خوردند، (۱۲۸۴) ديگر استطاعت آن را نداشتند كه جووانى را مامور اين كار كنند. به همين سبب وي عازم سينا شد و در آنجا به طرح و ساختن تنديسها و حجاريهاي نماي كليساي جامع شهر كمك كرد.در ۱۲۹۰، وي به تراش پارهاي از نقوش برجسته براي نماي عجيب كليساي جامع اورويتو پرداخت .از آنجا جووانى دوباره عزم شمال كرد و به پيستويا رفت و براي كليساي سانت آندرئاس آن شهر منبري از سنگ تراشيد كه گر چه از نظر صلابت به پاي منبر پدرش در پيزا نميرسيد، از لحاظ طبيعي بودن و ظرافت، به مراتب از آن برتر بود. اين منبر در واقع زيباترين محصول هنر پيكرتراشي گوتيك در ايتاليا است .

سومين فرد از اين حلقه، آرنولفو دي كامبيو، به واسطه التفات ولينعمتهايي مثل پاپها كه چند تن از ايشان اصلا فرانسوي بودند، كماكان اسلوب گوتيك را دنبال كرد. وي در اورويتو در كار تراش نماي كليسا شريك بود و تابوت زيبايي براي كاردينال دوبره ساخت. در ۱۲۹۶، با همان مهارتي كه خاص استادان رنسانس بود، طرح و اجراي تزيينات سه عمارتي را كه از افتخارات سه گانه فلورانس محسوب شدهاست و به ترتيب عبارتند از: كليساي جامع سانتاماريا دل فيوره، كليساي سانتا كروچه، و پالاتتسو وكيو، شروع كرد.

با ذكر نام و سنگتراشيهاي آرنولفو اينك نوبت آن رسيده است كه از پيكر تراشي به معماري بپردازيم. اكنون همه رشتههاي هنر، زندگي و سلامت را از سر گرفته بودند. مهارتهاي كهن نه فقط احيا شده بود، بلكه با برومندي بيباكانهاي سبب پيدايش فنون جديد و شيوههايي مخاطرهآميز ميشدند. هنرهاي مختلف چنان در وجود يك هنرمند گرد ميآمدند و در آن رشته بخصوص متجلي ميشدند كه نظير اين وحدت تا آن عهد سابقه نداشته و از آن پس نيز هرگز ديده نشدهاست همه چيز براي دوره تكامل هنر قرون وسطايي آماده شده بود تا تمامي اين فصل سي و دوم

اوج كمال و رونق سبك گوتيك

۱۰۹۵۱۳۰۰

I كليساي جامع

به چه علت اروپاي باختري در سه قرن بعد از سال هزار ميلادي به ساختن اين همه كليسا مبادرت ورزيد اروپايي كه تقريبا به اندازه يك پنجم جمعيت كنونيش نفوس نداشت به چه سبب نيازمند اين همه معابد بود كه امروزه حتي در متبركترين اعياد مسيحي نيز از جماعات مومنان پر نميشوند چگونه يك تمدن كشاورزي استطاعت پيافكندن اين گونه ابنيه گرانقيمت و پرخرجي را داشت كه اينك يك نظام صنعتي ثروتمند به اشكال ميتواند آن بناها را مرمت و حفظ كند درست است كه نفوس اروپاي باختري زياد نبود، اما از صميم قلب به دين اعتقاد داشتند. تهيدست بودند، اما با كمال رغبت ايثار ميكردند. سوژه، صدر ديرسن دني، گفت كه در ايام مبارك سال، يا در كليساهاي نواحي زيارتي، عده مومنان به قدري زياد بود كه ((زنان مجبور بودند پا بر فرق سر مردان نهند و خود را به محراب برسانند)). البته اين پيرمرد ارجمند موقعي اين سخن را بر زبان ميراند كه مشغول جمعآوري وجوهي براي بناي شاهكار خود در سن دني بود، و از اين رو اغراق وي در خور اغماض است. در شهرهايي مثل فلورانس، پيزا، شارتر، و يورك گاهي ضروري بود كه تمام مردم را در زير يك سقف گرد آورند. در صومعههاي معمور، كليساي دير ميبايست آن قدر بزرگ باشد كه گنجايش رهبانان، راهبهها، و مردم عامي را داشته باشد. ساختن زوايا و اماكن مخصوص براي حفظ اشياي متبركي كه از قديسان به يادگار مانده بود، با حجرههايي براي عبادت

mymosetaref@yahoo.com

انفرادي و حرم مخصوصي براي اجراي شعاير مهم ديني ضرورت داشت. در ديرها و كليساهاي جامع، كه عده زيادي از كشيشان آنها مكلف بودند همه روزه مجري مراسم قداس باشند، ايجاد مذبحهايي اضافي در شاهنشينهاي صحن كليسا لازم ميآمد براي آنكه شفاعت قديسان ميسر شود، احداث محراب يا نمازخانه جداگانهاي براي هر كدام از آنها كه نزد خلق محبوبتر بود از ضروريات محسوب ميشد. از اينها تمامي كليساي جامعي حصر بر مريم عذرا نشده بود، حتما ميبايست نمازخانهاي را به آن بانو اختصاص دهند.

مخارج ساختمان كليسا اغلب از محل عوايد اسقفيه كه مخصوصا براي اين منظور كنار گذاشته شده بود تامين ميشد. به علاوه، شخص اسقف پادشاهان، اشراف، كمونها، اصناف، بخشهاي كليسايي، و افراد عادي را تشويق به دادن هدايايي براي اين منظور ميكرد. بر زنهاي مختلف ناحيهاي را كه در آنجا كليساي جامع برپا ميشد به رقابت با يكديگر برميانگيختند، به نحوي كه در نظر فردفرد آنها كليسا نماد ثروت و قدرت آنها و سنگ محكي براي آزمايش همت ايشان بود. گناهان اشخاصي كه در اين راه از كيسه فتوت خود مبلغي بذل ميكردند بخشوده ميشد. اشياي متبركهاي را كه از قديسان به يادگار مانده بود در اطراف و اكناف اسقفنشين به مردم نشان ميدادند تا آنها را به ايثار در راه چنين هدف مقدسي وادار كنند; گاه به گاه ممكن بود با مژده معجزهاي مردم را بر سر سخاوت آورند. رقابت براي جمعآوري وجوه بسيار شديد بود. اسقفان هر ناحيه به اين مسئله كه براي ساختن كليساهايي در ساير نواحي، از مردم ساكن قلمرو ايشان وجوهي اخذ ميشود معترض بودند. با تمام اين احوال، در بعضي موارد اسقفان بسياري از نواحي، حتي سرزمينهاي بيگانه، وجوهي براي بناي كليساي جامع پيشكش ميكردند، همچنانكه در مورد كليساي جامع شارتر نمودند. هرچند پارهاي از اين تقاضاها حكم اجبار را داشت، هرگز به پاي تمام آن مجاهدات شديد و متمركزي كه از جانب دولتها در عهد جديد براي تهيه مخارج جنگ مبذول ميشد نميرسيد. مسئولان مخارج كليساهاي جامع تمام وجوه خود را خرج كردند و در راه جنون گوتيك پرستي تقريبا موجبات ورشكستگي كليساي فرانسه را فراهم آوردند خود مردم ابدا احساس نميكردند كه با بذل اين قبيل كمكها مورد استثمار قرار گرفتهاند. سهم مختصري كه هر فردي ميپرداخت آن قدر گزاف نبود كه به وي لطمهاي مالي وارد آورد، در عوض چيزي عايدش ميشد كه مايه توفيق و افتخار همگان بود: محلي براي پرستش، ميعادگاهي براي اجتماع آنها، مدرسهاي براي تحصيل علم و ادب كودكان آنها، مدرسهاي هنري و صنعتي براي اصناف ايشان; و كتاب مقدسي بر روي سنگ كه ميتوانستند با تعمق در حجاريها و نقاشيهاي آن به درك داستان كيش و آيين خويش نايل آيند. خانه مردم خانه خدا بود.

اما چه كسي مسئول طرح بناي كليساهاي جامع بود اگر معماري عبارت باشد از هنر طراحي و تزيين يك بنا و تمشيت ساختمان آن، پس به اين حساب براي گوتيك بايد آن عقيده قديمي را كه كشيشان يا رهبانان را معمار ميدانستند طرد كنيم. از وظايف رهبانان آن بود كه نيازمنديهاي خود را معين كنند و براي رفع آن حوايج نقشهاي كلي بيندیشند، محل مناسبي پيدا كنند، و وجوهي جمع آورند. قبل از ۱۰۵۰ ميلادي، ميان كشيشان، به ويژه رهبانان كلوني، طرح و تهيه نقشه ساختمان و نظارت در كار احداث بنا از امور عادي محسوب ميشد، اما در اين تاريخ براي ايجاد كليساهاي جامع و بعد از ۱۰۵۰ براي تمامي آنها اجير كردن معماران حرفهاي ضرورت پيدا كرد، و از اين پس، جز موارد بسيار استثنايي، معماري پيدا نميشد كه كشيش يا رهبان باشد. ((معمار)) عنواني بود كه از ۱۵۶۳ به بعد رايج شد. معماران را در قرون وسطي ((استاد بنا)) و گاهي ((استاد سنگتراش)) ميخواندند، و از اين رو ميتوان پي برد كه معمار معمولا از ميان استادان اين دو صنف برميخاست. در بدو امر، شخص معمار خودش افزارمندي بود كه عملا در اجراي طرح زير نظرش شركت ميكرد. در قرن سيزدهم، همينكه بر اثر افزايش ثروت ساختن عمارات بزرگتر و تخصص در كار ممكن گشت، معمار يا به اصطلاح آن روزي استاد بنا ديگر آدمي نبود كه آستين بالا بزند و عملا در كار ساختمان شريك باشد، بلكه حدود صلاحيت و وظايفش عبارت ميشد از ارائه نقشههاي ساختمان و تخمين هزينه احتمالي در مقام رقابت با ديگر معماران، قبول قراردادها، تهيه طرحهاي دقيقي براي پيريزي، احداث اجزاي متشكله بنا، گردآوردن مصالح استخدام و پرداخت حقوق هنرمندان و افزارمندان، و نظارت در امور ساختماني از آغاز تا انجام. ما از اسامي بسياري از اين قبيل معماران كه بعد از ۱۰۵۰ ميزيستند، اطلاع داريم و ميدانيم كه مثلا تنها در اسپانياي قرون وسطي عده معماران گوتيك به ۱۳۷ نفر بالغ ميشد. بعضي از آنها نامهاي خود را بر ابنيهاي كه ساختهاند نقش كردهاند و چند تني از

ايشان درباره فن خويش كتابهايي تصنيف كردند. ويلار دو اونكور (حد ۱۲۵۰) آلبومي از خود به يادگار گذاشت حاوي يادداشتها و چارچوب طرحهايي كه ضمن سفرهاي خويش براي ساختن بناهاي مختلف از لان و رنس تا لوزان و مجارستان به روي كاغذ آورده بود.

ميان هنرمنداني كه مسئول انجام كارهاي ظريفتر بودند يعني آنهايي كه اشكال و نقوش برجسته را ميتراشيدند، يا ديوارها يا پنجرهها را رنگ ميكردند، يا محراب يا جايگاه همسرايان را زينت ميدادند با طبقه افزارمندان تفاوت محسوسي وجود نداشت و دسته اول رشتهاي آن بود كه به صورت هنر خاصي درآيد.

قسمت اعظم كار را طبق قرارداد ميان اصناف توزيع ميكردند و دو دسته هنرمند و افزارمند هر دو به يك سان تعلق به صنف خود داشتند. سرفها يا كارگران مهاجر اجير، طبقه كارگر غيرماهر را تشكيل دادند و هر جا براي اتمام ساختماني ضربالاجل در كار بود، حكومت، افراد حتي افزارمندان ماهر را اجبارا وادار ميكرد تا ساختمان را به اتمام رساند. ساعات كار در زمستان از طلوع آفتاب تا غروب بود، و در تابستان از اندكي بعد از برآمدن آفتاب تا كمي قبل از شامگاه، با وقت كافي براي صرف غذاي مفصل به هنگام ظهر. در سال ۱۲۷۵، مزد يك معمار روزانه ۱۲ پنس (معادل ۱۲ دلار) بود، با هزينه رفت و آمد و هدايايي اتفاقي.

نقشه بناي كليساي جامع هنوز اساسا به همان اسلوب باسيليكاهاي رومي بود، به عبارت ديگر شبستاني بود به شكل مربع مستطيل كه به يك حرم و محراب ختم ميشد; در دو سوي آن دو راهرو قرار داشت، و سقفي كه بر ديوارها و يك رشته ستونها استوار بود تمامي اين بنا را ميپوشانيد.

بر اثر تكاملي بغرنج و در عين حال بسيار جالب، اين باسيليكاي ساده ابتدا به شكل كليساي جامع رومانسك، و سپس به اسلوب گوتيك درآمد. با تعبيه دو بازوي همانند در جناحين شبستان و راهروها، مقطع طرح را به صورت يك صليب لاتيني درآوردند. به علت رقابت، يا به مقتضاي حوايج ديني، مساحت زير بنا را به تدريج وسيعتر كردند، تا آنجا كه مساحت صحن كليساهاي جامع نوتردام پاريس با ۵۸۵۰ مترمربع، رنس به ۶۰۳۰، آمين به ۶۵۰۰، كولوني به ۸۳۵۰، و سان پيترو در رم به ۹۳۰۰ مترمربع بالغ شد. نكتهاي كه همواره در ساختمان كليساي مسيحي مراعات ميشد آن بود كه بايد رو به مشرق باشد; به عبارت ديگر، راس يا محراب آن به سوي اورشليم قرار گيرد.

از اين رو، مدخل تزييني اصلي كليسا هميشه در نماي باختري بنا قرار داشت و تزيينات مخصوص آن غروب آفتاب را برميتافت. در كليساهاي جامع بزرگ هر مدخل تزييني در زير طاقي قرار گرفته بود كه به اصطلاح مدرج بود به اين معني كه داخليترين طاقي را طاقي بزرگتري احاطه ميكرد كه اندكي عقبتر از آن قرار داشت، و خود اين طاقي نيز باز توسط طاقي بزرگتري احاطه ميشد، و اين طاقيها درجه به درجه يا ((پله به پله)) عقبتر ميرفتند و كوچكتر ميشدند، طوري كه گاهي ممكن بود هشت تا از اين پوستهها يا ((لايهها)) به صورت صدف بزرگي در را در ميان داشته باشند. عين اين ((لايه)) بندي به زيبايي طاقهاي داخله شبستان و پنجرههاي قوسدار ميافزايد. هر يك از اين لايهها يا رشتههاي سنگي طاقي مركب با مجسمهها يا ساير نقوش سنگي برجسته تزيين ميشد، به طوري كه مدخل تزييني مخصوصا در جناح باختري، فصل سرشاري از اين كتاب سنگي آيين مسيحي را تشكيل ميداد.

براي افزايش بر ابهت نماي باختري كليسا در دو طرف آن برجهايي بنا ميكردند. قدمت برج به همان اندازه است كه سوابق تاريخ. در دو سبك رومانسك و گوتيك از اين بنياد معماري نه فقط براي نصب ناقوسها بلكه براي تقويت در برابر فشار جنبي نماي عمارت و فشار طولي راهها استفاده ميشود. در نورماندي و انگلستان يك برج سومي نيز ساخته ميشد كه پنجرههاي زيادي داشت يا قسمت بيشتر پايين آن باز بود و، مثل كلاهك نورگير، نورطبيعي به مركز كليسا ميرسيد. معماران گوتيك، كه دلباخته بالا بردن بناهاي عمودي بودند، در صدد افزودن مناره مخروطي شكلي بر سر هر يك از برجها برآمدند; اما در اين راه

چندان توفيقي حاصل نشد، زيرا يا وجوه ضروري پيدا نشد، يا مهارت لازم وجود نداشت، يا ذوق و رغبتي نشان داده نشد. پارهاي از اين مناره‌ها، مثلا در كليساي بووه، فرو ريخت; در نوتردام، آمين، و رنس، هيچ منارهاي افزوده نشد، براي شارتر سه مناره در نظر گرفته بودند كه فقط دو تا از آنها ساخته شد، براي كليساي جامع لان پنج مناره در نظر گرفته بودند كه يكي از آنها ساخته شد و

مناره‌ها همه جا برافراشته ميشد، همان سان در شهرهاي ايتاليا در همه جا برج ناقوس كليساها تجلي ميكرد. برج ناقوس قاعدتا جدا از كليسا ساخته ميشد، چنانكه در مورد برج مايل پيزا يا ناقوس خانه جوتو در فلورانس ديده ميشود. احتمالا در ساختن اين قبيل برجها معماران ايتاليايي تحت تاثير مناره‌هاي معماران اسلامي قرار گرفتند. در هر حال، سبك برج ناقوس سازي كمكم در فلسطين و سوريه منتشر شد و در شهرهاي اروپاي شمالي به صورت ساختن برجهاي ناقوس براي دارالحكومه‌ها درآمد.

در درون كليسا، اگر ستونهاي دو سوي راهه مركزي شبستان طاقهايي را نگاه ميداشت كه بر روي مجموع آنها سقف بنا قرار گرفته بود، در آن صورت حكم بدنه داخلي ناوي را داشت كه آنها را وارونه كرده باشند. گاهي چون ميخواستند كه حرم كليسا هنگام اجراي شعاير از برابر انظار و مزاحمت عوام محفوظ باشد، در ميان شبستان پنجرهاي آهني يا ديوار مشبكي از مرمر ميساختند كه به طرز زيبايي ريخته يا تراشيده شده بود. اين امر، كه به ويژه در انگلستان متداول بود، سبب ميشد كه شخص هنگام ورود به صحن كليسا كاملا به درازاي آن پي نبرد. در حرم كليسا اولا جايگاه همسرايان قرار داشت كه مورد توجه خاص هنرمندان بود و نمونه‌هايي از آن در كليساهاي بزرگ از عاليترين آثار هنري ميباشند; ثانيا دو منبر بود كه گاهي آن دو را آمبوس ناميدهاند (زيرا در لغت لاتين به معني ((هر دو)) آمده است); ثالثا نيمكتها يا كرسيهايي بود براي كشيشاني كه مامور اجراي مراسم و شعاير مذهبي بودند; و بالاخره محراب عمده كليسا بود كه اغلب در عقب آن پرده يا صفحه مشبكي از چوب، سنگ، يا آهن مزين به آرايشهايي دلپذير قرار داشت. دور تا دور حرم كه راهه‌هاي كليسا به مخارجه پشت محراب ختم ميشد غلامگردشي تعبيه كرده بودند تا آنكه مومنان و زايران بتوانند تمام صحن كليسا را دور بزنند. در زير محراب بعضي از كليساها نظير گورخانه‌هاي دخمهاي رومي سردابي براي حفظ يادگارهاي قديس حامي مردم آن محل ميساختند، يا استخوانهاي مردگان برجسته را در آنجا نگاه ميداشتند.

مهمترين مشكل در معماري رومانسك و گوتيك عبارت از آن بود كه به چه طريق سقف را بر جا نگاه دارند.

كليساهايي كه در اوان رواج سبك رومانسك ساخته ميشدند معمولا داراي سقفهايي از چوب بلوط بودند كه قبلا آن را مدتها در معرض هوا ميگذاشتند، خشك ميكردند، و براي كار آماده ميساختند. اين گونه چوبها اگر خوب هوا ميخوردند و در عين حال از رطوبت حفظ ميشدند، هيچ وقت از بين نميرفتند، چنانكه سقف ضلع جنوبي دو بازوي صليب مانند عمارت كليساي جامع وينچستر هنوز همان چوبي است كه در قرن يازدهم به كار رفته بود. نقص عمده اين گونه بناها آن بود كه اگر دستخوش حريق ميشد، جلوگيري و خاموش كردن كاري بس دشوار بود. تا قرن دوازدهم تقريبا تمامي كليساهاي بزرگ داراي سقفهايي از آجر و سنگ بودند و وزن اين سقفها نشانگر جريان تكامل معماري اروپاي قرون وسطي بود. قسمت اعظم سنگيني سقف معمولا بر ستونهايي وارد ميآمد كه در جناحين شبستان قرار داشت. به همين سبب

pymonstarei@yahoo.com



لازم شد كه اين ستونها را تقويت يا اضافه كنند; براي انجام اين مقصود يا چندين ستون را به هم متصل ساختند و به صورت دسته ستون درآوردند، يا به جاي آنها مجرديهاي عظيمي از آجر و سنگ احداث كردند.

ستونبندي، دسته ستون، يا مجردي به سر ستوني ختم ميشد كه احتمالا با كار قوسي داشت تا سطح وسيعتري براي تحمل باري كه بر آن وارد ميآمد ايجاد شود، از هر مجردي يا دسته ستون طاقي آجري بادبزن شكلي بالا ميرفت. يك طاق عرضي از بالاي شبستان عبور ميكرد و به مجردي مقابل منتهي ميشد; طاق عرضي ديگري از بالاي راهه ميگذشت و به يك مجردي در ديوار ختم ميشد; دو طاقي طولي به مجردي بعدي در جلو و مجردي ديگري در عقب متصل ميشد; دو طاقي مورب يك مجردي را با مجرديهاي مورب آن سوي شبستان و احتمالا با مجرديهاي مورب آن سوي راهه، پيوند ميداد. معمولا هر طاقي براي خود تكيهگاه مستقلي بر روي باكار يا سرستون مجردي داشت. حتي ممكن بود هر طاقي، در خطي بيشكست، تا زمين ادامه يابد تا جزئي از دسته ستون يا مجردي مركبي را تشكيل دهد. در چنين حالتي چشم هنگام تماشاي داخله كليسا همه چيز را عمودي احساس ميكرد و اين يكي از عاليترين مميزات دو سبك معماري رومانسك و گوتيك محسوب ميشود. هر محوطه چهارگوشي كه از اين مجرديها به وجود ميآمد، در شبستان يا راهه، ((دهانه))اي را به وجود ميآورد كه از آن طاقيهاي زيبايي برميخاست و بخشي از طاق قوسي را تشكيل ميداد. از بيرون كليسا اين گنبد را بام دو شيب چوبي ميپوشانيد كه اين سقف چوبي نيز به نوبه خود با چوبه كركره يا سفال پوشيده شده بود.

طاق قوسي تاج افتخار معماري قرون وسطايي شد. با فكر ايجاد طاقي، كار بناي سقفهاي بزرگ به مراتب آسانتر و عمليتر از دوراني شد كه از سقف الواري يا فرسب استفاده ميكردند. اكنون عريض كردن شبستان براي هماهنگي با طول زيادتري كه داشت امكانپذير گرديد. شبستان عريض شده براي حفظ تناسب بنا

محتاج به ارتفاع بيشتري بود; و اين امر نيز سبب شد سطحي كه طاقها از آن مجرديها يا ديوارها را ترك گفته و به داخل ميرفتند بالاتر برود; و همين طويلتر شدن ميله ستون، خود بر بلنداي نفسگير خطوط كليساي جامع افزود.

هنگامي كه محل تلاقي طاقيهاي متعدد آجري يا سنگي را در درون گنبد با ((تويزه)) (رگه)هايي از سنگ يا آجر حاشيهدار كردند، طاق قوسي با ساير اجزاي ساختمان هماهنگي واضحتري پيدا كرد. اين تويزهها نيز به نوبه خود منجر به تكامل عظيمي در ساختمان و سبك معماري شدند; به اين معني كه معماران ياد گرفتند كه در روي قابي چوبي يا قابي كه به آساني حركت دادني باشد، هر بار با نصب رگهاي بناي طاق قوسي را آغاز كنند. از اين تاريخ به بعد معماران هر كدام از سه گوشههاي ميان يك جفت رگه را جداجدا و به نوبت با ساروج سبكي پر ميساختند. اين تار در هم تنيده نازكي را كه از آجر و ساروج پديد ميآمد مقعر ميكردند تا قسمت اعظم فشار آن بر تويزهها وارد آيد; و تويزهها را تقويت مينمودند تا فشاري را كه متوجه پايين ميشد به نقاط معيني ويژگيهاي اصلي دوره تكامل معماري قرون وسطي گرديد.

مشكل نگاه داشتن تمامي بنا بر روي پي را هم به اين نحو حل كردند كه شبستان را بلندتر از راههها ساختند. به اين نحو، سقف راهه به اضافه ديوار خارجي در حكم پشتبندي براي طاق قوسي شبستان شد و اگر خود راهه را مسقف ميساختند، در آن صورت طاقيهاي گرده ماهي آن نيمي از فشار خود را به درون ميفرستادند تا فشاري را كه طاق قوسي مركزي بر ضعيفترين نقاط تكيهگاههاي شبستان رو به بيرون وارد ميساخت خنثا كند. ضمنا آن بخشي از شبستان كه بالاي سقف راههها قرار ميگرفت تبديل به طبقهاي پنجرهپنجره شد كه پنجرههاي بدون مانع آن محوطه شبستان را روشن ميساختند. خود راههها معمولا به دو يا سه طبقه تقسيم ميگرديد كه فوقانيترين طبقه آن يك بالاخانه يا گالري تشكيل ميداد، و دومين طبقه آن يك ((طاقنماي سه چشمه)) به وجود ميآورد; وجه تسميه اين طبقه آن بود كه فضاهاي طاقيدار رو به شبستان آن، به وسيله دو ستون، به ((سه درگاه)) تقسيم ميشدند. در كليساهاي شرقي چنين معمول بود كه زنان در اين قبيل طبقهها به عبادت پردازند و شبستان را به مردان واگذارند.

به اين نحو، در عرض ده يا بيست يا يكصد سال، مرحله به مرحله، كليساهاي جامع، عليرغم قوه جاذبه، براي تجليل پروردگار سر برافراشتند. هر زمان كه يكي از آنها براي استفاده مردم آماده ميشد، طي تشريفات و شعايري كه نخست كشيشان، اعاظم روحاني، زايران، جهانگردان، و همه مردم شهر، الا خداناشناسان دهاتي را گرد ميآورد، آن وقف راه حق ميكردند ساليان دراز لازم بود تا داخل و خارج كليساي جامع را تكميل كنند و آن را به هزاران نوع زيورهاي مختلف بيارايند. در طي چند قرن متمادي، مردم بر فراز مدخلهاي تزييني، پنجرهها، سرستونها، و ديوارهاي آن تاريخ و اساطير منقوش و حجاري شده كيش خود را ميديدند و از اين طريق با داستان خلقت، هبوط آدم و واپسين داوري، زندگي پيغمبران و بطركها، آلام و معجزات قديسان، تمثيلات اخلاقي دنياي جانوران، اصول جزمي عالمان الاهي، و حتي تجريدات فلاسفه آشنا ميشدند; جمله اين نقوش حكم صفحاتي از يك دايرهالمعارف سنگي را داشتند كه از جنبههاي مختلف مسيحيت حكايت ميكردند. يك نفر مسيحي مومن ميخواست، وقتي از جهان ميرود، جسدش را در جوار آن ديوارها، يعني جايي كه شياطين جرئت تردد در آنجا را ندارند، به خاك سپرند. از اين پس مردمان، نسل به نسل، براي عبادت قدم به ساحت كليساي جامع مينهند; نسل به نسل از كليسا گذشته به سوي آخرين اقامتگاه خود، يعني گورستان، روان ميشوند. كليساي جامع، آن بناي خاكستري رنگ، در ميان سكوت و آرامشي كه از سنگ ميتراود، برآمد و رفت آنان نظاره ميكند تا آنكه خود دين نيز، در بزرگترين مرگها، راه وادي عدم پويد و آن ديوارهاي مقدس طعمه ديو حريص زمانه شوند، يا با خاك يكسان گردند تا از خرابههاي آنها معابد جديدي براي خدايانى جديد سر بردارد.

II رواج سبك رومانسك در اروپا: ۱۰۶۶-۱۲۰۰

pyramidsareAgain.com

اگر آنچه از آغاز اين فصل تا كنون به ايجاز در بيان ساختمان كليساي جامع گفتيم براي تمامي جهان مسيحي لاتين معتبر شناخته شود، درباره تنوع معماري غربي در قرون دوازدهم و سيزدهم قضاوت نادرستي خواهد بود. در ونيز نفوذ بيزانسي ادامه يافت. به كليساي سان ماركو دايما تزيينات، كنگره‌ها، و غنايم جديدي افزوده ميشد، اما اين ضمايم و ملحقات همواره به سبكي بود كه ميتوان آن را آميزهاي از سبك بيزانسي و اسلامي دانست، شايد از طريق ونيز و شايد كه از راه جنووا يا مارسي، اسلوب بيزانسي، كه عبارت از نصب گنبدهايي بود كه طاق ضربي آنها روي بناي نيمه يوناني و صليب مانند قرار داشت، وارد خاك فرانسه شد. اين سبك ابتدا در كليساهاي سنت اتين و سن فرون، واقع در پريگو، و در كليساهاي جامع كائور و آنگولم پديدار شد. در ۱۱۷۲ هنگامي كه ونيز تصميم گرفت كه قصر مسكوني دوج را مرمت كند و توسعه دهد، سبكهاي مختلفي مثل رومي، لومباردي، بيزانسي، و اسلامي را گرفت و با هم تركيب كرد و از مجموع آنها شاهكاري پديد آورد كه به عقيده ويلاردوئن در سال ۱۲۰۲ سبكي بود سرشار و دلپذير و هنوز تا اين تاريخ قسمت اعظم شكوه و جلال كاناله گرانده ونيز مرهون و مديون آن است.

تا كنون هيچ تعريفي از يك سبك معماري نكردهاند كه جامع و مانع باشد. كارهاي بشري مثل آثار طبيعت از تعميم گريزان است و در برابر كليه نظامات ميكوشد تا شخصيت خود را به منصه بروز بگذارد. پس بياييد طاقي مدور، مجرديها و ديوارهاي كلفت، پنجره‌هاي باريك، وجود يا عدم پشتبندها، و كثرت خطوط افقي را از ويژگيهاي سبك رومانسك بدانيم، و ضمنا متوجه باشيم كه اين قاعده كلي مستثنياتي نيز دارد.

تقريبا يك قرن بعد از ساختمان كليساي فخيم گنبددار پيزا، مسئولان امور آن شهر، ديوتيسالوي را مامور كردند تا، در محوطه مقابل كليساي جامع، بناي تعميدگاهي برپا كند (۱۱۵۲). عمارتي كه ديوتيسالوي پيافكند مدور بود; وي نماي خارجي آن را با مرمر پوشانيد، با ايجاد طاقگانهايي آن را از شكل انداخت، دور تا دور آن را ستونهايي گذاشت، و بر بالاي اين تعميدگاه گنبدي قرار داد كه اگر مخروطي شكل نبود هيچ گونه نقصي نداشت. در پشت كليساي جامع، دو تن از معماران عهد، بونانو دا پيزا و ويليام اينسبروكي، برج مايل پيزا را به عنوان ناقوسخانه بنياد نهادند (۱۱۷۴). در ساختمان اين برج، به تقليد از نماي خارجي كليساي جامع، يك رشته طاقگان به سبك رومانسك ساختند، و خود برج هشت طبقه مختلف براي ناقوسهاي متعدد داشت. بعد از آنكه سه طبقه از طبقات هشتگانه بر روي پايهاي كه فقط به عمق سه متر بود ساخته شد، برج به سمت جنوب فروكش كرد و كج شد. براي خنثا كردن اين خميدگي و حفظ توازن، معماران در صدد برآمدند طبقات پنجگانه ديگر را متوجه شمال سازند. اكنون برج مايل پيزا، به ارتفاع ۵۵ متر، داراي انحرافي است معادل ۵ متر نسبت به خط قائم. اين رقم معرف افزايش ۳۰ سانتيمتر انحراف در خلال سالهاي ۱۸۲۸ و ۱۹۱۰ است.

رهبانان ايتاليايي در هنگام مهاجرت به فرانسه، آلمان، و انگلستان سبكهاي متداول رومانسك را با خود به اين كشورها سوغات بردند. احتمالا به همين علت بود كه بيشتر صومعه‌هاي فرانسه به اسلوب رومانسك ساخته شد، چنانكه در فرانسه اين سبك معماري نام ديگرش سبك صومعهاي شد. رهبانان فرقه بنديكتيان در كلوني به ساختن صومعهاي باشكوه مبادرت جستند (۱۰۸۹۱۱۳۱) كه داراي چهار راهه و هفت برج بود و پيكره‌هاي سنگي جانوران آن به قدري متنوع و فراوان كه مايه خشم قديس برنار شد:

در آن رواقها، زير چشم رهباناني كه به مطالعه مشغولند، اين موجودات عجيبالخلقه و كريه منظر چه ميكنند اين بوزينه‌هاي پليد، اين اژدهاها، اين موجودات نيمه انسان و نيمه حيوان، اين ببرها، و شيرها... اين جنگاوران ستيزهجو و اين مناظر شكار چه معني دارند... اين مخلوقات نيمه انسان و نيمه حيوان در اينجا چه ميكنند در اينجا چند بدن را با يك سر و چند سر را با يك بدن مشاهده ميكنيم. به چهارپايي برميخوريم كه سرمار دارد، و به يك ماهي كه سر چهارپا دارد، جانوري را ميبينيم كه از جلو شباهت به اسب دارد و از عقب به بز ميماند.

pymnsetgrien@yahoo.com

صومعه كلوني در قيام ژاكريهاي انقلاب كبير به دست متعصبان ويران شد، اما نفوذ سبك معماري آن در دو هزار صومعه ديگر كه با كلوني پيوند داشتند موثر افتاد. نواحي جنوبي فرانسه هنوز داراي كليساهاي بسياري است كه به سبك رومانسك ساخته شدهاند. در اين نواحي ريشههاي سنتهاي كهنسال رومي همان قدر در هنر نيرومند بودند كه در حقوق، و به همين سبب نيز توانستند تا مدتها در برابر اسلوب ((بربري)) گوتيك كه از شمال متوجه جنوب شد دوام آورند. در فرانسه سنگ مرمر كمياب بود، و چون به اين علت معماران قادر نبودند به نماي خارجي كليساهاي جامع آن شكوه و ابهت لازم را بخشند، به افزايش تعداد تنديسها و سنگتراشيها روي آوردند در مطالعه كليساهاي فرانسه جنوبي، عاملي كه ناگهان انسان را دچار حيرت ميسازد پيروي از نوعي روش اكسپرسيونيسم در پيكرتراشي است، به اين معني كه هنرمندان اين صفحات در آثار خويش، به جاي تقليد از يك موجود يا منظر، سعي كردهاند احساسي را در دل بيننده زنده كنند از اين قرار است پيكره قديس پطرس حواري بر بالاي يكي از مدخلهاي تزييني دير مواساك (۱۱۵۰)، با چهرهاي پردرد و پاهايي بسيار نحيف. مسلما در اينجا غرض پيكرتراش بيشتر انداختن هراس در دل مردم و ايجاد رعب در مخيله آنها بوده است تا برجسته ساختن خطوط ساختمان. در اينكه پيكرتراش آگاهانه اين گونه پيكرهها را تحريف كرده است شكي نداريم، زيرا قدرت هنرمندان در تقليد از طبيعت به خوبي از شاخ و برگهايي كه بر سر ستونهاي مواساك حجاري شده پيداست. عاليترين نوع از اين نماهاي رومانسك فرانسوي مدخل غربي كليساي سن تروفن در آرل

در اسپانيا سبك رومانسك در ساختمان مرقد شاهانهاي به كار رفت كه جزئي از كليساي جامع سانتياگو د كومپوستلا ميباشد. پورتيكو دلا گلوريا (رواق گلوريا)، رواق معروف اين كليسا، حاوي ظريفترين و نفيسترين مجسمههاي رومانسك در اروپاست. شهر كويمبرا، كه بزودي مركز دانشگاهي پرتغال شد، در قرن دوازدهم به بناي كليساي فخيم و زيبايي به سبك رومانسك مبادرت جست. اما در مهاجرت به سوي نواحي شماليتر اروپا بود كه سبك رومانسك به اوج خود رسيد. ناحيه ايل دو فرانس آن را رد كرد، اما نورماندي اين سبك را با آغوش باز پذيرفت. قدرت خشن رومانسك بخوبي با طبع مردماني كه از اولاد قوم وايكينگ و هنوز از راهزنان جنگاور دريا بودند سازگار بود. قدمت رواج اين سبك در شمال از آنجا پيداست كه در تاريخ ۱۰۴۸ رهبانان بنديكتيان ناحيه ژوميژ، در نزديكي روان، ديري ساختند كه به گفته مشهور از لحاظ عظمت هرگز كسي در اروپاي باختري نظيرش را از زمان امپراطوري قسطنطين به بعد نديده بود; شكي نيست كه قرون وسطي نيز به بزرگي بنا ميباليد. نيمي از اين دير عظيم در انقلاب كبير فرانسه به دست متعصبان ويران شد، اما برجها و نماي خارجي آن كه به جا مانده حاكي از طرحي است متهورانه و مردانه. در واقع در اينجا بود كه سبك رومانسك نورمان قدم به عرصه وجود نهاد، و اساس اتكاي هنرمند در موثر ساختن اين شيوه، عظمت و شكل ساختمان شد نه تزيينات آن.

در ۱۰۶۶، ويليام فاتح، به كفاره گناه عروسي با ماتيلدا، اهل فلاندر، وجوهي را به ساختمان كليساي سنت اتين در كان اختصاص داد كه به ((دير مردان)) مشهور شد و ماتيلدا نيز، شايد به حكم انگيزههاي مشابهي، مخارج ساختمان تثليث را در همان محل متقبل شد; اين كليسا بعدا به ((دير بانوان)) اشتهار يافت. در حدود سال ۱۱۳۵، هنگامي كه دست به مرمت ((دير مردان)) زده بودند، معماران مسئول در دو جناح در دهانه شبستان يك ستون افزودند كه طاق موربي آن ستونها را به هم متصل ميساخت. به اين نحو طاق قوسي كه قاعدتا ((چهار بخشي)) بود بدل به ((شش بخشي)) شد، يعني شكل نويني در معماري پيدا شد كه در طول قرن دوازدهم بسيار مورد پسند بود.

سبك رومانسك از فرانسه وارد خاك فلاندر شد، و در تورنه بود كه به سال ۱۰۶۶ كليساي جامع زيبايي به همين سبك پي افكندند. سپس سبك مزبور از طريق فلاندر، فرانسه، و ايتاليا وارد آلمان شد. ماينتس در ۱۰۰۹، تريز در ۱۰۱۶، و شپاير در ۱۰۳۰ كار ساختمان كليساي جامع خود را آغاز كرده بودند. اين كليساها قبل از ۱۳۰۰ ساخته شده و هنوز به سبك مدور بود. در اين عهد، كليساي سانتاماريا ايم كاپيتول در شهر كولوني، كه براي تزيينات داخليش مشهور بود، و كليساي سانتاماريا، كه برجهاي آن شهرت داشت، ساخته شدند و هر دو به هنگام دومين جنگ جهاني از بين رفتند. كليساي جامع ورمس، كه در

۱۱۷۱ رسما گشايش يافت و در قرن نوزدهم تعمير شد، هنوز نمونه بارزي از سبك رومانسك در ناحيه راين محسوب ميشود.



درون كليساي جامع سانتياگو دي در اين گونه كليساها معمولا در هر دو انتهاي بنا محرابي در نظر گرفته بودند و چندان توجهي به حجاريها و پيكرتراشيهاي نماي خاجي ساختمان نميكردند. آرايش خارجي اين گونه ابنيه رديف ستونها بود و از برجكهاي هرمي خوش تركيبي به عنوان پشتبند برجها استفاده كردند. منقد غيرآلماني در مقام تمجيد و تحسين از اين اماكن مقدس حوزه راين به مبالغه نميگرايد، اما اين كليساهاي جامع از زيبايي مسحور كننده ((دنجي)) برخوردارند كه كاملا با لطف دلپذير ناحيه راين هماهنگي دارد.

III سبك نورمان در انگلستان: ۱۰۶۶-۱۲۰۰

در سال ۱۰۴۲، هنگامي كه ادوارد خستوان براي جلوس بر اريكه سلطنت عازم انگلستان شد، بسياري از دوستان و نظرياتي را كه در نورماندي، يعني اقامتگاه دوران جواني خويش، داشت به همراه برد. دير وستمينستر در دوران سلطنت وي مانند يك كليساي نورمان با طاقيهاي مدور و ديوارهاي ضخيم آغاز شد. آن ساختمان در زيربناي دير گوتيكي كه در ۱۲۴۵ ساختند مدفون شد، اما ايجاد آن بنا مقدمه انقلابي در فن معماري بود. از آنجا كه بيدرنگ اسقفان نورمان جانشين اسقفان ساكسون با دانماركي شدند، پيروزي سبك نورمان در انگلستان محرز شد.قسمت اعظم دارايي آن دسته از انگليسيهايي كه قدر غلبه نورمان را ندانسته بودند و به مناسبت مخالفت با ويليام فاتح اموالشان با غنيمت گرفته شده بود، به امر خود ويليام و

جانشينان وي بيدريغ در اختيار اسقفان گذاشته شد. كليسا وسيلهاي براي فرونشاندن آتش خشم و آرامش خاطرها شد.

چندي نگذشت كه اسقفان انگليسي نورمان از لحاظ دارايي با اشراف انگليسي نورمان به رقابت برخاستند، و كليساهاي جامع، و قصرها پا به پاي هم در سرزمين تسخير شده رو به فزوني نهاد. وقايعنگار انگليسي اين عهد، ويليام آو ممزبري، نوشت: ((تقريبا همه درصدد برآمدند كه در ساختن بناهاي مجلل و با شكوه به سبك نورمان بر يكديگر سبقت جويند، زيرا اشراف را اعتقاد بر آن بود كه هر روزي از عمر آنان كه بدون انجام عمل باشكوهي به پايان آيد، آن روز به هدر رفته است)). هرگز سابقه نداشت كه انگلستان چنين جنوني را براي ساختن بنا به خود ديده باشد.

طرح معماري انگليسي نورمان در واقع شعبهاي از سبك اصلي رومانسك بود. در سبك انگليسي نورمان، به تقليد از نمونههاي فرانسوي، سقف بنا بر روي طاقيهاي مدوري قرار داشت كه متكي به مجرديهايي كلفت و ديوارهايي حجيم ميشد، منتهاي مراتب تفاوت در اين بود كه در انگلستان سقف بناها قاعدتا از چوب بود.

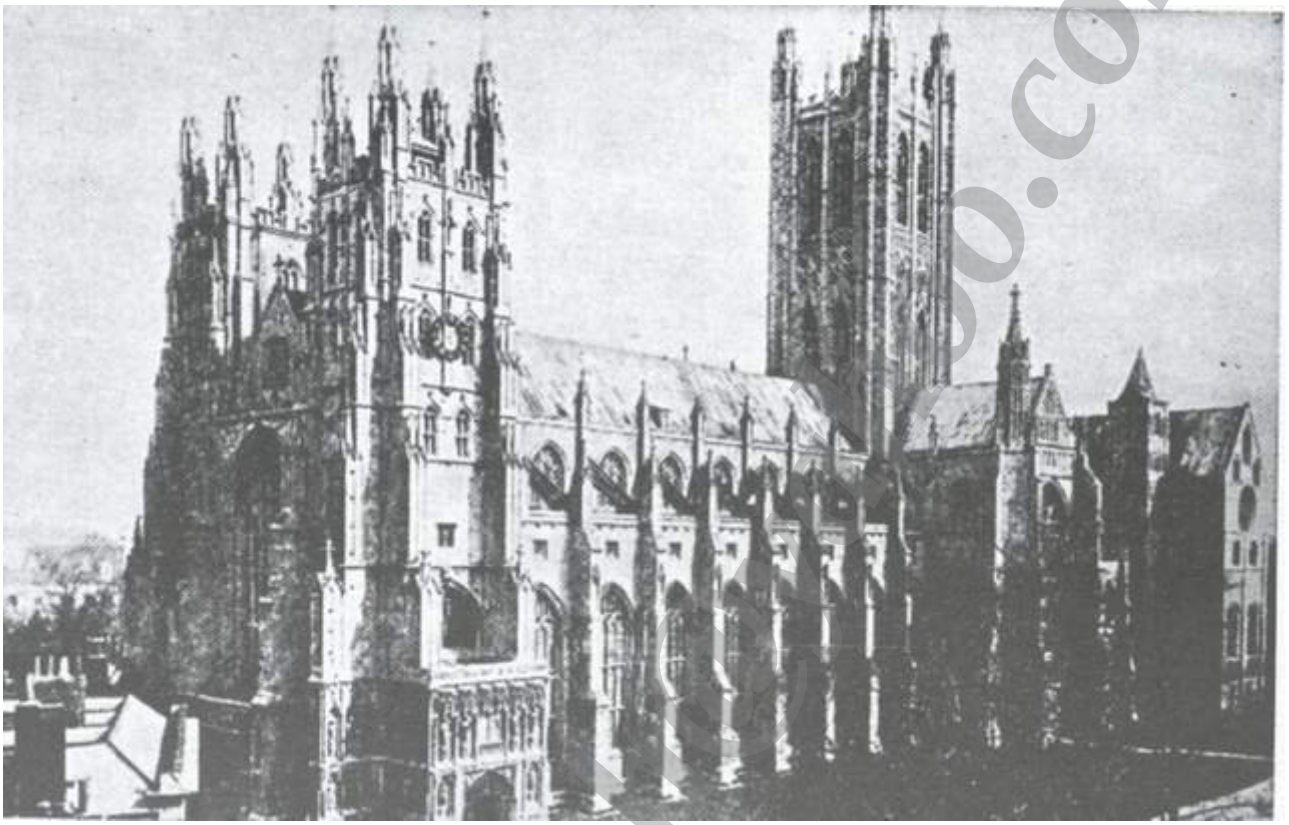
هنگامي كه سقف را از سنگ ميساختند معمولا ديوارها ۲/۵ تا ۳ متر ضخامت داشتند. سبك انگليسي نورمان بيشتر سبك صومعهاي بود و در اماكني دور افتاده پديدار شد نه در خود شهرها. در اين گونه كليساهاي جامع، به

انگلستان، حجاري خارجي بنا بسيار معدود بود و حتي بر سر ستونها چندان تزييني ديده نميشد; اگر حجاريهايي هم به عمل ميآمد، چندان تعريفي نداشت. از لحاظ حجاري، انگلستان هرگز به پاي ديگر كشورهاي اروپايي نرسيد، اما در تمام اروپا كمتر برجهايي را ميتوان سراغ گرفت كه از نظر عظمت به پاي دژهاي نورمان يا نماي پرشكوه يا ساختمان مجلل بازوي عرضي كليساي نورمان برسد.

هنوز تقريبا هيچ بنايي را نميتوان در انگلستان سراغ گرفت كه صرفا رومانسك باشد. در قرن سيزدهم، تحت تاثير اسلوب گوتيك، در اكثر كليساهاي جامع طاقيها و طاقهاي قوسي را بلندتر كردند. در ۱۰۶۷ كليساي جامع قديمي كنتربري بر اثر آتشسوزي ويران شد. لانفرانك دوباره آن را، به تقليد از طرح ساختمان قبلي خود، يعني ((صومعه مردان)) در كان از نو پي ريخت (۱۰۷۰-۱۰۷۷)، اما امروزه از ساختمان لانفرانك هيچ چيز به جا نمانده است، مگر چند وجب زمين سنگي كه ميگويند قديس تامس ا بكت در آنجا شربت شهادت نوشيد. در سالهاي ۱۰۹۶ تا ۱۱۱۰ دو تن از پيران دير مزبور، ارنولف و كونراد، جايگاه همسرايان و سرداب جديدي براي كنتربري ساختند. در ساختمان اين اضافات هه جا طاقيهاي مدور را نگاه داشتند، لكن فشارهاي وارده از سقف را متكي به نقاطي كردند كه از بيرون بنا پشتبندهايي آنها را تقويت ميكرد. اين تغييرات مقدمه تحول و تبديل سبك نورمان به گوتيك بود.

بورك مينستر، كه در سال ۱۰۷۵ به سبك نورمان ساخته شده بود، در ۱۲۹۱ زيربناي جديدي به سبك گوتيك از انظار پنهان شد. كليساي جامع لينكن، كه اصلا به سبك نورمان بود (۱۰۷۵)، بعد از زلزله ۱۱۸۵ به سبك گوتيك از نو ساخته شد، اما دو برج عظيم و مدخلهاي نماي غربي اين بنا، كه به طرز باشكوهي حجاري شدهاند، يادگاري است كه از كليساي نورمان به جا مانده و نموداري از مهارت و قدرت آن سبك كهنسالتر محسوب ميشود. در وينچستر دو بازوي عرضي كليسا و سردابه از آثرات كليساي جامع نورمان است كه در ۱۰۸۱ تا ۱۱۰۳ ساخته شده بود. اين كليسا را اسقف واكلين از آن نظر ساخت تا جماعتي از زوار مقبره قديس سويتين را جا و مكان دهد. اين اسقف، كه يكي از بني اعمام ويليام فاتح بود، به قصد پيدا كردن چوب براي پوشانيدن سقف شبستان عظيم كليسا دست به دامان ويليام شد. ويليام به او اجازه داد كه تا سه روز هر چه بتواند از درختان همپيچ قطع كند. پيروان اسقف واكلين با تبر به جان درختان افتادند

pymonstaref@yahoo.com



و تمامي بيشه را در عرض هفتاد و دو ساعت پاك كردند. هنگامي كه كليساي جامع به پايان رسيد، تقريبا تمامي روساي ديرها و اسقفان انگليسي در مراسم تقديس آن حضور داشتند. تصور اين كه مشاهده چنين بناي عظيمي تا چه حد مشوق ديگران در ساختن ساير كليساهاي باشكوه بود دشوار نيست.

نظري اجمالي به تاريخ بناي كليساهاي مختلف اين عهد نموداري از كثرت و تنوع ساختمانهاي سبك نورمان ميباشد: ديرسنت آلبنز در سال ۱۰۷۵ آغاز شد، كليساهاي جامع ايلي در ۱۰۸۱، راچيستر در ۱۰۸۳، ووستر در ۱۰۸۴، اولد سنت پل در ۱۰۸۷، گلاستر در ۱۰۸۹، دارم در ۱۰۹۳، تاريچ در ۱۰۹۶، چيچستر در ۱۱۰۰، تيوكسبري در ۱۱۰۳، اكستر در ۱۱۱۲، پيتر بره در ۱۱۱۶، دير رامزي در ۱۱۲۰، دير فونتنز در ۱۱۴۰، و كليساي سنت ديويد در ويلز به سال ۱۱۷۶. اينها فقط مشتي نام نيستند، بلكه يك سلسله از شاهكارهاي بشريند; شرمآور است كه انسان در توصيف آنها به چند خط اكتفا كند و يا پس از چند ساعتي از آنها دل بركند.

تمامي اين كليساها، به استثناي يكي، بعدها دوباره تعمير شدند و به سبك گوتيك درآمدند. كليساي جامع دارم هنوز بيشتر جنبه نورمان دارد و به عنوان جالبترين ساختمان سبك رومانسك در اروپا به جا مانده است.

دارم شهر كوچكي است با بيست هزار نفوس كه به واسطه وجود معادن ذغالسنگش اشتهار دارد. در يك خميدگي رود وير دماغهاي سنگي قرار گرفته است; و بر روي آن برآمدگي سوقالجيشي، كليساي جامعي را پيافكندهاند. اين كليساي فخيم ((نيمي خانه خداست و نيمي دژي در برابر اسكاتلنديها)) در همين محل بود كه رهبانان جزيره لينديسفارن، هنگام گريز از چنگ مهاجمان دانماركي در ۹۹۵، كليسايي از سنگ بنا كردند. در ۱۰۹۳، دومين اسقف نورمان اين كليسا، كه ويليام آو سن كريلف نام داشت، بناي سنگي مزبور را خراب كرد و با شجاعتي باور نكردني و ثروتي اسرار آميز عمارت كنوني را پي افكند. كار ساختمان تا ۱۱۹۵ ادامه يافت و از اين نظر كليساي جامع دارم را بايد نشانگر آمال و رنج كار عدهاي از

مردان هنرمند در عرض يكصد سال دانست. شبستان بلند اين كليسا به سبك نورمان است با طاقگاني دوگانه مركب از طاقيهاي مدوري كه بر روي سرستونهايي عاري از نقش و نگار و مجرديهايي ضخيم قرار دارد. طاق قوسي كليساي جامع دارم دو فكر بكر را وارد سبك معماري كرد كه هر دو از ابداعات بسيار مهم محسوب ميشوند. از اين دو فكر يكي تويزه‌بندي رگه‌ها بود، كه سبب ميشد فشارهاي وارده از جانب گنبد در نقاط معيني متمركز شوند. ابداع دوم عبارت بود از نوك تيز كردن طاقيهاي عرضي و مدور كردن طاقيهاي مورب. اگر طاقيهاي عرضي مدور شده بودند راس آنها به ارتفاع طاقيهاي مورب كه درازترند نميرسيد و نوك طاق قوسي در سطح ناهمواري قرار ميگرفت. با نوك تيز كردن راس طاقيهاي عرضي، اين اشكال از بين ميرفت و زيبايي شناختي در آن دخالتي نداشت، ظاهرا سبب پيدايش مهمترين صفت ويژه سبك گوتيك شد.

در ۱۱۷۵ اسقف پادزي به منتهاليه باختري كليساي جامع دارم، ورودي سرپوشيده يا دهليز پيشين زيبايي افزود كه به علت نامعلومي آن را ((گاليلي)) ناميدند و از آن پس اين واژه براي نمازخانه كوچكي كه در يك سوي كليساها ميساختند علم گرديد. در اين قسمت از كليساي جامع دارم، همان محلي كه مقبره تاريخنويس شهير انگليسي، بيد، ملقب به معزز، در آن است، طاقيها مدورند، اما ستونهاي باريك بيشتر شباهت به شكل گوتيك دارند. در اوان قرن سيزدهم طاق قوسي بالاي جايگاه همسرايان فرو ريخت. در موقع تعمير آن، معماران طاقگان شبستان را بر روي پشتبندهاي معلقي قرار دادند كه در طاقنماي سه چشمه از نظر مخفي ميماند. در سالهاي ۱۲۴۰ تا ۱۲۷۰ بر اين كليساي جامع نمازخانه‌هاي براي مرقد قديس كاثبرت علاوه كردند كه به نمازخانه، نه محراب، مشهور شد. در ساختمان اين نمازخانه تمامي طاقيها نوك تيز بودند، و به تحول از سبك نورمان به گوتيك كامل شد.

IV تكامل سبك گوتيك

در تعريف معماري گوتيك شايد بتوان گفت كه اين سبك عبارت است از متمركز ساختن و توازن فشارهاي ساختمان در نقاط معين، تاكيد بر خطوط عمودي، طاق و تويزه، و اشكال نوك تيز. اين سبك معماري زاييده پيدا كردن راه حل مشكلاتي بود فني كه بر اثر نيازمنديهاي روحانيان و آرمانهاي هنرمندان پديد آمد. ترس از آتشسوزي منجر به ساختن طاقيهايي قوسي از سنگ يا آجر شد; سقفهاي سنگينتر لازمهاش ديوارهاي كلفت و مجرديهاي نتراشيده بود. فشاري كه در تمام نقاط بنا به سمت پايين ميآمد فضاي پنجره را محدود ساخت.

ديوارهاي كلفت بر روي پنجره‌هاي باريك سايه افكندند و داخله بنا تاريكتر از آن شد كه در سرزمينهاي شمالي اروپا تحمل كردني باشد. اختراع طاق و تويزه از سنگيني سقف كاست و ايجاد ستونهاي ظريفتر و متمركز شدن فشارها را ممكن ساخت. بر اثر تمركز و توازن فشارها ساختمان را، بي آنكه سنگين كند، استحكام بخشيد. با استفاده از پشتبندها، فشارها بر تير قائم متمركز شدند و اين امكان به وجود آمد كه در ديوارهايي نازكتر پنجره‌هايي طويلتر نصب شوند. وقتي پنجره‌ها طويلتر شدند، بازار هنر شيشه‌بندي منقوش اين عهد رونق گرفت. قابهايي سنگي كه روي پنجره‌هاي مركب را ميپوشانيدند هنر جديد طرح يا نقوش توربافت را به وجود آورد. طاقيهاي طاق قوسي نوك تيز شدند تا از اين طريق نوك طاقيهايي كه از نظر طول نامساوي بودند به ارتفاعي مساوي برسند; و ساير طاقيها و شكل پنجره‌ها همه نوك تيز شدند تا با قوسيهاي طاق قوسي هماهنگي داشته باشند. پيدا كردن راه بهتري براي تحمل فشار، ساختن شبستانهايي بلندتر را ممكن ساخت.

برجها و منارهاي مخروطي، و طاقيهاي نوك تيز حالت عمودي خط ساختمان را برجستهتر مينمودند و همين عمودي بودند كه بناهاي برافراشته و آن زيبايي طربافزاي اسلوب گوتيك را به وجود آوردند. تمام اين عوامل دست به دست هم داده، كليساي جامع گوتيك را عاليترين كاميابي و مظهر روح بشر ساختند.

pymansetareh@yahoo.com

اما حاصل يك قرن تكامل معماري را در خلال چند سطر آوردن گستاخي است. پارهاي از اقداماتي كه در تكامل اين سبك صورت گرفت در خور مداقهاي است كه كمتر با احساسات قرين باشد. سازش ميان ظرافت بيثبات و استحكام و صلابت مشكلي بود كه، قبل از عهد ما، اسلوب گوتيك آن را بهتر از هر سبك معماري ديگري حل كرد; و ما نميدانيم كه چه مدت اقدامات بيباكانه خود ما در مقابل نيروي جاذبه زمين دوام خواهد آورد. باري، معماران گوتيك هميشه نيز در كار خويش موفق نبودند. كليساي جامع شارتر تا اين تاريخ بدون ترك بر جاي مانده است، و حال آنكه جايگاه همسرايان كليساي جامع بووه دوازده سال بعد از ساختمان فرو ريخت. مهمترين صفت ويژه سبك گوتيك عبارت از ابداعي بود در نگاهداري سقف و توزيع فشار ناشي از آن: بدين ترتيب كه تويزه طاقيهاي عرضي و مورب، كه از هر دهانه شبستان بالا ميرفتند، با هم يكي ميشدند تا شبكه ظريف و سبكي را تشكيل دهند كه بر روي آن طاق قوسي ساروجي قرار گيرد. در ساختمان گوتيك هر دهانه شبستان، واحدي شد كه وزن و فشارهاي طاقيهاي برآمده از مجردي آن را بر دوش ميكشيد. دو عامل ديگر اين دهانه شبستان را در تحمل فشار تقويت كردند; يكي فشار متقابل دهانههاي قرينه راهها بود، و ديگري پشتبندهايي كه بر ديوارهاي بيروني بنا، به محاذات بالا آمدگي هر طاقي عرضي به طرف داخل، ساخته ميشدند.

پشتبند از زمانهاي قديم مورد استفاده قرار ميگرفت. در بسياري از كليساهاي پيش از دوره گوتيك با ايجاد ستونهايي از آجر يا سنگ در بيرون بنا معمولا نقاطي را تقويت ميكردند كه فشار وارد بر آنها به ويژه زياد بود. اما پشتبند معلق وسيلهاي است كه به وسيله آن فشار يا وزن را از فراز فضاي باز به پايهاي از بنا و بالاخره به زمين منتقل ميسازند. در ساختمان بعضي از كليساهاي نورمان با ايجاد نيم طاقيهايي در طاقنماي سه چشمه، سعي كردند كه تكيه گاهي براي طاقيهاي شبستان فراهم آورند. اما اين گونه پشتبندهاي داخلي در محلي با ديوار شبستان تلاقي ميكردند كه زيادي پايين بود و پنجره خانه فوقاني را، كه بيش از هر نقطه ديگري متحمل فشار بود، قوت چنداني نميبخشيد. براي تحكيم اين نقطه مرتفع ساختمان لازم بود كه پشتبند را از محل اختفايش در داخل بنا بردارند و به بيرون منتقل كنند، يعني پايه آن را محكم بر روي زمين قرار دهند و آن را از فضاي باز بالاي سقف راهها گذرانيده به سقف برسانند تا مستقيما ديوار پنجرهخانه را تقويت كند. قديميترين موردي كه اين نوع پشتبند معلق به كار رفته و از تاريخش اطلاع داريم، در كليساي جامع نوايون و حدود ۱۱۵۰ ميلادي است. تا پايان قرن دوازدهم ساختن اين نوع پشتبند براي تقويت عمارت در ميان معماران اشتهار و محبوبيت خاصي پيدا كرده بود. اما اين فكر بكر معماران عاري از چند نقص مهم نبود; از اين قرار كه گاهي بنا از دور چنين مينمود كه گويي استخوانبندي عمارتي است، يا چوب بستي است كه احتمالا معمار بعد از پايان ساختمان در باز كردن و برداشتن آن غفلت ورزيده است، يا آنكه عمارت شكم داده و معمار براي رفع اين نقيصه سر دستي به احداث اين پشتبندها مبادرت جسته است; چنانكه ميشله مينويسد: ((كليساي جامع به آدم لنگي ميماند كه چوبهايي در زير بغل دارد)). رنسانس مسلما اين قبيل پشتبندهاي معلق را كريهالمنظر و ناهنجار ميدانست و رد ميكرد، و براي كشيدن بارهاي سنگيني چون گنبد كليساي جامع سان پيترو تدابير ديگري ميانديشيد، اما طرز فكر معمار گوتيك با هنرمندان رنسانس تفاوت داشت. معمار گوتيك دوست داشت خطوط و عوامل سازنده هنر خويش را جلو چشم قرار دهد، به احداث پشتبند علاقه خاصي پيدا كرد و شايد بيش از حد لزوم بر تعداد آنها افزود. برخي از آنها را با هم تركيب كرد تا دو يا چند نقطه را تقويت كنند يا ممد يكديگر باشند; وي مجرديهايي را كه وسيله قائم نگاه داشتن پشتبندها بودند با كنگرههايي آرايش بخشيد و گاهي، چنانكه در رنس ديده ميشود، ثابت كرد كه دست كم فرشتهاي ميتواند بر نوك كنگرهاي بايستد.

توازن فشارها در سبك گوتيك به مراتب اساسيتر از طاقي نوك تيز يا رومي بود، اما اين طاقي، كه بعدا به طاقي گوتيك معروف شد، مظهر خارجي و نمايان لطف و ظرافتي بود كه از دل و درون ميتراويد، طاقي نوك تيز يكي از صور بسيار قديمي در معماري است. در ديابكر اين نوع طاقي بر روي يك رديف ستون رومي كه تاريخ معين و مشخصي ندارند ديده ميشود. قديميترين نمونه تاريخدار آن در قصر بن وردان در سوريه به چشم ميخورد، و ميدانيم كه اين بنا در ۵۶۱ ساخته شد. نظير همين شكل در قبهالصخره و مسجدالاقصي در بيتالمقدس با تاريخ قرن هفتم، بر روي نيلسنجي در رود نيل در مصر با تاريخ ۸۶۱ ميلادي، و در مسجد ابنطولون در قاهره با تاريخ ۸۷۹ ديده ميشود و قبل از آنكه در نيمه دوم قرن يازدهم

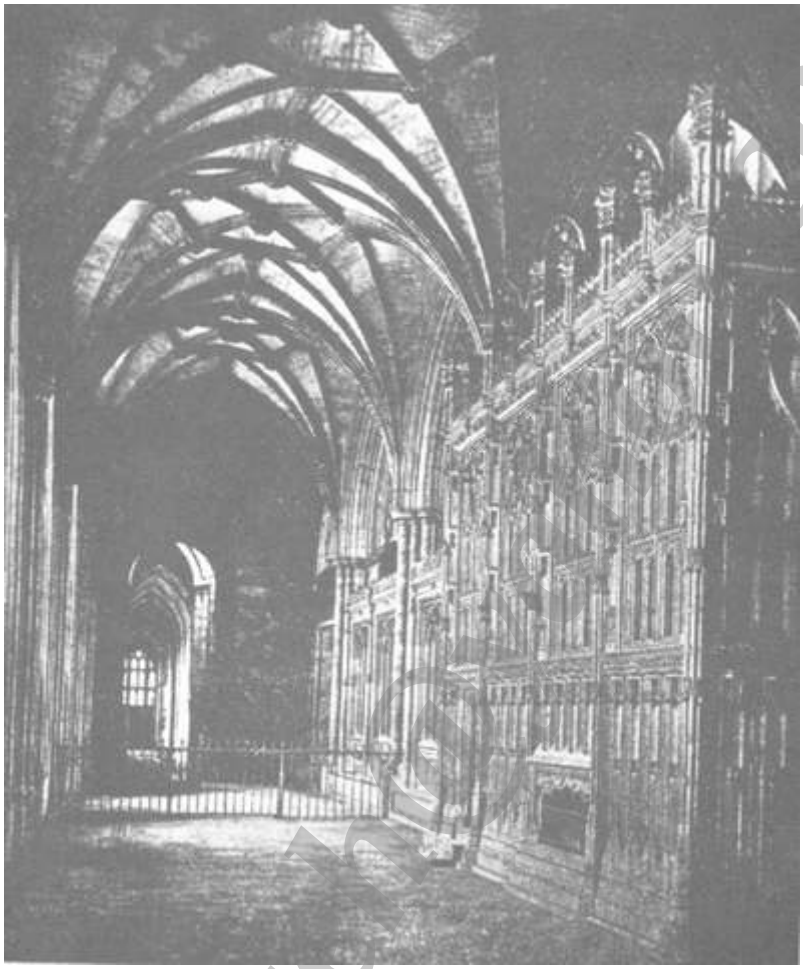
براي نخستين بار در اروپاي باختري ظاهر شود، بارها در ابنيه ايرانيان، اعراب، قبطيها، و مورها به كار ميرفته است. امكان دارد كه اين شكل از اسپانياي مسلمان و يا به توسط زايراني كه از مشرق زمين مراجعت ميكردند ابتدا وارد فرانسه جنوبي شده باشد، نيز ممكن است كه براي رفع مشكلات فني ساختمان خود به خود به فكر معماران غربي خطور كرده باشد. با اينهمه، بايد، در نظر داشت كه همتراز كردن راس طاقيهاي غيرمتساوي مسئلهاي است كه ميشود آن را بدون قوس چهار خم يعني با تطويل نقاطي كه طاقي از مجردي يا ديوار برميخيزد حل كرد. اين تدبير نيز در زيبا كردن بنا موثر بود، زيرا بر خطوط عمودي تاكيد ميكرد و به همين سبب نه به عنوان جايگزين طاقي رومي، بلكه به عنوان ضميمهاي مفيد مورد استفاده فراوان قرار گرفت. قوس چهار خم مشكل ديگري را نيز حل كرد: به اين معني كه چون راهها باريكتر از شبستان بودند، طول دهانه راهه بيشتر از عرضشان شده بود، و رئوس طاقيهاي عرضي آن خيلي دورتر از رئوس طاقيهاي مورب آن قرار ميگرفت، مگر آنكه طاقيهاي عرضي

ميبردند كه مانع از هماهنگي ميان دو نوع طاقي شود. قوس چهار خم راه حل مشابهي براي امر دشوار ديگري نيز پيدا كرد و آن سقفبندي با طاقيهايي بود كه در مخارجه پشت محراب رئوسي غيرمتساوي داشتند.

اينجا محلي بود كه ديوار خارجي كليسا درازتر از ديوار داخلي آن ميشد و هر دهانهاي ذوزنقهاي را تشكيل ميداد كه طاق قوسي آن ذوزنقه را به هيچ قيمتي نميشد ساخت مگر به كمك طاقي نوك تيز. علت آنكه ميگوييم قوس چهارخم در آغاز براي زيبايي به كار نميرفت اين است كه در بسياري از ابنيه اوليه صرفا براي رفع اين گونه محظورات فني مورد استفاده قرار گرفته است، و حال آنكه مشاهده ميكنيم كه در ساختن پنجرهها و مدخلهاي تزييني همين ابنيه هنوز طاقي مدور به كار ميبردهاند. اثري كه قوس چهارخم در عمودي نشان دادن خطوط بنا داشت، و شايد علاقهاي كه معماران به هماهنگ ساختن اشكال داشتند، به تدريج سبب پيروزي طاقي نوك تيز در اين نبرد شد. نود سال مبارزه و كشمكش ميان اين دو نوع طاقي يا به عبارت ديگر، از موقعي كه قوس چهار خم در ساختن كليساي جامع دارم به سبك رومانسك به كار رفت (۱۱۰۴) تا هنگامي كه آخرين بناي كليساي جامع شارتر تكميل شد (۱۱۹۴) در سبك گوتيك فرانسه، مرحله تغيير سبك را تشكيل ميدهد.

به كار بردن طاقي نوك تيز در مورد پنجرهها مشكلات، راهحلها، و ريزهكاريهاي تازهاي به همراه داشت. از هنگامي كه معماران توانستند فشار سقف را از طريق تويزهها به مجرديها، و از مجرديها به نقاط معيني كه با پشتبند تقويت ميشد منتقل سازند، احتياج به ايجاد ديوارهاي ضخيم از ميان رفت. در فاصله ميان هر نقطه تكيه گاه با نقطه ديگر بالنسبه فشار وجود نداشت يا اندك بود; لذا از اين پس اين امكان فراهم آمد كه ديوارها را نازك كنند يا به كلي از ميان بردارند. پوشانيدن اين قبيل دهانهها با يك جام شيشه غيرممكن بود، لذا هر دهانهاي را به دو يا سه پنجره نوك تيز (نيزهاي) تقسيم كردند كه تمامي آنها را يك طاقي سنگي احاطه ميكرد; در واقع ديوار خارجي مثل ديوار خارجي شبستان، مبدل به يك رشته طاقي با يك طاقگان گرديد. وقتي اين قبيل پنجرههاي نوك تيز دوتا دوتا ميان يك طاقي سنگي نوك تيز و در قسمت فوقاني طاقي محاط بر پنجرهها قرار گرفت، تكه لوزي شكلي از آجر عريان باقي ميماند كه سخت احتياج به تزيين داشت. در حدود ۱۱۷۰ معماران فرانسوي اين نقيصه را با لوح تزييني توري جبران كردند; يعني قسمت لوزي شكل را به طرزي سوراخ سوراخ كردند كه ميلههاي سنگي يا وادارها را با اشكالي تزييني مانند مدور، هلالي، يا بريده بريده درآوردند و اين شكافها، و همچنين خود پنجرهها، را با شيشهبندي منقوش پوشانيدند. در قرن سيزدهم حجاران به تدريج قسمت بيشتري از سنگ را تراشيدند و ميلههاي نازكي از سنگ را كه به صورت هلال يا اشكال ديگري درآورده بودند در اين حفرههاي كوچك جا دادند. اين كندهكاري و تراش سنگ براي فواصل بين پنجرهها به اشكال پيچيده و بغرنجي درآمد كه خطوط يك تراز آن به سبكها و دورههاي معماري گوتيك اسامي خاصي بخشيد: نيزهاي، هندسي، مستدير، قائم،

Pyramidarchgyahoo.com



و شعلهسان. نظير همين ريزهكاريها چون بر روي ديوار و بالاي درهاي كليسا به كار رفت، آن پنجرههاي عظيم خورشيدي را پديد آورد كه بر اثر آرايش تابناك آنها واژه ريونان (تابناك) براي سبكي علم شد كه به سال ۱۲۳۰ در نوتردام آغاز شده و در رنس و سنت شاپل به اوج كمال رسيده بود. در كليساي گوتيك فقط آن سقف بندبند بلند از لحاظ زيبايي بر پنجره خورشيدي برتري دارد.

تزيين توري بر روي سنگ يا به طور كلي درآوردن نقش و نگار سنگي از ديوارها به ديگر بخشهاي كليساهاي جامع گوتيك يعني به برجكهاي پشتبندها، سردر دو شيب مدخلها، زيرسوها و پشت بغلهاي طاقيها، طاقگان سه چشمه، شباك حرم، منبر، و جدار پشت محراب سرايت كرد; زيرا پيكرتراش گوتيك، كه سرمست از هنر خويش بود، هرگز نميتوانست چكش خود را بر لوحي بگذارد بيآنكه آن را آرايش كرده باشد. وي نماهاي ابنيه، كتيبهها، و برجها را با اشكال حواريون، شياطين، قديسان، و مردم بهشتي و دوزخي پر ساخت; به حكم ذوق و سليقه خويش، صوري را بر سر ستونها، برآمدگيها، گچبريها، سنگهاي بالاي درها، منبتكاريها، و ستونهاي جوانب درها نقش كرد; به مسخره، پيكرههاي خيالي و وحشتناك از سنگ تراشيد كه كار ناودان را انجام ميدادند، يا از ميان پشتبندها و مجرديها آب باران را به زمين منتقل ميكردند. هيچ مورد ديگري را نميتوان سراغ گرفت كه ثروت و مهارت، و تقوا و دنيادوستي دست به دست هم داده و خوان رنگارنگي از تزيينات را مانند كليساي جامع گوتيك به وجود آورده باشند. البته نميتوان انكار كرد كه تزيينات گاهي بياندازه زياد هنرمند در نقش و نگار بر روي سنگ، ظرافت را به سرحد افراط رسانيده، و مجسمهها و سرستونها با رنگهايي كه به مرور زمان سترده شدهاند قطعا بيش از حد زننده و نامطبوع بودهاند. اما آنچه برشمرديم همه نموداري از وفور نيروي حياتي است كه در برابر آن تقريبا از هر گونه كوتاهي ميتوان چشم پوشيد. هنگام گردش در ميان اين جنگلها و باغهاي تراشيده از

سنگ، طبعا به خاطر انسان چنين خطور ميكند كه هنر گوتيك، عليرغم آن خطوط و مناره‌هايي كه سر بر آسمان افراشته است، هنري بود كه به زندگي دنيوي دلبستگي داشت.

در ميان اين همه قديساني كه گويي به صداي بلند فناي جهان خاكي و هراس روز داوري را اعلام ميدارند، آن صنعتگر قرون وسطايي را، در عين حال كه غايب است، همه جا حاضر ميبينيم و احساس ميكنيم كه وي به كارداني خويش ميبالد، از قوت خود سرخوش است، به سخنان عالمان الاهي و نظرات فلاسفه ميخندد، و با حظ وافر جام مهلك زندگي را، كه جوشان و لبريز است، تا آخرين قطره سر ميكشد.

۷- سبك فرانسوي گوتيك: ۱۱۳۳-۱۳۰۰

چرا انقلاب گوتيك در فرانسه آغاز شد و همانجا به اوج كمال رسيد



سبك گوتيك مولود بكري نبود. يكصد سنت مختلف دست به دست هم دادند و درخت برومندي از هنر را پديد آوردند. اين ميراثهاي هنري عبارت بود از باسيليكاها، طاقيها، طاقهاي قوسي، و پنجرهخانه‌هاي بالاي شبستان كه از روم اقتباس شده بود; موضوعاتي تزييني كه در جهان بيزانس رواج داشت; طاقهاي چهار خم، طاقهاي قوسي تويزهبندي شده، و گروه مجرديهاي معماري ارمني، سوري، ايراني، مصري، و عرب تقليد شد; نقشمايه‌ها و اسليميهاي هنرمندان مور; طاق و تويزه‌ها و برجهاي واقع در نماي عمارت معماران لومبارد; قريحهاي كه استادان ژرمن براي شوخي و صور عجايب داشتند; و امثال آن. ... اما بايد ديد كه

pymanesh@yahoo.com

اين نفوذهاي مختلف به چه علت مانند نهرهايي از همه سو رو به خاك فرانسه نهادند و در آنجا تلاقي كردند امكان داشت ايتاليا، كه از نظر ثروت و ميراث تاريخي برگزيدهترين كشور اروپاي باختري بود، سبك گوتيك را به سوي اوج اعتلا رهبري كند، اما ايتاليا در بند ميراث باستاني خويش بود. از ايتاليا كه بگذريم، در قرن دوازدهم، فرانسه غنيترين و پيشروترين ملت اروپاي باختري به شمار ميرفت. فرانسه بود كه بيش از هر كشوري براي جنگهاي صليبي نفرات و وجوه گردآورد، و از انگيزههاي فرهنگي اين جنگها برخوردار شد; در آموزش و پرورش، ادبيات، و فلسفه، فرانسه رهبر ملل اروپايي بود و صنعتگرانش، به تصديق عموم، در اين سوي امپراطوري بيزانس بينظير بودند. تا زمان سلطنت فيليپ اوگوست، قدرت شهرياري بر نفاق فئودال غالب آمده بود و اينك ثروت، قدرت، و فعاليتهاي عقلاني قوم همه در قلمرو شخص پادشاه بود يعني در ايل دوفرانس كه تقريبا بر ناحيه وسطاي رودسن اطلاق ميشد. در كرانه سن، اواز، مارن، و ان كالاهاي بازرگاني در حركت بودند، و از اين طريق ثروتي به دست آمد كه مبدل به سنگ شد و در كليساهاي جامع پاريس، سن دني، سانليس، مانت، نوايون، سواسون، لان، آمين، و رنس جاي گرفت. ثروت به منزله كودي بود كه زمين را براي رشد نهال هنر آماده ساخت.

اولين شاهكار سبكي كه آن را مرحله انتقال از رومانسك به گوتيك نام دادهايم عبارت از دير و كليساي باشكوه سن دني واقع در حومهاي از پاريس به همين نام بود. اين بنا كار يكي از كاملترين و كامياب‌ترين شخصيتهاي تاريخ فرانسه بود. سوژه، صدر يك دير بنديكتيان و نايبالسلطنه فرانسه، مردي بود بسيار خوشذوق و با سليقه. وي در عين حال كه زندگي ساده و بيپيرايهاي داشت، عشق به اشياي زيبا و گرد آوردن آنها را براي تزيين كليساي خويش گناه نميشمرد، ميگويند كه در جواب اعتراضهاي قديس برنار گفت: ((اگر قوانين باستاني مقرر ميداشت كه براي ريختن مي در ساغر و پذيرفتن خون قوچها بايد جامهاي زرين به كار رود... آيا روا نيست كه ما براي جامهايي كه خاص خون خداوندگارمان ميسازيم طلا، سنگهاي گرانبها، و كميابترين مواد را به كار بريم)) به همين سبب، وي با تفاخر تمام از زيبايي و بهاي طلا و نقره، جواهرات و لعابه كاريها، موزائيكها و شيشهبندهاي منقوش، ظروف قيمتي، و جامههاي فاخري سخن ميراند كه براي كليساي خود ساخته يا گرد آورده بود. در ۱۱۳۳، و صنعتگران را از ((تمام نقاط عالم)) گرد آورد تا براي قديس حامي فرانسه، قديس دني، زيارتگاه جديدي احداث و تزيين كنند و ضمنا آنجا را آرامگاه سلاطين فرانسه سازند. وي پادشاه فرانسه لويي هفتم، و درباريان وي را تشويق كرد تا مخارج ساختمان چنين كليسايي را از كيسه فتوت خود بپردازند. ميگويد كه ((ايشان به تقليد ما انگشتريهاي خود را از انگشتان بيرون آوردند)) تا هزينه ساختمان آن بناي پرخرج تامين شود. تجسم اين امر دشوار نيست كه اين مرد چگونه سحر از بستر برميخاست تا در جزئيات آن كليساي منيع، از انداختن درختاني كه آنها را خود انتخاب كرده بود تا نصب شيشه بندهاي منقوشي كه موضوعاتش را خود انتخاب نموده و كلماتش را به خط و انشاي خويش نوشته بود، نظارت داشته باشد. هنگامي كه بنا در ۱۱۴۴ به پايان رسيد، بيست تن اسقف در مراسم تقديس آن شركت داشتند; پادشاه فرانسه، دو ملكه و صدها شهسوار در آن مراسم حضور يافتند; و عجيب نيست اگر پس از اين كاميابي، سوژه احساس ميكرد كه به دريافت تاجي با شكوهتر از هر تاج شاهي مفتخر شده است.

در بناي فعلي كليساي سن دني فقط قسمتهايي از آن عمارت قديمي به جا مانده است، كه عبارت است از: نماي باختري، دو محوطه ميان چهار ستون از شبستان قديمي، نمازخانههاي دور تا دور كليسا و بالاي محراب و بالاخره سرداب قديمي سن دني. قسمت اعظم داخل بنا در سالهاي ۱۲۳۱ و ۱۲۸۱ به دست پير دو مونترو از نو ساخته شد. سرداب به اسلوب رومانسك است; نماي باختري آميزهاي است از طاقيهاي مدور و نوكتيز; پيكرهاي سنگي اين بنا، كه بيشترشان از دوره سوژه به جا ماندهاند، بالغ بر يكصد عدد ميشوند، كه بسياري از آنها با شخصيت ممتازي از زير چكش پيكرتراش بيرون آمده و همگي دور تا دور تنديسي از مسيح، ((داور)) حقيقي، قرار دارند كه اين پيكر مركزي يكي از عاليترين مجسمههاي مسيح در تمامي تاريخ هنر قرون وسطي محسوب ميشود.

دوازده سال پس از مرگ سوژه، يكي از اسقفان مشهور فرانسه، موريس دو سولي، به پيروي از وي، با همتي بلندتر به ساختن كليساي جامع نوتردام پاريس در جزيرهاي ميان رود سن مبادرت جست. نظري به

تاريخچه تدريجي اين بنا نموداري از عظمت امري است كه دو سولي كمر همت به انجام آن بست: جايگاه همسرايان و بازوهاي عرضي كليسا در خلال سالهاي ۱۱۶۳ و ۱۱۸۲ ساخته شدند; شبستان در فاصله سالهاي ۱۱۸۲ و ۱۱۹۶; محوطه‌هاي بين ستونها در انتهاي باختري كليسا و همچنين برجها در خلال سالهاي ۱۲۱۸ و ۱۲۲۳; و اين كليساي جامع در ۱۲۳۵ تكميل شد. در طرح اصلي ساختمان، طاقنماي سه چشمه به سبك رومانسك بود، اما وقتي تمام بنا به پايان رسيد به اسلوب گوتيك درآمده بود. نماي باختري اين كليسا به مراتب افقيتر از آن است كه قاعدتا در يك كليساي گوتيك ديده ميشود، ولي اين موضوع معلول آن است كه منارهاي مخروطيي كه براي بالاي برجها درنظر گرفته شده بود هرگز ساخته نشد. شايد به همين علت نماي باختري نوتردام سادگي

ويژگيها، دانش پژوهان چيرهدست فن معماري آن را ((باشكوهترين نمونه فكر بشري در ساختمان)) ميدانند. پنجره‌هاي خورشيدي كليساي نوتردام پاريس به همه شاهكارهايي از رنگها، نقوش، و اشكالي سنگي ميان شيشه‌هايند; اما اين آثار هنري فقط بدين منظور ساخته نشده‌اند تا كسان با بيان شيرين آنها را توصيف كنند. پيكره‌هاي سنگي اين كليسا، هرچند كه به مرور ايام و بر اثر لطمات انقلاب آسيب ديده است، عاليترين نمونه هنر پيكرتراشي در خلال قرون ميان عصر قسطنطين و بناي كليسا جامع رنس به شمار ميروند.

در سينه سنتوري سر در مدخل اصلي كليسا دست هنرمند صحنهاي از واپسين داوري را بر روي سنگ كنده است، به مراتب متينتر از بيشتر نقوشي كه بعدا در همين موضع در اكثر جاها حجاري شد; عيسي مسيح شكوهي خاموش دارد و فرشتهاي كه در دست راست او قرار گرفته است يكي از پيروزيهاي پيكرتراشي سبك گوتيك محسوب ميشود. بهتر از اين فرشته تنديس مريم عذراست بر روي ستون در شمالي كليسا. در اين پيكره ظرافت جديدي از زير چكش پيكرتراش بيرون آمده است، روي مجسمه صيقليتر شده، جامه طبيعيتر جلوه ميكند، حالت لطف و آرامش جديدي از رخساره ميتراود، و سنگيني بدن روي يك پا افتاده و به همين سبب پيكره از آن حالت عمودي شق و رق بيرون آمده است. با اين تنديس دلپذير بود كه تقريبا پيكرتراشي گوتيك از معماري بريد، مستقلا ابراز وجود نمود، و شاهكارهايي خلق كرد كه ميتوانست به اتكاي وجود خود سر برافرازد و پيروزمندانه از پيروي معماري سر باز زند. در نوتردام دوران انتقال سبك به پايان آمد و گوتيك پا به رشد نهاد.

داستان پيدايش كليساي جامع شارتر خود بهترين نمونه خصال مردم و جامعه قرون وسطايي است. شارتر شهر كوچكي بود واقع در ۸۸/۵ كيلومتري جنوب باختري پاريس، يعني درست بيرون قلمرو پادشاهي، و حكم بازاري را داشت براي دشت بوس كه آنجا را ((انبار غله فرانسه)) ميخواندند. اما معروف بود كه مريم عذرا شخصا در آن محل حاضر شده است، به همين سبب مردم مفلوج يا نابينا يا بيمار يا داغديده مومن زيارت آن مكان را وجهه همت خويش ميساختند و به بوسيدن ضريحي كه در آنجا برپا شده بود ميشتافتند. برخي شفا و بعضي از زيارت آن مكان آرامش خاطر مييافتند، و به اين نحو شارتر زيارتگاهي مثل لورد شده بود. از اين گذشته، اسقف اين محل، فولبر، كه مردي بود در عين حال نيكوكار، روشنفكر، و مومن، شارتر را در خلال قرن يازدهم به صورت زيارتگاهي براي طلاب علوم عاليه، يا ((مادر بخشندهاي)) براي برخي افرادي كه شاخصترين رجال اوايل عهد فلسفه مدرسي شدند درآورد. در ۱۰۲۰، هنگامي كه كليساي جامع شارتر متعلق به قرن نهم طعمه آتش شد، اسقف فولبر بيدرنگ اقدام به ساختن مجدد آن كرد و عمرش آن قدر به درازا كشيد تا كليساي مزبور به اتمام رسيد. اين كليسا نيز به نوبه خود در ۱۱۳۴ آتش گرفت و ويران شد. اين بار اسقف شارتر، تئودوريك، ساختمان كليساي جامع جديدي را در حكم جهادي حقيقي اعلام كرد. خلوص نيت و پشتكار وي چنان مردم عهد را به بذل جان و مال در راه اين امر مقدس واداشت كه در ۱۱۴۴، به گفته هيمون، صدر ديري

pymnstqrehoyadnoe.com



از اهل نورماندي كه خود ناظر قضايا بود:

شاهان، شاهزادگان، دنيداران اين نيرومندي كه به حكم افتخارات و ثروت خويش باد در آستين داشتند، و زنان و مردان نجيبزاده بر گردنهاي كلفت و پرنخوت خويش لگام نهاده، خود را مانند جانوران درنده بر گاريها بستند و به كشيدن بارهاي شراب، غله، روغن، آهك، سنگها، الوارها و ساير چيزهايي كه براي بقا يا بپافكندن كليساها ضروري بود تن در دادند. ... به علاوه، هنگامي كه اين جمع به كار كشيدن گاريها اشتغال دارند، ما اين معجزه را به چشم ميبينيم كه گاهي هزار زن و مرد... با آنكه به هم يراق شدهاند... با اينهمه با چنان سكوتي پيش ميروند كه هيچ صدايي و زمزمهاي به گوش نميرسد... هنگامي كه حين حركت توقف ميكنند، هيچ كلامي شنيده نميشود مگر اقرار به گناهان با درخواست و دعاي محض. ... كشيشان سخن از آتشي ميگويند، از نفرت كاسته ميشود، نفاق رخت از ميان برميبندد، نستانكار بدهكار را حلال ميكند، وحدت اعاده يافته است.

اندكي پس از اتمام بناي كليساي جامع اسقف تئودوريك (۱۱۸۰)، در سال ۱۱۹۴ بار ديگر حريقي بروز كرد و اين بار شبستان را ويران ساخت و طاق قوسي و ديوارها را فرو ريخت، و از آن بناي فخيم فقط سردابه و نماي باختري را با دو تا از برجها و مناره‌هاي مخروطي به جا گذاشت. ميگويند كه در اثناي آن حريق موحشي كه آثار آن تا به امروز در برخي از قسمتهاي كليساي جمع بجا مانده است، تمام خانه‌هاي شهر بدل به تلي از خاكستر شدند. چند صباحي پايه‌هاي ايمان مردم مايوس نسبت به مريم عذرا سست شد و ميخواستند شارتر را رها كنند و جلاي وطن گزينند. اما نماينده پاپ، مليور، آن مرد سرسخت، به مردم تذكر داد كه اين فاجعه علامت قهر الاهي است در قبال گناهان مردم، و عموم بايد كليسا و خانه‌هاي خود را از نو پيافكنند. كليسا و كشيشان محل تقريبا عوايد سه سال خود را به اين امر اختصاص دادند. خبر معجزات جديدي از مريم عذرا در شارتر بر سر زبانها افتاد; اخگر ايمان از نو زبانه كشيد; انبوه مردم

pymansetare@yahoo.com

دوباره مانند ۱۱۴۴ گرد آمدند و كارگران را براي كشيدن گاريها و آوردن سنگها و افكندن پيها اجير كردند; هر كليساي جامعي در اروپا مبلغي براي اين كار كمك كرد; و در ۱۲۲۴، بر اثر رنج و در پرتو اميد، كليسايي تكميل شده بود كه بار ديگر شارتر را قبله حاجات زايران ميساخت.

نقشه معمار ناشناس اين كليساي جامع از بدو امر اين بود كه نه فقط بر بالاي جناحين نماي باختري بنا برجهايي بسازد، بلكه بر فراز مدخلهاي بازوي عرضي و مخارجه پشت محراب نيز برجهايي بنا كند. از اين نقشه اصلي فقط دو برج نماي باختري ساخته شد و بس. ناقوس خانه كهن (۱۱۴۵۱۱۷۰) با منارهاي به ارتفاع ۱۰۷ متر در انتهاي جنوبي نماي كليسا ساخته شد. اين منارهاي است ساده و عاري از تزيينات كه مورد پسند استادان فن افتاده است. قرينه آن در انتهاي شمالي بنا به ناقوس خانه نو اشتهار دارد كه مناره چوبي آن دو بار بر اثر آتشسوزي از بين رفت; در سالهاي ۱۵۰۶۱۵۱۲، ژان لو تكسيه اين مناره را با يك رشته



تزيينات ظريف و درهم، به اسلوب بسيار مطنطن گوتيك، از سنگ ساخت. فرگسن، از منقدان بزرگ معماري، اين مناره را عاليترين نوع خود در قاره اروپا توصيف كرد. اما عموم اساتيد فن در اين نكته توافق دارند كه منارهاي به اين حد مزين با نمايي به آن سادگي هماهنگي ندارد. اشتهار كليساي جامع شارتر مرهون پيكرتراشيها و شيشهبندهاي منقوش آن ميباشد. در اين كاخ عظيم، كه براي تجليل مريم عذرا پيافكنده شده است، ده هزار پيكره تراشيده يا منقوش از مرد و زن و كودك، قديسان، شياطين، فرشتگان، و پيكرههاي شخصيتهاي اقانيم ثلاثه جاي دارد. بر بالا و در اطراف درهاي كليسا به تنهايي دوهزار مجسمه را جا دادهاند. پيكرههاي ديگري در مقابل ستونهاي داخل بنا تراشيده شدهاند، و آنها كه

زحمت بالا رفتن از ۳۱۲ پله را بر خود هموار ميسازند، متحير ميشوند از اينكه چگونه پيكره‌هاي بسيار ظريفي را به اندازه قامت آدمي در جاهايي نصب كردهاند كه هيچ كس متوجه آنها نميشود مگر مردمان بغايت كنجكاو. بر بالاي مدخل اصلي كليسا تنديس باشكوهي از عيسي مسيح قرار دارد. برخلاف ديگر تنديسهاي عيسي در نماي كليساهاي سالها و ادوار بعدي، كه وي را با چهره عبوسي حين داوري درباره مردگان مجسم ساختهاند، اينجا عيسي را با شكوهي خاموش و بيدغدغه در ميان جماعتي خوشحال مشاهده ميكنيم; دستش را طوري بلند كرده است كه گويي دارد مومناني را كه به كليسا وارد ميشوند دعا ميكند. چسبيده به ((لايه‌ها))ي پس نشسته طاقي مدخل، تنديسهاي نوزده پيغمبر، پادشاه، و ملكه ديده ميشود. از آنجا كه كليسا را قائم به وجود اينها دانستهاند، از اين رو شايسته مقام آنها بوده است كه پيكرتراش پيكره‌هاي مزبور را ظريف و كشيده بتراشد. بسياري از آنها زمخت و ناتمام به نظر ميرسند، شايد علت اين امر گذشت زمان يا آسيبديدگي باشد; اما در بعضي از چهره‌ها احساسات عميق حكيمانه، متانت و آرامش، يا زيبايي و طراوت دوشيزگي هويداست، و اين گونه ريزهكاريهاست كه بعدا در كليساي جامع رنس تكميل شده است.

نماها و ورودیهاي سرپوشيده بازوي عرضي كليسا زيباترين نوع خود در اروپاست. هر كدام سه در ورودي دارد كه ميان آنها و در جناحين آنها ستونها و پايه‌هاي تراشيده بسيار ظريفي ديده ميشود و سراسر آنها پوشيده است از انواع پيكره‌ها هر كدام به قدري طبيعي و زنده كه چندتاي بخصوص را مردم شارتر به عناويني ملقب ساختهاند. بر بالاي دهليز جنوبي ۷۸۳ پيكره گرداگرد مسيح قرار دارند، و در ميان آنها خود مسيح بر مسند داوري خويش تكيه زده است. در اين مورد، مريم عذرا، كه كليساي جامع شارتر به نام او ساخته شده، تحتالشعاع فرزندش قرار گرفته است; لكن براي آنكه اين نقص جبران شده باشد،تمام علوم طبيعي و حكمت را نثار راه مريم كردهاند، چنانكه بر فراز در موسوم به آلبرتوس ماگنوس فنون ذوقي هفتگانه به صورت اشخاصي در خدمت مريم عذرا آمادهاند. در بالاي اين در فيثاغورس مظهر موسيقي است، ارسطو نماينده منطق، سيسرون حكايت از فن خطابه ميكند، اقليدس نموداري از هندسه

است، نيكوماخوس معرف رياضيات، پريسكيانوس مظهر دستور زبان، و بطلميوس نماينده علم هيئت است، سن لويي طبق فرمان مورخ ۱۲۵۹ دستور تكميل در شمالي كليسا را داد تا اين امر نشانهاي ((از اخلاص بخصوص وي نسبت به كليساي جامع شارتر (نوتردام دو شارتر) باشد و همچنين براي رستگاري روح وي و ارواح نياكانش وسيلهاي شود)). در ۱۷۹۳ در مجلس انقلابي فرانسه پيشنهاد شد كه مجسمه‌هاي كليساي جامع شارتر بايد به نام فلسفه و جمهوري ويران شوند. اين پيشنهاد با اكثريتي اندك رد شد، و ((فلسفه)) بناي كار را به مصالحه گذاشت و به قطع دست پارهاي از پيكره‌ها اكتفا كرد. در شمالي به مريم عذرا تعلق دارد و داستان زندگي وي را با محبت آميخته به احترامي بيان ميكند. در اينجا پيكره‌ها تمام نماست و پيكرتراشي به سرحد كمال رسيده است; جامه‌هايي كه بر روي سنگ از زير چكش و اسكنه هنرمند بيرون آمدهاند به همان اندازه ظريف و طبيعيند كه در هر پيكره يوناني ديده ميشود. مجسمه عفت عاليترين نمونه يك دوشيزه فرانسوي است، و اينجاست كه پاكدامني به زيبايي نيرويي دوچندان ارزاني ميدارد. در تمام تاريخ پيكرتراشي هيچ جا نميتوان پيكرهاي از اين عاليتر سراغ گرفت. هنري بروكس ادمز در اين باب مينگارد: ((اين پيكره‌ها در حكم مرمرهاي آيگينايي هنر فرانسهاند))

هنگامي كه انسان به كليساي جامع شارتر قدم ميگذارد چهار منظره جالب و با ابهت در خاطرش نقش ميبندد: اول خطوط ساده شبستان و سقف، كه از لحاظ وسعت يا زيبايي به هيچ وجه قابل قياس با شبستان آمين يا وينچستر نميباشد; دوم جدار مزيني كه بين جايگاه همسرايان و شبستان است، و ساختمان آن در ۱۵۱۴ به دست ژان لو تكسيه، آن معمار پر دبدبه، آغاز شد، سوم پيكره متين مسيح بر بالاي ستوني در بازوي چپ كليسا; چهارم شيشه‌هاي رنگي بينظيري كه نور را به رنگهايي ملايم در تمامي صحن كليسا پخش ميكنند.

اينجا ۱۷۴ پنجره وجود دارد كه بر روي آنها ۳۸۸۴ تصوير شخصيتهاي تاريخي و افسانهاي، از پينهدوزان گرفته تا پادشاهان، منقوش است. نظري به اين پنجره‌هاي رنگارنگ يادآور فرانسه قرون

pymansourieh@yahoo.com

وسطي است از پشت عاليترين شيشه‌هاي رنگي كه تا كنون بشر به وجود آورده است رنگهاي سرخ تيره، آبي روشن، سبز زمردي، زعفراني، زرد، قهوه‌اي، و سفيد. در اينجاست كه بيش از همه جا شكوه شارتر آشكار ميشود. حين تماشاي اين پنجره‌ها، غرض ما نبايد پيدا كردن تصاويري نظير موجودات واقعي باشد; اين صورتها بيقواره و گاهي بيمعني هستند. در قابيند تزييني مخصوصي كه حكايت از ((بيرون راندن آدم از بهشت)) ميكند، سر آدم به طرز رنجآوري كج شده و زيبايي دو جانبه



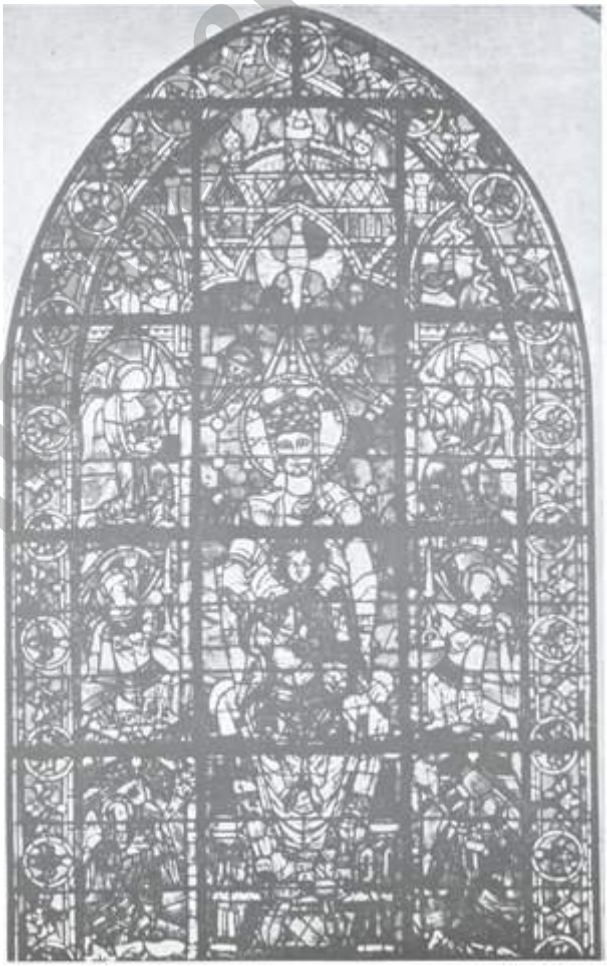
مجسمة «عفت»، بازوي عرضي شمالي، كليساي جامع شارتر

حوا به زحمت ميتواند نظر مرد مومن را به سوي نفس اماره معطوف سازد. در نظر هنرمنداني كه بر روي اين شيشه‌ها نقاشي ميكردند فقط همين امر كافي بود كه اين تصاوير حكايتي را بر بيننده عرضه دارند، رنگهاي مختلف در جلو چشم بيننده در هم آميزند، و در نتيجه آميزش اين رنگها هواي كليسا رنگين شود. پنجره ((فرزند مسرف)) از لحاظ تزيين اثر بسيار نفيسي است; پنجره‌هاي كه حكايت از شجر تمثيلي نسب مسيح ميكند از لحاظ رنگ و خطوط شهرت دارد; ليكن عاليتر از همه ((بانوي ما متعلق به پنجره زيبا))ست. طبق روايات، اين پنجره دلربا از حريق ۱۱۹۴ به جا مانده است.

هنگامي كه شخص در محل تقاطع بازوي عرضي و شبستان كليسا ايستاده باشد، از آنجا ميتواند بزرگترين پنجره‌هاي خورشيدي را در كليساي جامع شارتر مشاهده كند. در نماي باختري كليسا قطر دايره پنجره‌هاي مركزي از اين نوع افزون بر ۱۳/۵ متر ميشود، يعني پهناي آن تقريبا به اندازه عرض شبستاني است كه به طرف آن قرار دارد; پاره‌هاي از اين پنجره‌ها را عاليترين نمونه شيشه‌سازي در تاريخ دانسته‌اند. بازوي

شمالي كليسا را پنجرهاي منور ميسازد موسوم به ((پنجره خورشيدي فرانسه)) كه به فرمان لويي نهم و ملكه بلانش دو كاستي ساخته و وقف مريم عذرا شد; قرينه آن ((پنجره خورشيدي درو)) در بازوي جنوبي كليسا قرار دارد كه از جانب دشمن بلانش، پير موكلر اهل درو، به كليسا اهدا و به مخالفت با بلانش وقف عيسي فرزند مريم شد. سي و پنج پنجره خورشيدي كوچكتر و دوازده عدد از كوچكترين آنها سياهه پنجرههاي مدور كليساي جامع شارتر را تكميل ميكنند. انسان عصر نوين چون شتابزده و هراسانتر از آن است كه بتواند به كمالي آميخته به آرامش و سكون راه جويد، مبهوت در برابر آثاري ميايستد كه نميتوان آنها را به نبوغ معدودي از افراد بخصوص نسبت داد، بلكه بايد حاصل روحيه و تلاشهاي يك قوم، يك جامعه، يك عصر، و يك كشيش دانست.

ما شارتر را به عنوان نمونهاي از رشد معماري يا سبك ((تابناك)) گوتيك مثال آورديم و نبايد به همين روش در مورد رنس، آمين، و بووه سخن را به درازا بكشانيم. اما كيست كه از برابر نماي باختري كليساي جامع رنس سرسري بگذرد اگر مناره‌هاي مخروطي اصلي هنوز از برجهاي كليسا سر برميآورد، آن نما با شكوهترين شاهكار بشر ميبود. آنچه در مورد رنس مايه حيرت ميشود، وحدت و هماهنگي سبك و بخشهاي مختلف بنايي است كه به دست شش نسل برپا شد. كليساي جامع رنس، كه در ۸۴۱ به همت اسقف محل، هينكمار، به پايان رسيد، در ۱۲۱۰ بر اثر آتشسوزي از بين رفت; در نخستين سالروز آن آتشسوزي كار ساختن كليساي جديدي آغاز شد. كليساي جامع جديد را دو تن از مشاهير معماران، روبر دوكوسي و ژان د/اوربه، به طرزي طرح افكندند كه زيبنده تاجگذاري پادشاهان فرانسه باشد. بعد از چهل سال سختي، ديگر آهي در بساط نماند و كار ساختمان تعطيل شد (۱۲۵۱)، و اين كليساي جامع تا سال ۱۴۲۷ تكميل نشد. در ۱۴۸۰ بر اثر بروز حريقي مناره‌هاي مخروطي آن از بين رفت; پسانداز‌هاي كليسا همه



pymanesh@yahoo.com

نقاشي روي شيشه، قرن دوازدهم،

خرج مرمت قسمت عمده بنا شد و كسي به بناي مجدد مناره‌ها توجهي نكرد. در نخستين جنگ جهاني، بر اثر گلولهباران، چندين پشتبند بنا فرو ريخت و شكافهاي عظيمي در سقف و طاق قوسي كليسا به وجود آمد. سقف خارجي به واسطه آتشسوزي ويران شد، و بسياري از مجسمه‌ها از بين رفت. ساير پيكره‌هاي اين كليسا يا به دست مردمان متعصب يا در اثر فرسايش قرون متمادي ناقص شده‌اند. تاريخ، حكايت نبردي است ميان هنر و زمان.

پيكرتراشيهاي كليساي جامع رنس، مانند نماي آن، معرف اوج كمال و هنر گوتيك است. پارهاي از آنها قديمي و زمختند; آنهايي كه در اطراف و بر فراز مدخل اصلي كليسا قرار دارند بيمانندند; در نقاط مختلف بر سردرها، روي كنگره‌ها، و داخل كليسا به پيكره‌هايي برميخوريم كه از لحاظ پاكيزگي تراش تقريبا به تنديسهاي عصر پريكلس ميمانند. برخي، مانند پيكره مريم عذرا در ستون مدخل اصلي كليسا، محتملا بيش از حد ظريفند و از روي اين گونه مجسمه‌ها ميتوان استنباط كرد كه سبك گوتيك تا اندازه‌هاي آن قدرت و صلابت خود را از كف داده است; اما نقش مريم عذرا در مجلس تطهير در سمت چپ، و نقش ديدار مريم در سمت راست همان هر دو از آن گونه كامياييهاي ذهني و هنري بشر است كه زبان از تعريف آن عاجز و قلم در توصيف آن درمانده مينمايد. جماعت فرشتگان متبسم در نقش عيد بشارت روي نماي همين قسمت از كليسا شهرت زيادتري كسب كرده است، اما به كمال آن دو نقش ديگري كه ياد كرديم نميرسد. چند تفاوت است ميان چهره‌هاي بشاش اين فرشتگان با صورت بولس حواري بر بالاي در شمالي و تنديس بولس خود يكي از نيرومندترين چهره‌هايي است كه تا كنون بر روي سنگ تراشيده شده است.

مجسمه‌هاي كليساي جامع آمين از نظر ظرافت و پرداخت به مراتب بر پيكره‌هاي رنس ترجيح دارند، اما از لحاظ علو ادراك و عمق الهام به پاي آنها نميرسند. در اينجا بر روي دهليز باختري كليسا نقش معروف خداوند نازنين ديده ميشود كه پس از آن پيكره‌هاي طبيعي و زنده رنس اندكي مصنوعي و بيجان جلوه ميكند. همچنين در اينجا به تنديس قديس فيرمن برميخوريم كه زاهد گوشهنشين بيمزده نيست، بلكه مرد ثابت قدم متيني است كه هرگز شك و ترديدي در پيروزي خير بر شر نداشته است; و مريم عذرا را مشاهده ميكنيم كه، با تمام لطافت و شفقتي كه خاص مادري جوان است، كودك خود را در آغوش دارد. بر سر در جنوبي، پيكره باكره زرين، مريم را لبخند زنان مشغول تماشاي كودك كه سرگرم بازي با گوي است نشان ميدهد. با آنكه در اين مورد قيافه مريم را اندكي بيش از حد زيبا جلوه داده‌اند، با وقارتر از آن است كه در خور لقبي باشد كه جان راسكين منقد انگليسي از سر بيمهري به آن داد ((كنيزك پيكاردي)). درك اين نكته مايه خوشوقتي است كه چگونه پيكرتراشان گوتيك بعد از آنكه يك قرن غلام حلقه به گوش دين بودند، ناگهان از وجود مردان و زنان آگاه شدند و شادماني زندگي را بر سنگ نماي كليساها منقوش ساختند. به همين روال، كليسا نيز كه لذت زندگي دنيوي را درك

pymansadr@yahoo.com



((عيد بشارت و ديدار مريم))، كليساي كرده بود آن را ناديده انگاشت، اما مقتضي ديد كه نقشي از واپسين داوري نيز بر روي نماي عمده كليسا جا داشته باشد.

كليساي جامع آمين در سالهاي ۱۲۲۰ تا ۱۲۸۸ به دست عدهاي از معماران ساخته شد، كه از آن جمله بودند: روبر دو لوزارش، توما دو كورمون، و فرزندش رنيو. برجهاي كليساي جامع آمين تا ۱۴۰۲ تكميل نشدند.

داخل اين كليسا عاليترين شبستان گوتيك را تشكيل ميدهد. بلندي آن تا سقف به ۴۲/۵ متر ميرسد و انسان به جاي آنكه خيال كند كه شبستان وزن سقف را تحمل ميكند، چنين ميپندارد كه سقف، تمامي كليسا را بلند كرده و نگه داشته است. ستونهاي قطور پيوستهاي كه از زمين تا طاق قوسي سر برافراشتهاند طاقگانهاي سه طبقه شبستان را با شكوه خاصي به هم پيوند دادهاند. سقف راس يا شاهنشين كليسا، كه طرح موزوني دارد، نموداري از پيروزي معمار است بر يك سلسله اشكالات فني گيج كننده; و پنجرههاي قسمت فوقاني شبستان و پنجرههاي خورشيدي در دو بازو و نماي كليسا به قدري زيباست كه در نظر اول قلب بيننده از تپش باز ميماند.

با اينهمه، چنين به نظر ميرسد كه عرض شبستان تناسبي با بلندي آن ندارد، ديوارها سستتر از آنند كه با سقف هماهنگي داشته باشند، از اين رو، حين تماشاي اين بناي فخيمي كه سر بر آسمان افراشته است، شخص در احترام آميخته به هراس احساس مخاطرهاي نيز ميكند.

در كليساي جامع بووه، اين بلندپروازي سبك گوتيك در بستن طاق، پا از حد خود فراتر نهاد و به نقطهاي رسيد كه به حكم تقدير ميبايست از آنجا مسير نزولي در پيش گيرد. عظمت كليساي جامع آمين آتش حسد را

pymnsetareh.com

در سينه مردم بووه مشتعل ساخت. در ۱۲۲۷، اهالي بووه شروع به ساختن بناي خويش كردند و سوگند خوردند كه طاق قوسي كليساي خود را چهار متر بلندتر از سقف كليساي جامع آمين بسازند. جايگاه همسرايان، طبق نقشه، به ارتفاع مقرر بالا رفت، اما هنوز سقف آن بر جاي استوار نشده بود كه فرو ريخت. در ۱۲۷۲، نسل ديگري كه از آثار آن ضربت بهبود يافته بود بار ديگر كمر به بناي آن سقف به همان بلندي بست. اين سقف نيز دوباره در ۱۲۸۴ فرو ريخت. بار ديگر جايگاه همسرايان را از نو بنياد نهادند و اين بار بلندي آن را به ۴۷/۸۵ متر رسانيدند، در اين حيص و بيص وجوهي كه براي كليسا اختصاص داده شده بود تمام شد و آن بنا مدت دو قرن بدون شبستان و بازوي عرضي به جا ماند. در ۱۵۰۰ ميلادي، هنگامي كه فرانسه سرانجام از زير جنگهاي صد ساله كمر راست كرد، ساختمان دو بازوي بسيار عظيمي آغاز شد. در ۱۵۵۲، به رقابت با مناره كليساي جامع سان پيترو در رم، بر بالاي محل تقاطع دو بازو با صحن كليسا، به ساختن ناقوس خانه يا برجي مبادرت ورزيدند كه بلندي آن به ۱۵۲ متر ميرسيد. در ۱۵۷۳ اين برج فرو ريخت و قسمتهاي بزرگي از دو بازو و جايگاه همسرايان را نيز ويران كرد. سرانجام سكنه دلير بووه طريق مصالحه پيش گرفتند: به اين معني كه جايگاه همسرايان را تا همان ارتفاع خطرناكي كه داشت بالا بردند، اما از افزودن شبستان به آن خودداري ورزيدند. لهذا بازوها و راس بنا، مزين به حجاريها و تزيينات فراوان، ميان پشتبندهاي متعدد محصور شده; از درون، جايگاه همسرايان به نور شيشه‌هاي رنگي با شكوهي ميدرخشد. طبق يك گفته قديمي فرانسويان، اگر شخص ميتوانست از بووه جايگاه همسرايان، از آمين شبستان، از رنس نماي خارجي، واز شارتر مناره‌هاي كليساي جامع را اقتباس كند و اين اجزا را كنار هم بگذارد، در آن صورت ممكن بود كليساي جامعي عاري از هر گونه نقص به سبك گوتيك فراهم آورد.

در اعصار بعدي، مردم چون به ياد آن قرن سيزدهم ميافتادند، در شگفت ميشدند كه از كدام چشمه ثروت و ايمان چنين گوهر تابناكي صفحه زمين را درخشان ساخته بود. زيرا هيچ كس نميداند كه در آن قرن،فرانسه غير از تاسيس دانشگاه‌ها، مجاهداتش در مبارزات صليبي، و اينكه جمعي از شعرا و فلاسفه را در دامان خويش پرورد، به چه كاميابيهاي عظيم ديگري نايل آمد مگر آنكه شخصا در برابر اين بناهاي گوتيكي كه با دليري سر برافراشتهاند بايستد و يك يك آنها را كه ياد كردهايم به دقت تماشا كند: بناهايي مانند نوتردام، شارتر، رنس، آمين، و بووه; بورژ با آن شبستان و چهار راهه عريض و وسيع، شيشه‌هاي مشهور، و پيكره زيبايش از فرشته عدل الاهي با ترازو; مون سن ميشل با دير واقعا حيرتانگيزش (لامروي) واقع در دژي كه بر فراز صخره عظيم جزيرهاي در جوار ساحل نورماندي قرار دارد; كليساي جامع كوتانس با مناره‌هاي باشكوهش، روان با در مزين و آراسته كتابخانهاش; و بالاخره نمازخانه سنت شاپل در پاريس. يك ((جعبه جواهر)) از شيشه‌هاي گوتيك (۱۲۴۵۱۲۴۸) كه به عنوان نمازخانهاي پيوسته به كاخ سن لويي به دست پير دو مونترو براي حفظ آثار مقدس و مطهري ساخته شد و پادشاه فرانسه از مشرق زمين خريداري كرده بود. در دوره‌هاي انهدام و ويراني خوب است به خاطر داشت كه هنگامي كه افراد بشر اراده كنند، قدرت آباداني دارند، كما اينكه زماني در فرانسه به ساختن چنان كاخهايي مبادرت ورزيدند.

VI- سبك گوتيك در انگلستان: ۱۱۷۵-۱۲۸۰

سبك گوتيك از شارتر و ايل دو فرانس چون سيلي به سوي ايالات فرانسه سرازير شد و از مرزها گذشت و رو به سوي انگلستان، سوئد، آلمان و اسپانيا نهاد و سرانجام وارد ايتاليا شد. معماران و صنعتگران فرانسوي سفارشات ممالك بيگانه را پذيرفتند و همه جا هنر جديد به ((كار استادان فرانسه)) شهرت يافت. انگلستان هنر جديد را با آغوش باز پذيرفت، زيرا آن سرزمين در قرن دوازدهم نيمه فرانسوي بود، نصف كشور فرانسه قلمرو سلاطين انگلستان به شمار ميرفت و درياي مانش حكم رودي را داشت كه آن اقليمها را به دو پاره ميكرد. در آن بخش از خاك فرانسه كه زير فرمان پادشاهان انگلستان بود، شهر روان را مركز علم و ادب و پايتخت فرهنگي ميشمردند. تمام ويژگيهاي سبك گوتيك به علاوه حجم و بزرگيي كه از علايم سبك نورمان بود حفظ شد. تحول و تبديل سبك رومانسك به گوتيك در انگلستان و فرانسه تقريبا مقارن با هم صورت ميگرفت; در همان سالهايي كه از طاقي نوك تيز در ساختمان سن دني استفاده ميشد

(۱۱۴۰)، نظاير آن در كليساهاي جامع دارم و گلاستر، در دير فونتنز و ممزبري به كار ميرفت. هنري سوم از آنجا كه دلبستگي زيادي به فرانسه و زندگي فرانسويان داشت و از شكوه و جلال ساختمانهاي عهد سن لويي ديگ حسدش به جوش آمده بود، كمر رعاياي خويش را زير بار ماليات شكست تا دير وستمينستر را پي افكند و هزينه هنرستاني را تامين كرد كه در آنجا هنرمندان، يعني جماعتي از معماران، پيكرتراشان، نقاشان، مذهبان، زرگران، و مانند ايشان، را براي انجام نقشه‌هاي خويش در نزديكي دربار گرد آورده بود.

اسلوب گوتيك در انگلستان به سه مرحله تقسيم ميشود: گوتيك اوليه انگلستان (۱۱۷۵۱۲۸۰)، گوتيك مزين (۱۲۸۰۱۳۸۰)، و گوتيك قائم (۱۳۸۰۱۴۵۰)؛ ما از اين سه مرحله فقط به اولي اكتفا ميكنيم. به پنجره‌هاي بسيار دراز نوك تيز و طاقيهايي كه به همين طرز در گوتيك اوليه انگليسي پديدار شد نام سبك نيزهاي نيز نهادهاند. در اين مرحله از رواج اسلوب گوتيك انگليسي، نماها و درها به مراتب سادهتر از فرانسه بودند؛ در دو كليساي جامع لينكن و راچيستر فقط چند پيكره سنگي به كار رفت؛ كليساي ولز مجسمه‌هاي زيادتر داشت؛ لكن اينها همه از موارد نادر بود و اين گونه پيكره‌ها را چه از لحاظ كمي و چه از نظر كيفي نميشد با پيكره‌هاي درهاي شارتر، آمين، يا رنس مقايسه كرد. برجها بيشتر جسيم بودند تا بلند؛ اما برجهاي ناقوس كليساهاي سالزبري، ناريچ، و ليچفيلد شاهد بارزي است بر آنكه اگر معمار انگليسي اراده ميكرد ميتوانست به جاي عظمت و ابهت بنا توجه خود را به ظرافت و ارتفاع معطوف دارد. به همين روال، ارتفاع داخل بنا عامل ديگري بود كه نتوانست معماران انگليسي را به دام اندازد؛ گاهي اين قبيل معماران، به تقليد از همكاران فرانسوي خود، مهارت خويش را به محك امتحان زدند چنانكه از كليساهاي وستمينستر و سالزبري پيداست اما بيشتر سقف را به طرز خفقانآوري پايين ميگرفتند، چنانكه دو نمونه بارز اين طرز سقفبندي در دو كليساي جامع گلاستر و اكستر ديده ميشود. از آنجا كه طول كليساهاي جامع انگلستان بسيار زياد بود، همين امر معمار را دلسرد ميكرد كه ارتفاع متناسبي براي بنا قايل شود. براي درك طول اين كليساها همين قدر كافي است كه بگوييم طول وينچستر به ۱۶۹/۵ متر، كليساهاي جامع ايلي به ۱۵۷/۵ متر، و كنتربري به ۱۵۶/۵ متر ميرسد؛ و حال آنكه طول كليساي آمين ۱۳۲/۵، رنس ۱۳۱، و حتي ميلان فقط ۱۴۴/۷ متر بيشتر نيست. با اينهمه، ارتفاع داخلي وينچستر فقط ۲۳/۷ متر است، و ارتفاع كنتربري از ۲۴/۳، لينكن از ۲۵، و وستمينستر از ۴۰ متر تجاوز نميكند، و حال آنكه ارتفاع آمين بالغ بر ۴۲/۵ متر ميشود.

منتهااليه خاوري كليساي گوتيك انگليسي همان طرز شاهنشين مربع شكل سبك آنگلوساكسون

را حفظ كرد و راه حل مناسب معماران فرانسوي، يعني ابداع شاهنشين كثيرالاضلاع يا نيمدايره شكل، را ناديده گرفت. در بسياري از موارد، انتهاي خاوري بنا را وسعت و به يك نمازخانه براي نيايش مريم عذرا اختصاص دادند؛ لكن پرستش مريم هرگز در انگلستان به چنان حدت و غلياني نرسيد كه فرانسه ديده بود. در انگلستان بيشتر خانه كاركنان كليساي جامع و كاخ اسقف همه متصل و منضم به خود كليسا بود و قاعدتا در بنبستي در جوار كليسا قرار داشت كه از همه سو با ديواري محاط ميگشت. در ديرهاي گوتيك انگلستان و اسكاتلند، مثل دير فونتنز، دراي برا، ملروز، و تينترن، گسترش خوابگاه‌ها، سفرهخانه‌ها، خود دير، و راهروهاي سرپوشيده در يك محوطه محصور مجموعهاي پديد ميآورد كه از نظر هنري بسيار بديع و دلپسند بود.

اصل اساسي معماري گوتيك كه عبارت از توازن و انشعاب فشارهاي وارده از جانب سقف براي كاستن از ضخامت بيقواره جرزها و ديوارها بود ظاهرا به تمام و كمال در انگلستان مورد قبول واقع نشد. حتي،در مواردي مانند كليساي جامع سالزبري كه مجبور نبودند طرح ساختمان را با اصول معماري سبك رومانسك وفق دهند، در همين اسلوب گوتيك انگليسي، ضخامت ديوار را عين ابنيه قديميتر رومانسك گرفته، منتها قدري از آن كاستند. معماران انگليسي، مثل معماران ايتاليايي، از پشتبندهاي معلق احتراز ميجستند؛ گهگاهي، به حكم اجبار و از روي اكراه، در تقويت پايه‌هاي بنا از اين وسيله استفاده ميكردند،

bymarstaregion.com

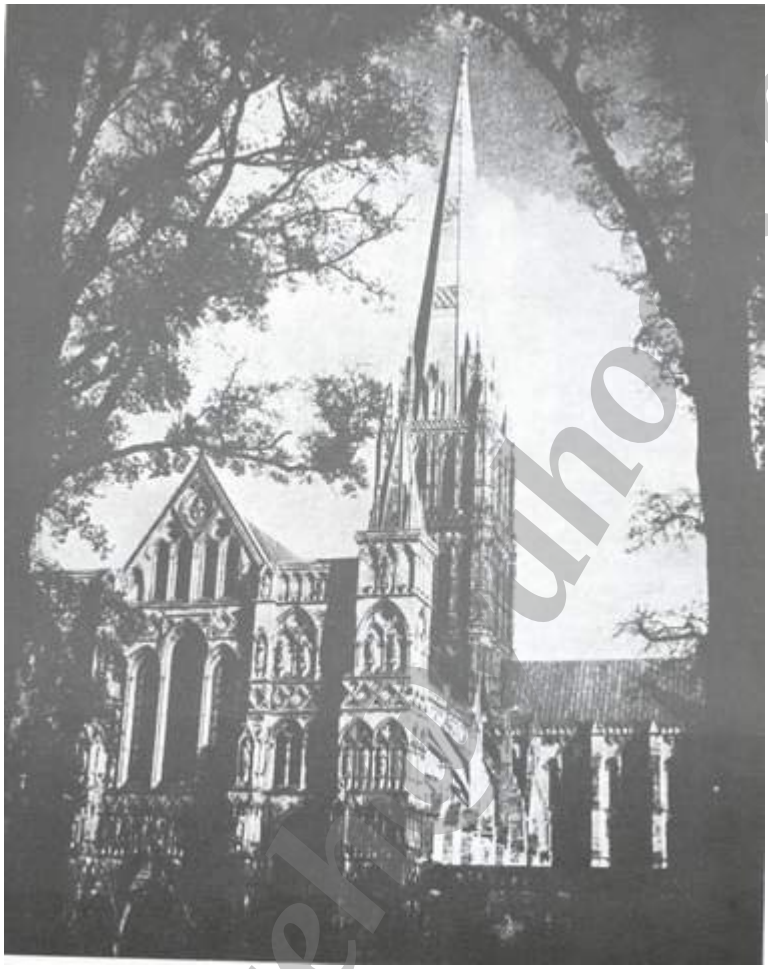
لكن آنان عقيده داشتند كه پايه‌هاي عمارت بايد در خود بنا جا داشته باشد نه آنكه به صورت ضمايم و زوايدي خارجي درآيد.

شايد هم حق به جانب ايشان بود، و گرچه در كليساهاي جامع آنها اثري از آن ظرافت زنانه شاهكارهاي فرانسوي ديده نميشود، اين ابنيه را صلابتي مردانه و قدرتي استوار است كه از سرحد زيبايي ميگذرد و به اوج كمال ميرسد.

چهار سال بعد از قتل بكت در كنتربري، جايگاه همسرايان آن كليساي جامع بر اثر آتشسوزي ويران شد (۱۱۷۴). مردم شهر از سر خشم و حيرت سرهاي خود را به ديوارها كوفتند كه، به چه سبب قادر متعال چنين مصيبتي را براي مرقد كسي مقدر فرموده است كه زيارتگاه مردم مومن است. رهبانان كنتربري كار بازسازي جايگاه همسرايان را به گيوم اهل سانس محول كردند. وي معماري فرانسوي بود كه با ساختن كليساي جامع موطن خويش شهرتي عظيم پيدا كرده بود. گيوم از سال ۱۱۷۵ تا ۱۱۷۸ در كنتربري به كار اشتغال داشت تا آنكه بر اثر سقوط از چوبست ناتوان شد، و از آن پس كار را به ويليام نامي انگليسي محول كردند. جرواس، رهبان وقايعنگار، در باره اين ويليام مينويسد: ((مردي ريزنقش، اما در بسياري از هنرها چيرهدست و امين بود)).

قسمت بيشتر كليساي جامع سال ۱۰۹۶ به سبك رومانسك برجا ماند; در ميان تعميرات و اصلاحاتي كه به سبك گوتيك صورت گرفت، طاقيهاي مدور به همان صورت باقي ماندند; لكن سقف قديمي و چوبي جايگاه همسرايان برداشته شد و يك طاق و تويزه سنگي جاي آن را گرفت، ستونها را درازتر كردند تا به صورت پايه‌هاي بلند ظريفي درآمد، سر ستونها

pymansetareh@yahoo.com



به طرز بسيار دلپذيري حجاري شد، و پنجره‌ها را با شيشه‌بندي منقوش درخشاني پوشانيدند. امروزه كليساي جامع كنتربري، محصور در چهار ديواري خود، لكن مشرف بر شهر دلپسند و كهنسال كنتربري، يكي از الهامبخشترين اماكن روي زمين محسوب ميشود.

هنگامي كه عده بيشماري از نخست كشيشان و زايران به ديدن اين بناي باشكوه نايل آمدند، سبك گوتيك در سراسر انگلستان رواج يافت. در ۱۱۷۷، در جلو بازوي باختري كليساي جامع پيتر بره، دهليز باشكوهي به سبك گوتيك ساخته شد. در ۱۱۸۹ اسقف هيودوليسي در كليساي جامع وينچستر نمازخانه زيبايي به نام مريم عذرا بر بالاي محراب علاوه كرد. در ۱۱۸۶ زلزلهاي كليساي جامع لينكن را يكسره ويران كرد; شش سال بعد، اسقف آن كليسا، هيو، معمار عمارت جديد، براساس طرح جفري دونويرز كمر همت به تعمير آن بست، و اين بناي فخيم، به سبك گوتيك، سرانجام در سال ۱۲۴۰ زير نظر گروستست به اتمام رسيد. كليسا بر روي تپهاي مشرف بر روستاي زيبايي قرار دارد كه نمونه بارزي از دشتهاي خرم انگلستان است. به ندرت اتفاق افتاده است كه ميان بلندي عمارات جسيم و ظرافت جزئيات، به اين خوبي هماهنگي پديد آمده باشد. سه برج بزرگ، نماي عريض با مدخل مزين به پيكره‌ها و طاقگانهاي تودرتو، شبستان شاهانهاي به ظاهر سبك و در عين حال جسيم و پهن، ميله ستونهايي ظريف و مجرديهايي تراشيده شده، پنجره‌هاي خورشيدي، سقفبنديهاي نخل مانند جايگاه خدام كليسا، و طاقيهاي باشكوه راهروهاي سرپوشيده تمام اينها، حتي اگر جايگاه همسرايان مشهور به فرشتگان همسرا نيز وجود نميداشت، كليساي جامع لينكن را مايه فخر بشر ميساخت. در ۱۲۳۹ يك برج كهنسال نورمان فرو ريخت و جايگاه همسرايان اسقف هيو را ويران كرد. در خلال سالهاي ۱۲۵۶۱۲۸۰ جايگاه جديدي براي همسرايان به سبك گوتيك مزين، پرآرايش اما در عين حال زيبا، برپا كردند اين جايگاه جديد را به فرشتگان منسوب داشتند، زيرا مردم عهد معتقد شدند كه غيرممكن بود كه دست آدميزادهاي قادر به ايجاد چنين بناي دلپسندي باشد. لكن،

به اغلب احتمال، وجه تسميه نقش متبسم فرشتگان خنياگري بود كه بر روي سنگ در پشت بغلهاي طاقنماي سه چشمه تراشيده بودند.

بر بالاي در جنوبي اين جايگاه، پيكرتراشان انگليسي آثاري به وجود آوردند كه تقريبا دست كمي از حجاريهاي رنس و آمين نداشتند. چهار پيكره سنگي اين در، كه به دست پيرايشگران قطع و ناقص شد، بهترين گواه صادق بر اين مدعاست. يكي از اينها كه مظهر كنيسه و ديگري كه نموداري از كليساست عاليترين نمونه پيكرتراشي قرن سيزدهم ميباشند. يكي از دانشمندان بزرگ انگلستان، سر ويليام اوسلر، اين جايگاه فرشتگان همسرا را زيباترين محصول هنر بشري شمرده است.

در ۱۲۲۰، اسقف سالزبري، موسوم به پور، يكي از معماران مشهور عهد، الياس دودرام، را براي طرح و ساختمان كليساي جامعي استخدام كرد. كليساي مزبور در عرض مدت نسبتا كوتاهي، يعني در بيست و پنج

حكايت اختلاط چند سبك مختلف با هم است، اين كليسا استثنائا به تمام و كمال طبق سبك گوتيك اوليه انگليسي ساخته شده است. وحدت طرح، هماهنگي اندازه و خط، جلال بپيرايه مناره مخلوطي و برج بازوي عرضي كليسا، ظرافت طاق قوسي نمازخانه مريم، و پنجره‌هاي زيباي جايگاه خدام، همه عواملي است كه نقص مجرديهاي جسيم خپله شبستان و كم ارتفاعي طاق قوسي ملالافزا را جبران ميكند. كليساي جامع ايلي هنوز سقفي چوبي دارد، لكن ناخوشايند نيست. چوب يك نوع گرمي و روح دارد كه هرگز آن خاصيت در بناهاي سنگي ديده نميشود. معماران گوتيك بر شبستان عالي كليساي جامع ايلي، كه به سبك نورمان بود، ورودي سرپوشيده غربي زيبايي علاوه كردند (حد ۱۲۰۵); بعدا محوطهاي با گروه ستونهايي از مرمر پربك به طرز زيبايي ميان محراب و شاهنشين ساخته شد; و نيز در قرن چهاردهم، به سبك گوتيك مزين، يك نمازخانه مريم عذرا، يك جايگاه همسرايان، و بر فراز ملتقاي بازوي عرضي كليسا با صحن شبستان برج نورگير زيبايي علاوه شد كه به ((هشت گوشي ايلي)) اشتهار يافت. كليساي جامع ولز (۱۱۷۴۱۱۹۱) يكي از قديميترين نمونه‌هاي سبك گوتيك انگليسي بود; شبستان اين كليسا آن قدرها خوب طرح نشده بود، اما نمايي غربي كه به همت اسقف جاسلين علاوه شد به قدري بر حسن بنا افزود كه ((چيزي نمانده بود زيباترين نوع خود در تمامي انگلستان شود)) در طاقچه‌هاي اين نما ۳۴۰ پيكره سنگي قرار داشت كه صد و شش تاي آنها به دست عناصر پيرايشگر، افراد مخرب، و زمانه از بين رفته است. آنچه از اين تاراجها به جا مانده عظيمترين مجموعه پيكره‌هاي سنگي را در بريتانيا تشكيل ميدهد، لكن درباره كيفيت آنها نميتوان چنين تعريفي كرد.

عاليترين مرحله تكامل گوتيك اوليه انگليسي دير كليساي وستمينستر بود. هنري سوم كه ادوارد خستوان را قديس حامي خويش ساخته بود، معتقد شد كه كليسايي كه خود ادوارد به سبك نورمان پي افكنده بود (۱۰۵۰) در خور مرقد آن قديس نيست. به همين سبب وي هنرمندان خويش را مامور ساخت تا در محل همان كليسا بنايي گوتيك به سبك فرانسوي بسازند; و براي اين منظور ۷۵۰ هزار ليره از رعاياي خود ماليات گرفت كه به حساب امروزي دست كم بالغ بر ۹۰ ميليون دلار ميشود. كار ساختن كليسا در ۱۲۴۵ آغاز شد، و تا هنگام مرگ هنري در ۱۲۷۲ ادامه يافت. در طرح ساختمان، معماران حتي مخارجه پشت محراب چند ضلعي كليساهاي فرانسه را اقتباس كردند و دير مزبور را به تقليد رنس و آمين بنياد نهادند. پيكره‌هاي سنگي ورودي سرپوشيده شمالي اين كليسا، كه نمايانگر واپسين داوري است، به تقليد از پيكره‌هاي نماي باختري آمين ساخته شده است. در پشت بغلهاي طاقنماي سه چشمه بازوي عرضي كليسا نقش برجسته‌هاي بسيار جالبي از فرشتگان وجود دارد; يك فرشته در بازوي جنوبي كليسا صورت پرلطف مهرباني دارد كه بر روي قرون و اعصار تبسم ميكند و با كروبيان كليساي جامع رنس كوس همسري ميزند. بر فراز درگاه جايگاه خدام كليسا دو تنديس قرار دارد كه يكي عيد بشارت

pymnsetarch@yahoo.com



مريم را مينمايانند، و ديگري پيكرهاي است از مريم با حالت زيبايي كه انگار تا حدي آثار بيميلي از ناصيهاش هويداست. حتي عاليتر از اين سنگتراشيها مقابر سلطنتي اوليه در اين دير است، مخصوصا پيكره هنري سوم بر سنگ مزارش كه وي را نه به شكل واقعي، يعني پادشاهي تنومند و كوتاه قد، بلكه با قامتي بغايت رعنا و با اندامي موزون مجسم ساخته است. جنايات دهها تن از پادشاهان در آن مقابر باشكوه فراموش شده يا به بركت نبوغ مردي كه در زير سنگهاي اين مقبره شاهانه آرميده تا حدودي جبران شده است.

VII- سبك گوتيك در آلمان: ۱۲۰۰-۱۳۰۰

در اوايل رواج سبك گوتيك بود كه سرزمين فلاندر آن اسلوب معماري را از فرانسه اقتباس كرد. ساختن كليساي جامع سن گودول، كه با تفاخر بر سر تپهاي به همين نام در بروكسل جا دارد، در ۱۲۲۰ آغاز شد. باشكوهترين قسمت اين كليسا شيشهبندي منقوش آن ميباشد. كليساي جامع سن باوون در گان در ۱۲۷۴ جايگاهي براي همسرايان به سبك گوتيك احداث كرد، و كليساي جامع سن رومبو، واقع در مكلين، داراي برجهاي بسيار بزرگي شد كه اگر چه ناتمام ماند، بسيار مزين و آراسته ميباشد. فلاندر به منسوجات بيشتر علاقهمند بود تا به الاهيات; معماري اين ناحيه جنبه غيرمذهبي داشت، به اين معني كه معماران فلاندر قاعدتا به ساختن عمارات و ابنيه شهري بيشتر معتاد بودند تا ساختن كليساها; به همين سبب عاليترين ساختمانهاي اوليه گوتيك عبارت ميشد از تيمچههاي بزازان ايپر، بروژ، و گان. تيمچه بزازان ايپر (۱۲۰۰۱۳۰۴) عمارت بسيار بزرگي بود كه نمايي به طول ۱۳۷ متر، طاقگانهايي سه طبقه، رديف برجكهايي در گوشه، و برج باشكوهي در مركز داشت.

pymansegret@gmail.com

اين بنا در جنگ جهاني اول با خاك يكسان شد. تيمچه بزازان بروژ (۱۲۸۴) با برج ناقوس باشكوهش، كه شهره آفاق است، هنوز مشرف بر ميدان مركزي شهر خودنمايي ميكند. اين عمارت ظريف، و همچنين آن ابنيه مجلل شهر گان (۱۳۲۵) همه گواه صادقي است بر كامراني و افتخار به مورد اصناف فلاندري كه امروزه قسمتي از لطف و زيبايي اين شهرهاي بيسر و صدا و دلپسند اروپاي شمالي مرهون آنهاست.

همينكه سبك گوتيك به سمت مشرق رواج يافت و به هلند و آلمان رسيد، با مقاومت زيادتري مواجه شد. به طور كلي ظرافت گوتيك با صلابت فكري و نيروي ستبر توتوني سازگار نبود; قوم ژرمن سبك رومانسك را به مذاق خويش خوشتر ميديد، و به همين سبب آلمان تا قرن سيزدهم از آن دست نكشيد. كليساي جامع بامبرگ به رسم باستاني ساخته شد، به اين معني كه پنجره‌هاي آن كوچك و طاقيهايش مدور است; در آن از پشتبندهاي معلق اثري نيست; لكن طاق قوسي اين كليسا تويزهبندي شده و نوك تيز است. اينجا، در آغاز رواج سبك

آلماني، به اوج تكامل چشمگيري در پيكرتراشي برميخوريم: به عبارت ديگر مشاهده ميكنيم كه چطور پيكرتراشان ابتدا از استادان فرانسوي تقليد كردهاند و بعد بزودي دست از تقليد برداشتند و به سوي سبك نيرومند و باشكوهي از ناتوراليسم يا پيروي از نقوش و اشكال طبيعي گراييدهاند; در واقع پيكرهاي كه معرف كنيسه در كليساي جامع بامبرگ است به مراتب رضايتبخشتر از پيكره مشابهي ميباشد كه در كليساي جامع رنس از زير قلم پيكرتراش بيرون آمده است. نقش اليصابات و مريم در جايگاه همسرايان اين كليسا به مراتب كاملتر و طبيعيتر از پيكره‌هاي مشابهي است كه پيكرتراشان فرانسوي ساختهاند; اليصابات شباهت به سناتوري دارد ملبس به ردايي از جامه‌هاي ويژه روم باستان، و مريم زن نيرومند درشت استخواني است به همان سان كه آلمانها همواره مريم را تصور كرده و دوست داشتهاند.

تقريبا كليه كليساهاي جامع آلماني كه از اين عهد به جا ماندهاند صاحب مجسمه‌هاي ممتازي ميباشند.

عاليترين اينها كليساي جامع ناومبورگ (حد ۱۲۵۰) است. در جايگاه همسرايان باختري اين كليساي جامع مجموعهاي مركب از دوازده پيكره سنگي وجود دارد كه معاريف محلي را نشان ميدهد. واقعپردازي نامهذبي كه پيكرتراشان در تقليد از اصل داشتهاند گواه بر آن است كه به قدر مكفي حقوق نميگرفتهاند; لكن چيرهدستي پيكرتراش در نقش اوتا، همسر ماركگراف، يعني تجسم يك زن دلخواه به حكم پندار هنرمند مشتاق آلماني، اين گناه را جبران ميكند. در ميان نقش و نگارهايي كه بر شباك جايگاه همسرايان انداختهاند افريزي است كه حكايت از رشوه گرفتن يهودا براي لو دادن عيسي مسيح ميكند; در اينجا جزئيات نقوش به طور جلي هويدا شده است، و اشخاص بيآنكه به فردفرد آنها لطمهاي وارد آمده باشد چسبيده و تنگ هم قرار گرفتهاند; صورت يهودا خالي از دلسوزي نيست، و هنرمند فريسيان را به شكل شخصيتهاي نيرومندي در آورده است، اين نقش را شاهكار پيكرتراشي آلماني در قرن سيزدهم دانستهاند.

در ۱۲۴۸، اسقف اعظم كولوني، كونراد فون هوخشتادن، اولين سنگ احداث بنايي را نهاد كه معروفتر از كليه كليساهاي جامع آلمان است و كمتر از تمامي آنها جنبه ژرمني دارد. در ميان هرج و مرجي كه بعد از مرگ فردريك دوم حكمفرما شد، كار ساختمان به كندي ادامه يافت و كليساي جامع تا سال ۱۳۲۲ تكميل نشد.

قسمت بيشتر اين بنا ساخته قرن چهاردهم است; مناره‌هاي مخروطي ظريف آن كه با تزيينات توري آزاد تركيب يافته بود، در ۱۸۸۰ از روي طرحهاي قرن پانزدهم ساخته شد. كليساي جامع كولوني را به تقليد از كليساي جامع آمين پيافكندند و در ساختن آن مو به مو از سبك و روشهاي معماري فرانسه پيروي كردند. خطوط روي نماي بنا فوقالعاده مستقيم و زنده است. لكن ستونهاي ساده ظريف و بلند شبستان، پنجره‌هاي درخشان، و چهارده پيكرهاي كه روي مجرديهاي جايگاه همسرايان قرار دارند داخل بنا را جاي دلپسند مطبوعي ميسازند، كه به نحو معجزهآسايي در جنگ جهاني دوم سالم برجا ماند.

pymonstgtehoyahoo.com



ديدار مريم با اليصابات، بازوي عرضي شمالي، كليساي جامع شارتر

pymansetarc@yahoo.com



مريم جزئي از ((ديدار مريم)) كليساي جامع بامبرگ

pymansetar@yahoo.com



قديسه اليصابات جزئي از ((ديدار مريم)) كليساي جامع بامبرگ

pymansetare@yahoo.com



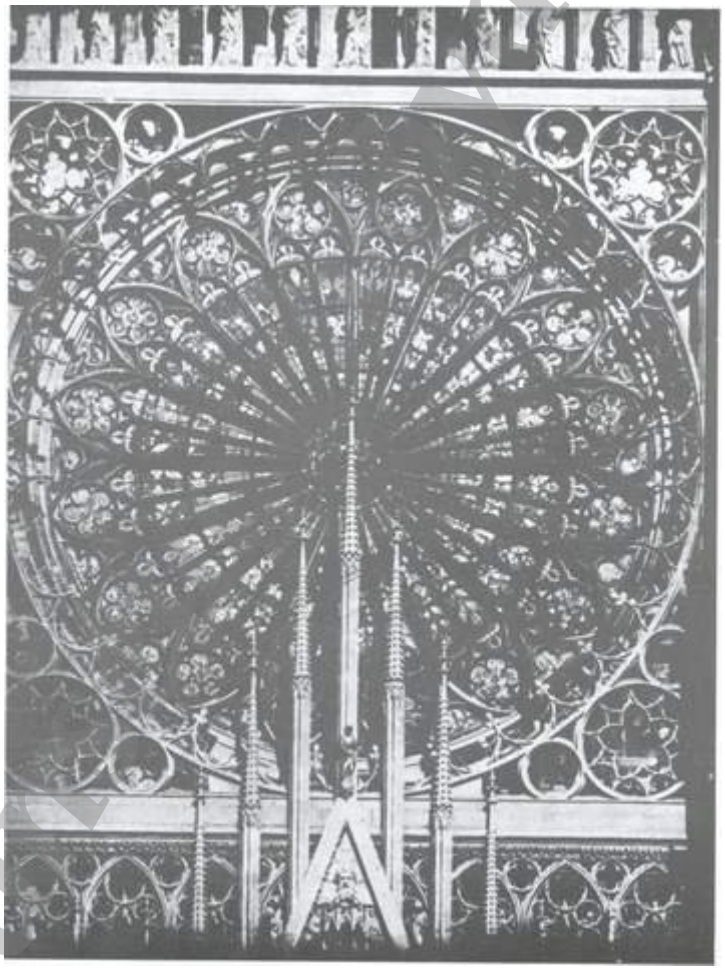
اكهارت و همسرش اوتا، كليساي جامع

كليساي جامع ستراسبورگ ساختماني است رضايتبخشتر. در اينجا نيز، مثل كولوني، بر اثر قرب جوار با فرانسه، مردم به همان اندازه با سبك فرانسوي مانوس بودند و آن را از خود ميدانستند كه در ستراسبورگ امروزي (۱۹۴۹). بيرون اين كليسا حكايت از ظرافت فرانسوي است، و درون آن نشاني از قوت آلماني. راه ورود به اين كليسا از ميان مجموعهاي از خانههاي بديع منظري است كه بام دو شيب دارند. نماي كليسا را يك رشته پيكرههاي سنگي مزين ساخته است، لكن اين مجسمهها تحتالشعاع يك پنجره خورشيدي بسيار بزرگ و با ابهتي قرار گرفته است. تك برجي در يك گوشه جلو بنا در وهله اول منظر كليسا را ناقص ساخته است. لكن پيوند ميان ابهت و تزيينات در اينجا به طرزي عاري از نقص ميسر گرديده است; هرچند كه در توصيف اين نما بايد به عبارت گرمتري متوسل شد، دشوار نيست دريابيم به چه علت گوته شاعر آلماني آن را ((موسيقي منجمد)) نام نهاده است. گوته نوشت: ((چون مرا طوري پرورش داده بودند كه به معماري گوتيك با ديده تحقير بنگرم، از آن متنفر شدم; لكن چون به درون آن پا نهادم، حيرت سراپاي وجودم را فرا گرفت و كشش زيبايي آن را احساس كردم)). شيشهبندي منقوش اين كليسا بسيار كهنسال است و شايد از لحاظ قدمت هيچ كدام از شيشهبنديهاي منقوش ساخت فرانسه با اينها برابري نكند.
پيكرههاي مدخل بازوي جنوبي كليسا (۱۲۳۰۱۲۴۰) از نظر زيبايي كم نظير است. سينه سنتوري بالاي در نقش برجسته عميقي از رحلت مريم عذراست. اينجا، كنار بستر نزع، حواريوني گرد آمدهاند كه تك تك آنها به قدر مكفي زنده مينمايند، لكن از همه بهتر پيكره عيسي مسيح است كه بخوبي تجسم يافته و استادانه تراشيده شده است. در دو سوي اين مدخل دو پيكره بسيار مشهور قرار دارد: يكي نقش ملكه چاق و چلهاي است از آلمان، كه مظهر كليساست، و ديگري پيكره زني ظريف و باريك اندام و زيباست كه دستمالي بر روي چشمانش بسته شده، و نماد كنيسه است. اگر دستمال را از روي چشمان كنيسه بردارند، در زيبايي

مسلما بر حريف خود فايق ميآيد. در سال ۱۷۹۳ ((كنوانسيون انقلابي فرانسه)) امر داد پيكره‌هاي اين كليساي جامع را ويران و آنجا را مبدل به ((پرستشگاه خرد)) سازند. طبيعيداني كه ما او را فقط به نام هرمان ميشناسيم، دو مجسمه ((كليسا)) و ((كنيسه)) را در باغ نباتات خويش پنهان ساخت و اين دو شاهكار را از چنگ متعصبان انقلابي نجات داد و با نصب تختهاي كه بر روي آن شعار انقلابيان ((آزادي، برابري، و برادري)) به فرانسه نوشته شده بود مانع از انهدام نقش برجسته‌هاي سينه سنتوري شد.

VIII -رواج سبك گوتيك در ايتاليا: ۱۲۰۰-۱۳۰۰

ايتاليايان قرون وسطي اسلوب گوتيك را سبك آلماني ميخواندند. در دوره رنسانس نيز هنرمندان ايتاليا كه درباره منشا اين سبك در اشتباه بودند، به استناد آنكه فقط بربرهاي آن



پنجرة خورشيدي، كليساي جامع ستراسبورگ

pymaz@yahoo.com



كليساي جامع ستراسبورگ

pymansetare@yahoo.com



سوي آلپ قدرت ايجاد چنين سبك پرزرق و برق و مطنطن را داشتهاند، آن را گوتيك نام نهادند. وفور تزيينات و گستاخي بلندپايه گوتيك به مذاق ايتاليايي كه عاشق سنن قديمي و از ديرباز آموخته به سبك بيآلايشي بود ناگوار ميآمد. اگر ايتاليا سرانجام سبك گوتيك را اقتباس و اخذ كرد، بايد دانست كه اين عمل را با اكراهي مقرون به تحقير انجام داد; و تازه بعد از آنكه گوتيك را با نيازمنديها و مشرب خويش وفق داد، نه فقط موفق به ايجاد بناي پرحشمت بيگانههاي چون كليساي جامع ميلان شد، بلكه ابنيه عجيبي چون كليساهاي اورويتو، سينا، آسيزي، و فلورانس به وجود آورد كه آميزهاي بود از سه سبك بيزانسي، رومانسك، و گوتيك. خاك و ويرانههاي اين كشور به يك سان مالامال بود از سنگهاي مرمر رنگارنگ. به كمك اين سنگها ممكن بود نماي اماكن مقدس را به طرز دلپذيري درآورد. لكن چگونه ميشد نماي مرمر بنايي را تراشيده به صورت درهاي بغرنج ابنيه ممالك شمالي درآورند برخلاف اقاليم شمالي كه در هوايي مهآلود و سرد براي كسب نور و حرارت زيادتري از آفتاب به وجود پنجرههايي بسيار بزرگ نيازمند بودند، ايتاليا پنجرههاي كوچك را مرجح ميشمرد، زيرا بدين وسيله بود كه در برابر آفتابي سوزان صحن كليساي جامع مامن خنكي ميشد. معماران ايتاليايي ديوارهاي ضخيم، حتي ((كمربند))هاي آهني بنا را زشت منظرتر از پشتبندهاي پايهبلند گوتيك نميدانستند. از آنجا كه در معماري ايتاليايي براي تقويت بنا احتياجي به مناره‌هاي مخروطي يا طاقهاي نوك تيز نبود، اين قبيل وسايل صرفا براي تزيين به كار رفت، و هنرمندان ايتاليا هرگز كاملا منطق اساسي سبك معماري گوتيك را اخذ نكردند.

در شمال، قبل از ۱۳۰۰ ميلادي، آن سبك تقريبا به كلي در ساختمانهاي كليسايي به كار رفته بود و اگر موارد استثنايي معدودي نيز وجود داشت، در مراكزي بازرگاني مانند ايپر، بروژ، و گان بود. در ايتالياي شمالي و مركزي، كه حتي از لحاظ ساختن كالا و داد و ستد مراكز غنيتر از اراضي لولندز محسوب ميشد، ساختن بناهاي غيرمذهبي نقش مهمي در تكامل سبك گوتيك ايفا كرد. تالارهاي پذيرايي شهرداري،

pymnstore.blogfa.com

ديوارهاي شهر، دروازه‌ها و برجها، دژهاي فئودالها و قصرهاي بازرگانان همه از لحاظ شكل يا تزيين به سبك گوتيك گراييدند.

پروجا كار ساختمان پالاتتسو دل مونيچيپو (عمارت شهرداري) خويش را در ۱۲۸۱ آغاز كرد، پالاتتسو پوبليكو (عمارت اداره امور عامه) در شهر سينا به تاريخ ۱۲۸۹ ساخته شد، بولونيا در ۱۲۹۰ به ساختمان پالاتتسو كومونالـه (عمارت اداره امور ناحيه) مبادرت ورزيد، كاخ بيمانند و زيباي پالاتتسو وكيو در شهر فلورانس به تاريخ ۱۲۹۸ برپا شد و كليه اين بناها به سبك گوتيك توسكان بودند.

در سال ۱۲۲۸ يكي از رهبانان فرانسيسيان، برادر الياس كه در آسيزي رئيس صومعه بود، براي توسعه مساكن عده بيشماري از پيروان فرقه مزبور و تهيه جا براي زايراني كه بيش از پيش متوجه مزار قديس فرانسيس ميشدند، دستور ساختن دير و كليساي عظيم سان فرانچسكو را داد كه اولين كليساي گوتيك در ايتاليا محسوب ميشود. سفارش ساختمان به يك نفر استاد معمار آلماني داده شد كه ايتالياييها او را ياكوپو د/آلمانيا (يعقوب آلماني) ميخواندند; شايد هم به همين علت است كه سبك گوتيك در ايتاليا به ((سبك آلماني)) اشتهار يافت. ياكوپو ابتدا كليساي سفلايي به سبك طاق و تويزه رومانسك پيافكند و بر روي آن كليساي عليايي بنا كرد با طاق قوسي تويزهبندي شده و نوك تيز، با پنجره‌هاي توري گوتيك. اين دو كليسا به انضمام دير قديس فرانسيس مجموعه با ابهتي را تشكيل ميدهند كه به اندازه نقاشيهاي حيرتانگيزي كه چيمابوئه، جوتو، و شاگردان جوتو در اينجا بر روي گچ رسم كردهاند، يا به اندازه جهانگردان و مومناني كه همه روزه به زيارت مزار فرانسيس (محبوبترين قديس ايتاليا كه كمترين توجهي به اندرزهاي وي نميشود) رو ميآوردند، جالب و نظرگير نميباشد.

سينا هنوز يك شهر قرون وسطايي است: به اين معني كه ميداني عمومي دارد با مشتي ابنيه دولتي در اطراف آن، بازاري كه در هواي آزاد تشكيل ميشود، و دكانهاي محقري كه در جوار ميدان مركزي قرار دارند به هيچ وجه نظر عابران را جلب نميكنند. از اين ميدان مركزي شهر ده دوازده كوچه تنگ و صعبالعبور منشعب ميشود كه در دو سوي هر كدام از آنها، به فاصله كمتر از سه متر، خانه‌هاي تاريك كهنسالي قرار گرفته است پر از مردم مهربان و پرجوش و خروشي كه در نزد آنها آب آشاميدني چيزي است تجملي و به مراتب نادرتر و خطرناكتر از شراب. بر روي تپهاي، در عقب اين رشته خانه‌هاي قديمي به هم چسبيده، لامتروپوليتانا يا كليساي جامع شهر سر برافراشته است. ظاهرا اين بنا يك رشته مرمرهاي سياه و سفيد مخطط است كه به چشم ناخوشايند ميآيد. ساختمان كليساي جامع سينا كه در ۱۲۲۹ آغاز شد، در سال ۱۳۴۸ به اتمام رسيد. در ۱۳۸۰، از روي طرحهايي كه جووانني پيزانو به جا نهاده بود، نماي جديد و دلپذيري در سنگهاي مرمر سرخ، سياه، يا سفيد افزودند و سه مدخل رومانسك ساختند كه در طرفين هر يك ستوني از مرمر حجاري شده با شكوه قرار داشت، و بامهاي دوشيبي آنها را احاطه كرده بودند كه نقوشي به شكل جعد و شكن داشتند. اكنون كليساي جامع سينا صاحب يك پنجره بزرگ خورشيدي بود كه از درون آن پرتو خورشيد شامگاهي به رنگهاي مختلف رخنه ميكرد; طاقگانها و ستونبندها در جلو كليسا رديفي از پيكره‌هاي سنگي را بر ناظران عرضه ميداشتند; مناره‌هاي مخروطي و برجهايي از مرمر سفيد زنندگي زواياي مختلف بنا را ميكاست و در داخل سنتوري بلند نماي كليسا، موزائيك بسيار عريضي مريم عذرا را در حال پرواز بر فراز ابرها به سوي فردوس نشان ميداد. برخلاف هنرمند فرانسوي، كه علاقه به سايه روشن روي طاقيهاي مدرج لايه لايه دور مدخلها و كندهكاريهاي عميق نماي ابنيه داشت، معمار ايتاليايي علاقهمند به سطوح درخشان و رنگارنگ بود. در اين كليساي جامع هيچ نوع پشتبندي به كار نرفته است; بر فراز جايگاه همسرايان طاقي قوسي به سبك بيزانسي قرار دارد; وزن و سنگيني بنا بر ديوارهاي ضخيم و طاقيهاي مدور بسيار عريضي كه از گروه ستونهاي مرمري

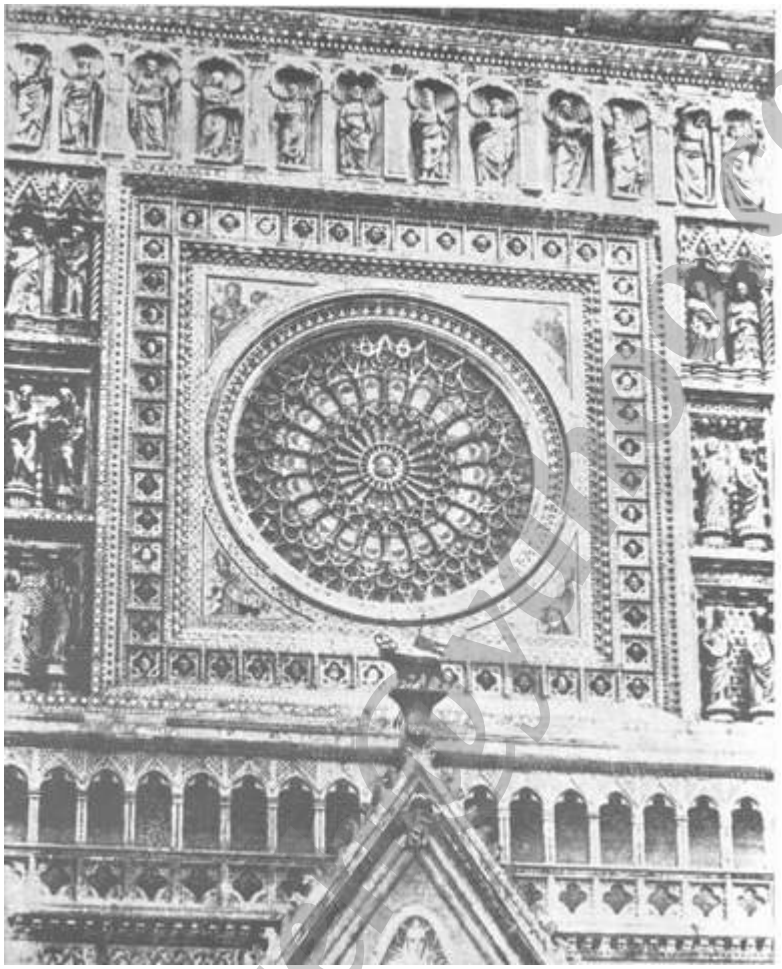
منتهي ميشود وارد ميآيد. اين نمونه سبك گوتيك توسكان، كه هنوز اكثر اجزاي آن به سبك رومانسك است، در واقع يك دنيا با آن بناهاي سنگيني كه معجزهآسا در آمين و كولوني سر برافراشته تفاوت دارد. در داخل اين كليسا منبر مرمر سفيد، كار نيكولا و جووانني پيزانو; تنديسي برنزي از يحياي تعميد دهنده، كار دوناتلو (۱۴۵۷); فرسكوهايي اثر پينتوريكيو; محرابي پرداخته دست بالداساره پروتتسي (۱۵۳۲); و نيمكتهاي

جايگاه همسرايان، با كندهكاريهايي فراوان و بسيار ظريف، اثر بارتولومئو نروني (۱۵۶۷); ديده ميشود. به اين نحو، يك كليساي ايتاليايي ميتوانست در خلال چندين قرن، به بركت سلسله پاياننا‌پذيري از نوابغ عالم هنر ايتاليا، در حال رشد و تكامل باشد.

در حالي كه كليساي جامع و برج ناقوس سينا در شرف اتمام بود، از دهكده بولسنا خبر از معجزهاي دادند كه منتج به ساختن يكي ديگر از شاهكارهاي معماران اين عهد شد. كشيشي كه درباره اصل ((قلب ماهيت)) شك آورده بود خبر داد كه مسلما ترديدش برطرف شده، زيرا حين تناول عشاي رباني به چشم خود خون مسيح را بر روي نان مقدس مشاهده كرده است. براي زنده ساختن ياد اين واقعه بود كه پاپ اوربانوس چهارم نه فقط امر به برگزاري عيد جسد يا كورپوس كريستي (۱۲۶۴) داد، بلكه مقرر داشت در اورويتو، واقع در جوار آن دهكده، به ساختن كليساي جامعي مبادرت جويند. طرح اين بنا از طرف دو تن از هنرمندان مشهور عهد، آرنولفو دي كامبيو و لورنتسو مائتاني، ريخته شد.

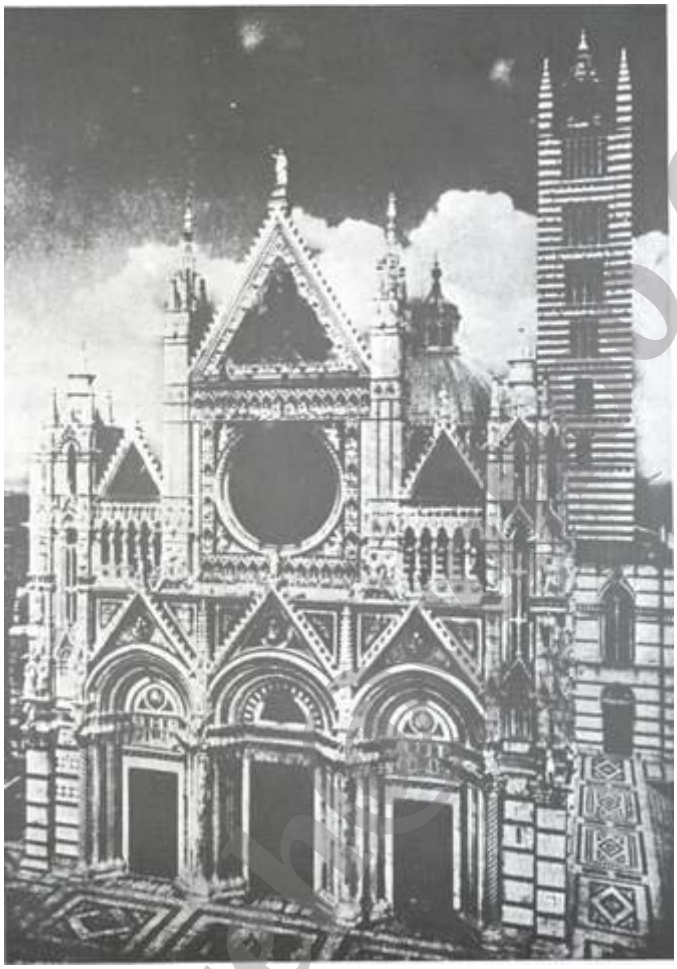
چهل تن معمار، پيكرتراش، و نقاش از سينا و فلورانس استخدام شدند و از ۱۲۹۰ تا پايان كار ساختمان در ۱۳۳۰ مشغول بودند. در طرح نماي ساختمان از سبك كليساي جامع سينا پيروي شد، لكن كليساي جامع اورويتو بنايي از آب درآمد به مراتب پاكيزهتر، و با هماهنگي و تناسب و توازني به مراتب بهتر; اين ساختمان حكم تابلو عظيمي را دارد از سنگ مرمر، كه هر يك از عناصر متشكلهاش، جداجدا، خود شاهكار دقيقي محسوب ميشود. بر روي ستونهاي چهارگوش توكاري كه ميان مدخلهاي كليسا قرار دارند نقش برجستههاي بسيار ظريف و دقيقي تراشيده شده كه باز از آفرينش، زندگي مسيح ((فديه))، و ((واپسين داوري)) حكايت ميكند. يكي از اين نقوش برجسته، يعني صحنه ديدار مريم، به قدري زيباست كه ميتوان آن را نمونه كمال پيكرتراشي رنسانس قبل از آغاز دوران تجديد حيات علم و هنر به شمار آورد. يك رشته ستونهاي خوشتراش، نماي رفيع و باشكوه كليساي جامع را به سه طبقه تقسيم ميكند; بر روي طبقات سهگانه اين نما، پيكرههاي جمعي از پيامبران، حواريون، آباي كليسا، و قديسان ديده ميشود. در وسط اين مجموعه تو در تو، يك پنجره خورشيدي قرار دارد كه آن را كار اوركانيا (۱۳۵۹) دانستهاند، لكن اين امر مشكوك تلقي شده است. بالاي اين پنجره، موزائيك خيرهكنندهاي (كه اكنون آن را برداشتهاند) حكايت از تاجگذاري مريم عذرا ميكرد. داخله شياردار عجيب اين كليساي جامع طاقگان سادهاي است به سبك باسيليكا، در زير يك سقف چوبي كم ارتفاع; از آنجا كه نور كافي به درون صحن

pymansetari@yahoo.com



نماي خورشيدي كليساي جامع اورويتو

pymansetare.blogfa.com



كليسا نميتابد، شخص قادر نيست دقيقا به ارزش فرسكوهاي كار فرآنجليكو، بنوتتسو گوتتسولي، و لوكا سينيورلي پي برد.

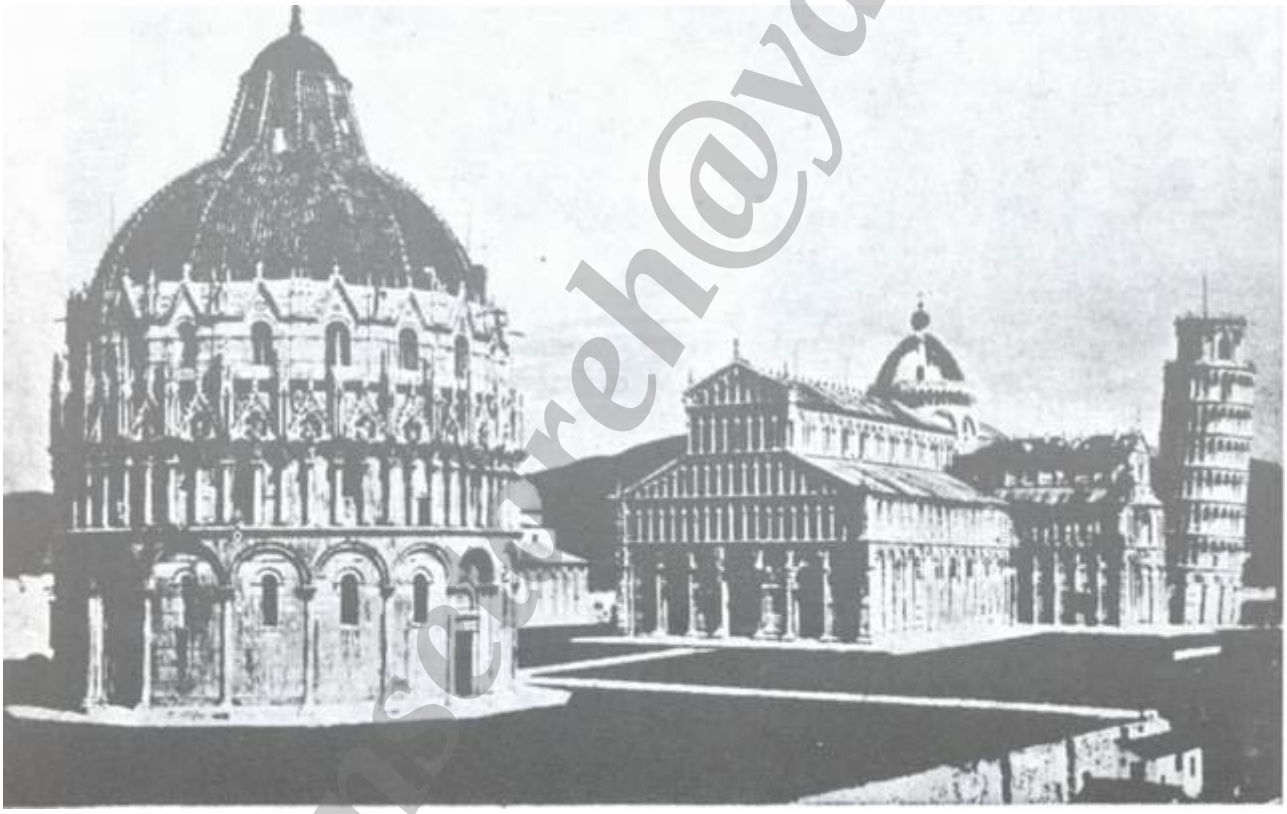
هنگامي كه جنون ابنيه سازي در قرن سيزدهم به سان موجي سراسر ايتاليا را فراگرفت، بزرگترين عمارات شگفتانگيز در خطه ثروتمند فلورانس پيافكنده شد. در ۱۲۹۴، آرنولفو دي كامبيو به ساختمان كليساي جامع سانتاكروچه مبادرت ورزيد. در ساختن اين بنا، وي طرح باستاني باسيليكاها را، بدون بازوي عرضي كليسا، با سقف چوبي مسطحي حفظ كرد، لكن در ساختمان پنجره‌ها و طاقگان شبستان، از طاقي نوك تيز استفاده نمود و روكش نماي كليسا را از مرمر ساخت. زيبايي اين كليسا بيشتر مرهون پيكره‌هاي بسيار فراوان سنگي و فرسكوهاي عديده داخل آن بود تا در ساختمان خود بنا از نظر دقايق فن معماري. اين مجسمه‌ها و نقوش همه نموداري بودند از مهارت استادانی كه هنر ايتاليايي را به سرحد بلوغ رسانيده بودند. در ۱۲۹۸، آرنولفو نماي خارجي تعميدگاه اين كليسا را تغيير داد و اين بار آن را، به تناوب، با رگه‌هايي از مرمر سياه و سفيد پوشانيد ابداعي كه بيسليقه به نظر ميرسد و بسياري از آثار توسكان را بدمنظره ساخته است. نقص اين روش آن است كه رگه‌هاي مخطط افقي، يعني تناوب سياه و سفيد، ابهتي را كه خاص خطوط عمودي و ارتفاع ساختمان است از بين ميبرد. لكن روحيه پرتفاخر عهد (كه منادي ديگري از ظهور رنسانس است) از خلال سطور فرماني (مورخ ۱۲۹۴) هويداست كه به موجب آن فرمانداري شهر آرنولفو را مامور ساختن كليساي جامع سانتاكروچه كرد:

از آنجا كه يك قوم والاتبار را شرط كمال حزم آن است كه امور خود را به نحوي سامان دهد كه نور درايت و عظمت از آثار صوري آن ساطع باشد، مقرر ميشود كه آرنولفو، استاد معمار شهر ما، سكها يا طرحهايي با منتهاي جلال و شكوه براي تجديد بناي (كليساي جامع) ((سانتا ماريا ريپاراتا)) مهيا كند، تا دست صنعت و قدرت مردمان هرگز نتواند چيزي به اين عظمت و زيبايي به هيچ نحوي از انحا خلق و

pyramidcraft.com

تقبل نمايد، و اين امر را بر طبق مبادي و اصولي انجام دهد كه فرزانهترين مردمان شهر ما آشكارا و پنهان اعلام و تجويز كردهاند بدين مضمون كه به تركيب آثار و ابنيه شهر هيچ دستي زده نشود. مگر آنكه قصد منطبق ساختن آنها با روح پاكي باشد كه مركب از روح فردفرد قاطبه اهالي يكدل و يك زبان شده است.

همچنانكه بيشك غرض از نشر اين فرمان نيز كمك مالي بود، مردم به آن تشويق شدند. بعضي از اصناف شهر فلورانس نيز هر كدام پرداخت مبلغي را تعهد كردند; و چون بعدها اصناف ديگري از كمك سر باز زدند، صنف پشم فروشها تمامي هزينه ساختمان را به گردن گرفت و همه ساله بالغ بر ۵۰۰،۵۱ ليره طلا (۰۰۰،۲۷۰،۹ دلار) براي اين منظور ميپرداخت. به همين سبب نيز آرنولفو در طرحريزي كليساي جامع ابعاد را به مقياس بسيار عظيمي حساب كرد. قرار شد سقف سنگي بنا ۴۵ متر ارتفاع داشته باشد، يعني به بلندي طاق قوسي كليساي



ميدان دوئومو، منظر تعميدگاه،

جامع بووه; شبستان ۸۰ متر در ۱۶/۷ متر باشد; و وزن سقف بر روي ديوارهايي ضخيم، مهارهاي آهنين، و طاقيهاي نوك تيز شبستان قرار گيرد. اين طرحي بود به غايت استادانه و شگفتآور، زيرا معمار چيرهدست براي شبستان فقط چهار طاقي به كار ميبرد كه طول هر كدام از يك گوشه تا گوشه ديگر به بيست متر، و ارتفاع هر كدام به ۲۷/۵ متر بالغ ميشد. آرنولفو در ۱۳۰۱ درگذشت; لكن ساختمان كليساي جامع، با مقدار زيادي جرح و تعديل در نقشههاي اصلي، زير نظر جوتو، آندرئا پيزانو، برونللسكي، و جمعي ديگر ادامه يافت و بالاخره در سال ۱۴۳۶ بود كه اين هيولاي كريهالمنظر تكميل و تقديس شد و آن را ((سانتاماريا دل فيوره)) نام نهادند. اين كليساي جامع ساختمان بغايت بزرگي است كه رابط ميان اسلوبهاي معماري شش قرن شد، محوطهاي را به مساحت ۷۸۰۰ مترمربع پوشانيد، تازه براي مردمي كه در مجلس ساوونارولا گرد ميآمدند كوچك بود.

pmansoureh@yahoo.com

IX- سبك گوتيك اسپانيايي: ۱۰۹۱-۱۳۰۰

رهبانان فرانسه به همان نحو كه در قرن يازدهم معماري رومانسك را به اسپانيا بردند، در قرن دوازدهم نيز ناقل سبك گوتيك بودند. در شهر كوچك خوش منظر آويلا، ساختن كليساي جامع سان سالوادور (۱۰۹۱ به بعد) با طاقيهاي مدور، مدخلي به سبك گوتيك، و ستونهاي ظريفي كه از مخارجه پشت محراب به تويزه‌هاي نوك تيز در طاق قوسي منتهي ميشدند، مقدمه تحول و آغاز رواج سبك گوتيك بود. در سالامانكا عشق به دين كليساي جامع قرن دوازدهم را كه به اسلوب باستاني ساخته شده بود، پهلو به پهلوي يك كليساي جديد قرن شانزدهم حفظ كرد; اصل آن كه اين دو بنا، در كنار يكديگر، باشكوهترين مجموعه بناهاي كشور اسپانيا را تشكيل ميدهند. در تاراگونا، به واسطه مشكلات مالي، ساختمان دفتر اسقفي از ۱۰۸۹ تا ۱۳۷۵ به طول انجاميد. در اين عمارت صلابت و استحكام عناصر سبكهاي كهنسالتر زمينه مناسبي براي تزيينات گوتيك و اسلامي شده است. رواقها، يا به عبارت ديگر ستونبند رومانسك در زير طاقي قوسي به سبك گوتيك، در عداد زيباترين آثار هنر قرون وسطي به شمار ميرود.

تاراگونا به طور مشخصي جنبه اسپانيايي دارد، و حال آنكه شهرهايي مانند بورگوس، تولدو، و لئون از نظر مشرب ترقيخواهي بيشتر به فرانسه شباهت دارند. جريان مراودهاي كه بر اثر حركت رهبانان مهاجر بين فرانسه و اسپانيا ايجاد شده بود، به واسطه ازدواج بلانش دوكاستي با لويي هشتم، شاه فرانسه (۱۲۰۰)، وسيعتر شد.

برادرزاده بلانش، فرديناند سوم، پادشاه كاستيل بود و در سال ۱۲۲۱ اولين سنگ بناي كليساي جامع بورگوس را نصب كرد. يك معمار ناشناس فرانسوي مسئول پيافكندن طرح اين بنا بود; يك آلماني اهل كولوني به نام يوان مناره‌هاي مخروطي آن را ساخت (۱۴۴۲); مردي از اهالي بورگوني، موسوم به

pymansetareh@yahoo.com



منظره پشتي كليساي جامع سالامانكا

فليپه د بورگونيا، برج نورگير عظيم كليسا را برفراز محل تقاطع بازوي عرضي با صحن شبستان احداث كرد (۱۵۳۹۱۵۴۳)؛ و سرانجام شاگردش خوان د واليو، كه اسپانيايي بود، آن بنا را در ۱۵۶۷ به اتمام رسانيد.

مناره‌هاي مخروطي پر تزيين گوتيك، برجهاي روبازي كه در زير اين مناره‌ها قرار گرفتهاند، و طاقگانهاي مزين به پيكره‌هاي سنگي، به نماي باختري اين كليسا سانتاماريا لامايور ابهت و شكوهي ميدهد كه بسهولت از خاطر انسان محو نميشود. در آغاز تمام اين نماي سنگي را منقوش ساخته بودند، اما اكنون مدتهاست كه مرور زمان آن رنگها را زايل كرده است؛ و ما فقط به پايمردي نيروي پندار ميتوانيم مجسم كنيم كه روزگاري اينجا چه منظر باشكوهي، به رقابت با خورشيد، چشم مردمان را خيره ميكرده است.

همين فردينانند سوم مخارج ساختمان كليسايي از اين باشكوهتر را براي شهر تولدو فراهم آورد. در بين شهرهايي كه دور از كرانه و در داخل كشور اسپانيا قرار گرفتهاند كمتر از شهري را ميتوان سراغ گرفت كه از نظر زيبايي طبيعي به پاي تولدو برسد. اين شهر، كه در يك خميدگي رود تاگوس قرار گرفته و از همه سو با تپه‌هاي بلندي محاط شده است، امروزه ظاهري فقير دارد، و از اين رو تصور اين مسئله دشوار است كه زماني پادشاهان ويزيگوت، سپس امراي مور، و آنگاه پادشاهان مسيحي لئون و كاستيل آنجا را پايتخت خود ساخته بودند. بناي كليساي جامع تولدو، كه در ۱۲۲۷ آغاز شد، بتدريج پيش رفت و بكندي توسعه يافت، چنانكه تا سال ۱۴۹۳ هنوز تكميل نشده بود. از نقشه اصلي احداث اين كليسا فقط يك برج ساخته شد كه نصف آن هم به سبك مورها و به تقليد سبك خيرالدا در سويل است و از لحاظ ظرافت تقريبا هيچ دست كمي از برجهاي سويل ندارد؛ برج ديگر اين كليسا تعلق به ادوارد؛ بعدي دارد؛ و بالاخره در

قرن هفتم بود كه بر بالاي آن طاقي قوسي بر طبق نقشه و طرح هنرمندي موسوم به دومنيكوس تئوتو كوپولوس، مشهور به ال گركو، كه بلند آوازهترين مردمان تولدو بود، بنا نهادند. درون اين كليساي جامع، محوطهاي به طول ۱۲۰ متر و عرض ۵۵ متر، مركب است از پنج راهرو پرپيچ از مجرديهاي بلند، نمازخانههاي مزين، پيكرههاي بسيار سادهاي از قديسان سنگي، طارميهاي مشبك آهني، و ۷۵۰ پنجره با شيشهبندي منقوش، كليه آن نيرويي كه در نهاد اسپانيايي وجود دارد، تمام آن افسردگي و احساسات پرجوش دينخواهانهاي كه در وجود اسپانيايي سرشته شده است، همه آن ظرافتي كه در آداب مردم اسپانيا ديده ميشود، با لختي از آن سودايي كه مسلمانان براي تزيينات در سر داشتند، همه در اين كليساي جامع تجسم و تجلي مييابند.

در اسپانيا ضربالمثلي است به اين مضمون: ((غنيترين كليساهاي ما در تولدوست مقدسترين همه در اوويذو، مستحكمترين همه در سالامانكا، و زيباترين آنها در لئون)). بناي كليساي جامع لئون، كه در ۱۲۰۵ زير نظر اسقف منريك آغاز و مخارج ساختمان آن اندك اندك از محل فروش آمرزشنامه تامين شد، در سال ۱۳۰۳ به پايان رسيد. در احداث اين كليساي جامع، معماران لئون، به تقليد از سبك گوتيك فرانسه، به نصب پنجرهها توجه خاصي مبذول داشتهاند و شيشهبنديهاي منقوش اين كليسا از عاليترين شاهكارهاي اين هنر بديع به شمار ميرود. احتمال دارد اين گفته صحيح باشد كه در ساختمان اين بنا قسمت تحتاني را از كليساي جامع رنس، نماي باختري را از شارتر، و مدخل جنوبي را از بورگوس تقليد كرده باشند; نتيجه كليساي دلپذيري است با برجها و مناره‌هاي مخروطي كامل نظير كليساهاي جامع فرانسه.

به يادگار استيلاي مجدد فرمانروايان مسيحي بر اسپانياي مسلمان، پرستشگاه‌هاي عديده ديگري در نقاط مختلف برپا شد از آن جمله در زامورا به سال ۱۱۷۴، در تودلا به سال ۱۱۸۸، در لريذا ۱۲۰۳، در پالما ۱۲۲۹، در والانس ۱۲۶۲، و در بارسلون ۱۲۹۸. لكن از لئون كه صرفنظر كنيم، تقريبا هيچ يك از كليساهاي اسپانيايي را نميتوان گوتيك به حساب آورد. در ساختن اين كليساها، معماران از پنجرههاي بزرگ و پشتبندهاي معلق احتراز جستند، به جاي طاقيهايي كه از زمين يا ستونها برخيزد و به طاق و تويزه منتهي شود و به اين نحو وزن را تقسيم كند، سنگيني طاق قوسي را بر مجرديها و ديوارهاي كلفت نهادند و خود ستونها را به سقف رسانيدند.

اين ستونهاي بلند، كه در محوطه بسيار بزرگ شبستان مانند غولهاي سنگي عظيمي سر به سقف برداشتهاند، به اندرون تمامي كليساهاي اسپانيايي جلال مظلمي ميدهند كه روح آدمي را با رعب منقاد ميسازد، و حال آنكه در كليساهاي گوتيك كشورهاي اروپاي شمالي روح انسان با روشنايي به اعتلا در ميآيد. در سبك گوتيك اسپانيايي، اكثر درها و پنجرهها را با طاقي رومانسك حفظ كردند; با وجود رواج تزيينات گوتيك، يك عنصر معماري مغربي نيز به جا ماند كه عبارت بود از آرايش ديوار و بدنه ساختمان با طرحها و ركههاي مختلفي از آجرهاي رنگي، نفوذ معماري بيزانس نيز در ايجاد گنبدها و شبه گنبدهايي كه از يك قاعده چند گوشي بالا ميآمدند و به مقتضاي شكل آن قاعده برآمدگي پيدا ميكردند محفوظ ماند. از اين اجزاي متشكله متفاوت بود كه اسپانيا سبك بينظيري براي برخي از عاليترين كليساهاي جامع اروپا به وجود آورد.

تا اينجا سخن از كليساها به ميان بود، لكن بايد درنظر داشت كه ساختن قلعهها و دژهاي پراكنده در روستاها، و حصارها و دروازه‌هاي شهرها كاري بياهميت نبود و اين گونه ابنيه را نيز بايد در عداد كاميابيهاي مهم معماري قرون وسطي بشمار آورد. حصار شهر آويلا در اسپانيا هنوز شاهد بارزي بر توازن شكل و ابعاد معماري قرون وسطايي است. در احداث دروازه‌هايي مانند پوئرتو دل سول در تولدو، كه نمونهاي از دروازه‌هاي اين عهد است، مشاهده ميكنيم كه چگونه زيبايي را با كثرت استعمال سازش دادهاند. صليبيون، به واسطه اطلاعي كه هنوز از ساختمان كاستلوم رومي در ذهن داشتند، و شايد بر اثر مشاهده قلعه‌هاي مسلمانان خود در خاورميانه، به ساختن دژهاي كوهپيكري مانند قلعه كرك (۱۱۲۱) مبادرت جستند كه از لحاظ عظمت و شكل به مجارستان، كه خود باروي مستحكمي در برابر حملات مغولان بود، در خلال قرن سيزدهم دژهاي مستحكم و باشكوهي برپا شد. هنر قلعه سازي از شرق اروپا

pymansetareh@yahoo.com

متوجه غرب شد و در ايتاليا شاهكارهايي مانند برج و باروهاي ولترا، و در فرانسه قرن سيزدهم دژهايي مانند كوسي و پيرفون و شاتوگايار را به وجود آورد كه به دست ريچارد شيردل، پس از بازگشت از فلسطين (۱۱۹۷)، ساخته شد. دژهاي اسپانيايي بناهايي ساخته اوهام و خيالات واهي نبودند، بلكه قلاع مستحكمي بودند از آجر و سنگ كه مانع از تجاوز مورها شدند و نام كاستيل را علم ساختند. هنگامي كه آلفونسو ششم، پادشاه كاستيل، شهر سگوويا را از چنگ مسلمانان بيرون آورد، در آنجا، به تقليد از ساختمان القصر در تولدو، دژ مستحكمي را پيافكند. در ايتاليا اشراف شهرنشين هر كدام براي خويشتن قلعهاي بنا كردند كه هنوز بسياري از آنها در شهرهاي دو ناحيه توسكان و لومباردي به چشم ميخورند; قبل از جنگ جهاني دوم، شهر سان جيمينانو شروع به ساختن اين قبيل دژها يا قلعههاي اعياني كردند، و همين امر بود كه در دوران رنسانس يكي از ويژگيهاي بارز و شاخص هنر آن سرزمين محسوب گشت.

فن ساختن دژهاي سنگي، با رفتن ادوارد خستوان و محارم نورمان وي به انگلستان، از درياي مانش گذر كرد. در انگلستان، بر اثر اتخاذ تصميمات و اقدامات تعرضي و تدافعي ويليام فاتح، فن قلعهسازي رو به تكامل نهاد; هنگام فرمانروايي همين مرد آهنين پنجه بود كه برج لندن، قلعه وينزر، و قلعه دارم را براي نخستين بار پيافكندند. همچنين قلعهسازي از فرانسه به آلمان سرايت كرد و در آنجا بين خاوندهاي قانوننشناس، پادشاهان مبارز، و قديسان توسعهطلب به صورت جنوني درآمد. دژ غولپيكر شلوس، كه در كونيگسبرگ به عنوان قلعه مستحكمي براي حكومت بر نفوس ستيزهجويي از جانب شهسواران توتوني ساخته شد (۱۲۵۷)، يكي از اين دژهاي مستحكم بود كه در اثناي جنگ جهاني دوم از بين رفت.

X- ملاحظات

معماري گوتيك عاليترين كاميابي انسان قرون وسطي بود. افرادي كه دليرانه آن طاقهاي قوسي وزين را بر چند عدد پايه سنگي استوار ساختند، علم خود را از هر حكيم قرون وسطايي كاملتر و دقيقتر فرا ميگرفتند و موثرتر بيان ميداشتند. بناي نوتردام، با آن خطوط و هماهنگي صور، حكم شعري را دارد به مراتب بزرگتر از كمدي الاهي دانته. مقايسه ميان معماري گوتيك و معماري يونان و روم باستان به طور در اروپاي قرون وسطي هيچ شهري نبود كه بتواند از لحاظ ابنيه و معماري با آتن يا رم كوس همسري بزند، و در تمام دوران تكامل سبك گوتيك هيچ كليسايي ساخته نشد كه از لحاظ زيبايي محض با پارتنون برابر باشد; اما، از طرف ديگر، در ميان ابنيه ادوار باستان نيز چيزي را سراغ نميتوان گرفت كه، مثل نماي كليساي رنس، اين سان در ريزهكاريها و دقايق والا باشد، يا بمانند طاق قوسي كليساي جامع آمين روح را به وجد آورد و الهام بخشد. تمسك و تناسب سبك كلاسيك معرف همان تبعيت از موازين عقلاني و اعتدالي بود كه فلاسفه يونان به يونان پرجوش و خروش تعليم ميدادند. جذبه رمانتيك سبك گوتيك فرانسوي، و عظمت غمافزاي كليساهاي بورگوس يا تولدو، ندانسته مظهر لطافت و اشتياق روحيه قرون وسطي، و دهشت و افسانه و رمز توكل به دين شدند. فلسفه و معماري كلاسيك علومي بود براي استواري و توازن آرشيتراوهايي كه ستونبندهاي پارتنون را به هم پيوند ميدادند، اندرز غيبگويان معبد دلفي مشعر بر ميانهروي و اعتدال بود كه چون دستي آهنين مانع تصعيد ميگرديد، ثبات قدم را تجويز ميكرد، و قهرا افكار مردمان را بار ديگر به همين زندگي و جهان خاكي معطوف ميساخت. روحيه و مشرب شمال را بيهوده گوتيك نخواندند، زيرا بيقراري و جسارت را از بربرهاي فاتح به ارث برد; فتوحات پياپي چشم تنگش را پر نكرد، تا آنكه سرانجام با پشتبندهاي معلق و طاقيهاي رفيع آسمان را در محاصره افكند. لكن، در عين حال، اين روحيهاي بود مسيحي كه دست التجا براي صلحي به آسمان دراز ميكرد كه بربريت آن را از زمين مهجور ساخته بود. از ميان آن انگيزههاي ضد و نقيض بود كه بزرگترين پيروزي شكل بر ماده در تمامي طول تاريخ هنر بشري حاصل آمد.

به چه علت معماري گوتيك رو به انحطاط نهاد تا حدودي علت آن بود كه هر سبكي مانند هر گونه احساسي وقتي كاملا تجلي كرد، طبعا تحليل ميرود و ظهور واكنش يا تحولي را ضروري ميسازد. تكامل سبك گوتيك به صورت گوتيك قائم در انگلستان، و گوتيك مطنطن در فرانسه، براي فورم يا شكل هيچ آيندهاي

pymnsetareh@yahoo.com

جز مبالغه و افساد باقي نگذاشت. اضمحلال مبارزات صليبي، انحطاط معتقدات مذهبي، بذل مال در راه هوس به عوض مريم، و انصراف از كليسا و توجه به حكومت روحيه عصر گوتيك را در هم شكست. گرفتن ماليات از طبقه روحاني بعد از لويي نهم خزاين كليساهاي جامع را تهي ساخت. كمونها و اصناف، كه در پرداخت مخارج كليساها و تفاخر بدانها سهيم بودند، استقلال، ثروت، و غرور خود را از كف دادند. طاعون و جنگهاي صد ساله قواي فرانسه و انگلستان را تحليل برد. نه فقط ساختمانهاي جديد در قرن چهاردهم رو به كاهش نهاد، بلكه اكثر كليساهاي جامعي كه در قرون دوازدهم و سيزدهم آغاز شده بودند ناتمام ماندند. سرانجام با پيدايش اومانيستها و كشف مجدد تمدن كلاسيك به دست پيروان آن، و احياي معماري كلاسيك در ايتاليا سرزميني كه اين معماري هرگز از ميان نرفته بود شيوه كهن با وفوري نو جانشين معماري گوتيك شد. از قرن شانزدهم تا نوزدهم، معماري رنسانس، حتي از طريق شيوه‌هاي باروك و روكوكو، حاكم بر اروپاي باختري بود. هنگامي كه نوبه خود زايل شد، نهضت رمانتيك آغاز قرن نوزدهم، كه قرون وسطي را غايت مطلوب ميپنداشت، خاطرات آن ادوار را به شيريني زنده كرد، و معماري گوتيك باز عودت نمود. امروزه در حالي كه معماري بومي و جديدي جسورتر از سبك گوتيك سر به آسمانها افراشته است، كشمكش ميان سبكهاي كلاسيك و گوتيك هنوز در كليساها و مدارس، در بازارها و پايتختهاي ما به شدت جريان دارد.

انسان قرون وسطايي خيال ميكرد كه حقيقت بر وي مكشوف شده است، و بنابر اين خود را از قيد تكاپوي بيهوده در راه نيل به حقيقت آزاد ميديد. نيروي بيپروايي كه ما امروزه در طلب حقيقت صرف ميكنيم، آن ايام در آفرينش زيبايي به كار ميرفت; و افراد در عين فقر، شيوع امراض، و بروز قحطيها و جنگها فرصت و دل و دماغ داشتند تا هزار موضوع گوناگون را، از نخستين حروف كلمات و جملات گرفته تا كليساهاي جامع، زيبا گردانند. هنگامي كه دل ما از ديدن دستنبشته‌هاي مذهب قرون وسطايي از فرط شوق ميتپد، در برابر عظمت نوتردام احساس عجز و انكسار ميكنيم، و با ديدن شبستان كليساي جامع وينچستر به نظر دوراندیش معمار آن درود ميفرستيم و تمام خرافات و ادبار و جنگهاي بيهوده و جرايم عنيف و شرارتآميز عصر ايمان را به طاق نسيان ميسپاريم; بار ديگر از شكيبايي،ذوق، و سرسپردگي نياكان قرون وسطايي خويش متحير ميشويم

pymansetareh@yahoo.com

فصل سي و سوم

موسيقي قرون وسطي

۱۳۰۰-۱۳۲۶

I- موسيقي كليسا

درباره كليساي جامع بيانصافي روا داشتهايم. كليساي جامع عبارت از مقبره سرد و خالي از دياري نبود كه امروزه شخص به عيان ميبيند، بلكه بنايي بود با وظيفهاي خاص خود، كه از عهده آن برميآمد. مومناني كه قدم به ساحت كليساي جامع مينهادند نه فقط آنجا را يك اثر هنري ميديدند، بلكه حضور مريم عذرا و فرزندش عيسي را احساس ميكردند، و در مييافتند كه آن دو به آنها قوت قلب ميدهند و دست تسلي بر جبين محنتبار آنها ميكشند. كليساي جامع محل اجتماع رهبانان يا خدامي بود كه روزي چند بار در ساعات معين به جايگاه همسرايان رو ميكردند، در آنجا به انجام فرايض ديني مشغول ميشدند، و با آواز خود صحن كليسا را پر غلغله ميساختند. در اينجا بود كه جماعات مردم، به طلب رحمت و مدد الاهي، خود به خود دست مناجات برميداشتند و به آواز ميآمدند. شبستان و راههاي آن هادي دستههايي از مردم مومن بود كه پيشاپيش خود تنديس مريم عذرا يا بدن يا خون خداي خويش را حركت ميدادند. فضاي وسيع آن موسيقي قداس را با ابهت تمام به طنين ميانداخت. براي كليسا نه تنها موسيقي به همان درجه از ضروريات بود كه عمارت كليسا، بلكه به مراتب فزونتر از جلال و شكوه سنگ و شيشه قلوب مردم را مرتعش ميساخت و آنها را به جنبش درميآورد.

دل بسياري از مردم پرهيزكار، كه درباره دين مشكوك بودند، بر اثر الحان موسيقي نرم شد، و در برابر معمايي كه هيچ كلامي قادر به توصيف آن نبود به زانو درافتادند.

تكامل تدريجي موسيقي قرون وسطي به طرز جالبي با تكامل سبكهاي معماري موافق و همگام بود. به همان نحو كه كليساهاي اوليه در قرن هفتم از صورت آن ابنيه گنبددار قديمي يا سبك باسيليكاها به شكل ساده و مردانه رومانسك درآمد و در قرن سيزدهم به شكل ابنيه بغرنج و پرنقش و نگار و رفيع گوتيك تجلي نمود، به همان روال، موسيقي مسيحي تا عهد گرگوريوس اول الحان نوحهمانند و يكنواخت قديمي يونان و خاور نزديك را حفظ كرد; در قرن هفتم به رواج طرز سادهاي از سرودخواني پرداخت كه به نام گرگوريوس اشتهار يافت; و بالاخره در قرن سيزدهم راه تكامل پيمود و به صورت دستگاههايي چند صوتي درآمد كه در حد خود دست كمي از فشارهاي متعادل يك كليساي جامع گوتيك نداشتند.

هجوم اقوام بربر بر صفحات باختري اروپا، و احياي علوم فرهنگ مشرق زميني در خاور نزديك دست به دست هم دادند و سنت نت نويسي يونان را، كه عبارت از قرار دادن حروفي بر بالاي كلمات بود، مضمحل ساختند; لكن چهار ((مقام)) موسيقي يوناني دوريايي، فريگيايي، ليديايي، و ميكسوليديايي برجا ماند، و بر اثر تقسيم آنها ((كيفيات هشتگانه)) تصنيف الحان به وجود آمد، كه عبارت بود از: حالت تفكر، تضييق، وقار، سنگيني، حزنآور، نشاطانگيز، پرسروصدا، جاندار، و حال جذبه. مدت سه قرن بعد از ميلاد مسيح، زبان يوناني همچنان در موسيقي كليساي غرب باقي ماند و هنوز هم در سرود روحاني خداوندا، بر ما رحمت آور پايدار مانده است. موسيقي بيزانسي در عهد قديس باسيليوس متشكل شد، سرودهاي يوناني و سوري را با هم تلفيق كرد، در سرودهاي مذهبي رومانوس (حد ۴۹۵) و سرگيوس (حد ۶۲۰) به اوج تكامل خود نايل آمد، و در روسيه به عظيمترين پيروزيهاي خود رسيد.

pyrostore@yahoo.com

در اوايل رواج مسيحيت، برخي از مسيحيان با استفاده از موسيقي در حين مراسم مذهبي مخالف بودند، لكن به زودي معلوم شد كه در مقام رقابت با اديانی كه از حساسيت روح آدمي در برابر موسيقي استفاده ميكردند، دوام دين مسيح بدون الحان دلپذير ميسر نتواند بود. به همين سبب، كشيش متوجه شد كه بايد دعاهاي مراسم قداس را به آواز بخواند و بعضي از ملوديهاي آوازخوان عبراني را به ارث برد. به شماسها و ملازمان كشيش در مراسم قداس آموختند كه به چه نحو، حين جواب دادن به دعاهاي كشيش مسئول، بايد كلمات خود را با آهنگ ساده و كشيدهاي تكرار كنند. اين دقايق سرودخواني را در ((مدارس وعظ ديني)) به آنان ميآموختند، و اين قبيل حوزهها بودند كه در دوران پاپ كلستينوس اول بدل به ((مدارس سرودخواني)) شدند.

افرادي كه در اين قبيل مدارس دقايق آوازخواني را فرا ميگرفتند دستههاي بزرگي از همسرايان كليسا را تشكيل ميدادند، چنانكه در كليساي سانتاسوفيا ۲۵ نفر سراينده و ۱۱۱ نفر ((واعظ)) وجود داشت، كه اكثر آنها را پسران تشكيل ميدادند. شركت نيايش كنندگان در آوازخواني از مشرق به مغرب سرايت كرد; تناوب صداي زنان و مردان در سرودهاي تهليلي، هم آواز شدن دستهجمعي در هللويا يا ((حمد خداوند)) متداول شد. سرودهايي كه خوانده ميشدند، به زعم همگان، طنين يا تقليدي زميني بودند از سرودهايي كه فرشتگان و قديسان، در بهشت، در حمد خداوند پيشاپيش روي او ميخواندند. عليرغم توصيه حواريون كه زنان بايد در كليسا ساكت باشند، قديس آمبروسيوس تهليل خواني را در حوزه روحاني خويش رواج داد. مشهور است كه اين مدير مدبر و مردان يكسان ميزيبد. هنگامي كه همگي مردم با هم در سرودخواني هماواز ميشوند، علقه وحدت عظيمي را به وجود ميآورند)). موقعي كه آوگوستينوس مومنان ميلان را مشغول ترنم سرودهاي روحاني آمبروسيوس ديد، اشك از ديدگان فرو باريد و صدق گفتار قديس باسيليوس بر او آشكار شد كه گفت: ((شنوندهاي كه خود را به لذت موسيقي تسليم سازد، مجذوب احساسات مذهبي و خداپرستي ميشود)).

تا به امروز ((تلحين آمبروسيوسي)) در كليساهاي ميلان مرسوم است.

طبق روايتي كه در قرون وسطي مورد قبول همگان بود و اينك بعد از ترديدهاي فراوان عموما آن را پذيرفتهاند، گرگوريوس كبير و دستياران وي الحان رايج عهد خود را اصلاح كردند و موسيقي رسمي كليساي كاتوليك را بنياد نهادند. نتيجه اين اصلاحات آن بود كه ((تلحين گرگوريوسي)) مدت شش قرن به عنوان موسيقي رسمي كليسا در جهان كاتوليك رواج پيدا كرد. اين تلحين ساده يا رومي عبارت بود از نغمات يوناني و بيزانسي كه آنها را با مايه ملوديهاي عبراني هيكل يا كنيسه تركيب كرده بود. اين تلحين عبارت ميشد از موسيقي يكنواخت يا تك آهنگي به اين معني كه ممكن بود در آن واحد عده زيادي در تلحين شركت جويند، لكن همگي نت واحدي را بخوانند، گو اينكه اكثر صداي زنها و كودكان يك پرده يا اوكتاو بلندتر از صداي مردان بود. به طوري كه از اسم اين تلحين برميآيد، موسيقي سادهاي بود براي اصواتي معتدل; گهگاهي در اين تلحين وزن يا ((ايقاع)) پيچيدهتري نيز به كار ميرفت; به اين معني كه خواننده ميتوانست به يك نت يا جمله موسيقي تاب مخصوصي بدهد و، بدون ياري كلمات، آهنگ خوشي از حنجره بيرون آورد. اين تلحين، وزن آزاد و مسلسلي بود كه به اندازههاي منظم يا مقياسهاي زماني تقسيم نميشد.

قبل از قرن يازدهم ميلادي تنها نت موسيقي كه در تلحين گرگوريوسي به كار ميرفت علايم كوچكي بودند كه از نشانههايي كه در زبان يوناني به منظور تعيين پستي و بلندي صدا به كار ميرفت اخذ شده بودند. وقتي اين علامات را بر بالاي كلمات قرار ميدادند، خواننده ميدانست كه كجا لحن بلند ميشود و كجا پايين ميآيد، لكن خود علايم نه حاكي از اندازه بالا رفتن و پايين آمدن صدا بود و نه مدت نت موسيقي را نشان ميداد. اين ظرايف دقايقي بود كه فقط از طريق گوش و استماع مكرر حاصل ميآمد، و خواننده مجبور بود مقدار زيادي از آوازهاي ديني و دعاها را به همين نحو فراگيرد و به حافظه خويش بسپارد. به كار بردن هر گونه آلت موسيقي به همراهي آواز سرايندگان مجاز نبود. با وجود اين گونه محدوديتها و شايد به علت وجود آنها بود كه تلحين گرگوريوسي موثرترين بخش از آداب و شعاير دين مسيح شد. گوش انسان عهد نوين، كه با هارمونيهاي درهم افتاده و مخلوط انس گرفته است، اين تلحينهاي كهنسال را يكنواخت و تنگ

pymanstore.blogfa.com

مايه ميشمرد. اين آهنگها از مآثر نوحه‌ها و سرودهاي يكنواخت يوناني، سوري، عبراني، و عربي هستند كه امروزه فقط گوش يك نفر مشرقزميني قادر به درك و فهم آن است. با تمام اين اوصاف، تلحينهايي كه در يك كليساي جامع كاتوليك هفته مقدس طنين افكن ميشود با چنان صراحت و نيروي خارقالعادهاي به دل مينشيند كه هيچ موسيقي كاملتري آن اثر را ندارد، به ويژه كه پيچيدگي اين گونه موسيقيهاي نو، به عوض آنكه در روح آدمي موثر افتد، حواس را از مجراي خود منحرف ميكند.

تلحين گرگوريوسي مثل مسيحيتي تازه در ممالك اروپاي باختري رواج گرفت، لكن در ميلان و اسپانياي جنوبي مقبول نيفتاد. ميلان همچنانكه در برابر حكومت پاپي علم مخالفت برداشته بود، تلحين جديد را نيز رد كرد; اين تلحين در اسپانياي جنوبي، كه مدتهاي مديد بود تلحين معروف به ((موزارابيك)) در ميان مسيحيان قلمرو امراي مسلمان ريشه دوانيده بود، مورد پسند واقع نشد. قوت تلحين موزارابيك به قدري بود كه هنوز، بعد از چندين قرن، در گوشهاي از كليساي جامع تولدو به گوش ميخورد. شارلماني، كه براي فرمانروايي در قلمرو پهناور خويش عاشق وحدت بود، شيوه گرگوريوسي را جانشين تلحين گاليكاني در سرزمين گل كرد و مقرر داشت كه در مس و سواسون مدارسي براي تدريس موسيقي كليساي رومي دايز شود. لكن در آلمان، مردمي كه بر اثر وضع اقليمي و حوايج روزمره حلقومشان به كلي متفاوت با حلقوم ايتاليايي بود، ترنم نغمات ظريفتر تلحين گرگوريوسي را دشوار ديدند. يوحناي شماس در اين باب گفت: ((صداهاي خشن آنها، كه به غرش تندر ميماند، از عهده تحريرهاي نرم برنميآيد، زيرا به علت افراط در شرب مسكر گلوهايشان گرفته شده است)).

شايد تلحين گرگوريوسي از آن نظر در آلمان مورد پسند واقع نشد كه از قرن هشتم به بعد پيرايه‌هايي به عنوان ((مجاز)) و ((رديف)) پيدا كرد. ابتدا غرض از اين امر تصنيف كلماتي بود براي تاب دادن نت يا جمله موسيقي تا وزن به سهولت در ذهن جايگزين شود; لكن بعدا همين پيرايه‌ها به صورت كلمات و الحاني اضافي بر تلحين گرگوريوس علاوه شد، و بيان آواز كشيش به صورت جملات و نتهاي معترضه درآمد. كليسا اين گونه پيرايه‌ها را مجاز دانست، لكن هرگز اجازه نداد كه اين قبيل كلمات الحاقي جزو دعاهاي رسمي كليسا شوند.

رهبانان، كه از فرط يكنواختي الحان و كلمات حوصلهشان سر رفته بود، با تصنيف يا خواندن اين قبيل كلمات خود را سرگرم ميساختند، تا جايي كه تعداد ((مجازها)) يا به عبارت ديگر كلمات زايد به قدري زياد شد كه براي تدريس يا حفظ بهترين آنها تدوين كتابهايي لازم آمد. از ميان اين گونه حشو و زوايد بود كه موسيقي درام مذهبي قدم به عرصه وجود نهاد. رديفها كلماتي بودند الحاقي براي تكرار به دنبال ((هللويا)) در مراسم قداس. رسم بر اين جاري شده بود كه وقتي حين اجراي مراسم مذهبي نوبت به حمد خدا ميرسيد، آخرين حرف مصوت واژه ((هللويا)) را به صورت ملودي درازي مشهور به يوبيلوس يا ((تلحين شادماني)) ادا كنند; در قرن هشتم براي اين ملوديهاي الحاقي عبارات مختلفي نوشته شد. تصنيف اين قبيل ملوديها و كلمات اضافي به تدريج به صورت هنري كاملا توسعه يافته درآمد و رفته رفته تلحين گرگوريوسي را به شكل مزين و آراستهاي درآورد كه ابدا با مقصود و روحيه آن شيوه ((ساده)) سازگار نبود. اين تكامل تدريجي، در همان قرن دوازدهم، پاكي و برتري تلحين گرگوريوسي را پايان داد، كه ضمنا مرحله تغيير سبك رومانسك به اسلوب گوتيك در معماري اروپاي باختري بود.

هنگامي كه تصانيف پيچيدهتري رو به افزايش نهاد، طبعا نتهاي تلحين ساده براي حفظ و تعليم و تعلم آنها كافي نبودند، و به همين سبب طرز نت نويسي بهتري لازم آمد. در قرن دهم، اودو، پير دير كلوني، و نوتكر بالبولوس، رهباني از صومعه سن گال، به تقليد از شيوه متداول ميان يونانيها، نتهاي موسيقي را به وسيله حروف الفبا مشخص ساختند. در قرن يازدهم ميلادي نويسنده نامعلومي توضيح داد كه چطور ميتوان نخستين هفت حرف بزرگ الفباي لاتين را به جاي اولين اوكتاو يك رديف موسيقي، حروف متشابه هفتگانه كوچك لاتين را براي دومين، و حروف يوناني را براي سومين اوكتاو به كار برد. حدود سال ۱۰۴۰، گويدو د/آرتتسو، كه راهبي از صومعه پومپوزا (واقع در نزديكي فرارا) بود، همان نامهايي را بر شش نت اول رديف نهاد كه ما امروزه فرا ميگيريم. اين اسامي را وي از اولين سيلاب هر كدام از

bymansoureh@yahoo.com

مصراعهاي سه گانه سرودي اقتباس كرد كه آن را خطاب به يوحناي تعميد دهنده ساختهاند. و آن سه مصرع لاتيني از اين قرار است:

fammuli gestorum Mira reatum labii floris Resonare relaxis queant Ut tuorum polluti Solve

به اين نحو، ((نت خواني))، يا تسميه نتهاي موسيقي با سيلابهاي اوت (يا دو) ر، مي، فا، سل، لا، جزيي از ميراث پا بر جاي جوانان مغربزمين گشت.

مهمتر از اين نكته، هنر گويدو در گسترش خط حامل موسيقي بود. در حدود سال ۱۰۰۰ ميلادي رسم بر اين جاري شده بود كه براي نتي كه ما آن را به اسم فا (يا F) ميخوانيم يك خط قرمز به كار برند; بعدا يك خط ديگري به رنگ زرد يا سبز افزودند كه علامت نت ((دو)) يا (يا C) بود. گويدو، يا شخص ديگري كه اندكي قبل از وي در اين كار تبحر داشت، اين خطوط را بسط داد و به صورت يك حامل چهارخطي درآورد; استادان بعدي يك خط پنجمي نيز بر اين خطوط حامل افزودند. خود گويدو نوشت كه با اين حامل جديد و علايم دو، ر، مي، كودكان سرودخواني كه زيردست وي تعليم ميديدند قادر بودند در عرض چند روز آهنگي را فراگيرند كه قبلا براي فراگرفتن آن صرف چندين هفته وقت ضروري بود. اين فكري ساده لكن رويداد بيسابقهاي در تاريخ بود كه به واسطه آن گويدو ملقب به پدر يا مخترع موسيقي گرديد و نام وي، با مجسمه باشكوهي كه تا به امروز در ميدان مركزي شهر آرتتسو برپاست، پايدار ماند. نتايج اين فكر بكر موجد انقلابي در موسيقي شد. از اين پس سرايندگان از تكليف شاق به حافظه سپردن تمام سرودهاي روحاني رستند; طرز تصنيف قطعات موسيقي به مراتب سهلتر، و تعليم و تعلم و حفظ قطعات موسيقي براي آيندگان آسانتر شد; خواننده اكنون ميتوانست بدون اشكال موسيقي را از راه چشم بخواند و درك كند; و مصنف، كه ديگر خود را ملزم به تبعيت از ملوديهاي باستاني نميديد زيرا اشكال از بر كردن موسيقي از بين رفته بود ميتوانست در حيطه وسيعي به انواع تجارت دست يازد. مهمتر از همه اكنون مصنف قادر بود به نگارش دستگاههايي چند صوتي مبادرت ورزد كه در آن دو يا چند صداي مختلف با هم آواز بخوانند يا ساز بنوازند، و در عين حال الحان هماهنگ باشند.

همچنين ما بايد براي ابداع و ابتكار ديگري خود را مديون نياكان قرون وسطايي خود بدانيم، چه به بركت وجود آن ابتكار بود كه موسيقي عصر جديد ميسر شد. در اين عهد، با قرار دادن نقطههايي بر روي خط حامل يا ميان آنها، دانگ يا درجه صدا را مشخص ميساختند، لكن اين علايم به هيچ وجه دال بر آن نبود كه دوام يك نت بايد از چه قرار باشد. دانستن مدت از لوازم حتمي جفت ساختن آوازها، يا به عبارت ديگر همزمان ساختن و هماهنگ كردن دو يا چند نغمه جداگانه بود. براي اين منظور، به قاعده يا طريقهاي براي سنجش و تعيين مدت هر نت موسيقي نيازمند بودند. احتمالا از اين طريق اسپانيا، مختصر اطلاعي از رسالاتي كه به دست افرادي مثل كندي، فارابي، ابنسينا، و ساير فضلاي مسلمان درباره سنجش موسيقي يا نتهاي موزون نوشته شده بود به اروپاي باختري رخنه كرد. در خلال قرن يازدهم، كشيش رياضيداني از اهالي كولوني به نام فرانكو، در تاريخي كه دقيقا بر ما معلوم نيست، رسالهاي در فن سنجش آوازها نوشت، حاوي فرضيات و روشهايي كه قبلا به كار بسته شده بود; در اين رساله، وي اساس قاعده مورد قبول كنوني براي تعيين مدت نتهاي موسيقي را بيان داشت. يك شكل ميله مانندي با سر چهارگوش، كه سابق بر اين براي يك رديف نتها به كار ميرفت، به عنوان علامت يك نت بلند پذيرفته شد; و شكل قراردادي ديگري، كه براي مدت نت به كار ميرفت، به صورت لوزي درآمد و به علامت يك نت كوتاه مورد قبول قرار گرفت. به مرور زمان اين علامت تغيير شكل يافت، به اين معني كه ابتدا به هر دو دم يا دنبالهاي افزوده شد و سپس، بر اثر يك رشته تجارب عديده و سهوهاي مكرر، علامتهاي ساده و صريحي به وجود آمد كه امروزه ما در موسيقي به كار ميبريم.

اين تحولات اساسي راه را براي موسيقي چند صدايي كاملا هموار ساخت. اين گونه موسيقي پيش از فرانكو نيز تصنيف ميشد، لكن خشن و ناهنجار بود. نزديك به پايان قرن نهم به روشي در تحرير موسيقي

pyramidsurehgy@yahoo.com

برميخوريم كه لغت ((تنظيم)) را براي آن اصلاح كرده بودند، و غرض آوازخواني صداهاي موافقي بود كه با يكديگر هماهنگ اثري نميبينيم تا پايان قرن دهم كه براي اين گونه تصنيفات دو صدايي نامهاي ((اورگانوم)) و ((سمفونيا)) را علم ساختهاند. اورگانوم عبارت بود از چند قطعه از آيهاي از ليتورژي كه در آن صداي زير مردانهاي (تنور) همان نواي نوحهمانند قديمي را مداومت ميداد يا ((ميكشيد)) در حالي كه صداي ثانوي ملودي هارمونيزه را به آن ميافزود. نوع ديگري از اين قسم آوازخواني به كوندوكتوس اشتهار يافت كه در آن به تنور مقامي جديد يا لحني عامهپسند اختصاص داده شد، حال آنكه صداي ثانوي آهنگي را كه موافق با آن مقام بود ميخواند و به اصطلاح به رهبري صداي اول مترنم ميشد. در قرن يازدهم، همان طور كه معماران گوتيك به مسئله تعادل فشارهاي ساختمان عطف توجه كرده بودند، مصنفان نيز در حيطه فن خويش به عمل شجاعانه همانندي دست زدند. اين اقدام عبارت از نوشتن هارمونيهايي بود كه در آن صداي ثانوي مجبور نميشد در زير و بمهاي ملودي يكسره از تنور پيروي كند، بلكه ميتوانست به هارمونيهاي ديگري بپردازد كه لزوما پا به پاي مقام اصلي صداي تنور پيش نميرفت. اين اعلام استقلال جايي بدل به عصيان شد كه صداي ثانوي پيروي از ملودي فراز ميكرد و حال آنكه صداي تنور در حال فرود بود. اين هارموني از طريق تضاد، يا ساختن آهنگهاي روان و دلكش از ميان ناهماهنگيهاي آني، به صورت جنوني در ميان موسيقي نگاران درآمد و تقريبا حكم قاعده مسلمي را پيدا كرد، چنانكه جان كاتن در حدود سال ۱۱۰۰ نوشت: ((اگر صداي خواننده عمده در حال فراز باشد، صداي خوانندهاي كه با وي همراه است بايد در حال فرود باشد)). سرانجام با پيدايش قطعات موسوم به موتت (motet)، ظاهرا مشتق از واژه فرانسوي mot، به معني ((كلمه)) يا ((جمله)) است) سه، چهار، پنج، و حتي شش صداي مختلف را به خواندن شبكه تو در تويي از ملوديهاي جداگانه واداشتند، كه نغمات گوناگون و در عين حال هماهنگ آنها با هم مخلوط شد و در يكديگر تداخل نمود و به صورت شبكهاي از هارموني عمودي و افقي، به همان ظرافت و زيبايي طاقيهاي متقارب گوتيك درآمد. تا قرن سيزدهم ميلادي اين فن كهنسال موسيقي چند صدايي به درجهاي از تكامل رسيد كه شالوده و بنياد تصنيفات موسيقي نگاران عهد جديد را برجا نهاد.

در آن قرن مهيج علاقه به معماري و فلسفه نظير همان شور و عشقي بود كه به موسيقي ابراز ميشد. كليسا به فن موسيقي چند صدايي با ترديد مينگريست; زيرا بيم آن داشت كه تاثير ديني موسيقي مردمان را از اصل دين بازدارد و موسيقي براي خود غايت مقصودي شود. جان آو سالزبري، اسقف و فيلسوف انگليسي اين عهد، به مصنفان اخطار كرد كه دست از پيچيده ساختن تصنيفات خود بردارند; اسقف گوليلموس ديوراندوس موتت را ((موسيقي درهم و برهمي)) خواند; راجر بيكن، آن مرد سرسخت در علوم، از ناپديد شدن تلحين شاهانه گرگوريوسي ناله و فغان داشت. شوراي ليون (۱۲۷۴) موسيقي جديد را تقبيح كرد، و پاپ يوآنس بيست و دوم (۱۳۲۴) طي فرماني شيوه چند صدايي، يا به قول خودش آوازهاي ناموزون، را ناپسند شمرد، زيرا مدعي بود كه مصنفان مبتكر ((ملوديها را تكه تكه ميكنند... به طوري كه اين قطعات لاينقطع با شتاب به گردش درميآيند، به عوض آنكه گوش را آرامش بخشند، آن را ملتهب ميسازند، و به جاي آنكه حواس را به خداپرستي معطوف دارند، انسان را از خدا غافل ميكنند)). با تمام اين اوصاف، انقلابي كه در موسيقي شده بود ادامه يافت. حدود سال ۱۱۸۰، درون يكي از دژهاي مستحكم كليسا يعني نوتردام پاريس لئونينوس نامي كه استاد همسرايي كليسا بود عاليترين قطعات ((اورگانا))ي عهد خويش را تصنيف كرد. جانشين وي پروتينوس بود كه، عليرغم اعتراضات روحانيان عهد، به ساختن قطعات عديدهاي براي آوازهاي سه نفري و چهارنفري مبادرت جست، موسيقي چند صدايي، مثل سبك گوتيك، از فرانسه رو به انگلستان و اسپانيا نهاد.

جيرالدوس كمبرنسيس ضمن نقل وقايع عصر خويش، اطلاع ميدهد كه در ايسلند شيوه دو صدايي معمول بود، و درباره وطن خويش يعني وي از چيزهايي نقل ميكند كه حتي امروز نيز درباره آن سرزمين صادق ميباشد. وي مينگارد:

مردم ويلز در آوازهاي خود نغمات را به يك شكل از حنجره بيرون نميدهند... بلكه به اشكال مختلف و با نتهاي گوناگون ميخوانند; چنانكه وقتي جماعتي از سرايندگان، به عادت و رسم اين قوم براي آوازخواني به

Pymnsotre.blogfa.com

دور هم جمع ميشوند، شخص به تعداد خوانندگان نغمات گوناگون ميشنود و هر كس را به سراييدن قطعه مختلفي مشغول مييابند، تا آنكه جميع اين الحان به صورت واحدي درهم ميآميزند و به شكل ملودي متشكلي به گوش ميخورند.

سرانجام كليسا در برابر لغزشناپذيري روحيه عهد سر تعظيم فرود آورد، موسيقي چند صدايي را پذيرفت، آن را بنده نيرومند دين ساخت و براي پيروزيهاي دوره رنسانسش آماده گردانيد.

II- موسيقي خلق

انگيزش در برابر ضربات موزون به اشكال و صور مختلفي از رقص و موسيقي غيرمذهبي تجلي كرد. كليسا، به دلايلي كه خود ميدانست، ميترسيد كه اين غريزه لجام گسيخته پيامدهاي سوئي داشته باشد; غريزه آدمي طبيعتا دست اتحاد به سوي عشق، كه در پيدايش نغمات حريف بزرگ دين بود، دراز كرد; و هنگامي كه كشيش از انظار غايب ميشد، ذهن مادهپرست و دنيادار انسان قرون وسطايي وي را چنان به آزادي كلام و گاهي به ركيك گويي راغب ميساخت كه طبقه روحانيان را منزجر، و شوراهاي ديني را به صدور فرامييني وادار ميكرد كه هيچ كس به آنها وقعي نميnهاد. ظرفاي دهري و يا دانشوران خانه به دوش براي مديحههايي كه در مورد مي يا زن سروده بودند موسيقي پيدا يا تصنيف ميكردند; يا آنكه هزليات ركيكي را كه درباره شعاير ديني ساخته بودند به آواز درميآورند; دستنبشتههايي حاوي موسيقي سنگين در ميان مردم رواج گرفت كه به تقليد دعاهاي مراسم ميخوارگان)) تصنيف كرده بودند; مجموعهاي منتشر شد كه آن را كتاب دعايي براي هرزهدرايان نام داده بودند. آوازهاي عاشقانه به اندازه امروز شهرت داشتند. برخي از اين آوازها در لطافت به نيايشهاي فرشتگان شباهت داشتند; بعضي ديگر مكالمات دو نفرهاي براي اغواي زنان بودند كه به همراهي موسيقي لطيفي خوانده ميشدند. بديهي است كه پارهاي از اين آوازها جنبه رزمي داشت، و غرض مصنفان از ساختن آنها ايجاد وحدت از راه هماواز شدن افراد، يا برانگيختن آنها در راه عظمت طلبي، يا آهنگهاي موزون مسحور كننده بود. پارهاي از موسيقي اين عهد را آوازهاي عاميانهاي تشكيل ميدادند كه از سرچشمه نبوغ نغمهپردازاني ناشناس جاري شده بودند، و سپس مردم آنها را در سينه محفوظ داشته و شايد هم دگرگون ساخته بودند. ساير موسيقيهاي عامهپسند كار هنرمندان و اهل فن بود، كه از جميع دقايق چند صدايي كه در مدارس كليسايي يا از روي دعاهاي مذهبي فرا گرفته بودند استفاده ميكردند. در انگلستان سراييدن يك نوع غزل تهليلي مرسوم و محبوب بود كه در اجراي آن معمولا پنج شش نفر شركت ميجستند، به اين نحو كه ابتدا صداي اول شروع به ترنم يك ملودي ميكرد و هنگامي كه به نقطه معيني در آواز ميرسيد، صداي دوم با همان ملودي يا ملودي هماهنگي شروع به خواندن ميكرد تا به جاي معيني ميرسيد، و آنگاه نوبت به صداي سوم و چهارم و پنجم و حتي ششم ميرسيد، و به همين نحو صداهاي مختلف، هر كدام به مثابه چرخي، گردش ميكردند و تمام آهنگها با هم جفت و منطبق ميشدند.

تقريبا قديميترين سرودي از اين شكل كه در انگليسي به آن ((راندل)) نام دادهاند غزلي است تحت عنوان تابستان فرا ميرسد. اين سرود را محتملا از آن يكي از رهبانان ريدينگ دانستهاند كه آن را در حدود ۱۲۴۰ تصنيف كرده بود. از آنجا كه قاعدتا اين سرود را شش صداي مختلف در آن واحد با هم ميخوانند، ميتوان چنين استنباط كرد كه در اين تاريخ فن موسيقي چند صدايي در انگلستان شهرت فراواني داشته است. كلمات اين سرود هنوز با روح قرني زنده است كه در خلال آن، تمدن قرون وسطايي به تدريج پا به عنفوان شباب مينهاد:

تابستان فرا ميرسد، فاخته به آواي بلند ميخواند! اكنون بذر ميرويد و مرغزار خرم ميشود، و بيشه شادابي از نو ميگيرد، فاخته بخوان! ميش به دنبال بره بعبع ميكند، گاو به دنبال گوساله ماغ ميكشد، نره گاو ميجهد، گوزن نيز ميچرخد، فاخته به شادي آواز بردار! فاخته، اي فاخته، چه خوش نغمهسرايي اكنون كه فرو مبند، هرگز خاموش مشو! اكنون فاخته بخوان، فاخته بخوان.

pymansoori@yahoo.com

فاخته بخوان. فاخته بخوان، اكنون! اين گونه آوازها مسلما با حال خنياگران يا تروبادورهايي كه از شهري به شهري، از درباري به درباري، و حتي از اقليمي به اقليم ديگري سفر ميكردند سازگار بود; در تواريخ سخن از خنياگراني به ميان ميآيد كه از قسطنطنيه رخت بركنده و در فرانسه رحل اقامت افكنده بودند، يا به نام خنياگراني برميخوريم كه پرورده خاك انگلستان بودند و در اسپانيا غزلسرايي ميكردند. هنرنمايي خنياگران معمولا بخشي از برنامه سرگرميهاي هر يك از جشنهاي رسيم را تشكيل ميداد، چنانكه ادوارد اول، پادشاه انگلستان براي مجلس عروسي دختر خويش، مارگارت ۴۲۶ نفر از اين قبيل خنياگران را اجير كرده بود. اين دستههاي آوازخوان اكثر كارشان شركت در اجراي آوازهايي چندبخشي بود كه بعضي اوقات به طرز عجيبي پيچيده و بغرنج مينمودند. معمولا كار تصنيف يعني ساختن اشعار و موسيقي در فرانسه خاص تروبادورها بود; در ايتاليا اين جماعت را تروواتورهها، و در آلمان آنها را مينهسنگرها ميخواندند. قسمت اعظم اشعار قرون وسطايي قبل از قرن سيزدهم صرفا براي آوازخواني نوشته شده بود. فولكه، يكي از تروبادورهاي نامي عصر، در اين باب گفت: ((شعر بدون موسيقي در حكم آسياب بدون آب است)). از ۲۶۰۰ قطعه آوازهاي تروبادورهاي اين عهد كه به جا ماندهاند، موسيقي ۲۶۴ فقره از آنها موجود است، كه معمولا به صورت علايم رديف نتها و پيوندها بر روي چهار يا پنج خط حامل نقش شدند. رامشگران ايرلند و ويلز به احتمال كلي، هم آواز ميخواندند و هم قادر به نواختن آلات موسيقي بودند.

در ميان نسخ خطي كتابهايي كه آلفونسو دهم، پادشاه كاستيل، گردآورده و حاوي سرودهاي روحاني باستاني است، به چندين تصوير برميخوريم كه مطربان را در لباسهاي عربي مشغول نواختن آلات موسيقي عربي نشان ميدهند، سبك بسياري از آوازها جنبه عربي دارد; احتمال دارد كه موسيقي و همچنين موضوعات و قالبهاي شاعرانه آوازهاي اوليه تروبادورهاي جنوب فرانسه از الحان و آوازهاي مورها اتخاذ و اقتباس شده باشد. همچنين بعيد نيست كه صليبيون حين مراجعت از مشرق زمين، تعدادي از آوازهاي عربي را با خود به اروپا آورده باشند. آنچه مويد اين فرضيه است ظهور تروبادورها در صفحات جنوبي فرانسه در حدود سال ۱۱۰۰ مقارن با اولين جنگ صليبي است.

كثرت و تنوع آلات موسيقي قرون وسطي مايه تحير آدمي ميشود. سازهاي كوبي عبارت بودند از انواع زنگ، سنج، دايره زنگي، مثلث، يك نوع ارغنون مدور بادي، و طبل; سازهاي زهي مشتمل بودند بر بربط، قانون، چنگ، سنتور شش زه، كمانچهاي با آرشه قوسي شكل، عود، گيتار، يك نوع ويلن، ويولا، يك تار، و نيلبك، فلوت، سرنا، نيانبان، شيپور جنگي، نايچه، شيپور، بوق، و ارغنون; اينها گزيدهاي از صدها آلات موسيقي هستند. همه چيز براي نواختن با دست يا پا، و زدن زخمه، يا كشيدن كمان وجود داشت. بعضي از اين آلات از يونان به مغرب زمين آمده و پارهاي از جهان اسلامي به همان شكل و نام اقتباس شده بودند، مثل رباب، عود، و گيتار. بسياري از اين آلات نمونههاي گرانبهايي از هنر صنعتگران قرون وسطي بر روي فلز، عاج يا چوب بودند. آلتي كه قاعدتا تروبادورها به كار ميبردند كمانچهاي بود كه با آرشهاي قوسي شكل نواخته ميشد. قبل از قرن هشتم، اكثر ارغنونها با نيروي آب كار ميكرد، لكن قديس هيرونوموس در قرن چهارم به وصف ارغنون بادي پرداخته بود، و بيد معرف، اولين تاريخنويس انگليسي، از ارغنونهايي سخن ميگفت با ((لولههايي برنجي كه به وسيله دمهايي چند از هوا پر ميشد و از آنها الحاني عظيم و بغايت شيرين برميخاست)).

قديس دانستان چنگي بادي ساخته بود كه هر گاه آن را در مقابل شكافي در ديوار قرار ميدادند، به ترنم درميآمد، و به همين سبب وي را به جادوگري متهم كرده بودند. حدود سال ۹۵۰، در كليساي جامع وينچستر ارگ يا ارغنوني نصب شده بود كه بيست و شش دم، چهل و دو آلت دميدن، و چهار صد لوله داشت.

كليدهاي آن به قدري زمخت و بزرگ بودند كه نوازنده ارغنون ميبايست مشتهاي گره كرده خود را، كه در دستكشهاي ضخيمي مستور بود، محكم بر آنها بكوبد. ارگي در ميلان لولههاي سيمين داشت، و لولههاي ارگ ديگري در ونيز از زر بود.

pymansetareh@yahoo.com

تمام پندار ما از جامعه قرون وسطايي، كه بر اثر بيم از هراسهاي دوزخ افسرده بود، در برابر مجموعهاي از آلات موسيقي قرون وسطايي زايل ميشود. آنچه بر جا ميماند باز حكايت مردمي است كه لامحاله به قدر خود ما شادكام و ملامال از جوش و عشق به زندگي بودهاند و ترس آنها از سرآمدن عمر جهان بيش از ترديدهاي ما نبوده است كه در انديشههايم آيا تمدن بشري آنقدر پا برجا خواهد ماند كه ما بتوانيم تاريخ آن را به پايان برسانيم يا نه.

فصل سي و چهارم

انتقال دانش

۱۳۰۰_۱۰۰۰

I- ترقي زبانهاي بومي

به همان نحو كه كليسا تا حدودي همان وحدت سياسي را كه امپراطوري روم در اروپا باختري به دست آورده بود حفظ كرد، به همان روال با شعاير و موعظهها و مدارس خود در ابقاي يك ميراث از دست رفته روم باستان كه عبارت بود از زباني بينالمللي، در خور فهم عموم مردم باسواد ايتاليا، اسپانيا، فرانسه، انگلستان، اسكانديناوي، فروبومان، آلمان، لهستان، مجارستان، و صفحات باختري بالكان كوشيد. مردمان باسواد اين كشورها تا قبل از قرن سيزدهم براي مكاتبه، دفاتر معاملاتي، امور ديپلوماسي، قوانين، حكومت، علوم، فلسفه، و تقريبا هر نوع ادبياتي از زبان و خط لاتيني استفاده ميكردند. زبان لاتيني كه براي محاوره ميان اين مردمان به كار ميرفت زبان زندهاي بود كه تقريبا عليالدوام از ساختن واژهها يا تركيباتي براي بين آرا يا واقعيات نوين يا متغير زندگي آنها گريزي نداشت. لاتيني در مكاتبات عاشقانه از سادهترين نامههاي عاشق و معشوق گرفته تا نوشتن رسائل كلاسيك هلوئيز و آبلار، به كار ميرفت. وقتي كتابي تصنيف ميشد، براي استفاده مردم قارهاي بود نه مملكتي واحد، چنين تصانيفي احتياج به ترجمه نداشتند، و با آزادي و سرعتي كه امروزه بيسابقه است از كشوري به كشور ديگر منتقل ميشدند. طلاب علوم بدون اينكه هيچ گونه ناراحتي از لحاظ زبان داشته باشند، از يك دانشگاه به دانشگاه ديگري نقل مكان ميكردند؛ محققان ميتوانستند در بولونيا، سالامانكا، پاريس، آكسفرد، اوپسالا، و كولوني به زبان واحدي تدريس كنند. فضلا از وارد كردن واژههاي جديد به زبان لاتيني پروايي نداشتند، گو اينكه گاهي اين قبيل لغات مايه انزجار خاطر اشخاصي ميشد كه به شيوه پترارك و سيسرون سخن ميگفتند. واژههاي نو، با آنكه در نظر اصحاب ذوق نامطبوع بود، زبان لاتيني را زنده نگاه داشت. بسياري از لغات زبان انگليسي جديد از مشتقات واژههايي است كه در قرون وسطي به لاتيني افزوده شدند.

با تمام اين اوصاف، قطع مناسبات بينالمللي بر اثر اضمحلال رم، فقر درونننگرانه قرون تيرگي، ويراني جادهها، و انحطاط بازرگاني سبب پيدايش آن اختلافاتي شد كه تفكيك ممالك از يكديگر به زودي آنها را توسعه بخشيد. زبان لاتيني حتي در دوران مجد و عظمتش در ميان هر ملتي، به واسطه اختلافات اقليمي، و بر اثر تفاوتهايي كه از نظر ساختمان حنجره، حلق، و گوش افراد وجود داشت، دستخوش جرح و تعديلهايي شد.

در موطن اصليش نيز اين زبان باستاني تغييراتي كرده بود. كساد بازار ادب عرصه را به دست واژهسازي و جملهپردازي فرد عادي داده بود، كه هماره روشش با شعرا و خطبا تفاوت داشت. جريان

pymansotareh@yahoo.com

ورود ژرمنها، گلها، يونانيها، و مشرقزمينيها به داخله ايتاليا موجب تنوع تلفظ واژه‌ها شد; و تنبلي طبيعي زبان و مغز، دقتي را كه در صرف افعال و اداي حروف آخر كلمات مبذول ميشد از بين برد. رد لاتيني متاخران، حرف H از حروف بيصدا شد، V كه در ازمنه باستاني مثل W انگليسي تلفظ ميشد به صورت V كنوني انگليسي درآمد; N هرجا قبل از S آمد، ديگر تلفظ نشد، چنانكه واژه mensa (((ميز))) را mesa ميخواندند; ديفتونگها يا اصوات تركيبي AE و CE، كه در قديم الايام مثل I و OI انگليسي تلفظ ميشدند، اكنون به صورت A كشيده در انگليسي و E فرانسه درآمدند. از آنجا كه حروف بيصداي آخر كلمات جويده و فراموش شد (چنانكه به تدريج كلمه Portus (((لنگرگاه))) به صورت porto و porte; يا rex (((پادشاه))) به شكل re و roi; و coelum (((آسمان))) به صورت cielo و ciel درآمد)، به جاي حروف آخر اسامي در حالات مختلف آوردن حروف اضافه به عوض آخر وجوه صرفي، قرار دادن افعال كمكي لازم آمد. ضماير اشاره قديمي ille و illa را به صورت حروف تعريفي چون la, le, lo, el, il; و كلمه لاتيني unus (((يك))) را كوتاه كردند و به شكل حرف نكره un درآوردند. از آنجا كه صرف اسم يا ضمير يا صفت از ميان رفته بود، از اين پس تشخيص اينكه آيا اسمي مسنداليهي است كه قبل از مسند ميآيد يا مفعولي است كه بعد از آن مينشيند گاهي دشوار ميشود. اگر اين جريان مداوم تغيير و تحول را در عرض بيست قرن گذشته در نظر آوريم، ميتوان زبان لاتيني را نوز زبان ادبي و زنده ايتاليا، فرانسه، و اسپانيا حساب كرد، و اين زبان را همان قدر با زبان عهد سيسرون متفاوت دانست كه زبان آن استاد بلاغت با لاتيني عهد رومولوس فرق داشت، يا زبان انگليسي عهد ما با انگليسي عهد چاسر تفاوت دارد.

در اسپانيا، حتي از دويست سال قبل از ميلاد مسيح، زبان لاتيني رواج گرفته و تا زمان سيسرون چنان به صورت لهجه متفاوتي از لاتيني رومي درآمده بود كه سيسرون با بيزاري مردم كورذووا را مشتي بربري زبان ميخواند. بر اثر تماس بين لاتيني و لهجه‌هاي رايج در اسپانيا، حروف بيصداي لاتين نرمتر شدند، چنانكه حرف T بدل به D,P بدل به B و K بدل به C شد; و كلمات لاتيني operam, totum و ecclesia به صورت iglesia, obra, todo درآمدند. فرانسويان نيز حروف لاتيني را نرم كردند، و در عين حال كه اكثر اين گونه حروف را در نوشتن به كار ميبردند، هنگام تلفظ معمولا آنها را بر زبان نميآوردند، چنانكه سه كلمه سابقالذكر لاتيني به صورت oeuvre, tout , و glise درآمد سوگندي كه در سال ۸۴۲ لويي ژرمني و شارل كچل در ستراسبورگ ياد كردند به دو زبان المانی و فرانسه بود و فرانسه اين عهد چنان به لاتيني شباهت داشت كه آن را ((زبان رومي)) ميناميدند. جريان تحول تا قرن دهم به طول انجاميد، و در آن قرن زبان مردم فرانسه آن قدر با لاتيني متفاوت شده بود كه ميتوانستند بر آن نام ((زبان مردم گل)) اطلاق كنند. ((زبان رومي)) نيز به نوبه خود به دو زبان فرعي تقسيم شد: يكي زبان ساكنان نواحي جنوب لوار، كه فرانسويان آن را لانگ د/اوك (زبان اوك) نامیدند، و ديگري زبان رايج در فرانسه شمالي كه به لانگ د/اوئيل (زبان اوئيل) مشهور شد. وجه تسميه اين زبانها اين رسم متداول در قرون وسطي بود كه معمولا نشان تشخيص ميان زبانها را طرز تلفظ كلمه ((آري)) ميدانستند.

مردم فرانسه جنوبي براي لفظ آري oc را به كار ميبردند، كه از كلمه hoc لاتيني بود به معني ((اين)) مشتق ميشد، حال آنكه شماليها لفظ oil را به كار ميبردند، كه ادغام دو كلمه ille و hoc لاتيني بود به معني ((اين))، ((آن)). جنوب خاوري فرانسه لهجهاي از لانگ د/اوك داشت و آن را پروونسال مينامیدند. همين لهجه بود كه در دست تروبادورها به صورت زبان ادبي آراستهاي درآمد و تقريبا در ضمن جهاد آلبيگايي از ميان رفت.

پيدايش زبان محلي در ايتاليا به مراتب آرامتر از اسپانيا يا فرانسه بود. لاتيني زبان بومي آن سرزمين محسوب ميشد; عده روحانياني كه به زبان لاتيني تكلم ميكردند در ايتاليا به ويژه بسيار زياد بود، به همين سبب، برخلاف سرزمينهاي ديگر كه در آنجا سنن قديمي پيوستهاي وجود نداشت، تسلسل فرهنگ و وجود مدارس، زبان لاتيني را از تحولات سريع و ناگهاني مانع شد. تا سال ۱۲۳۰ قديس آنتونيوس پادوايي هنوز براي عوام به لاتيني موعظه ميكرد; با اينهمه، مشهور است كه چون در ۱۱۸۹ نخست كشيشي تازه وارد به شهر پادوا به لاتيني وعظ كرد، اسقف محل ناگزير شد موعظه وي را به زبان عامه ترجمه كند. در

pymansetareh@yahoo.com

آغاز قرن سيزدهم هنوز زباني به اسم ايتالياييِ وجود خارجي پيدا نكرده بود; فقط در حدود چهارده لهجه وجود داشت كه هر كدام به گونهاي تحريفي بود از لاتيني قديمي بازاري، كه هر يك را ساكنان ساير نواحي بدشواري ميفهميدند و در هر جا مردم محل با شور و حميت عجيبي ميكوشيدند تا لهجه خود را مستقل نگاه دارند. بعضي اوقات، در شهرهايي مثل بولونيا، مردم برزنهاي مختلف حتي لهجههايي خاص خود داشتند. اسلاف دانته ناگزير بودند هم شالوده زبان جديدي را بريزند و هم ادبيات نويني براي خويشتن به وجود آوردند. خود دانته، كه بر توسن توهمات مطبوعي سوار بود، چنين ميپنداشت كه تروبادورهاي توسكان از آن جهت ايتالياييِ را وسيله تفهيم و تفاهم ساخته بودند كه سخن از عشق ميگفتند و ميترسيدند كه اگر چكامههاي عاشقانه خويش را به لاتيني بگويند، زنان از درك آنها عاجز مانند. با وجود اين، در حدود سال ۱۳۰۰، هنوز دانته مردد بود كه براي نوشتن كمدي الاهي خود زبان لاتيني را به كار برد يا لهجه توسكان را. سرانجام كفه لهجه محلي ذرهاي چربيد و همين حسن انتخاب دانته را از ورطه فراموشي رهانيد.

در حالي كه لاتيني با لهجههاي مختلف محلي در هم ميآميخت و به صورت زبانهاي متعدد بومي درميآمد، زبان آلماني قديم به شعب چندي مثل زبان آلماني ميانه، فريزي، هلندي، فلاندري، انگليسي، دانماركي، سوئدي، نروژي، و ايسلندي تقسيم ميشد. ((زبان آلماني قديم)) عنواني است كه، صرفا براي سهولت بيان، بر لهجههاي متعددي اطلاق ميشود كه قبل از ۱۰۵۰ در ميان عشاير مختلف آلمان و امپرنشينهاي آن سرزمين رواج داشتهاند، و از آن جملهاند: فلاندري، هلندي، وستفالي، ايستفالي، آلماني، باواريايي، فرانكونيايي، تورينگني، ساكسوني، سيلزيايي، و غيره... زبان آلماني قديم تا حدودي به علت سيل واژههاي جديدي كه به واسطه ظهور مسيحيت در ميان قبايل رواج گرفته بودند به صورت آلماني ميانه (۱۰۵۰-۱۵۰۰) درآمد. رهبانان ايرلندي، انگليسي، فرانسوي، و ايتالياييِ رنج وضع لغات و تعابير براي ترجمه متون لاتيني را بر خود هموار كردند. گاهي اين جماعت كلمات لاتيني را بدون هيچ كم و كاستي عينا وارد زبان آلماني ميكردند از آن جمله است واژههايي مثل Kaiser (قيصر) Prinz (((شاهزاده)))، و Legende (((افسانه))). اين كار سرقت ادبي مشروعي محسوب ميشد، لكن نفوذي كه ساختمان جملههاي لاتيني در زبان آلماني داشت تاسفآور بود. از آنجا كه هميشه در زبان لاتيني فعل در آخر جمله ميآمد، تقليد از اين امر تركيب ساده جملههايي را كه روزي ميان مردم آلمان مصطلح بود به صورت جملههاي مشكل و مقلوب و نفسبر سبك آلماني ادوار بعدي درآورد. شايد عاليترين زبان آلماني، آلماني ميانه عليا بود. يعني همان زباني كه شعراي بزرگ قرن سيزدهم اشخاصي مثل والتر فون در فوگلوايده، هارتمن فون آوئه، گوتفريد فون شتراسبورگ، و ولفرام فون اشنباخ به آن شعر سرودند. ديگر هرگز زبان آلماني اين قدر ساده، نرمشپذير، صريح و روشن نبود، مگر در آثار هاينه و گوته جوان.

زبان توتوني آنگلها، ساكسونها، و جوتها در قرن پنجم ميلادي همراه اين اقوام مهاجم به انگلستان رفت و بنيان زبان انگليسي را استوار ساخت: به عبارت ديگر، تقريبا تمام واژههاي كوتاه و بامزه آن زبان مديون اين اقوام مهاجمند. بعدا نوبت به سيل نورمانها از خاك فرانسه رسيد، و اين مردم بودند كه از سال ۱۰۶۶ تا سال ۱۳۶۲ دربار سلطنتي و محاكم قضايي مملكت را اداره ميكردند و اشراف انگلستان را تشكيل ميدادند. در ديني و فرهنگي انگلستان بود و (تا ۱۷۳۱) قهرا در اوراق و اسناد و مكاتبات دولتي به كار ميرفت. هزاران واژه فرانسوي كه اكثر درباره لباس، آشپزي، و قوانين بود وارد زبان انگليسي شد; نيمي از مجموع تعبيرات و اصطلاحات قضايي انگلستان از فرانسه آمده است. مدت سه قرن ادبيات فرانسه و انگلستان يكي بود، و حتي در دوره چاسر زبان و روحيه ادباي انگلستان جنبه نيمه فرانسوي داشت. بعد از آنكه انگلستان متصرفات خود را در خاك فرانسه از دست داد، ناگزير شد قائم به ذات باشد، و از اين رو بود كه عناصر آنگلوساكسون در زبان انگليسي غالب آمدند. هنگامي كه دوران سلطه فرانسويان سپري شد، زبان انگليسي بياندازه غني شده بود. انگليسي، با افزودن واژههاي فرانسه و لاتيني به استخواندي آلماني خود، اينك قادر بود هر مفهومي از هزاران هزار مفاهيم موجود را به سه شكل مختلف بيان دارد (مثلا براي لفظ ((شاهوار))، سه واژه مترادف kingly، royal، و regal; براي كلمه دو برابر twofold، double، duplex; و براي واژه ((روزانه)) يكي از مترادفات daily، journal، يا diurnal

pymansefaren@yahoo.com

را به كار برد)، وفور مترادفات و اختلافات جزئي و دقيق افعال زبان انگليسي مديون همين امر ميباشد. هر كس تاريخ كلمات را بداند مسلما بر جريان تمامي حوادث تاريخ آگاهي دارد.

II -جهان كتب

چگونه اين زبانهاي گوناگون به كتابت درآمدند پس از سقوط رم در ۴۷۶ بربرهاي استيلاجو الفباي لاتيني را اقتباس كردند، و حروف را به طرزي ((شكسته)) يا روان پهلوي هم قرار دادند و به هم چسبانيدند و، خلاف سنت جاري كه نوشتن الفبا به خط مستقيم و متناسب با كندن آنها بر روي سنگ يا چوب بود، اكثر حروف را به اشكال منحني و قوسي درآوردند. در آن قرون، كليسا در نوشتن طرفدار حروف درشت يا ((ماژوسكول)) نويسي بود، زيرا اين طرز نوشتن كمك به تسهيل خواندن كتاب دعا يا قرائت دعاهاي مربوط به فرايض ديني ميكرد.

هنگامي كه نسخهبرداران عهد شارلماني براي حفظ آثار ادبي لاتيني به تهيه نسخ عديدهاي از كتابهاي قديمي پرداختند، با اتخاذ روش نويني در طرز نوشتن، كه ((مينوسكول)) نويسي با نگارش به خط ريز بود، در پوستهاي گرانبهايي كه بر روي آن خط مينوشتند مقادير زيادي صرفهجويي شد. نسخهبرداران اين عهد بر سر اشكال معيني براي حروف توافق نظر حاصل كردند و حروف ريز مشخصي را به وجود آوردند كه مدت چهار قرن وسيلهاي متعارفي براي نوشتن كتب قرون وسطايي بود. در قرن دوازدهم، خوشنويسي، كه گويي به پيروي از وفور تزيينات سبك نوپاي گوتيك گام برميداشت، رونق شاياني گرفت. حروف زيورها و خميدگيهاي بديعي پيدا كردند، و به اين ترتيب رسمالخط ((گوتيك)) به وجود آمد كه تا دوران رنسانس در اروپا رواج داشت و تا اين زمان در آلمان متداول است. در ميان نسخ خطي قرون وسطايي به كمتر نسخهاي برميخوريم كه جملات آن با ويرگول و نقطه و امثال آن مشخص شده باشد. گذاشتن اين قبيل علايم در بين كلمات و آخر جملات براي مكث، كه در يونان باستان متداول و حين تقليات و آشوبهاي اقوام بربر از ميان رفته بود، دوباره در قرن سيزدهم رواج گرفت، لكن عموما مورد قبول نيفتاد، تا آنكه در قرن پانزدهم صنعت چاپ آن را به صورت قاعده مسلمي درآورد. قدمت فن چاپ به صورت محدود و مختصري مسبوق به ۱۱۴۷ ميشد، كه در آن تاريخ در بعضي از صومعههاي منطقه رود رن اشكال و نقوش يا علايم اختصاري را بر روي چوب ميتراشيدند و اين قبيل اشكال را روي منسوجات چاپ ميكردند. انواع و اقسام تندنويسي رواج داشت، كه هيچكدام به پاي شيوه مشهور به ((علايم تيرونيايي)) كه غلام خطيب معروف (سيسرون) ابداع كرده بود نميرسيد.

نوشتن بر روي كاغذ پوستي، پاپيروس، پوست گوساله و بره، يا كاغذ ساخته شده از الياف، به كمك پر يا قلم ني و با مركب سياه يا جوهرهاي رنگارنگ صورت ميگرفت. بعد از استيلاي مسلمانان بر مصر، پاپيروس در اروپا از رواج افتاد. پوست بره گران قيمت بود و به همين سبب فقط در تهيه نسخ بسيار مهم تجملي به كار ميرفت. كاغذي كه معمولا در تهيه نسخ خطي قرون وسطايي مورد استفاده بود از پوست كلفت گوسفند تهيه ميشد. تا قرن دوازدهم كاغذ يك قلم گرانقيمت واردات از جهان اسلامي بود، لكن در ۱۱۹۰ كارخانههاي كاغذسازي در آلمان و فرانسه احداث شدند، و اروپا در قرن سيزدهم به ساختن كاغذ از كتان آغاز كرد.

بسياري از كاغذهاي پوستي يك دستنبشته قديمي را پاك ميكردند و دوباره آن را در تهيه نسخه خطي ديگري به كار ميبردند. بر اثر اين قبيل پوست تراشيها و نهادن نسخ در جاهاي ناامن، و به واسطه جنگ و غارت يا حريق يا پوسيدگي بود كه آثار قدما از ميان رفت. هونها كتابخانههاي ديرها را در باوار يا غارت كردند، مهاجمان شمالي همين بلا را به سر صومعههاي فرانسه آوردند، و ساراسنها به چنين عملي در ايتاليا مبادرت جستند.

pymansetare@yahoo.com

بسياري از آثار داستاني يونان در تاراج قسطنطنيه به سال ۱۲۰۴ از بين رفت. كليسا، در آغاز، خواندن ادبيات كلاسيك اقوام مشرك را منع ميكرد; تقريبا در خلال هر قرني صداي رعبانگيز آدم مقدسي مانند گرگوريوس اول، ايسيدوروس سويلي، و قديس پيترو دامياني در مقام مخالفت با اين قبيل آثار بلند ميشد; تئوفيلوس، اسقف اعظم اسكندريه، تا آنجا كه دستش ميرسيد، كليه نسخ قديمي دوران شرك را از بين برد. به گفته دمتريوس كالكرديلاس، كشيشان يوناني امپراطوران شرقي را تشويق به سوزانيدن آثار شعراي غزلسراي يوناني از جمله ساپفو و آناكرئون كردند. لكن در همين قرون بخصوص، عده زيادي از روحانيان به شعراي ادوار باستان دلبستگي خاص پيدا كردند و موجبات حفظ آثار اين قبيل شعرا را فراهم ساختند. در بعضي موارد، براي آنكه جلو زبان منقدان را گرفته باشند، از ميان اشعار دوران شرك شواهدي را به عنوان عاليترين احساسات مسيحي توجيه ميكردند و، با آوردن ديني ميساختند. ميراث سرشاري از ادبيات كلاسيك به دست نسخهبرداران ديرها محفوظ ماند. به رهبانان خسته ميگفتند كه خداوند براي هر خطي كه سواد بردارند، گناهي از گناهان ايشان را خواهد بخشيد.

اوردريكوس ويتاليس اطلاع ميدهد كه رهباني فقط به اتكاي يك كلمه اضافي از عذاب دوزخ رهايي يافت.

بعد از رهبانان، كار نسخهبرداري تعلق به كاتبان خصوصي يا افرادي داشت كه از اين راه گذران ميكردند و در خدمت اغنيا كتابفروشان، يا صومعهها به اين كار اشتغال داشتند. عمل آنها در كتابت نسخهها بغايت خسته كننده بود، و تمنيات آنها، كه گاهي در ذيل آخرين صفحه كتاب مسطور ميشد، عجيب مينمود، و از آن جمله است اين بيت لاتيني: به پايان رسيد اين خجسته كتاب به عشق مسيحا، به من ده شراب

يكي ديگر از اين قبيل نسخهبرداران كه تصور ميكرد پاداش عملش بايد به مراتب از اينها زيادتر باشد در پايين صفحه آخر نوشت: ((از براي (رنج) قلم، بگذار دوشيزه رعنايي نصيب راقم شود.

كليساي قرون وسطايي هيچ گونه سانسور مرتبي درباره نشر كتابها به كار نميبرد. اگر كتابي، مثل كتاب آبلار راجع به تثليث، هم بدعتآميز بود و هم در اذهان مردم تاثير داشت، شورايي كليسايي آن را تحريم ميكرد. لكن در آن ايام كتاب به قدري معدود بود كه هرگز منبع خطر اساسي نسبت به اعتقادات صحيح مذهبي شمرده نميشد.

حتي كتاب مقدس، خارج از چهار ديواري ديرها، نادر بود; يك سال تمام نسخهبرداري از روي آن طول ميكشيد; بهاي آن معادل بود با عوايد يكساله كشيش يك محله، و به همين سبب عده انگشتشماري از كشيشان يك نسخه كامل كتاب مقدس را در اختيار داشتند. عهد جديد و كتب مخصوص از عهد قديم، فراوانتر در دسترس مردم قرار داشتند. كتاب مقدس، با قطع بزرگ و تذهيبكاريهاي فوقالعاده مجلل، در قرن دوازدهم پديدار شد. اين قبيل كتب به قدري سنگين بودند كه آنها را قاعدتا در كتابخانه ديرها روي ميزي قرار ميدادند و براي آنكه بهتر محفوظ ماند، به زنجيري ميبستند. وقتي كليسا اطلاع پيدا كرد كه والدوسيان و آلبيگاييان بدعتگذار به نسخهبرداري و نشر ترجمههاي خودشان از كتب مقدس اشتغال دارند، به وحشت افتاد، و از اين رو يك شوراي كليسايي در ناربون (به تاريخ ۱۲۲۷)، چنانكه قبلا ذكرش رفت، مقرر داشت كه هيچ يك از افراد غيرروحاني مجاز به داشتن كتاب مقدس يا بخشي از آن نباشد. لكن كليسا قبل از قرن چهاردهم به طور كلي با خواندن كتاب مقدس از جانب عوام مخالفتي نداشت، و در عين حال مردم را به اين عمل تشويق نيز نميكرد، زيرا به تفاسير عاميانه از معجزات تورات و انجيل بدگمان بود

عامل قاطع در حجم يك كتاب و تعداد صفحات آن، اندازه پوستهاي موجود بود. هر ورقه پوستي را تا ميكردند و به صورت ورقي درميآوردند. بعد از قرن پنجم، ديگر مثل اعصار باستان كتاب را بر روي طومارها نميپوشتند. پوستها را، به ابعاد معيني به شكل مربع مستطيل طوري ميبريدند كه بدل به ورقهاي چهاربرگي، هشت برگي، دوازده برگي، يا شانزدهبرگي ميشد. بعضي از اين ورقهاي شانزدهبرگي كه به ((خط زيباي ايتاليايي)) نوشته شده بودند، تعدادي از تصانيف مطول را در برگهاي معدودي جا داده بودند تا اشخاص بتوانند به سهولت آنها را با خود حمل كنند يا همواره به عنوان راهنماي مفيد و سبكي در

pymansetareh@yahoo.com

دسترس خود داشته باشند. جلد اين گونه مجموعه‌ها ممكن بود از كاغذ پوستي ضخيم، پارچه، چرم، يا تخته نازك باشد. گاهي با قالبهاي فلزي داغ نقوشي را بدون رنگ بر روي جلدهاي چرمي به طور برجسته درميآوردند. هنرمندان مسلماني كه در ونيز مقيم بودند براي نخستين بار طرز زراندود كردن زمينه فرو رفته اين قبيل نقوش را به اروپاييان آموختند. جلدهاي چوبي اين گونه كتابها را ممكن بود با لعاب يا عاج تراشيده آرايش دهند، يا زركوب، نقرهكوب يا گوهر نشان سازند. قديس هيرونوموس روميان را شماتت ميكرد كه ((كتابهاي شما را از سنگهاي گرانبها تراشيده‌اند، و حال آنكه عيسي عريان جان سپرد))! در ميان كتابهاي اعصار نوين به كمتر مجموعهاي ميتوان برخورد كه نظير مجلدات با شكوه كتابهاي قرون وسطايي باشد.

حتي كتابهاي ساده از اشياي تجملي محسوب ميشدند. در آن زمان بهاي يك مجلد عادي بين ۱۶۰ تا ۲۰۰ دلار به نرخ پول امريكا در ۱۹۳۱ بود. برنار دو شارتر، كه در قرن دوازدهم يكي از رهبران نهضت احياي كتابهاي كلاسيك باستاني بود، از خود كتابخانهاي به جا نهاد كه فقط مشتمل بر ۲۴ جلد كتاب ميشد. ايتاليا از فرانسه غنيتر بود، و حقوقدان معروف آن سرزمين، آكورسيوس مهين، شصت و سه مجلد كتاب جمعآوري كرد.

منقول است كه يك جلد كتاب مقدس بزرگي را به ده تالنت (يعني اقلا ده هزار دلار به پول امروزي) فروختند؛ كتاب دعايي را با تاكستاني معاوضه كردند؛ دو مجلد از كتاب پريسكيانوس، دستوردان رومي قرن پنجم، را در مقابل خانهاي با تمام اثاثه آن معامله كردند. قيمت كتاب تا قرن دوازدهم مانع از ظهور طبقه كتابفروشان شد، و در آن قرن بود كه شهرهاي دانشگاهي افرادي را به سمت متصديان لوازمالتحرير و كتابدار استخدام كردند تا مامور پيدا كردن و مشكل ساختن كاتبان و نسخهبرداران به منظور تهيه كتبي براي مدرسان و متعلمان باشند؛ اين قبيل افراد نسخ خطي را به هر كس كه استطاعت پرداخت پول داشت ميفروختند. ظاهرا در اين ازمنه به خاطر اين گونه افراد هرگز خطور نميكرد كه مولف زنده را نيز حقي است. اگر شخصي اصرار به نوشتن كتاب جديدي داشت، ناگزير بود از عهده مخارج آن برآيد، يا پادشاهي، خاوندي، يا مرد متنعمي را پيدا كند و، براي اعلان خبر نشر كتاب وجود نداشت، و مولف اين مژده را دهان به دهان به گوش طالبان ميرساند.

انتشار كتاب يا عموميت دادن آن غيرممكن بود، مگر آنكه در مدرسهاي مورد استفاده قرار ميگرفت يا در برابر هر عدهاي كه گرد آوردن آنها براي مولف مقدور بود خوانده ميشد. به همين نحو بود كه جيرالدوس كمبرنسيس، هنگام بازگشت از ايرلند در ۱۲۰۰، كتاب خويش را تحت عنوان توپوگرافي درباره مشخصات جغرافيايي آن سامان برابر جماعتي در آكسفرد قرائت كرد.

گراني قيمت كتابها و كمياب وجوه براي ساختن مدارس چنان باعث بيسوادي بود كه در يونان و روم باستان چنين امري فضاحتبار به نظر ميرسيد. در شمال آلپ، قبل از سال ۱۲۰۰، سواد تقريبا منحصر بود به روحانيان، كاتبان، محاسبان، عمال حكومتي، قضات و پزشكان. در قرن دوازدهم طبقات بازرگان و كاسب مسلما از نعمت سواد بهرهور بودند، زيرا معاملات خود را در دفاتر حساب دقيقي ثبت ميكردند. در ميان يك خانوار، كتاب مايملك گرانبهايي محسوب ميشد. معمولا يكي كه كتاب را به صداي بلند ميخواند چند تن شنونده داشت، بسياري از قواعدي كه بعدها براي تلفظ واژه‌ها و سبك وضع شد بر اثر سهولت خواندن به صداي بلند پديد آمد. كتاب با احتياط تمام بين خانواده‌ها، ديرها، و كشورها مبادله ميشد.

كتابخانه‌ها كوچك بودند، لكن به تعداد زيادي وجود داشتند. قديس بنديكتوس مقرر ساخته بود كه هر يك از ديرهاي بنديكتيان بايد صاحب كتابخانهاي باشد. خانقاه‌هاي فرقه‌هاي كارتوزيان و سيسترسيان، با وجود تنفر قديس برنار نسبت به فراگرفتن علم، جهد بليغي در گرد آوردن كتاب مبذول ميداشتند. بسياري از كليساهاي جامع تولدو، بارسلون، بامبرگ، و هيلدزهايم هر كدام صاحب كتابخانه بزرگي بودند. كليساي جامع كنتربري در سال ۱۳۰۰ مجموعا پنج هزار جلد كتاب داشت، لكن اين از مستثنيات بود. اكثر كتابخانه‌ها صاحب كمتر از يكصد جلد كتاب بودند، و در بهترين آنها يعني ديرِ كلوني تعداد كتابها بالغ بر

pymansetaren@yahoo.com

۵۷۰ جلد ميشد. مانفرد، شاه سيسيلهاي دوگانه، مجموعه گرانبهايي داشت كه آن را به پاپ بخشيد، و همين مجموعه هسته اصلي خزاين يوناني دربار واتيكان را تشكيل داد. كتابخانه پاپي در دوران پاپ داماسوس تاسيس شد، نسخ خطي و اسناد ذيقيمت اين كتابخانه اكثر در ميان آشوبهاي قرن سيزدهم از بين رفتند و كتابخانه فعلي واتيكان اصلا همان است كه در قرن پانزدهم ميلادي به وجود آمد.

دانشگاه‌ها، يا بهتر بگوييم مراكز تدريس آنها، در خلال قرن دوازدهم كم كم دست به تاسيس كتابخانه‌هايي زدند. سن لويي كتابخانه‌هاي ديرهاي سنت شاپل در پاريس به وجود آورد و كتابهاي گرانبهايي را كه رهبانان يكصد دير مختلف به دست نوشته بودند در آنجا جمع كرد. در بسياري از كتابخانه‌ها مثل كتابخانه نوتردام و سن ژرمن د پره و سوربون به روي دانشجويان واقعي گشاده بود، و اين قبيل افراد ميتوانستند، در مقابل وثيقه‌اي مكفي، كتب مورد نياز را به عاريت بستانند. محقق امروزي هرگز به ارزش واقعي مخزن ادبي گرانبهايي كه كتابخانه‌هاي شهري و دانشگاهي رايگان در در قرون وسطي، اينجا و آنجا، كتابخانه‌هاي خصوصي نيز يافت ميشد. حتي در عصر تيرگي قرن دهم ميلادي مشاهده ميكنيم كه چگونه ژربر با جنون واقعي يك نفر آدم كتابدوست به گردآوري كتاب مشغول بوده است. برخي ديگر از روحانيان مثل جان آو سالزبري كتابخانه‌هايي از آن خويش داشتند. عده معدودي از اشراف نيز در كاخهاي مستحكم خود گوشه‌اي را به كتابخانه كوچكي اختصاص داده بودند. فردريك باربا روسا و فردريك دوم هر كدام مجموعه‌هاي معتنابهي از كتب داشتند. انريكا اهل آراگون، خاوند ويلنا واقع در اسپانيا، كتابخانه عظيمي گرد آورده بود، ولي به اتهام مرابطه با ابليس تمام كتابهايش را آشكارا سوزانيدند. در حدود سال ۱۲۰۰، دنيل آو مورلي ((مجموعه بزرگي از كتابهاي نفيس)) را با خود از اسپانيا به انگلستان آورد. در قرن دوازدهم اروپا به وجود خزاين سرشار كتابهاي اسپانيايي واقف شد. محققان چون مور و ملخ رو به تولدو، كورذووا، و سويل نهادند. و سيلي از دانش نوين از فراز كوه‌هاي پيرنه سرازير شد تا انقلابي در حيات عقلاني كشورهاي نوپاي اروپاي شمالي به وجود آورد.

III -مترجمان

اروپاي قرون وسطي، كه تا حدودي به واسطه زباني مشترك متحد شده بود، هنوز به دو نيمه لاتيني و يوناني منقسم ميشد كه جاهل و متقابلا دشمن بودند. در دنياي خاوري يوناني، ميراث لاتيني، به جز قوانين، همه از ياد رفته، و در جهان غرب ميراث يوناني در همه جا جز خطه سيسيلهاي دوگانه فراموش شده بود. بخشي از ميراث يوناني در آن سوي حصارهاي جهان مسيحي، يعني در بيت‌المقدس مسلمان، اسكندريه، قاهره، تونس، سيسيل، و اسپانيا، هنوز پنهان بود. اما درباره جهان پهناور و دورافتادهاي چون هندوستان، چين، و ژاپن، يعني سرزمينهايي كه مدتهاي مديد از لحاظ ادبيات، فلسفه، و هنر غني بودند، قبل از قرن سيزدهم مسيحيان تقريبا هيچ اطلاعي نداشتند.

پارهاي از كار پيوند فرهنگهاي مختلف به يكديگر را يهوديان كه مانند نهرهاي زيرزميني نيروبخشي بين اقوام در حركت بودند انجام دادند. همچنانكه عده روزافزوني از يهوديان از اقاليم مسلمان به جهان مسيحي كوچ كردند و رابطه آنها با زبان عربي قطع شد، محققان آنها ضروري ديدند كه آثار عربي را (كه بسياري از آنها به قلم يهوديان بود) به عبراني، يعني تنها زباني كه خردمندان قوم پراكنده يهود عموما ميفهميدند، ترجمه كنند.

از اين رو يوسف كيمحي در ناربون به ترجمه كتاب ((راهنماي وظايف دل)) اثر فيلسوف يهودي بحيا دست زد.

يوسف را چندين فرزند با درايت بود. لكن مهمتر از ايشان در ترجمه، پسران يهود بن شائول بن طيبون بودند.

pymansdareh@yahoo.com

ابن طيبون نيز، مثل كيمحي، از اسپانياي مسلمان به فرانسه جنوبي مهاجرت كرده بود و، هر چند كه وي يكي از كامكارترين اطباي مانند سعديا بن يوسفالفيومي، ابن جبرون، و يهودا هالوي را به عبراني ترجمه كند. فرزندش شموئيل با ترجمه كتاب ((دلالهالحايرين)) اثر ابن ميمون به زبان عبراني موجد انقلابي در جهان يهودي شد. پسر شموئيل، موسيين طيبون، كتاب ((اصول هندسه)) اقليدس، كتاب ((قانون)) ابوعلي سينا، كتاب ((تريق)) زكرياي رازي، و سه تا از آثار ابن ميمون و تفاسير كوتاه ابن رشد را بر حكمت ارسطو از عربي ترجمه كرد. نواده شموئيل، يعقوب بن طيبون، علاوه بر علمداري نهضتي در مونپليه، به طرفداري ابن ميمون و به هم رساندن شهرتي به عنوان يك نفر منجم، رسائل چندي را از عربي به عبراني و لاتيني ترجمه كرد. دختر شموئيل به ازدواج محقق نامدارتري درآمد كه او را ژاكوب آناتولي خواندهاند. ژاكوب، كه در حدود سال ۱۱۹۴ در مارسي متولد شد، بنا به دعوت فردريك دوم، براي تدريس زبان عبراني به دانشگاه ناپل رفت، در آنجا تفاسير مفصلتر ابن شد را از عربي به عبراني ترجمه كرد و همين ترجمههاي وي بودند كه در فلسفه يهودي بسيار موثر افتادند. ترجمه ((كتاب منصوري)) رازي به دست پزشك و فيلسوف يهودي شم طوب در مارسي (۱۲۶۴) انگيزش همانندي در عالم طبابت يهوديان به وجود آورد.

بسياري از ترجمههاي عبراني كتابهاي عربي بعدا به لاتيني برگردانده شدند، جمله ترجمه عبراني كتاب ((تيسير)) ابن زهر كه در شهر پادوا به لاتيني ترجمه شد (۱۲۸۰). در اوايل قرن سيزدهم يك نفر يهودي تمامي كتاب ((عهد قديم)) را مستقيما و كلمه به كلمه به لاتيني درآورد. بهترين شاهد بارز بر انتقال فرهنگ از طرق پيچاپيچ كتاب ((داستانهاي بيدپاي)) است كه ظاهرا اصل آن به زبان سانسكريت بود، سپس به پهلوي ترجمه شده، و از روي ترجمه پهلوي به زبان عربي درآمده، آنگاه از روي ترجمه عربي به عبراني، و سپس به لاتيني، و بالاخره از ترجمه لاتيني به زبان اسپانيايي، و از روي نسخه اسپانيايي به انگليسي ترجمه شده بود.

جريان مهمي كه از آن طريق گرانبهاترين افكار حكماي اسلامي به دنياي مسيحي غرب سرازير شد ترجمه آثار عربي بود به زبان لاتيني. حدود سال ۱۰۶۰، قسطنطين افريقايي ((كتاب التجارب)) زكرياي رازي را از عربي، كتابهاي طبي عربي اسحاق اسرائيلي، و ترجمههاي عربي دو اثر ((كتاب التشريح)) جالينوس و كتاب ((حكم)) بقراط، تقرير حنين را به لاتيني ترجمه كرد. در تولدو اندكي پس از استيلاي مسيحيان و شكست مورها، رمون، اسقف اعظم روشنفكر و روابيشه آن شهر، گروهي از مترجمان را تحت رهبري دومينيكوس گونديسالينوس گرد آورد (حد ۱۱۳۰) و آنها را مامور ترجمه كتابهايي كرد كه درباره علوم و فلسفه به زبان عربي نوشته شده بود. اكثر اين مترجمان يهوديان بودند آشنا به زبانهاي عربي، عبراني، اسپانيايي، و گاهي نيز متبحر در لغت لاتيني. پركارترين فرد اين گروه، كه تراك كيش نياكان گفته بود، يوحناي اسپانيايي (يا يوحناي اشبيليهاي) نام داشت كه در ميان اعراب به ابنداود مشهور بود. يوحنا به ترجمه يك كتابخانه واقعي از آثار عرب و ترجمههايي كه فضلاي يهودي از كتابهاي ابوعلي سينا، غزالي، فارابي، و خوارزمي كرده بودند مبادرت جست و، از طريق ترجمه كتاب حساب موسي خوارزمي، ارقام هندي و عربي را به مغرب زمين معرفي كرد. كتاب ديگري كه تقريبا به همين اندازه موثر افتاد ترجمه يوحنا بود از مجموعه ((سرالاسرار))، ارسطو، مشتمل بر فلسفه و علوم محتجبه. اين ترجمه ظاهرا طالب فراوان داشته است، چه دويست نسخه خطي آن از دستبرد زمانه محفوظ مانده است. پارهاي از اين ترجمهها مستقيما از عربي به لاتيني بود؛ برخي از آنها ابتدا به زبان كاستيلي برگردانيده ميشد، و سپس گونديسالينوس آنها را به لاتيني ترجمه ميكرد. بدين طريق بود كه كتاب ((مكورحييم)) ابن جبرون به دست اين دو مترجم فاضل به صورت لاتيني خود ((فونس ويتاي)) (سرچشمه زندگي) درآمد، كتابي كه آن حكيم يهودي، يا به زعم فضلاي عهد، ((آويكبرون)) را در شمار يكي از مشهورترين فلاسفه مدرسي درآورد.

شعب فرعي ديگري به اين رود عربي و لاتيني ميپيوست. يكي از فضلاي انگليسي، ادلارد آو بث، كه زبان عربي را در انطاكيه، طرسوس، و تولدو فرا گرفته بود، براي نخستين بار كتاب اقليدس را از روي ترجمه عربي آن به لاتيني برگردانيد (۱۱۲۰)، و همچنين با ترجمه زيج خوارزمي (۱۱۲۶) مبحث مثلثات اسلامي را به جهان غرب معرفي كرد. در سال ۱۱۴۱ پير لوونرابل، صدر دير كلوني، به ياري يك نفر

pymansetareh@yahoo.com

عرب و سه تن از فضلاي مسيحي، ((قرآن)) را به لاتيني ترجمه كرد. كيمياگري و علم شيمي اسلامي، بر اثر ترجمه متني از عربي به دست رابرت آو چستر در انگلستان، به سال ۱۱۴۴ قدم به جهان لاتيني زبان نهاد. يك سال بعد، پلاتو نامي از اهالي تيوولي در ايتاليا رساله بسيار مهم ((حيبورها مشيحا)) تصنيف رياضيدان عاليقدر يهودي، ابراهيم بن حيبا، را به لاتيني ترجمه كرد.

بزرگترين مترجمان گراردوس كرمونسيس ميباشد. اين فاضل ارجمند كه در حدود ۱۱۶۵ وارد شهر تولدو شد، از غناي دانش عربي در رشته‌هاي علوم و فلسفه به غايت در شگفت شد. وي تصميم گرفت كه زبده اين كتابها را به لاتيني ترجمه كند، و ۹ سالي را كه از عمرش باقي مانده بود صرف اين امر خطير كرد. زبان عربي را فرا گرفت، و عليالظاهر گردانيدن متون را به دستياري يك مسيحي بومي و يك يهودي انجام داد، دشوار است انسان باور كند كه گراردوس هفتاد و دو جلد كتاب را بدون كمك غير ترجمه كرده باشد، براي متون لاتيني كتب مقصدالاسلامي زير، كه از روي نسخ عربي ترجمه شده‌اند، جهان غرب مديون گراردوس كرمونسيس ميباشد: ((تحليل دوم))، ((در آسمان))، ((كتاب الكون و الفساد))، و ((آثار علوي)) كه تمامي از آثار ارسطو هستند، مقالات و رسالاتي از اسكندر افروديسي، ((اصول هندسه)) و ((معطيات)) اقليدس، ((كتاب مساحت دايره)) ارشميدس، ((قطوع مخروطي)) آپولونيوس پرگايي، يازده كتاب و رساله منسوب به جالينوس; چند كتاب از آرا و عقايد علماي هيئت و نجوم يونان، چهار مجلد از طبيعيات يونان و عرب; يازده كتاب طبي پزشكان اسلامي، از جمله مهمترين آثار محمد زكرياي رازي و ابوعلي سينا; ((كتاب القياس)) فارابي سه تا از مصنفات يعقوبين اسحاق كندي; دو كتاب از اسحاق اسرائيلي; چهارده جلد از كتاب رياضيدانان و علماي هيئت جهان اسلامي، سه دوره زيج، و هفت كتاب درباره رمل و اسطرلاب. در تاريخ هيچ كس ديگري را نميتوان سراغ گرفت كه مثل گراردوس در راه غني كردن يك فرهنگ با آثار فرهنگ قوم ديگري تا اين درجه مجاهدت ورزيده باشد. پشتكار گراردوس را فقط ميتوان با حنينبن اسحاق و ((بيتالحكمه)) مامون عباسي قياس كرد كه در قرن نهم وسيله جذب فلسفه و علوم يوناني به عالم اسلام بودند، و بر اثر مساعي حنين و ديگر مترجمان عربي آراسته شد.

بعد از اسپانيا، مركز ديگري كه وسيله انتقال دانش دنياي اسلامي و شرق به اروپا شد قلمرو سلاطين نورمان و سيسيلهاي دوگانه بود، اندكي بعد از آنكه جزيره سيسيل به دست امراي نورمان مسخر شد (۱۰۹۱)، ملوك آن ديار مترجمان را گرد آوردند تا كتابهايي را كه در آن زمان به عربي يا يوناني در باره رياضيات و هيئت در پالرمو موجود بود به لاتيني ترجمه كنند. فردريك دوم، در فودجا، دنباله اين معارف پروري را گرفت و تا حدي به همين سبب بود كه يكي از عجيبترين و فعالترين عقلاي اوايل قرن سيزدهم، يعني مايكل سكات، را به دربار خويش آورد. مايكل را از آن جهت سكات ناميده‌اند كه زاده آب و خاك اسكاتلند بود. در ۱۲۱۷ او را در تولدو ميبينيم، در ۱۲۲۰ در بولونيا مقام گزيده بود، خلال سالهاي ۱۲۲۴۱۲۲۷ در شهر رم بود، و از آن پس عمر خود را در فودجا يا ناپل ميگذرانيد. اولين ترجمه مهم وي ((اشكال كروي)) نورالدين ابواسحاق بطروجي بود كه نقد و شرحي است بر رسالهاي به همين نام از بطلميوس، سكات، كه فريفته وسعت و آزادي تفكر ارسطو شده بود. ترجمه‌هاي چند از رسالات عربي ارسطو را به لاتيني برگردانيد كه مشتمل ميشد بر ((تاريخ حيوان))، ((در اعضاي حيوان))، و ((در زاد و ولد حيوان)). طبق روايت تاييد نشده‌اي، ترجمه كتاب ((مابعدالطبيعه))، ((فيزيك))، ((در نفس))، ((در آسمان))، و اجمالا كتاب ((اخلاق)) را نيز به وي نسبت داده‌اند. ترجمه‌هاي مايكل سكات از كتب ارسطو به دست آلبرتوس كبير و راجربيكن رسيدند و انگيزه‌هاي براي تكامل تدريجي علوم در قرن سيزدهم شدند. شارل د/آنژو در ايتالياي جنوبي به تشويق و ترغيب مترجمان مشغول شد; محقق يهودي، موسي اهل سالرنو، در خدمت اين پادشاه به كار اشتغال داشت، و يحتمل بر اثر كمك مالي شارل بود كه ترجمه لاتيني اثر عظيم زكرياي رازي، كتاب ((حاوي))، به دست محقق يهودي، فرج بن سليم، اهل جيرجنتي، از نواحي باختري سيسيل، صورت پذيرفت.(۱۲۷۴) كليه ترجمه‌هاي لاتيني كتابهاي فلسفي و علوم يوناني كه تا اينجا از آنها نام برديم از روي متون عربي، و گاهي از ترجمه‌هاي عربي متون سرياني كه اصل آنها نامعلوم بود صورت گرفت. اين كتابها، چنانكه راجر بيكن تذكر داده بود، آن قدرها هم مغلوط و نادرست نبودند، ولي در هر حال به ترجمه مستقيم و دقيق نياز داشتند. در ميان اين قبيل ترجمه‌هاي اوليه كتابهاي ((مواضع))، ((سوفسطاييون)) يا ((مغالطه)) و ((تحليل دوم)) ارسطو را ميتوان نام برد. مترجم اين كتابها

pymnsetareh@yahoo.com

مردي بود جاكومو نام. اطلاعات ما درباره اين مرد منحصر بدان است كه وي يكي از ((منشيان ونيز)) بود و در تاريخ نامعلومي، قبل از ۱۱۲۸ به ترجمه اين كتابها مبادرت ورزيد. در سال ۱۱۵۴ ائوجنيو، ((امير)) پالرمو، رساله ((مناظر)) بطلميوس را ترجمه كرد، و در ۱۱۶۰ در كار ترجمه ((المجسطي))، مستقيما از يوناني به لاتيني، سهيم بود. در خلال اين احوال، آريستيپوس، اهل كانانيا، كتاب ((زندگاني فيلسوفان))، اثر ديوگنس لائرتيوس، و همچنين دو بخش از مقاولات افلاطون، يعني رساله ((منون)) و ((فيدون)) را ترجمه كرده بود. تسخير قسطنطنيه به دست صليبيون كمتر از حد انتظار در ترجمه كتاب نتيجه داد. در اين دوره تنها اثري كه از ترجمه ديده شد ظاهرا بخشي از كتاب ((مابعدالطبيعه، اثر ارسطو بود (۱۲۰۹). از اين پس دوران قترتي حكمفرما شد، و سپس در حدود ۱۲۶۰ بود كه ويليام آو موربك، اسقف اعظم كورنت، احتمالا به كمك چند تن ديگر، مستقيما شروع به ترجمه آثار يوناني كرد. تعداد و اهميت فرهنگ او را تالي گرداردوس كرمونتسيس شمرد. علت ترجمه بسياري از كتابهاي ارسطو تا حدي اجابت خواسته دوست و هم مسلك دومينيكن وي، توماس آكويناس بود. ترجمه‌هاي جديد ويليام از آثار ارسطو مشتمل ميشد بر ((تاريخ حيوان))، ((در زاد و ولد حيوان))، ((سياست))، و ((معاني بيان)). همچنين ويليام ترجمه‌هايي را كه قبلا به طور مستقيم از كتب ((مابعدالطبيعه))، ((آثار علوي))، و ((در نفس)) صورت گرفته بود تكميل يا محك و اصلاح كرد. ويليام براي قديس توماس آكويناس مقالات متعددي را كه به زبان يوناني در تشريح و بيان فلسفه ارسطو يا افلاطون نوشته بودند ترجمه كرد، و براي حسن خدمت بيشتر كتاب ((پيش آگهي وضع بيمار))، اثر بقراط، و رساله ((در باب اغذيه)) اثر جالينوس، و آثار گوناگوني از هرون اسكندراني و ارشميدس را درباره علوم علاوه كرد. احتمالا ما بايد براي ترجمهاي از كتاب ((اخلاق)) ارسطو كه سابقا آن را كار رابرت گروستست ميدانستند خود را مديون همين ويليام بشمريم. اين ترجمه‌ها بخشي از مصالحي بودند كه قديس توماس اثر بغايت باشكوه خويش، كتاب ((مدخل الاهيات))، را بر آنها بنياد نهاد، تا سال ۱۲۸۰، فلسفه ارسطو تقريبا به طور جامعي به اذهان متفكران مغربزمين منتقل شده بود.

pymansetareh@yahoo.com

pymansetareh@yahoo.com

pymansetareh@yahoo.com

V -دانشگاه‌هاي جنوب

pymansetareh@yahoo.com

pymansetareh@yahoo.com

pymansetareh@yahoo.com

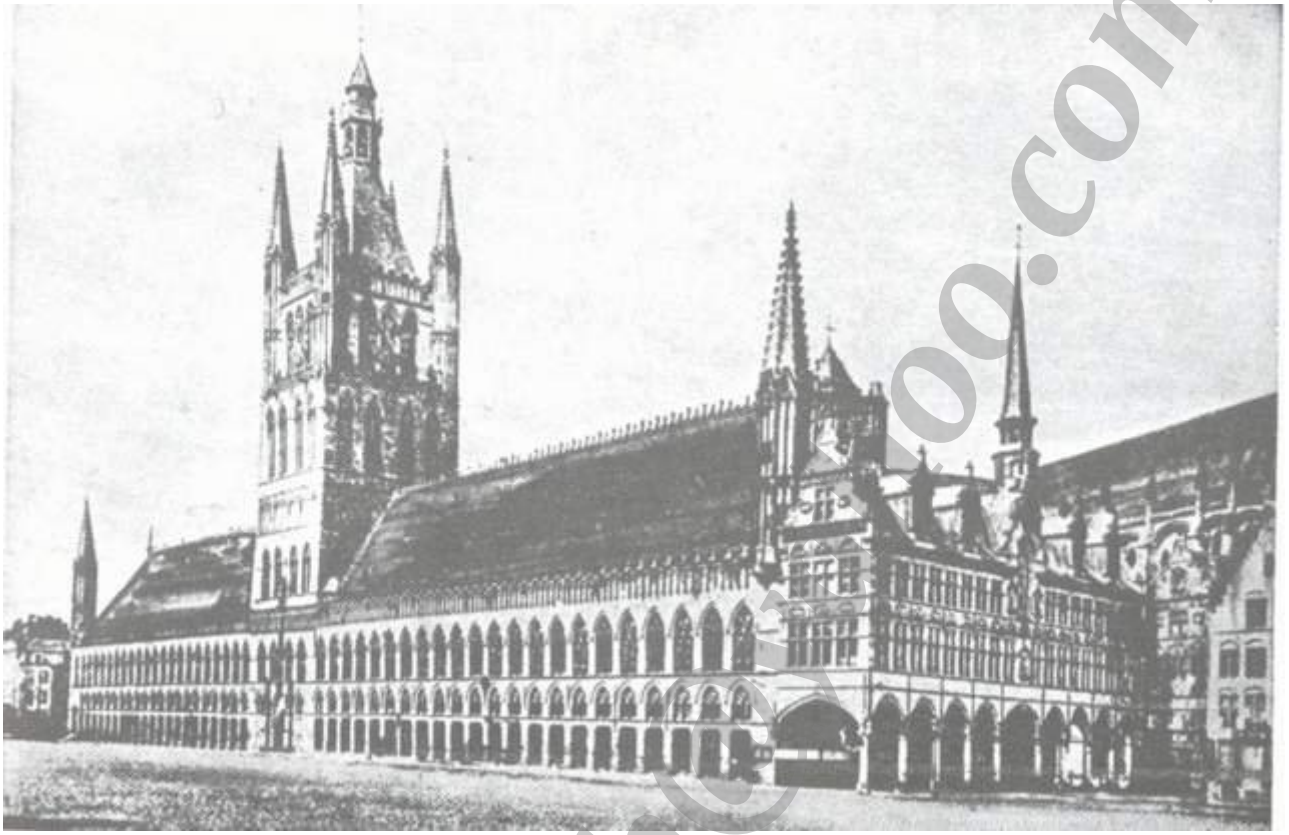
VI -دانشگاه‌هاي فرانسه

pymansetareh@yahoo.com

pymansetareh@yahoo.com

pymansetareh@yahoo.com

سوربون



pymansetarehb@yahoo.com

pymansetareh@yahoo.com

VII- دانشگاه‌هاي انگلستان

pymansetareh@yahoo.com

pymansetareh@yahoo.com

VIII- زندگي دانشجويي

ميشد.

به مراتب فاجرتر از ديگر مردمان. اين گروه زنا را گناه نميشمردند. فواحش، دانشجويان عابر را تقريبا به عنف سوي فاحشهخانه‌ها ميكشيدند، و حين مبادرت به اين عمل در ميان معابر هيچ پروايي نداشتند. اگر دانشجويان از ورود به آن خانه‌ها احتراز ميجستند، فواحش ايشان را لواطگر ميخواندند. ... آن گناه (لواط)

pymansetareh@yahoo.com

مكروه چنان شهر را پر ساخته بود كه اگر آدمي يك يا چند همخوابه نگاه ميشمردند. در داخله خانه قسمت عليا محل درس بود، و قسمت سفلا خانه فواحش; بالاي خانه استادان به ايراد خطابه‌ها مشغول بودند، پايين خانه روسپيها به كار پليد خويش ميپرداختند; در زير سقف واحدي مباحثات فلاسفه و مرافعات روسپيان و دلالان ايشان هر دو در هم آميخته ميشد.

نوشته‌هاي اين راهب را بايد اغراقي عادلانه شمرد; چيزي كه از نظريات وي استنباط ميكنيم آن است كه در دانشگاه پاريس نام كلريك (طلبه) و سن (قديس) از مترادفات نبوده است. ژاك دو ويتري توضيح ميدهد كه چطور افراد هر ملتي براي ساير دسته‌ها اوصاف و عناوين مضحكي انتخاب كرده بودند مثلا انگليسيها درنظر سايرين افرادي بودند كه در شرب مسكر افراط ميكردند، فرانسويها آدمهايي بودند متكبر و زن صفت; آلمانها جماعتي بودند عوغايي و ((با نوشيدن چند جرعهاي، وقيح)); افراد فلاندري مردماني بودند فربه و حريص ((مثل گراز نر)); همگي آنها ((براثر اين قبيل بدگوييها، اكثر كارشان از بگومگو به كتككاري ميكشيد)). در پاريس دانشجويان ابتدا در جزيرهاي كه كليساي جامع نوتردام در آن قرار داشت گرد آمدند; اين اولين ((كوي لاتيني)) (يا محله خاص دانشجويان) بود، و از آن جهت آن را لاتيني ميناميدند كه دانشجويان مكلف بودند حتي در محاوره عادي نيز به زبان لاتيني تكلم كنند، لكن اكثرا اين دستور را زير پا مينهادند. حتي هنگامي كه ((كارتيه لاتن)) توسعه يافت و مشتمل بر منتهاليه باختري حومه جنوب سن شد، عده دانشجويان به مراتب زيادتر از آن بود كه بتوان به سهولت آنها را تحت مراقبت قرار داد. بارها برخوردهايي ميان دانشجو و دانشجو، دانشجو و استاد، دانشجو و مردم شهر يا عوام و رهبان روي ميداد. در آكسفرد ناقوسهاي كليساي سنت مري براي احضار دانشجويان به كار ميرفت، و در مجادلاتي كه گاه به گاه ميان دانشجويان و اهل شهر در ميگرفت، براي احضار شهريان، ناقوسهاي كليساي سن مارتن را به صدا درميآوردند. ميزان خسارت مالي كه در بلوايي در آكسفرد (۱۲۹۸) به مردم وارد آمد معادل سه هزار ليره (۱۵۰/۰۰۰ دلار) بود. در پاريس مقامات انتظامي شهر اعلاميهاي عليه دانشجوياني كه ((شب و روز بزهكارانه بسياري از مردم را زخمي و مقتول ميسازند، زنان را ميربايند، دختران باكره را مورد تجاوز قرار ميدهند، و به خانه‌هاي مردم ميريزند و به سرقت و بسياري اعمال شنيع ديگر دست مييازند)) صادر كردند (۱۲۶۹). فسق و فجور دانشجويان علوم در آكسفرد به پاي دانشجويان پاريس نميرسيد، لكن در آنجا بارها قتل صورت ميگرفت، ولي مجازات مرگ نادر بود. اگر جاني شهر را ترك ميگفت، كمتر اتفاق ميافتاد كه مورد تعقيب قرار گيرد، و در نظر اهل آكسفرد همين مجازات براي دانشجوي آكسفردي بس بود به كيمبريج ناگزير شود از آنجا كه آب نوشابه سالمي نبود و هنوز اروپا از چاي يا قهوه يا توتون اطلاعي نداشت، دانشجويان به كمك شراب و آبجو خود را با فلسفه ارسطو و حجره‌هاي سرد خويش دلخوش ميساختند. يكي از علل مهم تشكيل ((مجمع عام)) يا اتحاديه دانشجويان آن بود كه در واقع تعطيل مدرسه يا اعياد مذهبي، دانشجويان بتوانند آشكارا از شرابهاي مردافكن شكمي سير كنند. هر مرحلهاي از سال تحصيلي ((واقعه مسرتبخشي)) بود كه ميبايست فرا رسيدن آن را با ميگساري جشن گرفت. در بسياري موارد، دانشجويان همين قبيل تسهيلات را براي ممتحنين خود فراهم ميآوردند و ((ملتها)) در پايان سال تحصيلي آنچه وجوه در بساطشان باقي مانده بود در ميكده‌ها خرج ميكردند. بازي نرد سرگرمي ديگري محسوب ميشد; برخي از دانشجويان، به واسطه ارتكاب اين عمل، بر روي محراب كليساي جامع نوتردام محكوم به تكفير شدند. هنگامي كه سر دانشجويان از باده گرم نبود ايام فراغت را با سگ، قوش بازي، نواختن آلات موسيقي، رقص، بازي با شطرنج، داستان گويي، و اذيت كردن تازهواردان ميگذراندند. اين قبيل تازهواردان را بژوني (منقار زرد) ميخواندند; و آنها را با تشدد و ترساندن وادار به دادن سور براي دانشجويان سابقهدارتر ميكردند. انضباط بيشتر مبتني بر نظاماتي بود كه هر يك از اقامتگاه‌هاي دانشجويان وضع كرده بودند; متخلفان مجبور به پرداخت جريمه نقدي بودند و گاهي به عوض جريمه نقدي متخلف را وادار به خريدن چندين ليتر شراب ميكردند، و سپس همگي دانشجويان در بادهگساري شريك ميشدند. شلاق زدن، كه در اكثر دبيرستانهاي عهد معمول بود، جزو انضباط دانشگاهي ذكر نشده است، مگر از قرن پانزدهم به بعد. جز اين مقرراتي وجود نداشت، مگر آنكه هر دانشگاهي، در آغاز هر سال تحصيلي، عموم دانشجويان را مكلف به اداي سوگندي براي اطاعت از جميع نظامات موضوعه ميكرد.

pymansaterh@yahoo.com

در پاريس يكي از سوگندهايي كه دانشجو ميخورد آن بود كه اگر ممتحنين وي را در امتحان رد كنند، در صدد گرفتن انتقام از ايشان برنيايد. دانشجويان با شتاب سوگند ميخوردند و با تاني نقض عهد ميكردند.

سوگند به دروغ رواج داشت، زيرا طلاب جوان علوم الاهي را از مكافات دوزخ هراسي نبود.

با تمام اين اوصاف، دانشجويان براي استفاده از محضر درس استادان وقت پيدا ميكردند. در بين آنها عدهاي از محصلان تنبل نيز حضور داشتند; برخي كه تناساني را بر شهرت ترجيح ميدادند، به فراگرفتن قانون كليسايي راغب بودند، زيرا كلاس اين درس در سومين ساعت آغاز ميشد و به همين سبب مجبور نبودند زودتر از موعد معين از بستر برخيزند. از آنجا كه سومين ساعت عبارت از ساعت ۹ بامداد بود، بديهي است كه اكثر كلاسها اندكي پس از طلوع آفتاب شايد ساعت ۷ آغاز ميشد. در اوايل قرن سيزدهم، سال تحصيلي يازده ماه طول ميكشيد; در اواخر قرن چهاردهم، ((تعطيلات طويل تابستاني))، به علت ضرورت حضور جوانان هنگام برداشت محصول و خرمنچيني، از ۲۸ ژوئن تا ۲۵ اوت يا ۱۵ سپتامبر به طول ميانجاميد. در آكسفرد و پاريس فقط چند روزي هنگام كريسمس و عيد قيام مسيح تعطيل بود; در بولونيا، كه دانشجويان معمولا مستتم و مستطيعتر بودند و احتمالا هم از اقاليم دوردستتري براي تحصيل آمده بودند، به مناسبت حلول كريسمس ده روز، هنگام عيد قيام مسيح چهارده روز، و براي كارناوالي كه قبل از ايام روزه بزرگ برپا ميشد بيست و يك روز تعطيل ميكردند.

در طي فراگرفتن رشتهاي تحصيلي، ظاهرا هيچ گونه امتحاني وجود نداشت. معمولا دانشجويان قطعاتي را از بر ميخواندند و در مناظرات شركت ميجستند، و به اين نحو اغلب استادان دانشجويان بياستعداد را تشخيص ميدادند و بيرون ميكردند. در اواسط قرن سيزدهم رسم بر اين جاري شد كه هر دانشجويي بعد از پنج سال تحصيل در دانشگاه، مكلف به دادن امتحاني در حضور كميتهاي مركب از افراد ملت خود باشد. اين امتحان مشتمل بود بر اولا پاسخ دادن به يك رشته سوالات، ثانيا شركت در مناظرهاي عمومي كه حين آن داوطلب ناگزير بود از يك يا چندين ((پاياننامه)) در برابر مدعيان دفاع كند، و آنگاه نتايج مباحثه را به ايجاز بيان دارد. افرادي را كه از عهده اين گونه آزمايشات مقدماتي برميآمدند باكالاري (همان ((بچلر)) يا ليسانسيههاي امروزي) ميخواندند و به آنها اجازه ميدادند كه به عنوان دستيار استاد، يا به اصطلاح ((دانشيار)) خدمت كنند، يا موقتا به تدريس مشغول باشند. گاهي يكي از اين قبيل فارغالتحصيلان سه سال ديگر در دانشگاه ميماند و به تحصيلات خود ادامه ميداد، در آن صورت اگر استادش تشخيص ميداد كه چنين شاگردي صلاحيت گذرانيدن امتحان دشوار نهايي را دارد، وي را به مجمع ممتحنيني كه از جانب رئيس دانشگاه انتخاب شده بودند معرفي ميكرد. از استادان انتظار ميرفت كه اگر داوطلبان را كاملا حاضر براي امتحان نديدند، ايشان را به چنين جلساتي نفرستند، مگر آنكه داوطلبان صاحب ثروت و شئون باشند; در مورد دو دسته اخير، امتحانات عمومي را با ظرفيت داوطلب وفق ميدادند، يا ممكن بود كه به كلي از آن صرفنظر كنند. سجايا و خصال افراد نيز از جمله موضوعاتي بود كه حين امتحان نهايي مطرح ميشد; اگر داوطلبي در طي چهار يا هفت سال اقامتش در دانشگاه پا از جاده عفاف بيرون نهاده بود، اين امر ممكن بود سد راه وي در نيل به درجه دانشگاهي شود، زيرا درجه دانشگاهي، علاوه بر آمادگي عقلاني، گواهي بر شايستگي اخلاقي فرد بود. در سال ۱۴۴۹، هفده نفر از چهل و سه تن داوطلبان اخذ درجه دانشگاهي در امتحان رد شدند، و علت در تمام موارد نقض موازين اخلاقي بود نه نقض معلومات.

اگر دانشجو از عهده اين امتحان عمومي و نهايي برميآمد، او را استاد يا ((دكتر)) ميشناختند، و وي خود به خود اجازه مييافت تا به طيب خاطر در هر نقطهاي از عالم مسيحي تدريس كند. يك نفر بچلر بدون كلاه درس ميگفت، و حال آنكه وقتي به درجه دانشگاهي ميرسيد و استاد ميشد، از جانب استاد خويش به دريافت كلاهي مفتخر ميگرديد; استاد او را ميبوسيد و در حقش دعاي خير ميكرد; آنگاه او را بر كرسي رياست جلسه مينشاندند و وي نطقي افتتاحيه ايراد ميكرد يا مجلس مناظرهاي ترتيب ميداد، اين جريان را به اصطلاح لاتيني اينكپتيو و در كيمبريج آغاز يا درآمد كار يك استاد ميخواندند. در اين گونه موارد، براي شخص فارغالتحصيل ضرورت داشت كه عموم يا عده كثيري از استادان دانشگاه را به مجلس ضيافتي

pymansetareh@yahoo.com

دعوت، و به آنها تحف و هدايايي تقديم كند. با اين تشريفات و مراسم همانند، وي را در حلقه و رسته استادان مختار مي‌پذيرفتند.

توجه به اين نكته مايه‌ي خاطر است كه روش تعليم و تربيت قرون وسطايي معايبي داشت كه نظير اصول آموزش و پرورش امروزي پردردسر بود. فقط عده كمي از دبيرستان ديده‌ها قادر بودند دوران پنجساله ((ليسانس)) را با توفيق بگذرانند. قبول تمام اصول عقايد معين ديني، كه از تكاليف حتمي مرد مومن بود، توسن ذهن را به تكاپو وانميداشت، بلكه آرامش مي‌بخشيد. جستجو در پي استدلالاتي براي اثبات اين معتقدات، استناد به آياتي از كتاب مقدس يا اقوال آباي كليسا در تاييد مدعا، و تفسير فلسفه ارسطو به منظور سازش ميان فلسفه و اين اعتقادات ديني، بيشتر به باريك بيني در قضاياي ذهني كمك ميكرد تا وقوف بر مسائل عقلاني، اگر در مد نظر آوريم كه هر گونه روش زندگي، درباره فرضياتي كه متكي بر آنهاست، به همين روش آمرانه و بيچون و چرا اظهار عقيده ميكند، آنگاه به سهولت ميتوانيم رقم عفو بر اين خطايا كشيم. به همين روال، امروزه ما افراد را مختار ميسازيم تا در باره كيش نياكان خويش چون و چرا پيش كشند، لكن اجازه نميدهيم كه درباره معتقدات سياسي آنها ترديد نشان دهند; بدعت در مسائل سياسي را با محروميت از مزاياي حقوق اجتماعي مواخذه ميكنيم، به همان نحو كه در عصر ايمان، در مورد بدعتهاي ديني حكم تكفير مقرر ميداشتيم. اكنون كه پاسبان ميكوشد تا جانشين خدا شود، ترديد در وجود حكومت به مراتب خطرناكتر از شك درباره اساس كليسا ميشود. هيچ حكومتي ديگر اجازه نميدهد كه درباره قواعد كلي دستگاهش آواي مخالفي از حلقوم برآيد.

امروزه انتقال دانش و تربيت افراد براي تميز و درك مسائل ظاهرا رواج بيشتري دارد و، در مقام قياس با قرون وسطي، فراوانتر شده است; لكن نبايد همين امر را در مورد تربيت خصال و سجاياي افراد صادق دانست. در قرون وسطي كسي كه فارغ‌التحصيل ميشد از شايستگي تجربي بيبهره نبود، دانشگاه‌ها عده بسياري از مديران لايق تحويل جوامع دادند، قضاتي تربيت كردند كه حكومت پادشاهي فرانسه را ايجاد كردند، فيلسوفاني را تعليم دادند كه كشتي ديانت مسيح را بر دريي دريايي بيكران تعقل رهبري كردند، و پاپهايي پرورانيدند آن قدر با شهامت كه توانستند مسائل را به معيار اروپايي بسنجند. دانشگاه‌ها سلاح عقل انسان اروپاي باختري را تيز گردانيدند; زباني براي فلسفه به وجود آوردند، دانشآموزي را حرفه شريفي ساختند، و به دوران خام ذهني بربرهاي پيروز پايان بخشيدند.

در حالي كه بسياري از كاميابيهاي ديگر قرون وسطي در برابر ويرانگري قربانيخواه زمان سر در وادي عدم ميگذارند، دانشگاه‌ها، كه با تمام عناصر متشكله آنها از طريق عصر ايمان به عنوان ميراث به ما رسيده‌اند، خود را با تحول گريزناپذير زمان هماهنگ ساخته، پوستهاي فرتوت خود را به دور ميافكنند تا قدم در آستانه زندگي نوي نهند، و به انتظار نشستهاند تا ما سبب پيوند آنها با حكومت شويم.

فصل سي و پنجم

آبلار

۱۰۷۹_۱۱۴۲

I- حكمت لاهوتي

pymansaterh@yahoo.com

اينك فصل جداگانه‌اي را به آبلار اختصاص ميدهيم، نه براي آنكه وي يك حكيم يا يكي از بانيان دانشگاه پاريس يا اخگري بود كه كوره ذهن اروپاي لاتين را در قرن دوازدهم برافروخته ساخت، بل از آن نظر كه آبلار، مانند هلوئيز، جز و مظهر اخلاقيات و ادبيات مسحور كنندهترين شخصيتهاي عهد خويش بود.

آبلار در برتاني، نزديكي نانت، در دهكده لوپاله به دنيا آمد. پدرش، كه ما وي را به اسم ساده برانژه ميشناسيم، خاوند ملك كوچكي بود و استطاعت آن را داشت كه در راه تحصيل سه پسر و يگانه دخترش سخاوتمندانه خرج كند. پير (نميدانيم كه منشا نام خانوادگي آبلار كه بر خود نهاد چه بود) فرزند ارشد بود، و ميتوانست به استناد اين امر از حق نخستزادگي برخوردار شود، لكن عشق وي به تحصيل و وقوف بر آراي فضلا به حدي بود كه چون پا به سن رشد نهاد، حق و حصه خويش را از اموال پدر به دو برادر ديگر بخشيد و براي آموختن فلسفه به سوي هر محفلي كه در آنجا مبارزهاي فلسفي در جريان بود، يا استاد معروفي به تدريس اشتغال داشت رو نهاد. اتفاقي كه در دوران فعاليت علمي وي موثر افتاد آن بود كه در اوان تحصيل به درك محضر ژان روسلن نائل آمد، و روسلن همان استاد گردنكشي بود كه پيش از آبلار با اظهارات بيپرواي خويش مورد مواخذه كليسا قرار گرفته بود.

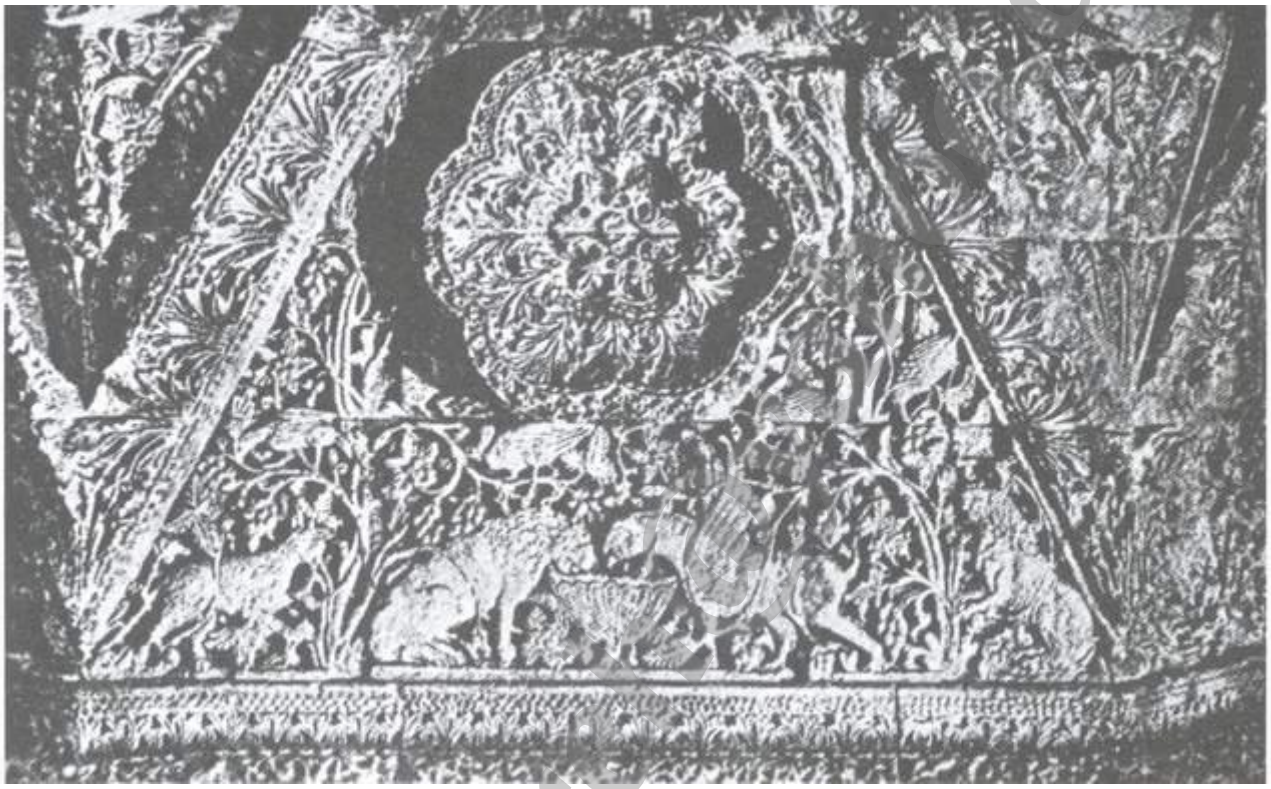
مرافعهاي كه روسلن برپا كرده بود به ظاهر از بيضررترين مسائل خشكانديشي ناشي ميشد، و آن وجود عيني ((كليات)) بود. در فلسفه يونان و قرون وسطايي، كل عبارت بود از مثلي عمومي كه دلالت بر طبقهاي از اشيا (مانند كتاب، سنگ، سياره، مرد، جنس بشر، قوم فرانسه، كليساي كاتوليك)، اعمال (مثل جور، داد)، يا كيفيات (مانند زيبايي، حقيقت) ميكرد. افلاطون چون دريافته بود كه جسم آدمي و اشيا گذرنده و فاني است، معتقد شده بود كه حقيقت كلي اصيل و

پايدارتر است و به همين سبب بيش از هر عضو طبقه واقعيت دارد; به عبارت ديگر زيبايي حقيقيتر است از فرونه عدالت حقيقيتر است از آريستيدس، و انسان حقيقيتر است از سقراط; اعتقاد به اين امر، يعني حقيقت كليات، را در قرون وسطي واقعپردازي يا رئاليسم ميخوانند. جواب ارسطو به افلاطون اين بود كه كليات فقط پنداري است كه در ذهن آدمي نقش ميبندد تا معرف يك طبقه از اشياي همجنس باشد; خود طبقه وجود خارجي دارد، منتها به صورت اجزاي متشكله آن، كه درك هر كدام از راه مشاهده و استقرار ميسر ميشود. در عهد خود ما اين نكته ميان علما محل گفتگو بوده است كه آيا بيرون از حيطه تمايلات، پندارها، و احساسات افرادي كه جمعيتي را تشكيل ميدهند ((ذهني اشتراكي)) نيز وجود دارد يا خير; ديويد هيوم، فيلسوف انگليسي، معتقد بود كه ((ذهن)) انفرادي خود فقط عنواني است انتزاعي براي رشتهها و مجموعهاي از تاثرات، پندارها، و ارادههايي كه در موجودي پديد ميايند. يونانيان اين موضوع را زياد جدي نگرفتند; و يكي از آخرين فلاسفه دوران شرك، فرفوريوس اهل سوريه و مقيم رم، صرفا همين موضوع را تقرير كرد بيآنكه جوابي براي مشكل پيدا كرده باشد. اما در نظر فلاسفه قرون وسطي اين امر حايز كمال اهميت بود. كليسا مدعي بود كه، علاوه بر فردفرد پيرواني كه دارد، خودش صاحب شخصيت و وجود روحاني جداگانهاي است; در نظر كليسا، كل كيفيات و نيروهايي داشت غير از خواص و قواي اجزاي متشكله خويش; كليسا نميتوانست اذعان كند كه خودش صرفا در زمره مجردات باشد، و جميع پندارها و روابط بيشماري كه از آنها به ((كليسا)) تعبير ميشود چيزي نباشد مگر آرا و احساسات اجزاي متشكله آن دستگاه; كليسا وجودي حقيقي و ((عروس مسيح)) بود. بدتر از همه آنكه اگر فقط اشخاص، اشيا، اعمال، و آرا تكتك و به طور انفرادي وجود خارجي داشتند، پس تكليف تثليث چه ميشد؟ آيا وحدت اقانيم ثلاثه را، كه اساس مسيحيت بود، نيز ميبايست از مسائل انتزاعي به حساب آورد و معتقد به وجود سه خداي جداگانه شد؟ ما بايد خود را در محيط مذهبي عهد روسلن تصور كنيم تا درك اشكالاتي كه در بيان اين عقيده براي وي پيش ميآمد ميآمد ميسر باشد.

ما مستقيما از آراي خود روسلن اطلاعي نداريم; آنچه ميدانيم از روي گفتههاي مخالفان وي است. و ميگويند وي عقيده داشت كه كليات يا مثل عمومي هيچ چيز نيست مگر مشتي وكيس (كلمات) يا فلاتوس وكيس (اصواتي كه از حلقوم برميآيد); اشيا و اشخاص انفرادي وجود حقيقي دارند; مابقي جز مشتي نومينا (اسم) هيچ نيستند. اجناس و انواع و كيفيات هيچ گونه وجه انفرادي ندارند; آدمي وجود عيني نيست، فقط

pymnsaren@yahoo.com

آدميانند كه وجود خارجي دارند; رنگ فقط به شكل اشياي رنگارنگ وجود خارجي پيدا ميكند. اگر روسلن، كه بر خلاف معتقدين



قسمتي از نقش‌برجستهٔ سنگي مشتي، سوريه

به حقيقت كليات از ((اصحاب تسميه)) بود، اصول عقايد خويش را بر تثليث اطلاق نميكرد، بيشك كليسا او را به حال خود ميگذاشت. از قول وي نقل ميكند كه گفت خدا كلمه نيست كه بر سه شخص متمايز اطلاق ميشود، به همان نحو كه لفظ آدم را در مورد جماعتي از ابناي بشر به كار ميبرند; لكن آنچه در واقع وجود خارجي دارد سه شخص مستقل و متمايز است، و در واقع سه خدا وجود دارد. اين امر در واقع اذعان به پرستش خدايان متعدد يعني همان چيزي بود كه اسلام تلويحا هر روز پنج بار از فراز هزاران مناره به مسيحيت اسناد ميداد. كليسا نميتوانست اجازه دهد كه كشيش عالي رتبهاي از خدام كليساي جامع كومپيني مروج چنين عقيدهاي باشد. روسلن را به محضر يك سينود در سواسون احضار كردند (۱۰۹۲) و وي را مخير ساختند كه يا سخن خود را پس بگيرد،يا به حكم تكفير راضي شود. روسلن حرف خود را پس گرفت. سپس وي به انگلستان گريخت، روحانيان آنجا را از لحاظ همخوابه گرفتن به سختي مورد انتقاد قرار داد، به فرانسه بازگشت، و به تدريس در تور و لوش مشغول شد. محتملا در لوش بود كه آبلار با شكيبايي تمام به درك محضر وي نايل آمد. آبلار آراي اصحاب تسميه را مردود شمرد، لكن براي شك و ترديدهايش درباره تثليث دوبار از جانب كليسا محكوم شد. ذكر اين نكته نيز حايز اهميت است كه در قرن دوازدهم عقايد طرفداران واقعپردازي را ((آراي قدما)) ميخواندند و به مخالفان آنها يعني اصحاب تسميه متجددان لقب داده بودند. كسي كه در اين مرافعه با شايستگي تمام از كليسا دفاع كرد انسلم بود كه چندين كتاب وي ظاهرا سخت در ذهن آبلار تاثير كرد، اگر چه فقط او را در مخالفتش راسختر ساخت. انسلم در دامان يك خانواده اشرافي ايتاليايي پرورش يافت. در سال ۱۰۷۸ وي را به رياست ديربك در نورماندي منصوب كردند; دير مزبور در دوران تصدي وي، درست مانند دوران رياست لانفرانك، يكي از مهمترين مراكز تعليم و تربيت اروپاي باختري شد. همان طور كه ايدمر، يكي از رهبانان معاصر و مصاحب وي، در

تذكره احوالش با عشق تمام و احتمالا راي صايبي نوشته است، انسلم زاهد ملايم طبعي بود كه فقط ميل داشت روزگار را به تفكر و عبادت بگذراند، و هنگامي كه از وي دعوت شد كه رياست دير و مدرسه آن را بر عهده گيرد، چنين تقاضايي را با اكراه پذيرفت. در نظر چنين مردي كه زندگيش جز ايمان چيز ديگري نبود شك در اصول دين امكان نداشت; وي معتقد بود كه ايمان بايد مدتها قبل از ادراك ميسر شود; و چگونه ذره ناچيزي چون ذهن آدمي توقع شناخت باري تعالي را دارد انسلم به پيروي از قديس آوگوستينوس ميگفت: ((من در صدد آن نيستم كه ادراك كنم تا مگر از آن راه ايمان آورم. من ايمان دارم تا مگر به بركت آن برايم ادراك حاصل آيد)). لكن شاگردان وي جوياي دلايلي بودند تا در مقام مباحثه با كفار به كار برند; خود وي عقيده داشت كه ((اگر ما پس از تنفيذ ايمان خويش غرضمان ادراك چيزي نباشد كه بدان ايمان آوردهايم، طريق اهمال سپردهايم.)) انسلم شعار ايمان در طلب ادراك را قبول كرد و، در طي يك رشته از كتابهاي بغايت ناقد، با سلاح عقل به مدافعه از آيين مسيح برخاست و حكمت مدرسي را بنياد نهاد.

انسلم در رساله كوچكي تحت عنوان مونولوگيون در مقام اثبات وجود حقيقي يا عيني كليات برآمد: به اين معني كه گفت پندارهاي ما از نيكويي، عدالت، و حقيقت همه نسبي است، و فقط در مقام قياس با نوعي از نيكويي، عدالت، و حقيقت مطلق معني و مفهوم پيدا ميكند; اگر اين وجود مطلق نباشد، ما هيچ گونه معيار معيني براي داوري در دست نخواهيم داشت، و علوم و اصول اخلاقي ما هر دو به يك سان بياساس و پوچ خواهند بود; خداوند يا به عبارت ديگر حقيقت، عدالت، و نيكويي مطلق، همين مطلق نجات دهنده و شرط ضروري زندگي ما ميباشد. در كتاب بعدي خويش تحت عنوان پروسلوگيون (حد ۱۰۷۴) انسلم در اثبات صانع به مبحثي پرداخت كه از آن به برهان وجود خدا يا برهان ذاتي تعبير ميشود. خلاصه آنچه وي در اين باب ميگويد اين است كه خداوند در كمال برتر از جميع موجوداتي است كه به عقل ما ميگنجند; لكن اگر باريتعالي فقط عبارت از مفهومي در تصور ما بود، مسلما يك عنصر كمال را فاقد بود، به اين معني كه وجود نداشت; پس، به طور يقين، ذاتي وجود دارد كه هم در تصور بزرگترين است و هم در حقيقت، و آن ذات چيزي نميتواند باشد مگر ذات خداوند. راهب فرونتني به نام گونيلو، كه نام مستعار ((سفيه)) بر خود نهاده بود، در طي نامهاي خطاب به انسلم اعتراض كرد كه ما نميتوانيم بدين نحو سحرانگيز از مرحله تصور به مرحله وجود راه يابيم، و نوشت كه ميتوان به كمك استدلالي به همين اندازه معتبر در اثبات وجود جزيرهاي كه در عاليترين مدارج كمال باشد سخن گفت; توماس آكويناس نيز با گونيلو در اين مسئله موافق بود. انسلم در طي رساله درخشان لكن غيرمقنع ديگري تحت عنوان چرا خدا به صورت بشر درآمد كوشيد تا به كمك دلايل عقلاني اساسيترين اعتقاد مسيحيان يعني تجلي خداوند به هيئت يكي از آدميان را ثابت كند. چرا تجسم خدا به صورت انسان ضرورت داشت قبلا به اين سوال جوابي داده شده بود كه قديس آمبروسيوس، پاپ لئو اول، و چند تن از آباي كليسا آن را صحيح ميدانستند و همگي در مقام مدافعه از آن سخن گفته بودند. طبق آن نظريه، آدم و حوا چون از فرمان الاهي تمرد كردند و ميوه نهي شده را خوردند، خود و اخلاف خود را به ابليس فروختند، بنابر اين فقط در صورتي بشر ميتوانست از دام شيطان و ورطه دوزخ بجهد كه خداوند به صورت آدمي درآيد و به قتل رسد. انسلم به استدلال دقيقتري مبادرت جست; وي گفت سركشي آدم و حوا گناهي بود بغايت بزرگ، زيرا تمرد را امر ذاتي لايتناهي بود، و نظام اخلاقي جهان را متزلزل ميساخت; تنها كفارهاي لايتناهي ميتوانست اين گناه بغايت بزرگ را جبران كند; فقط وجودي لايتناهي قادر به دادن چنين كفارهاي لايتناهي بود; خداوند به صورت آدمي درآمد تا تعادل اخلاقي جهان را بازگرداند.

آراي مكتب واقعپردازي انسلم را يكي از شاگردان روسلن، گيوم دو شامپو، پرورانيد و تكميل كرد. در سال جدلي مشغول شد. اگر بتوان به قول آبلار اعتماد كرد، (چه او مبارزي بود عاليقدرتر از آنكه بتواند تاريخنويس خوبي باشد) گيوم دست افلاطون را در مبحث كل از پشت بست و نه فقط معتقد بود كه كليات را حقيقتي عيني است، بلكه ميگفت فرد حاصل تغيير عرضي حقيقت كلي به شمار ميرود و چز فقط به اتكاي شركت با كل وجود خارجي دارد; به اين نحو، بشريت است كه وجود حقيقي دارد و سقراط را در بر ميگيرد، و از اين رو به وي وجود خارجي ميبخشد. به علاوه (منقول است كه گيوم به شاگردان خود تعليم

pymansarah@yahoo.com

ميداد) تمامي كل در وجود هر جزئي از طبقه و جنس خود موجود است; تمام بشريت در سقراط يا در اسكندر كبير وجود دارد.

در سن بيست و چهار يا بيست و پنج (?۱۱۰۳) بود كه آبلار، بعد از مدتها سرگرداني در طلب علم، مكتب گيوم را درك كرد. آبلار جواني بود با قامتي رعنا، سربلند، زيباروي، صاحب جبيني گشاده و با ابهت، كه شادابي روحش به حركات و سخنان وي روح و لطف خاصي ميبخشيد وي در ساختن و سرودن آواز دستي داشت; شوخ طبعي زنده‌دلانه وي غبار از طاق مجالس جدل ميسترد. جواني بود سرخوش و پرسرور كه در عين حال پاريس و فلسفه هر دو را يافته بود. معايب وي همان خصوصيات اخلاقيش محسوب ميشد: به اين معني كه آدمي بود متكبر، لافزن، گستاخ، و خودبين; و چون دانسته از باده قريحه خود سرمست بود، به اقتضاي بيقيدي دوران جواني اسب وقاحت را بر روي اصول عقايد و حساسيتهاي استادان عصر خويش به جولان درآورد. آبلار از ((لذت گرانمايه)) فلسفه سرمست بود، اين دلداده مشهور به مراتب بيشتر عاشق جدل بود تا فريفته هلوئيز.

مبالغه معلم در آراي مكتب واقعپردازي مايه تفريح خاطر شاگرد شد، و آبلار آشكارا در مجلس درس به مبارزه با استاد خويش قد علم كرد. مگر استاد مدعي نبود كه كليه ابناي بشري در وجود سقراط هست، پس وقتي قرار ميبود كه جميع بشريت در اسكندر موجود باشد، سقراط (كه خود جزئي از كل بشري بود) قهرا در وجود اسكندر مضمر ميشد. از قرار معلوم آنچه گيوم ميخواست بگويد اين بود كه در واقع تمامي عناصر اصلي آدميت در هر فردي از افراد بشر وجود دارند; نميدانيم كه جواب گيوم در اين مباحثه از چه قرار بود. در هر حال، آبلار آدمي نبود كه به اين حرفها قانع شود. در برابر مكتب واقعپردازي ويليام و اصالت تسميه روسلن، وي به بيان آرايي پرداخت كه آن را اصالت تصور كلي نام نهاده‌اند. طبق اين نظريه، طبقه (مثل فرد، سنگ) از لحاظ عرضي فقط به شكل افراد و اجزاي متشكله (افراد، سنگها) آن موجود است; كيفيات (سفيدي، خوبي، حقيقت) فقط در اجسام، اعمال، يا پندارهايي وجود دارند كه به وصف درميآيند. لكن طبقه و كيفيت فقط اسامي خشك و خالي نيستند، اين دو عبارت از مفاهيمي هستند كه پس از مشاهده عناصر يا ويژگيها يا وجوه مشتركي كه در دسته‌اي از افراد يا اشيا يا پندارها عموميت دارند، در ذهن ما جايگزين ميشوند و به تصور ما ميگنجند. اين عناصر مشترك هرچند كه فقط به صور انفرادي ظاهر ميشوند، وجود خارجي دارند، مفاهيمي كه به كمك آنها ما درباره اين عناصر مشترك قادر به تصور ميباشيم (يا به عبارت ديگر كليات يا مثل عمومي كه به مدد آنها ما درباره طبقات اشياي همجنس ميانديشيم) فقط اصواتي نيستند كه از حلقوم آدمي بيرون آيند، بلكه از مفيدترين و ضروريترين لوازم تفكر; بدون اين مفاهيم علم و فلسفه غيرممكن ميشود.

آبلار به قول خودش ((چند زماني)) نزد گيوم ماند. سپس خود ابتدا در ملون و پس از آن در كوربي شروع به تدريس كرد، كه اولي در شصت و چهار كيلومتري و دومي در چهل كيلومتري پاريس قرار داشت. برخي بر عمل وي خرده گرفتند كه هنوز به اصطلاح غوره نشده، خود را موبز ميخواند; لكن عده زيادي از دانشجويان كه از سرعت انتقال و حاضرجوابي وي لذت ميبردند به دنبال وي روان شدند. در خلال اين احوال، گيوم به سلك رهبانان صومعه سن ويكتور درآمد و((به خواهش ديگران)) همچنان در آن صومعه به تدريس ادامه داد. آبلار، كه از بستر ((بيماري سختي)) برخاسته بود، بار ديگر به محضر استاد شتافت; ظاهرا آراي فلسفي گيوم به مراتب پرمغزتر از آن بودند كه از سرسري خواندن شرح حال مختصر آبلار، به قلم خودش استنباط ميشود. لكن ديري نگذشت كه مباحثات قديمي ميان استاد و شاگرد از نو آغاز شد; آبلار (به قول خود وي) گيوم را مجبور به جرح و تعديل اصول واقعپردازي خود كرد، و از اين پس شهرت گيوم رو به نقصان نهاد. جانشين گيوم، يعني همان كسي كه از جانب وي به سرپرستي مدرسه نوتردام پاريس منصوب شده بود، در اين تاريخ (?۱۱۰۹) حاضر شد مقام خود را به آبلار بسپارد; گيوم به چنين امري رضا نداد، و آبلار بار ديگر در ملون و سپس چندي را در كوه سن ژنويو، خارج شهر پاريس، به تدريس پرداخت. ميان وي و گيوم و بين شاگردان آن دو تا چندين سال متمادي مبارزهاي منطقي ادامه داشت; و آبلار، با وجود نفي آراي اصحاب تسميه، پيشوا و قهرمان جماعتي مدرن يعني جوانان غيور و سركش مكتب ((متجددان)) شد.

pymnsetaren@yahoo.com

در حالي كه آبلار به اين نحو در گيرودار جدل بود، پدر و مادرش هر دو، به ظاهر به قصد تدارك توشه آخرت، به فرقه‌هاي مذهبي پيوستند، و وي ناگزير شد به لوپاله برگردد تا با آنها بدرود گويد، و شايد هم به پارهاي اشكالات مربوط به دارايي پدر رسيدگي كند. در ۱۱۱۵، بعد از آنكه دوره مختصري از الاهيات را در لان فرا گرفت، به پاريس بازگشت و، به ظاهر بيآنكه با مخالفتي مواجه شود، در همان راهروهاي سرپوشيده نوتردام، يعني محلي كه در حدود دوازده سال قبل از اين خودش مثل يكي از دانشجويان عادي روي زمين چمباتمه زده بود، به تاسيس مكتب خود پرداخت. هر چند كه هنوز كشيش نشده بود، در ميان خدام كليساي جامع او را به مقام ((كانونيكوس)) منصوب كردند. اينك براي آبلار فرصت رسيدن به مدارج عاليه روحاني موجود بود، به شرط آنكه جلو زبانش را ميگرفت; لكن اين شرطي دشوار بود. وي علاوه بر فلسفه، ادبيات نيز تحصيل كرده و در سلامت بيان و بلاغت استاد شده بود; مثل هر فرد فرانسوي وظيفه اخلاقي خود ميدانست كه آراي خود را آشكارا بيان دارد، و بيمي نداشت با مزاحگويي و شوخطبعي از ثقل كلام خويش بكاهد. دانشجويان از اطراف و اكناف سرزمينهاي مختلف به محضر درس وي ميشتافتند; كلاسهاي درس وي آن قدر بزرگ بودند كه از آن راه نه فقط اشتهاري بينالمللي بلكه عوايد عظيمي نيز پيدا كرد. نامهاي كه چند سال بعد از اين تاريخ خطاب به وي به قلم فولك، رئيس يك دير، نوشته شده است شاهد بارزي بر اين مدعا ميباشد:

رم نوباوگان خود را نزد تو فرستاد تا تعليمشان دهي. ... بعد مسافت، كوهستانها، دره‌ها، و طرقي پرمخافت از حراميان، هيچ كدام مانع از آن نشد كه جوانان جهان به محضر تو نشتابند. جوانان انگليسي رنج سفر از درياي خطرناكي را بر خود هموار كردند و در محضر درست جمع شدند; از جميع اقطار اسپانيا، فلاندر، و آلمان شاگردان رو به سوي تو آوردند; و هرگز از ستايش نيروي عقلاني تو خسته نگشتند. من از كليه ساكنان پاريس و اقصي نقاط فرانسه كه به همين روال تشنه تعاليم تو بودند و گويي چنين ميپنداشتند كه هيچ علمي نبود كه نتوانند از تو فرا گيرند ذكري به ميان ميآورم.

از آن اوج و حشمت كاميابي و شهرت چه دليل داشت كه به مقام اسقفي نرسد (همچنانكه گيوم رسيده بود) و آنگاه به مقام اسقف اعظمي نايل نيايد چه چيز مانع از آن ميشد كه به منصب پاپي نرسد

II - هلوئيز

خود آبلار موكدا بيان ميدارد كه تا اين تاريخ (۱۱۱۷?) ((نهايت پرهيزكاري)) را مرعي داشته و با ((جهدي بليغ از هر گونه افراط و تفريطي)) خودداري كرده بود. لكن در وجود دوشيزه‌اي هلوئيز نام، برادرزاده فولبر، متولي كليساي جامع نوتردام، زيبايي و شمي در كسب دانش ديد كه حساسيت مردي او را برانگيخت و از سر عقل او را به تحسين واداشت. در طي آن سالهاي پرماجراي كه آبلار و گيوم را بر سر كليات جنگ بود، هلوئيز، دختر بچه يتيمي كه از پدر و مادرش هيچ نام و نشاني به جا نمانده است، دوشيزه رعنايي شده بود. عمويش چندين سال او را به راهبخانهاي در آرژانتوي فرستاد; در آنجا هلوئيز دلباخته كتابهاي كتابخانهاي كوچك، و زرنگترين شاگردي شد كه تا آن تاريخ راهبخانه مزبور به خود ديده بود. هنگامي كه فولبر خبر يافت كه هلوئيز ميتواند به همان سهولت به زبان لاتيني سخن بگويد كه فرانسه را حرف ميزند و حتي سرگرم فراگرفتن زبان عبري شده است، به وجود وي مباهي گشت و او را به خانه خويش واقع در جوار كليساي جامع آورد.

هنگامي كه آبلار قدم به زندگي هلوئيز نهاد (۱۱۱۷) آن دوشيزه شانزدهساله بود. از قرار معلوم مدتها بود كه هلوئيز نام اين مرد را ميشنيد; ديده بود كه صدها نفر از دانشجويان براي شنيدن سخنان وي در رواقهاي كليسا قدر تشنه مسائل عقلاني آشكارا يا پنهاني به ديدن و شنيدن سخنان معبود و سرمشق عقلاي پاريس رفته باشد. دشوار نيست تصور كنيم كه وقتي فولبر به او اطلاع داد كه قرار است آبلار در خانه آنها زندگي كند و معلم خصوصي او باشد، حال آن دوشيزه محبوب چگونه آشفته شد. آن فيلسوف خود جريان واقعه را به وضوح تمام بيان ميكند: اين دوشيزه بود كه من ... قصد داشتم او را با رشته‌هاي عشق

pymansetare@yahoo.com

به خود ببوسد دهم در واقع چنين به نظرم ميرسيد كه انجام اين امر بسيار آسان باشد. نام من به قدري بلندآوازه بود، و چنان از مزاياي جواني و زيبايي برخوردار بودم كه ممكن بود به هر زني، از هر درجه، نرد عشق بازم. و از جواب نفي هيچ يك نهراسم. ... به اين نحو، من، كه كاملا به آتش عشق اين زن در سوز و گداز بودم، در صدد كشف طرقي برآمدم تا مگر بدان وسيله بتوانم هر روز با او محرمانه سخن گويم و از اين رو آسانتر رضايت خاطرش را جلب كنم. براي تحقيق اين منظور، عم دختر را تشويق كردم... تا در برابر مبلغ ناچيزي... مرا در خانهاش مسكن دهد. ... وي مردي بود بغايت آزمند، ... و باور كرد كه برادرزادهاش از تعليم من سود فراوان خواهد برد. ... سادگي اين مرد هوش از سر انسان ميربود، اگر بره معصومي را در اختيار گرگ گرسنهاي ميگذاشت، تعجب من از اين فزونتر نميبود. ...

چرا به تطويل گرايم; در آغاز ما دو تن در مسكني كه پناهگاه عشقمان بود متحد شديم، و سپس اين اتفاق به قلوبي كه درون سينه ما مشتعل بود رسيد. به بهانه تعليم و تعلم، ساعتهاي دراز از باده شادكامي عشق سرمست بوديم. ... بوسههاي ما بر سخنان معقولمان فزوني ميگرفت; دستهاي ما آن قدر كه سينه يكديگر را لمس ميكرد با كتاب آشنا نميشد; عشق چشمان ما را مجذوب يكديگر ميساخت.

آنچه با لذت جسماني ساده وي آغاز شده بود، به سبب ظرافت هلوئيز، بدل ((به محبتي شد كه از لحاظ شيريني برتر از خوشبوترين بلسان بود)). درك چنين حالي براي آبلار تازگي داشت و علقه وي را كاملا از فلسفه برد; وي شور و حرارت را از خطابههاي خويش به عاريت ميگرفت تا در راه عشق ايثار كند، و به همين سبب درسهاي خود را به طرزي خلاف عادت يكنواخت ميكرد. شاگردانش بر غيبت آن استاد جدل افسوس ميخوردند، لكن از ظهور اين عاشق خشنود ميشدند; شاد بودند از اينكه ميديدند حتي سقراط هم قادر به ارتكاب گناه است; راضي بودند از اينكه در عوض آن نبردهاي منطقي از دست رفته، اينك با ترنم غزلهايي كه وي سروده بود قلوب خويش را تسلي ميبخشد و هلوئيز از پنجرهاش طنين پرخروش شيفتگي وي را از زبان ايشان ميشنيد.

چندي از اين مقدمه نگذشته بود كه هلوئيز به وي خبر داد كه او باردار شده است. آبلار، بدون آنكه كسي از اين ماجرا مطلع شود، شبانه دختر را از خانه عمويش ربود و نزد خواهر خويش به برتاني فرستاد. سپس نيمي از سر ترحم و نيمي از فرط ترس به عم خشمگين دوشيزه پيشنهاد كرد كه حاضر است با هلوئيز ازدواج كند، به شرط آنكه فولبر اين راز را سر به مهر نگاه دارد. فولبر با اين پيشنهاد موافقت كرد، و آبلار پس از آنكه دوره تدريسش به سر آمد، عازم برتاني شد تا زن مهربان لكن ناراضي را به پاريس آورد. هنگامي كه وي به مقصد رسيد، پسر آنها موسوم به آستورلاب سه ساله بود. هلوئيز، پس از بحثهاي فراوان، حاضر به ازدواج با وي نشد. به موجب قوانين اصلاحي آنهنهم و گرگوريوس هفتم كه يك نسل قبل از اين به تصويب رسيده بود، هيچ مرد متاهلي نميتوانست به مقام كشيشي نايل شود، مگر آنكه همسرش نيز در سلك راهبهها درآيد. هلوئيز كه مايل نبود به همين آساني دست از همسر و طفل خويش بشويد، پيشنهاد كرد كه حاضر است كماكان همخوابه وي باشد، زيرا مدعي بود كه اگر روابط آنها عاقلانه بر اين پايه مخفي بماند، برخلاف ازدواج، مانع از پيشرفت وي در كليسا نخواهد شد. در مصيبتنامه]سرگذشت خودش[(VII) شرح مفصلي از قول هلوئيز نقل ميشود كه درباره اين موضوع استناد به اقوال عدهاي از عقلا بر ضد ازدواج فلاسفه ميكند، و با فصاحت تمام دست به دامان آبلار ميشود كه كاري نكند تا ((كليسا از چراغي به اين درخشندگي محروم شود)): ((به خاطر داشته باش كه سقراط ازدواج كرده بود و با چه وضع ناهنجاري ابتدا آن لكه را با آب فلسفه شستشو داد تا مگر بعد از وي ساير مردان مآلانديشتر باشند)). همچنين آبلار از زبان هلوئيز نقل ميكند كه گفت ((برايش به مراتب خوشتر است كه او را همخوابه من دانند و همسر من نخوانند; ني، چنين چيزي براي من نيز شرافتمندانهتر خواهد بود)).

لكن سرانجام آبلار او را ترغيب به ازدواج كرد و نويد داد كه، جز چند تني از محارم، هيچ كس از اين خبر آگاه نشود.

pymnsetareh@yahoo.com

آستورلاب را نزد خواهر آبلار گذاشتند و هر دو به پاريس آمدند و در حضور فولبر ازدواج كردند. براي آنكه كسي از اين امر مطلع نشود، آبلار مثل ايامي كه مجرد بود به حجره خويش رفت و هلوئيز دوباره در خانه عمويش مقيم شد; اكنون دو دلداده به ندرت و مخفيانه يكديگر را ملاقات ميكردند. لكن فولبر، كه علاقه وافري به اعاده حيثيت خويش داشت، عهد خود را با آبلار شكست و اين راز را فاش كرد. هلوئيز علنا اين قضيه را انكار كرد، و فولبر ((بارها او را مورد تنبيه قرار داد)). آبلار بار ديگر هلوئيز را از پاريس بيرون برد، و اين بار او را، بر خلاف بيميلي شديدش، به راهبهخانه آرژانتوي فرستاد و از او تقاضا كرد جامه راهبهها بر تن كند. لكن نه روي خود را بپوشاند و نه با خوردن سوگند ترك دنيا گويد. هنگامي كه فولبر و خويشاوندانش از اين خبر آگهي يافتند، به قول خود آبلار:

برايشان جاي شك نماند كه اكنون من كاملا به ايشان غدر ورزيدهام و به اجبار هلوئيز را واداشتهام تا در سلك راهبهها درآيد، و به اين سان براي هميشه از دستش رهايي يافتهام. چون از اين قضيه سخت به خشم آمده بودند، به ضد من توطئهاي چيدند و شبي... هنگامي كه در غرفهاي پنهاني در اقامتگاه خود خفته بودم، به كمك يكي از خادمان من كه او را به رشوت فريفته بودند، ناگهان بر سرم ريختند و در آنجا، به ظالمانهترين و خجلتآورترين طرزي، انتقام خويش از من بازستاندند... و آن قسمتهايي از جوارح مرا كه مسئول عملي بود كه مايه اندوه ايشان گرديد نهدند، مگر دو تن از ايشان كه گرفتار آمدند و به پاداش كرده خويش چشمان و آلات تناسلي را از دست دادند.

دشمنان وي انتقامي از وي گرفته بودند كه دقيقتر از آن ممكن نميشد. اين عمل بلافاصله مايه خفت وي نشد; تمام مردم پاريس، از جمله روحانيان، در اين مصيبت غمخوار او شدند. شاگردانش از همه طرف براي دلجويي استاد گرد آمدند. فولبر متواري شد و به كنج فراموشي رفت. اسقف پاريس اموال او را توقيف كرد. لكن آبلار ميدانست كه ديگر خانه خراب شده است و ((داستان اين بيحرمتي شگفتانگيز در اقصي نقاط جهان پراكنده ميشود)). ديگر نميتوانست به فكر ترفيع و ارتقا به مدارج روحاني باشد. معتقد شده بود كه نام نيك وي ((به كلي لكهدار)) شده است و وجودش براي نسلهاي آينده جز موضوعي مسخره چيزي ديگر نخواهد بود. احساس ميكرد كه سقوط وي از اوج نيكنامي، خلاف پندار داستان سرايان، نوعي عدالت محسوب ميشد; به اين معني كه اندامي از بدن به جرم ارتكاب گناهي بريده شده بود، و مردي به وي خيانت كرده بود كه خودش به وي غدر ورزيده بود. وي به هلوئيز پيغام فرستاد كه به سنت راهبهها در حجاب رود، و خودش در سندني به سلك رهبانان پيوست.

III- مرد عقل

يك سال بعد (۱۱۲۰)، آبلار به تشويق شاگردان خويش و رئيس دير سن دني در ((حجره))اي واقع در دير مزونسل متعلق به فرقه بنديكتيان شروع به تدريس كرد. از قرار معلوم مفادِ دو سهامي كه براي شاگردان خود ميگفت در كتابهايش مضبوط است. لكن اين مطالب در طي بخشهاي آشفتهاي تنظيم شدهاند و به همين سبب نميتوان تاريخ نوشتن آنها را معين كرد; مجموعه اين خطابهها در سالهاي آخر عمر آبلار، هنگامي كه روحيه وي در هم شكسته شده بود، حك و اصلاح شد و هيچ معلوم نيست كه جريان سيل زمان تا چه حد حرارت جواني وي را فرونشانده باشد. چهار كتاب كوچك منطقي وي در باب قضيه كليات است; عطف توجه به مابقي آنها اينجا مورد ندارد. لكن كتاب منطق جدلي وي رسالهاي است در سيصد و هفتاد و پنج صفحه كه به سيره ارسطو نوشته شده است: به اين معني كه تجزيه و تحليلي است عقلاني از اجزاي متشكله كلام، مقولات فكر (مشتمل بر جوهر، كم، مكان، مقام، زمان، ربط، كيف، تملك، فعل، و (تاثر))، و انواع قضايا و قواعد احتجاج; ذهن مبتدي اروپاي باختري، مانند كودك خردسالي كه خواندن ياد ميگيرد، ناگزير بود اين پندارهاي اساسي را براي خويش روشن سازد; در دوران آبلار مهمترين سرگرمي فلاسفه بحث در باره منطق جدلي بود، و اين امر تا حدودي از آنجا ناشي ميشد كه فلسفه نوين از طريق آراي بوئتيوس و فرفوريوس از تعاليم ارسطو سرچشمه ميگرفت، و اين اولين نسل از فلاسفه مكتب مدرسي فقط از رسايل منطقي ارسطو (آن هم نه به طور آگهي داشتند. بنابر اين كتاب منطق جدلي آبلار براي ما كتاب

pymansetaref@yahoo.com

جالبي محسوب نميشود، معذلك حتي در خلال مباحث عادي اين مجموعه به يكي دو مطلب برميخوريم كه حكم اولين زد و خوردها را در جنگ دويست ساله ميان ايمان و عقل دارند. در عهدي كه هم اكنون مردم در اساس تعقل شك پيدا كردهاند، چگونه ميتوانيم عهد درخشاني را تجسم و تصور كنيم كه تازه داشت ((اين معماي بزرگ داشت)) را كشف ميكرد آبلار اظهار ميدارد كه حقيقت نميتواند مغاير با حقيقت باشد; حقايق كتاب مقدس بايد با يافتههاي تعقل سازگار باشند، مگر اينكه خداوندي كه اين هر دو را به ما عنايت فرموده است با يكي از اين دو ما را اغفال كرده باشد.

احتمال دارد كه وي در اوان جواني يعني از حدوث آن واقعه مولمه به نوشتن رسالهاش تحت عنوان مكالمهاي بين يك فيلسوف، يك يهودي، و يك مسيحي اقدام كرده باشد. آبلار ميگويد ((ضمن رويايي، شب هنگام)) سه نفر نزد او كه معلمي مشهور بود ميآيند و در مباحثهاي كه دارند از وي داوري ميخواهند. هر سه به خداي واحدي معتقدند; مسيحي و يهودي كتاب مقدس يهوديان را قبول دارند; اما فيلسوف اظهارات آن دو تن را رد ميكند و معتقد است كه زندگي و اصول اخلاقي بايد مبتني بر تعقل و قانون طبيعي باشد. فيلسوف مدعي است كه پيروي از معتقدات دوران كودكي، شركت در خرافات مردم عوام، و دوزخي دانستن افرادي كه به اين اباطيل اعتقادي ندارند كار بيهودهاي است. وي بيانات خود را به طرز نافيلسوفانهاي اين سان ختم ميكند كه يهوديان را سفيه ميخواند و مسيحيان را ديوانه ميداند. يهودي جواب ميدهد كه مردمان نميتوانند بدون وجود قوانين زندگي كنند; خداوند مثل يك پادشاه نيكوكار به بشر آييني براي رفتار و سلوك عنايت كرد; و احكام اسفار خمسه جرئت و فضايل اخلاقي يهوديان را در خلال چندين قرن پراكندگي و مصيبت حفظ كرد.

آنگاه فيلسوف سوال ميكند كه پس شيوخ قوم شما چگونه سالياني قبل از ظهور موسي و احكامش آن سان با سربلندي زندگي كردند و چطور شما قادريد به مكاشفهاي ايمان داشته باشيد كه به قوم يهود نويد كامراني دنيوي داد و با اين حال اجازه داده است اين سان متكمل فقر و استيصال شويد مسيحي قسمت اعظم مطالبي را كه فيلسوف و يهودي اظهار داشتهاند قبول ميكند، لكن مدعي است كه مسيحيت قانون طبيعي و احكام موسي هر دو را گرفته و تكميل كرده است، و ميگويد كه مسيحيت ايدئالهاي اخلاقي بشري را به چنان پايهاي ترفيع داد كه هرگز نظيرش ديده نشده بود. تعاليم يهود و فلسفه هيچ كدام سعادت جاوداني به بشر عرضه نميداشتند، و حال آنكه مسيحيت به بشر زجر ديده چنين اميدي ارزاني ميدارد و از اين رو بياندازه مغتنم ميباشد. اين مكالمه ناتمام از قلم مردي كه در پاريس سال ۱۱۲۰ خدمت كليساي جامع ميكرد اثر شگفتانگيزي محسوب ميشود.

نظير اين آزادي بحث در كتاب ديگري تحت عنوان چنين و نه چنين (۱۱۲۰) ديده ميشود كه معروفترين آثار آبلار بشمار آمده است. تا آنجا كه اطلاع داريم، قديميترين اشاره به آن در مراسلهاي است كه ويليام آو سن تيري خطاب به قديس برنار نوشته است (۱۱۴۰) و آن را كتاب مشكوكي توصيف ميكند كه مخفيانه بين شاگردان و هواخواهان آبلار دست به دست ميگشته است. از آن به بعد ديگر در تاريخ هيچ ذكري از اين كتاب نرفته است تا سال ۱۸۳۶ كه نسخه خطي آن به دست ويكتور كوزن در كتابخانهاي در آورانش پيدا شد. حتي طرز تنظيم خود كتاب قطعا مايه تكدر خاطر بزرگان دين شده بود. پس از ديباچهاي كه حكايت از كمال دينداري ميكرد، اين كتاب به ۱۵۷ سوال، از جمله درباره مهمترين اصول مسيحيت، تقسيم ميشد; در زير هر سوالي، در دو ستون رو به روي هم، دو رشته جواب نقل شده بود كه يكي از آنها در اثبات قضيه بود و دومي در رد آن; و هر رشته جوابي از كلمات كتاب مقدس، اقوال آباي كليسا، كتب كلاسيك عهد شرك، و حتي از هنر عشقبازي اووید گرفته شده بود. شايد غرض از تاليف اين كتاب تهيه مجموعهاي از اقوال بزرگان براي مباحثات مدرسي بود; لكن مقدمه كتاب عمدا يا اتفاقا قدرت آباي كليسا را تكذيب ميكرد، زيرا نشان ميداد كه اين جماعت تا چه حد در نقض عقايد يكديگر سخن گفته بودند و حتي در سخنان خودشان تا چه اندازه ضد و نقيض وجود داشت. آبلار در اعتبار كلام كتاب مقدس ترديد نداشت، لكن مدعي بود كه آن زبان بخصوص براي مردم بيسواد به كار رفته است و بايد كتاب مقدس را با موازين عقلاني تفسير كرد; به علاوه، متن كتاب مقدس گاهي بر اثر بيدقتي نساخ يا الحاق عبارات اضافي مخدوش شده است; و همچنين هر جا عبارات كتاب مقدس يا اقوال آباي كليسا تعارضي با هم داشتند، عقل سليم بايد

pymnsetareh@yahoo.com

در صدد سازش ميان آنها برآيد. در همين مقدمه، آبلار، كه چهارصد سال قبل از ظهور دكارت منادي ((شك دكارتي)) بود، چنين نوشت: ((اولين كليد براي گشودن خزانه عقل آن است كه با سعي بليغ و بكرات به سوال مبادرت جوييم... زيرا از طريق شك است كه به تحقيق ميرسيم و از راه تحقيق است كه به حقيقت راه ميجوييم)). وي خاطرنشان ميسازد كه عيسي هنگامي كه در هيكل با علماي دين روبهرو شد، از آنان سوالاتي پي در پي كرد. اولين بحث در اين كتاب تقريبا به منزله اعلامنامه استقلال براي فلسفه است. ميگويد: ((ايمان بايد بر شالوده عقل استوار شود، و عقل بر پايه ايمان)). وي از آمبروسيوس، آوگوستينوس، و گرگوريوس اول در مقام مدافعه از ايمان نقل قول ميكند و سپس به اقوال قديس هيلاري، قديس هيرونوموس، و آوگوستينوس استناد ميجويد كه گفته بود خوب است شخص بتواند به كمك عقل در اثبات ايمان خويش بكوشد. آبلار در عين آنكه بارها فربود كيشي خويش را تاييد ميكند، قضايايي را براي بحث به ميان ميكشد، ماند جبر الاهي در برابر اختيار آدمي، وجود گناه و شر در دنيايي كه به دست خداوندي نيكوكار و قدرت مطلق آفريده شده است، و امكان اينكه خدا قادر مطلق نباشد. آزادي استدلال وي درباره اين قبيل مسائل قطعا پايه ايمان دانشجويان جواني را كه عاشق بحث و جدل بودند متزلزل ميكرده است; با اينهمه، اين شيوه تعليم از طريق آدابترين مباحثات، احتمالا به تقليد از شيوه آبلار، روش منظم كار دانشگاه‌هاي فرانسه و سبك مسلم نوشته‌هاي فلسفي يا ديني شد; ميبينيم كه قديس توماس آكويناس، بدون ترس و بيآنكه مورد ملامت قرار گيرد، همين شيوه را اتخاذ كرده است. در دامان همان بوستاني كه نهال مدرسي رشد ميكرد، بذر مكتب خردگرايي نيز جوانه زده بود.

اگر كتاب چنين و نه چنين به علت معدود بودن خوانندگان آن فقط مايه رنجش خاطر عده اندكي شد، اقدام آبلار در اطلاق تعقل بر معماي تثليث غيرممكن بود از لحاظ نفوذ و جريحهدار ساختن احساسات مذهبي محدود به جرگه و جمعيت كوچكي شود، زيرا اين امر در سال ۱۱۲۰ موضوع اصلي خطابه‌هاي وي و كتابي بود كه تحت عنوان در بيان وحدت الاهي و تثليث نوشت. به قول خودش علت نگارش اين كتاب آن بود كه:

شاگردانم مستفيض شوند، به علت آنكه ايشان همواره در طلب توضيحاتي فلسفي و عقلاني، و خواهان شنيدن دلايلي هستند كه در خور فهم ايشان باشد نه مشتي كلمات صرف، ميگويند اداي كلماتي كه عقل از قبول آنها برنيايد بيهوده است، و اگر كسي در صدد تعليم چيزي برآيد كه نه خودش درك كند و نه شاگردانش قدرت ادراك آن را داشته باشند، مرتكب عمل پوچي شده است.

خود آبلار ميگويد كه اين كتاب ((بيانداز شهرت يافت)) و مردم از موشكافي وي در شگفت شدند. وي خاطرنشان ساخت كه وحدت خدا نكتهاي بود كه بزرگترين اديان و ارجمندترين فلاسفه در آن باره اتفاق راي داشتند. در خداي واحد و بيچون، قدرتش به صورت اقنوم اول يعني اب، حكمتش به صورت اقنوم دوم يعني ابن، و لطف و سخاوت و محبتش به صورت سومين اقنوم يعني روح‌القدس تجلي ميكرد; اينها صورت يا جلوه‌هاي ذات باري تعالي هستند; لكن جميع كارهاي خداوند بر مبناي وحدانيت و اتحاد ميان قدرت، خرد، و محبت رباني قرار دارد. بسياري از علماي الاهي معتقد بودند كه چنين قياسي درباره خداوند جايز است; اسقف پاريس تقاضاي روسلن را، كه اكنون آدمي فرتوت و فربود كيش شده بود، براي محكوم ساختن آبلار به جرم الحاد رد كرد; و ژوفروا، اسقف شارتر، در خلال تمامي شدايدي كه اكنون بر سر آبلار وارد ميآمد، از آن حكيم بيباك دفاع ميكرد. لكن دو تن از مدرسان رنس آلبريك و لوتولف، كه به سال ۱۱۱۳ در لان با آبلار نزاع كرده بودند اسقف اعظم سواسون را تحريك كردند تا آبلار را به آنجا احضار كند و از وي بخواهد كه در برابر اتهامات الحاد از كتاب و نظريات خويش درباره تثليث دفاع كند. هنگامي كه آبلار در سواسون حاضر شد (۱۱۲۱)، ديد كه خلايق را بر ضد وي برانگيخته‌اند و كار به جايي رسيده است كه ((خيال داشتند مرا سنگسار كنند... به گمان آنكه من درباره وجود خدايان سه‌گانه سخن گفته‌ام)).

اسقف شارتر تقاضا كرد كه شورا آبلار را احضار و مدافعات وي را بشنود; آلبريك و سايرين، به عذر آنكه آبلار، در بحث و متقاعد ساختن اشخاص چنان چيره دست است كه كسي را ياراي مقاومت با وي

pymsetareh@yahoo.com

نيست، با اين نظر مخالفت ورزيدند. شوراي سواسون بيآنكه اظهارات آبلار را شنيده باشد، وي را محكوم و مكلف ساخت كه كتابش را در آتش افكند، و به رئيس ديرسن مدار دستور داد كه مدت يك سال او را در آن صومعه زنداني سازد. لكن اندكي پس از اين واقعه، يكي از نمايندگان پاپ آبلار را آزاد كرد و او را بار ديگر به دير سن دني فرستاد.

پس از آنكه آبلار يك سال پرآشوبي را در سن دني ميان رهبانان سركش گذرانيد، از رئيس جديد آن دير، سوژه بزرگ، اجازه خواست تا در نقطهاي پرت بين فونتنبلو و تروا گوشه عزلتي براي خويش احداث كند.(۱۱۲۲) در اين نقطه بود كه وي، به پايمردي رهباني پايينرتبه، عبادتگاه كوچكي با ني و ساقههاي درختان ساخت كه آن را ((تثليث مقدس)) نام نهاد. هنگامي كه دانشجويان خبر يافتند كه آبلار بار ديگر از آزادي تدريس برخوردار است، نزد وي شتافتند و همانجا، بيهيچ تدارك قبلي، مدرسهاي برپا كردند; در ميان صحرا براي خود كلبه ساختند، بر روي كاه و بوريا ميخفتند، و با ((نان جوين)) و سبزيهاي صحرايي)) سد جوع ميكردند. اين نمونه بارز علاقهاي مفرط به دانش بود كه به زودي سبب احداث دانشگاهها و ازدحام دانشجويان در آنها ميشد; اينك فيالواقع قرون تيرگي در حكم كابوسي بود كه تقريبا از خاطرهها رفته بود. در برابر درسي كه استاد ميداد، شاگردان به كشت و زرع در صحرا پرداختند، بناها احداث كردند، براي وي عبادتگاه جديدي با چوب و سنگ ساختند كه آبلار آن را پاراكله نام نهاد; انگار ميخواست بگويد كه چون وي از جامعه بشري به كنج انزوا و گوشه نوميدي خزيده، مهر پيروانش بر سان روحالقدسي در زندگي وي حلول كرده است.

سه سالي كه وي در اين محل گذرانيد از شيرينترين سالهايي بود كه اكنون برايش مقدور ميشد. محتملا دروسي كه آبلار در اين محل براي دانشجويان مشتاق ميگفت ضبط شده و به صورت دو مجلد درآمده است، كه اولي را الاهيات مسيحي و دومي را فقط الاهيات ناميدهاند. اصول عقايد وي در اين دو كتاب مقرون به فربود كيشي بود، لكن عصري كه هنوز با قسمت اعظم فلسفه يونان مانوس نشده بود تا اندازهاي از اينكه ميديد چنين فيلسوف مومني بارها با احترام از فيلسوفان عهد شرك ياد كرده است و حتي عقيده دارد كه افلاطون نيز تا حدي از منبع الهام ملكوتي بهرهمند بوده است متوحش ميشد. آبلار نميتوانست باور كند كه اينهمه متفكران شگفتانگيزي كه پيش از پيدايش مسيحيت ميزيستهاند از درك رستگاري اخروي محروم شده باشند; وي موكدا ميگفت كه خداوند تمام اقوام، از جمله يهوديان و كفار، را مشمول محبت خود ميسازد. آبلار بدون پشيماني، در فلسفه الاهي، به مدافعه از عقل قيام كرد و مدعي شد كه جلو بدعتگذاران را بايد با سلاح عقل گرفت نه با قوه قهريه. آنهايي كه طرفدار اشاعه ديانت بدون ادراك هستند در بسياري موارد خودشان نميتوانند ديانت را به طرزي كه در خور فهم باشد تعليم دهند. در واقع اين گفته آبلار حكم تيغ تيزي داشت كه بسياري از پوستها را ميدريد. در سازگار ساختن تعاليم مسيحي با موازين عقلاني، ظاهرا آبلار نميتوانست پا فراتر از جايي نهد كه اشخاصي مانند الگزاندر آو هيلز، آلبرتوس ماگنوس، و بودن خلقت كاينات را به ايماني محول ميساخت كه در ورا يا فوق تعقل جا داشت، آبلار در صدد برآمد كه مرموزترين عقايد كليسا را با موازين عقلاني منطبق سازد.

جسارت وي در مبادرت به اين امر خطير، و برندگي ادراك وي كه دوباره زندگي از سر گرفته بود، جمع ديگري را به دشمني با وي واداشت. شايد غرض وي در شكواييه زير برنار دو كلرو و نوربر موسس فرقه پرمونستراتنسين است:

برخي از حواريون جديد كه جهانيان را به ايشان اعتقادي عظيم است به اين سوي و آن سوي ميدوانند... و به هر طريقي كه ميتوانستند بيشرمانه به من بهتان ميزدند، تا آنكه به موقع خود قادر شدند مرا مورد خشم بسي افراد قرار دهند كه از مقامات شامخه برخوردار بودند. ... خداوند را شاهد ميگيرم كه هر وقت ميشنيدم كه مجمع جديدي با حضور روحانيان تشكيل شده است، خيال ميكردم كه غرض از اجلاس مجلس مزبور چيزي نيست مگر محكوم ساختن من.

pymansetareh@yahoo.com

شايد به قصد جلوگيري از اين گونه انتقادات بود كه آبلار از تدريس دست كشيد و، بنا به دعوتي كه از وي شده بود، رياست صومعه سنگيلداس را در برتاني قبول كرد (?۱۱۲۵)؛ احتمال قوي ميرود كه سوژه، رئيس دير سن دني، از سر دوراندیشي ترتيب چنين كاري را داده بود تا شايد به اين وسيله آشوبها بخوابد. قبول مقام جديد در عين حال كه ترفيع رتبه بود، حكم زنداني شدن را نيز براي آبلار داشت. زيرا آن فيلسوف خود را در ميان خلايقي ((وحشي)) و ((نادان)) و در بين رهباناني ((شرير و رامنشدني)) ميديد كه آشكارا با همخوابه‌هاي چندي زندگي ميكردند.

رهبانان، كه از اقدامات اصلاحي آبلار متنفر بودند، در جامي كه فيلسوف ضمن اجراي مراسم قداس از آن مينوشيد زهر ريختند؛ و چون زهر كارگر نيفتاد، خادم وي را به رشوت فريفتند تا طعامش را مسموم سازد، رهبان ديگري از آن خوراك تناول كرد و ((در دم جان داد)). لكن در اين مورد تنها منبع موثق كلام خود آبلار است. وي در اين نبرد با نهايت شجاعت جنگيد، زيرا با وقفه‌هاي كوتاهي مدت يازده سال متمادي در اين نقطه پرت مقيم بود.

IV -نامه‌هاي هلوئيز

در طي اين مدت، تنها دوران كوتاهي كه آبلار تا انداز هاي روي شادكامي ديد هنگامي بود كه سوژه در صدد برآمد خانه آرژانتوي را به مصرف ديگري جز راهبهخانه اختصاص دهد. هلوئيز از هنگام جدايي چنان خود را وقف انجام وظايفش كرده بود كه او را فاطمه راهبهخانه كرده بودند و ((در نظر جمع چنان مورد التفات بود... كه اسقفان او را چون دختري، روساي ديرها او را چون خواهري، و عوام او را به سان مادري گرامي ميشمردند)). آبلار چون شنيد كه هلوئيز و زنان تارك دنياي آرژانتوي دنبال اقامتگاه و بناهاي عبادتگاه پاراكله را در اختيار آنان گذاشت. خودش شخصا به محل مزبور رفت تا ايشان را بدين منظور كمك كند؛ بارها به آنجا ميشتافت تا براي راهبه‌ها و دهقاناني كه در آن نزديكي مقيم شده بودند به موعظه پردازد. اما زبان سخنچينان دراز شد كه ((من، كه از عهدي بعيد هرگز تحمل فراق كسي را كه به او مهر ميورزيدهام نداشتهام، هنوز دل هرزهام در گرو لذت شهوت جسماني است)).

در دوران پرزحمت رياست دير سنگيلداس بود كه آبلار زندگينامه خويش را تحت عنوان مصيبتنامه به رشته تحرير كشيد. (?۱۱۳۳) نميدانيم كه انگيزه وي در نوشتن اين كتاب چه بود. همين قدر معلوم است كه آن را به صورت مقالهاي براي تسلي خاطر دوستي دردمند نگاشته بود ((تا چون غمهاي خود را با رنجهاي من قياسگيري، دريابي كه در واقع مصايب تو پيش من هيچ است)). لكن ظاهرا غرض وي آن بود كه عموم مردم از آن مطلع شوند تا هم در حكم اعترافي اخلاقي به شمار آيد، و هم از لحاظ ديني حربهاي دفاعي براي وي باشد.

طبق روايتي قديمي كه صحت يا سقم آن معلوم نيست، نسخهاي از اين كتاب به دست هلوئيز افتاد، و او اين جواب حيرتانگيز را خطاب به آبلار نوشت:

به مولايش، نـي پدرش؛ به شوهرش، نـي برادرش! از كنيزش، نـي دخترش؛ از همسرش، نـي خواهرش؛ به آبلار، هلوئيز. محبوبم نامهاي را كه براي تسلي خاطر دوستي نگاشته بودي بر حسب تصادف به تازگي پيش ميآوردند. ... و چنين ميپندارم كه هيچ كس قادر نباشد آن را بخواند يا بشنود و گريان نشود، زيرا آنچه نوشته بودي داغ مرا كاملا تازه كرد. ... به نام كسي كه هنوز نگاهدار تواست... به نام مسيح، اين كنيز وي و تو استدعا دارد كه از سر لطف با نامه‌هاي مكرر او را از ورطه‌هاي مهلكي كه هنوز در آنها سرگرداني مطلعسازي تا مرا، كه بتنهايي سهيم غم يا شادي تو بودهام، ناگزير شريك خود شمري. ...

اي عزيز من، تو ميداني همه كس ميداند كه من چه چيز در وجود تو از دست دادهام. ... چون فرمان ترا گردن نهادم، جامه خود و قلب خود را تغيير دادم تا به تو نشان دهم كه جسم و جان من هر دو از آن

pymansadreh@yahoo.com

تواست. ... نه به ميثاق ازدواج نظر داشتم نه به هيچگونه حصصهاي از دارايي شوهر. ... و اگر نام زن به نظر مقدستر و محترتر ميآيد، لفظ دوست يا، اگر تو شرمسار نشوي، نام همخوابه يا روسپي به گوش من شيرينتر آيد. ... خدا را به شهادت ميطلبم كه اگر آوگوستوس، فرمانرواي تمامي جهان، مرا سزاوار افتخار همسري خود ميشمرد و تمامي جهان، مرا سزاوار افتخار همسري خود ميشمرد و تمامي جهان را به من عطا ميكرد كه تا ابد بر آن فرمانروا باشم، در نظرم به مراتب عزيزتر و با حيثيتتر اين بود كه مرا روسپي تو خوانند تا ملكه او شمرند. ...

زيرا كيست كه در ميان پادشاهان يا فيلسوفان در ناموري با تو قرين باشد; كدام ملك يا شهر يا ده بود كه در آتش اشتياق روي تو نسوزد; من ميپرسم كه چون تو در ميان جمع ظاهر ميشدي، چه كس بود كه به قصد ديدن رويت نشتابد ...

كدام زن، كدام دوشيزه بود كه حسرت نداشت در حضورت باشد، و يا پيش روي تو كباب نشود كدامين ملكه يا بانوي مقتدر بود كه بر شاديهاي من و بستر من غبطه نخورد...

اگر قادري فقط يك چيز به من بازگو، چرا بعد از گرويدن ما (به شيوه رهبانيت) كه فقط تو تجويز كردي، من به چنين ورطه تغافل و فراموشي افتادهام كه نبايد با حضور و گفتار تو شاداب گردم و در غياب تو با نامهاي تسلي يابم. اگر قادري، فقط يك چيز به من بازگو، يا بگذار من به تو بگويم كه چه اذهان همگان است، ميپندارند كه نفس اماره بود كه تو و مرا به يكديگر پيوست نه عشق. ... بنابراين چون ترا كام دل حاصل آمد، ديگر آنچه در آن هنگام ابراز كرده بودي از ميان رخت بربست. اي يار محبوب، اين فقط سخن من نيست، بلكه گمان همگان است. ... اگر فقط در نظر من ماجرا چنين ميبود، و عشق تو ديگراني را ميبافت كه تبرئهاش كنند، در آن حال ممكن بود كه اندوه مرا اندك تخفيفي پديد آيد.

از تو استدعا دارم كه به آنچه ميگويم گوش فرا داري. ... در حالي كه من از حضور تو محروم شدهام، ميخواهم كه اقلا با دستخطي كه از آن فراوان به نزد تواست ملاحت جمال خود را عرضه داري. ... در برابر تمام كارهايي كه من براي تو كردهام بيش از اينها استحقاق دارم. ... من، همان دختري كه نه به حكم اخلاص مذهبي، بلكه فقط به فرمان تو در دام زندگي خشونتبار راهبهخانه افتاد، ... براي اين امر انتظار هيچ پاداشي از خداوند ندارم، زيرا همه ميدانند كه در راه عشق او من هيچ كاري نكردم، ...

پس به نام همان كسي كه تو خودت را وقف راهش كردهاي، در برابر خداوند، از تو استدعا دارم كه به هر طريقي كه قادري، با نوشتن چند كلمه تسليبخش، حضورت را به من بازگرداني. ... بدرود، اي همه چيز من.

آبلار از لحاظ جسماني قادر نبود در برابر چنين عشق سوزاني مقابله به مثل كند. پاسخي كه طبق روايات از قلم وي تراوش كرد تذكاريهاي بود كه اشاره به ميثاقهاي مذهبي ميكرد: ((نامهاي به هلوئيز، خواهر عزيز و محبوب ديني، از آبلار برادر همكيش)). در اين نامه آبلار به هلوئيز اندرز ميدهد كه رنجهاي خود را با فروتني بپذيرد، و آنها را وسيله تهذيب و مايه رستن از مواخذه الاهي بداند. از او تقاضاي دعاي خير ميكند، ميگويد كه اندوهش را با اميد وصال در فردوس برين تسكين بخشد، استدعاي عاجزانه دارد كه جسدش را پس از مرگ در زمين پاراكله به خاك سپارند. هلوئيز در دومين نامه خويش عشق خداناشناسانه خود را تكرار ميكند: ((همواره ترسم بيشتر از آن بوده مبادا تو را برنجانم نه خدا را. بيشتر بر سر آنم كه تو را خشنود سازم تا خدا را. ...

اگر بيهوده با اين سوداها ميسازم و هيچ اميد پاداش اخروي ندارم، ببين زندگي من چگونه بايد با بدبختي قرين باشد.

pymansetareh@yahoo.com

اکنون مدتي دراز است که تو مثل بسا کسان ديگر فريب ظاهرسازي مرا خوردهاي، چنانکه سالوس را دينداري پنداشتهاي)). آبلار جواب ميدهد که عشق واقعي از جانب مسيح بوده نه شخص وي: ((مهر من لذت نفس اماره بود نه عشق، من تمايلات پست خود را به وجود تو اقناع کردم، و اين تنها چيزي بود که دوست داشتم. ... بگرچي از براي منجي خويش نه کسي که ترا فريفت; از بهر کسي که تو را آزادي ميبخشد نه کسي که دامنت را به گناه آلود)).

آنگاه آبلار دعاي دلنشيني را تحرير ميکند و از هلوئيز استدعا دارد که آن را به ياد وي بخواند. سومين نامه هلوئيز حاکي است که او به فداي عشق دنيوي آبلار رضا داده است; اکنون فقط از وي خواستار نظامات جديدي است تا خود و خواهران راهبهاش، به پيروي از آن قواعد، روزگار خود را به طرز صحيحي با ديانت بگذرانند. آبلار چنين تقاضايي را اجابت گفت و با محبت براي آنها نظاماتي معتدل تدوين کرد; براي تهذيب آنها موعظاتي چند به رشته تحرير کشيد، و تصنيفات را با پيامي محبتآميز به اين مضمون بر بالاي امضاي خويش نزد هلوئيز فرستاد: ((دست حق به همراه بندهاش که روزگاري در دنيا پيش من عزيز بود، و اکنون در بارگاه عيسي بغايت گرامي است)). در اندرون دل شکستهاش هنوز هلوئيز را دوست ميداشت.

آيا اين نامههاي مشهور موثق و معتبرند در توضيح اين موضوع با اشکالاتي چند مواجه ميشويم. از فحواي اولين نامه هلوئيز چنين برميآيد که بايد بعد از نگارش مصيبتنامه نوشته شده باشد، زيرا هلوئيز ضمن نامه شاکي است که آبلار هيچ اعتنايي به او نکرده است، و حال آنکه در تاريخ مصيبتنامه ذکر ميشود که وقتي هلوئيز در آبادي پاراکله مقام گزيده بود آبلار چندين بار به ديدنش رفته است.احتمال دارد که چون مصيبتنامه در چندين بخش جداگانه نوشته شده بود، فقط فصول اوليه آن پيش از نگارش اولين نامه هلوئيز نوشته شده باشد. شهوانيت بيباکانه پارهاي از قسمتهاي نامه از زني که خلوص نيتش در دينداري، در عرض چهارده سال متمادي، او را در نظر عموم محترم و بلندپايه ساخته بود و اين امر به تصديق پيرلو و نرايل و خود آبلار رسيده است بعيد به نظر ميرسيد. در اين نامهها دقايق استادانهاي از لحاظ معاني بيان وجود دارد، و جمل فضلفروشانهاي از آثار کلاسيک و نوشتههاي آباي کليسا ديده ميشود که دشوار نيست از ذهني که صادقانه احساس دلبستگي، دينداري، يا پشيماني ميکند تراوش کرده باشد. قديميترين نسخ اين نامه مسبوق به قرن سيزدهم است. ظاهرا آنها را ژان دو مون در سال ۱۲۸۵ از لاتيني به فرانسه ترجمه کرد. از آنجا که دلايل متقني در دست نداريم، ميتوانيم چنين استنتاج کنيم که اين نامهها از عاليترين مکتوبهاي جعلي تاريخند; از لحاظ واقعيت اعتباري ندارند، لکن بخش فناناپذيري از ادبيات رمانتيک فرانسه را تشکيل ميدهند.

IV- مرد محکوم

نميدانيم که چه وقت يا چگونه آبلار از شئون و مشقات دوران صدارت ديرخود دست کشيد. جان آو سالزبري خبر ميدهد که در سال ۱۱۳۶ وي در محضر درس آبلار در کوه سن ژنويو حضور داشته است. نميدانيم که چطور موفق به تحصيل اجازه مجدد براي تدريس شده بود. شايد هم بدون کسب اجازه درس ميگفته است. شايد تخلف از پارهاي نظامات انضباطي کليسا بود که روحانيان را به مخالفت با وي برانگيخت و به طور غيرمستقيم منجر به سقوط نهايي وي شد.

اگر خصي کردن، آبلار را از مردي انداخته بود، در آثاري که مفاد تعاليم وي را به ما عرضه داشتهاند هيچ اثري از اين امر مشهود نميشود. در ميان نوشتههايش پيدا کردن مطلبي که صريحا دلالت بر ودعت کند دشوار است، لکن بسهولت ميتوان مطالبي جست که قطعا مايه خشم و تکدر روحانيان شده است. در کتابي راجع به فلسفه اخلاقي تحت عنوان خود را بشناس، آبلار ميگويد که مصيبت در ارتکاب نيست، بلکه در قصد مضمر است. هيچ عملي حتي قتل نفس فينفسه گناه نيست. بنابر اين اگر مادري که به حد کفايت پوشاک براي گرم کردن خود ندارد نوزاد را در آغوش بفشرد و بيآنکه خواسته باشد او را خفه کند، گو اينکه به جرم قتل جگرگوشهاش به حکم قانون عاقلانه مجازات ميشود تا عبرت ساير مادران باشد، با وجود

pymansetareh@yahoo.com

اين، در نظر خداوند چنين بندهاي گناهكار محسوب نخواهد شد. به علاوه، براي آنكه گناهي صورت پذيرد، فاعل نه فقط بايد اصول اخلاقي سايرين را زير پا نهد، بلكه بايد از وجدان اخلاقي خويش تخلف ورزد. از اين رو قتل شهداي مسيحي به دست روميان گناه نبود، زيرا روميان احساس ميكردند كه اين قبيل زجر و آزارها براي بقاي ملك ايشان يا تحكيم مباني ديني كه در نظر آنها حقيقت داشت ضروري ميباشد. و حتي ((ميگويند آنهايي كه مسيح يا پيروانش را آزار ميدادند و به عقيده خود موظف به انجام چنين عملي بودند بالفعل مرتكب گناه شدند، لكن]من ميگويم كه[اگر آن جماعت خلاف وجدان خويش دست روي دست ميگذاشتند و به عملي مبادرت نميجستند، مرتكب گناه عظيمتري ميشدند)). اين سخنان در عين حال كه منطقي است، ممكن است سبب تكدر خاطر نيز بشود، لكن رواج چنين فرضيهاي تمام اساس فكر گناه را به عنوان نقض قانوني الاهي بر هم ميزد و مفتاح مشكلات اخلاقي را حواله به موضوع مبهمي ميداد كه مرتبط با قصد و اغراض باطني بود; در اين صورت، جز چند تني مثل بولس حواري چه كسي حاضر بود اذعان كند كه خلاف وجدان خويش عمل كرده است از شانزده فقره مطالب برگزيدهاي كه در ۱۱۴۱ آبلار را به جرم نگارش آنها محكوم كردند، شش تا از اين كتاب بخصوص نقل شده بود.

آنچه در فلسفه آبلار بيش از هر بدعت بخصوصي مايه تشويش كليسا شد فرض وي بود مشعر بر اينكه هيچ گونه رمزي در مسيحيت وجود ندارد و كليه اصول مسلم دين را ميتوان با دلايل عقلاني توضيح داد. آيا وي چنان از حمايت منطق سرمست نشده بود كه گستاخانه ميخواست منطق را با كلام خدا كه علمي تقريبا رباني بود مرتبط سازد. به فرض آنكه اين معلم گمراه كننده، به روش غيرمتعارفي، به نتايجي متعارف ميرسيد، چند تن از مردمان ناقص عقل به تقليد از وي گرفتار اين بلاي منطقجويي شده و، با دلايل ظاهرالصلاح له و عليه وي، از راه به در شده باشند خوب است! اگر وي در اين معركه آدمي منحصر به فرد بود، شايد كاري به كارش نداشتند و فكر ميكردند كه بزودي آفتاب عمرش به لب بام خواهد رسيد و از شرش خلاص خواهند شد. لكن وي صدها نفر پيرو مشتاق داشت; و معلمان ديگري مثل ويليام كانشي، ژيلبر د لا پوره، برانژه دو تور نيز بودند كه دين را براي دادرسي به محضر عقل احضار ميكردند. اگر اين جريان ادامه مييافت، تا چه مدت كليسا ميتوانست آن وحدت عقيده و شور مذهبيي را كه بظاهر نظام اخلاقي و اجتماعي اروپا بر آن استوار بود حفظ كند؟ هنوز در همين مراحل نخستين، يكي از شاگردان آبلار، آرنالدو دا برشا، آتش انقلاب را در ايتاليا دامن زده بود.

احتمالا اين گونه ملاحظات بود كه سرانجام قديس برنار را آشكارا به جنگ با آبلار واداشت. آن سگ مشتاق چون بوي گرگي در ميان گله به مشامش رسيد، ديگر سگان را به تعقيب دشمن برانگيخت. ساليان دراز بود كه وي با سوظن به جرگه عقلاي شكارجو، مهاجم، و گستاخ مينگريست; در نظر وي كسب دانش جز براي انجام امور ديني، بتپرستي محض به شمار ميرفت; سعي در توضيح رموز مقدس دين زندقه و حماقت بود; و همان مكتب خردگرايي كه در آغاز كار به توضيح اسرار دين ميپرداخت، سرانجام به اصول دين بيحرمتي ميكرد. با اينهمه، قديس برنار آدمي درندهخو نبود. هنگامي كه (۱۱۳۹) ويليام آو سنتيري، رهباني از رنس، نظر وي را به خطرات تعاليم آبلار معطوف ساخت و از وي استدعا كرد كه فيلسوف مزبور را رسوا كند، برنار طفره رفت و هيچ عملي انجام نداد. آبلار خودش در تهيه مقدمات سقوط خويش پيشدستي جست و طي نامهاي از اسقف اعظم سانس تقاضا كرد كه در شوراي آتي روحانيان به وي فرصت دهد تا از اتهامات بدعتي كه به وي نسبت ميدادند، و بر سر زبانها افتاده بود، دفاع كند. اسقف اعظم سانس كه بيميل نبود حوزه قلمرو شخص وي قبله جهان مسيحي شود، با اين تقاضا موافقت كرد و براي آنكه مجلس مناظره گرم باشد، از برنار نيز دعوت كرد تا در آنجا حضور يابد. برنار خودداري ورزيد و گفت كه در جدل با آبلار شخص وي صرفا حكم ((كودك خردسالي)) را خواهد داشت در مقابل مردي كه چهل سال در مباحثات منطقي ورزيده شده است. لكن وي به چند تن از اسقفان نامه فرستاد و آنها را تشويق به شركت در آن جلسه و دفاع از دين كرد:

پير آبلار، چون به كمك قوه عقلاني بشري خود را قادر به درك ذات خداوند ميداند. درصدد برآمده است ارج مسيحيت را بياعتبار سازد. وي به اوج افلاك صعود و حتي به قعر در كات نزول ميكند; هيچ چيز از نظر وي مخفي نميماند! ... از آنجا كه حاضر به قبول مغيبات نيست، بايد همه چيز را به رايالعين مشاهده

pymsetareh@yahoo.com

كند. ... چون سخن از تثليت ميگويد، براي حلاوت كلام بايد استناد به آريوس جويد; وقتي دم از فيض الاهي ميزند، بايد متكي به كلام پلاگيوس باشد; و هنگامي كه از شخص عيسي مسيح سخن به ميان ميآورد، بايد نقل از نسطوريوس كند. ... آيين نيكوكاران همه اعتقاد است نه مباحثه، لكن اين مرد ميل به اعتقاد هيچ چيز ندارد، مگر آنكه قبلا آن را به محك عقل و استدلال آشنا ساخته باشد.

متفقين برنار، كه ضعف خود را بهانه كرده بودند، بالاخره وي را مجاب ساختند كه حضورش ضروري است. هنگامي كه آبلار وارد سانس شد (ژوئن ۱۱۴۰)، عينا مثل نوزده سال قبل از اين در سواسون، متوجه شد كه فقط حضور و دشمني برنار با وي چنان مردم را بر سر خشم آورده است كه تقريبا جرئت حركت در خيابان را ندارد. اسقف اعظم به آرزوي خود نايل آمد; مدت يك هفته سانس در نظر همگان مركز جهان شد; پادشاه فرانسه با دربار پرتشريفات خويش در آنجا حضور داشت; جمع عظيمي از مشاهير و معاريف كليسا حاضر شده بودند; و برنار، مفلوج از روماتيسم و پرهيبت از تقدس، همه را تحتالشعاع و مرعوب ساخته بود. برخي از اين اسقفان شخصا يا جمعا نيش حملات آبلار را بر قصور روحانيان، نااستواري كشيشان و رهبانان، فروش آمرزش گناهان، و جعل معجزات احساس كرده بودند. آبلار، كه يقين داشت شورا وي را محكوم خواهد كرد، در نخستين جلسه حضور يافت و اعلام داشت كه هيچكس را جز شخص پاپ به داوري قبول نخواهد كرد، واز جلسه بيرون آمد و شهر را ترك گفت. بعد از اين استيناف، شوراي روحانيان ديگر اطمينان نداشت كه قانونا بتواند آبلار را محاكمه كند; برنار روحانيان را بار ديگر قوت قلب داد، و خود وي شانزده باب از اقوال آبلار را كه ماخوذ از كتابهايش بود از جمله تعريف وي از گناه، و فرضيه او درباره تثليث، مشعر بر قدرت، خرد، و محبت خداي واحد مردود و محكوم شمرد.

آبلار، كه اكنون تقريبا تهيدست بود، رو به رم نهاد تا مرافعه خويش را در محضر پاپ اقامه نمايد، لكن كبر سن و ضعف مزاج او را از پا درآورد. هنگامي كه به صومعه كلوني در بورگوني رسيد، پير لو ونرابل از سر شفقت و اشتياق او را منزل داد، و آبلار چند روزي در آنجا استراحت كرد. در خلال اين احوال، اينوكنتيوس دوم با صدور فرماني حكم شورا را تاييد كرد، و مقرر داشت كه آبلار ديگر حق سخن گفتن ندارد، و دستور داد كه وي را در صومعهاي زنداني سازند. با اينهمه، آبلار ميخواست به سفر خويش ادامه دهد; پير او را از اين كار منصرف كرد و به وي گفت كه پاپ هرگز خلاف نظر برنار راي نخواهد داد. آبلار كه جسم و روحش فرسوده شده بود، تسليم شد، همانجا در كلوني معتكف شد، خود را در ميان چهار ديواري و شعاير صومعه پنهان ساخت. وي با پرهيزكاري، سكوت، و دعاهاي خويش وسيله تهذيب اخلاق ساير رهبانان را فراهم كرد. خطاب به هلوئيز كه ديگر هرگز او را نديد نامه موثري فرستاد كه حاكي از تنفيذ ايمانش به تعليم كليسا بود. آبلار محتملا براي هلوئيز به تصنيف پارهاي از عاليترين سرودهاي روحاني ادبيات قرون وسطي مبادرت ورزيد. در ((نوحهاي)) كه از آن وي دانستهاند، و بظاهر مرثيه داوود بر يوناتان است، بآساني ميتوان احساسات رقيقه خود مصنف را از خلال عبارت دريافت:

اگر امكان ميداشت كه در يك گور با تو دراز كشم، با شادكامي از اين جهان رخت برميكشيدم، چه از تمام هديههايي كه عشق دنيوي ارزاني ميدارد هيچ احساني از اين بزرگتر نميشناسم.

زيستن براي من، آنگاه كه تو مرده باشي، و به خيال من نه نيم جاني را قدرت زندگي باشد و نه نيم نفس را.

چنگ را خاموش به حال خود مينهم.

كاش ميشد كه اين نالهها و سرشگهايم را به همان سان خاموش سازم! دستهايم با كوفتن مجروح شده است، سينهام از فرط اندوه ريش است، روانم زوال ميگيرد.

pymansatareh@yahoo.com

اندكي پس از اين حوادث، آبلار در بستر بيماري افتاد، و رئيس مهربان دير كلوني او را براي تغيير آب و هوا به دير سن مارسل در نزديكي شالون فرستاد. آنجا بود كه آبلار روز ۲۱ آوريل سال ۱۱۴۲ در شصت و سه سالگي درگذشت. ابتدا جنازه‌اش را در نمازخانه آن دير به خاك سپردند، لكن هلوئيز به پير لو ونرابل پيغام داد كه آبلار وصيت كرده بود جنازه‌اش در پاراكله دفن شود. پير، آن مرد نيكوسيرت، خودش جنازه را نزد هلوئيز برد؛ براي تسلي خاطر او شمه‌اي از محاسن معشوق در گذشته‌اش برشمرد؛ او را سقراط، افلاطون، و ارسطوي عهد خود خواند؛ و نامه‌اي از آبلار به دست وي داد كه مالامال از شفقت مسيحي بود:

به اين سان، اين خواهري كه در بارگاه الاهي گرامي و عزيزي، همان كس كه تو با وي، بعد از رابطه دنيوي، با پيوند بهتر و محكمتر عشق الاهي متحد شدهاي... و همان كس كه تو با وي به خدمت خداوند كمر بستي، اكنون او را خدا به جاي تو، يا به عنوان روح تو در قالبي ديگر، ميپذيريد و در آغوش خويش گرم ميكند، و براي روز رجعت خداوندي، هنگامي كه صداي ملك مقرب و نفخه صور از آسمان نازل شود، او را حراست ميكند، تا به لطف خويش به تو بازش گرداند.

pymansetareh@yahoo.com

فصل سي و ششم

ماجراي عقل

۱۱۲۰۱۳۰۸

I- مكتب شارتر

چطور ميتوان آن فيضان شگفتانگيز فلسفهاي را كه با انسلم و روسلن و آبلار آغاز شد و با آلبرتوس ماگنوس و قديس توماس آكويناس به اوج كمال رسيد توضيح داد به عادت مالوف، علل بسياري دست به دست هم دادند. دنياي يوناني شرق هرگز ميراث باستاني خود را از كف نداده بود; آثار فلاسفه باستان را در هر قرني در قسطنطنيه، انطاكيه، و اسكندريه فرا ميگرفتند; مرداني مانند ميخائيل پسلوس، نيكفوروس بلميدس، جورجيوس پاخومرس، و ابنالعبري، فيلسوف سوري، مستقيما با آثار افلاطون و ارسطو آشنايي داشتند; به تدريج استادان يوناني و دستنبشتهها وارد جهان غرب شدند. حتي در خود اروپاي باختري لختي از ميراث هلنيستي از دستبرد تهاجم بربرها محفوظ مانده بود; قسمت بيشتر كتاب ارغنون ارسطو در فن منطق، و دو رساله منون و تيمايوس افلاطون بجا مانده بود، و تصور همين حكيم از دوزخ بود كه جهنم را با تمام آن اوصافش در اذهان مسيحيان منقوش ساخت. در قرون دوازدهم و سيزدهم، در را بر روي افكار الهامبخش مبارزجوي فلاسفه يوناني و مسلمان گشود. تعاليم فلسفي جديد چنان با حكمت مسيحي متفاوت بودند كه اگر جهان مسيحي قادر به ابداع فلسفه متقابلي نبود، تمام الاهياتش در برابر اين سيل منهدم ميشد. لكن اگر مغرب كماكان تهيدست باقي ميماند، اين نفوذها هرگز قادر به ايجاد يك فلسفه مسيحي نميشدند. آنچه اين عوامل را اثربخش ساخت توسعه ثروت از طريق آماده ساختن اراضي اروپا براي زراعت، گسترش بازرگاني و صنعت، خدمات و تراكم عوايد بود. اين احياي اقتصادي به موازات آزادي كومونها، پيدايش دانشگاهها، تجديد حيات ادبيات لاتيني و حقوق رومي، تدوين قوانين كليسايي، حشمت سبك گوتيك، رونق بازار خيالپردازي و افسانهسازي، علم طرب تروبادورها، و بيداري علوم و رستاخيز فلسفه ((رنسانس قرن دوازدهم)) را بنيان نهاد.

در سايه ثروت، فراغت و تحصيل و مدارس به وجود آمدند; از خود لفظ Schol (مدرسه) در آغاز معني فراغت افاده ميشد. اسكولاستيكوس (مدرس) مدير يا استاد مدرسه بود; ((فلسفه اسكولاستيك)) (فلسفه مدرسي) عبارت از فلسفهاي بود كه در مدارس متوسطه قرون وسطي يا دانشگاههايي كه بيشتر بر شالوده اين قبيل مدارس بر پا شدند تدريس ميشد. ((روش اسكولاستيك)) (روش مدرسي) عبارت از اسلوب مباحثات فلسفي و طرز تشريحي بود كه در اين قبيل مدارس رواج داشت. در قرن دوازدهم، به استثناي كلاسهاي درس آبلار، در خود پاريس يا نزديكي آن، شارتر فعالترين و مشهورترين مراكز تدريس بود. در آنجا فلسفه با ادبيات توام بود و دانشجويان درس خوانده چنان با نثر سليس و زيبايي در باره مسائل مبهم قلمفرسايي ميكردند كه اين امر به صورت سنت شريفي در فرانسه درآمد.

افلاطون، يعني همان فيلسوفي كه فلسفه را رشتهاي در خور فهم ساخته بود، در شارتر مورد توجه بود; در آنجا، براي سازش ميان آراي واقعپردازان اصحاب تسميه، ميگفتند كه كليات ((واقعي)) عبارت از همان مثل افلاطوني يا نمونههاي اصلي خلاقهاي است كه در ذهن صانع پديد آمدهاند. برنار دو شارتر (حد ۱۱۱۷) و برادرش تئودوريك (حد ۱۱۴۰) مكتب شارتر را به اوج نفوذ خود رسانيدند. سه تن از دانشجوياني كه مكتب مزبور را درك كرده بودند، در طي نيم قرني بعد از آبلار، از بزرگترين فلاسفه اروپاي باختري شدند. اين سه عبارتند از ويليام كانشي، ژيلبر د لا پوره، و جان آو سالزبري.

pymansetareh@yahoo.com

وسعت دامنه بينش مدرسي از خلال آراي ويليام كانشي هويداست. ويليام دانشمندي بود كه از آثار بقراط، لوكرتيوس، حنين بناسحاقالعبادي، قسطنطين افريقايي، و حتي ذيمقراطيس اطلاع داشت. وي فريفته فرضيه اتمي يا جز لايتجزا بود; چنين اظهار عقيده كرد كه كليه آثار طبيعت از تركيب اتمها ناشي ميشوند; و اين امر حتي در مورد ضروريترين رويدادهاي بدن آدمي صادق است. روان پيوندي است ميان اصل اساسي فرد با روح فلكي يا اصل اساسي جهان. ويليام، به تبعيت از آبلار، عطف توجه به رازي خطرناك كرده، مينويسد: ((در خدايي كه مصدر كاينات است قدرت، خرد، و مشيت مضمر است، و قديسان اين سه جنبه را سه شخص ناميدهاند)) وي داستان آفرينش حوا از دنده آدم را بيشتر يك قصه تمثيلي ميشمرد و با لحن شديدي به شخصي كورنيفيسيوس نام، و طرفداران وي كه به اتكاي ايمان محض، علم و فلسفه را مردود شمردهاند، پاسخ ميدهد:

چون از نيروهاي طبيعت آگاهي ندارند، و از آنجا كه ميخواهند عدهاي در جهالت با آنها دمساز باشند، نميگذارند كه ديگران در صدد كشف چيزي برآيند، و ميل دارند كه ما مثل دهاتيان اعتقاد داشته باشيم و دليلي نخواهيم. ... لكن ما ميگوييم كه براي همه چيزها بايد دليلي پيدا كرد، اگر عقل قاصر آمد، بايد مسئله را ... به روحالقدس و ايمان حوالت دهيم. ... (آنها ميگويند) ((ما نميدانيم كه اين به چه نحو است، لكن ميدانيم كه خداوند به انجام آن قادر است))

اي سفيهان بيچاره! خداوند قادر است از درختي گاوي آفريند. اما آيا هرگز چنين كاري كرده است لذا دليلي بياوريد كه چرا چنين است، يا سلب اعتقاد كنيد كه آن چيز چنين است كه ميپنداريد.... ما كه نه از كثرت، بل از درستي مسائل معدودي شاديم، فقط در طلب حقيقت تلاش ميكنيم.

اين گفتهها شديدتر از آن بودند كه براي آدمي چون ويليام آو سن تيري مقبول باشند; آن رهبان غيور، كه قديس برنار را به تعقيب آبلار گماشته بود، بدون اتلاف وقت از اين مرد جديد مكتب خردگرايي شكايت پيش برنار، رئيس مراقب دير كلروو، برد. ويليام كانشي گفتهاي بدعتآميز خويش را پس گرفت، قبول كرد كه حوا از دنده آدم آفريده شده است، متوجه شد كه چون منافع حاصله از فلسفه متناسب با خطرات ناشي از آن نيست، بهتر است از اين رشته دست شويد; به همين سبب، معلم خصوصي هنري پلانتاژنه، پادشاه انگلستان، شد و از تاريخ كناره گرفت.

ژيلبر د لا پوره اين تكليف خطرناك را با كامياببي بيشتري انجام داد. وي در شارتر و پاريس تدريس ميكرد، به مقام اسقفي پواتيه رسيد، و به نوشتن كتاب اصول ششگانه دست زد، كه مدت چند قرن ماخذ معتبر و موثقي براي تدريس و تحصيل علم منطق بود. لكن در كتاب ديگرش موسوم به تفسير آراي بوئتيوس چنين اظهار عقيده كرد كه ماهيت ذات خداوند به قدري فوق ادراك آدمي است كه كليه اقوال راجع به اين موضوع را بايد قياس محض تلقي كرد; و به اندازهاي درباره وحدانيت خدا تاكيد كرد كه تثليث فقط جنبه صنعت بديعي را پيدا ميكرد. در سال ۱۱۴۸، با آنكه ژيلبر هفتاد و دو ساله بود، از طرف قديس برنار متهم شد، در اوسر وي را محاكمه كردند، لكن ژيلبر با مباحثات لغوي دقيقي مخالفان خويش را گيج كرد و، بيآنكه محكوم شود، به خانه خويش رفت. سال بعد دوباره او را به محاكمه خواندند. اين بار راضي شد كه پارهاي از قسمتهاي كتابهايش را پاره كند و بسوزاند، لكن مجددا بيآنكه جرمي در حق وي به ثبوت رسيده باشد، به اسقف نشين خود بازگشت. هنگامي كه به وي پيشنهاد شد كه بايد نظريات خويش را با برنار در ميان گذارد، ژيلبر خودداري ورزيد و گفت كه قديس برنار در الاهيات كمتر از آن اطلاع دارد كه بتواند سخنان وي را درك كند. جان آو سالزبري گفته است كه ژيلبر ((به حدي در فرهنگي كه غرض آن صرفا تنوير افكار بود به مدارج كمال رسيد كه هيچ كس از وي برتر نبود)).

گويي جان اين سخن را در حق خويش گفته بود، زيرا در بين كليه فلاسفه مدرسي هيچ كس از نظر وسعت و احاطه معلومات به پاي او نميرسيد; آدمي بود بياندازه مهربان و صاحب انشايي كه حكايت از كمال ذوق ميكرد. جان در حدود سال ۱۱۱۷ در شهر سالزبري از شهرهاي انگلستان به دنيا آمد، مكتب آبلار را در كوه سن ژنويو، و محضر ويليام كانشي را در شارتر درك كرد، و چندي از شاگردان ژيلبر د لا پوره در

pymastar@yahoo.com

پاريس بود در ۱۱۴۹ به انگلستان بازگشت و دبير دو تن از اسقفان اعظم كنتربري ثيوبالد و تامس ا بكت بود. با چنين سمتي، وي چندين بار از جانب آن دو اسقف اعظم به ماموريتهاي سياسي مهم گماشته شد، شش بار از ايتاليا ديدن كرد، و مدت هشت سال در دربار پاپ مقيم گشت. هنگامي كه بكت جلاي وطن گفت و به فرانسه رو نهاد، جان همراه وي بود، و قتل بكت را در كليساي جامع كنتربري به چشم ديد. در ۱۱۷۶ وي اسقف شارتر شده، و در ۱۱۸۰ درگذشت. عمر پرماجرا و متنوعي بود كه جان در خلال آن آموخت كه چگونه با زندگي جلو منطق را سد سازد و مابعدالطبيعه را با همان فروتني بنگرد كه ذره بيمقداري جهان آفرينش را مينگرند. در سالهاي بعدي زندگي، هنگامي كه جان بار ديگر از مدارس ايام جواني ديدن ميكرد، اين نكته مايه تفريح خاطرش شد كه ديد هنوز مرافعه ميان واقعپردازان و اصحاب تسميه ادامه دارد. در اين باب مينويسد:

آدمي هر جا برود از اين مسئله رهايي ندارد. دنيا از بحث درباره آن فرتوت شده است. وقتي كه بر سر اين موضوع صرف شده به مراتب فزونتر از اوقاتي است كه قيصرها صرف فتح و حكومت عالم كردند. ... از هر جايي مباحثهاي آغاز شود، هميشه سرانجام سخن برميگردد و به اين موضوع ميپيوندد. حكايت جنون روفوس است درباره نيويا، ((وي درباره هيچ چيز ديگري نميانديشد، سخن از هيچ چيز ديگر نميگويد، و اگر نيويا وجود نداشت روفوس الكن ميبود)).

خود جان مسئله حقيقت كليات را به طرز سادهاي توضيح داد، به اين معني كه گفت: كل عبارت از پنداري است ذهني كه، براي سهولت كار، جميع خصايص مشترك اجزا را به هم پيوند ميدهد. در واقع پايهگذار مكتب ((اصالت تصور كلي)) را بايد جان آو سالزبري دانست نه آبلار.

نمونه شگفتانگيزي از توسعه افق فكري فضلاي قرون وسطي، كار جان در تاليف تاريخ فلسفه يونان و روم است كه، از زمان نگارش نامههاي آلكوين به اين طرف، نمونهاي از نثر لاتيني به اين فصاحت و سلاست ديده نشده بود. در كتاب متالوژيكون، جان به كمك تذكره احوال خويش از سنگيني منطق كاست، و بر كتاب ديگرش موسوم به پوليكراتيكوس (۱۱۵۹) از سر طنز عنوان فرعي در بلاهتهاي مردم درباري و آثار فلاسفه نهاد. در ادبيات جهان مسيحي اين كتاب را بايد اولين رساله موهوم فلسفه سياسي محسوب داشت. اين كتاب اشتباهات و معايب حكومتهاي معاصر را برميشمرد و به توصيف حكومت و انسان كمال مطلوب ميپرداخت. ميگفت كه ((امروزه همه چيز آشكارا خريداري ميشود، مگر آنكه حجب فروشنده مانع اين امر شود. آتش ناپاك آز حتي محرابهاي مقدس را تهديد ميكند. ... حتي نمايندگان دربار پاپي نيز از آلوده ساختن دستهاي خود به تحف خودداري نميكنند، بلكه گاهگاهي به جنون مستي و عياشي گرفتار و چون سيلي از ولايتي به ولايتي سرازير ميشوند)). اگر بتوان به اقوال جان آو سالزبري (كه بيشتر به آن اشارت رفت) اعتماد كرد، وي به پاپ هادريانوس چهارم گفته بود كه كليسا بيهيچ قيد و بندي در فساد عهد شريك است، و جواب پاپ به اين سخن جان در واقع آن بود كه افراد بشر به هرجا و هر هيئتي درآيند، بشر خواهند بود. جان بخردانه در دنباله اين مقال ميگويد ((در هر منصبي از مناصب خانه خدا (يا كليسا) چون بعضي كوتاهي ميورزند، كار جماعتي ديگر افزون ميشود. در بين شماسها، سرشماسها، اسقفان، و فرستادگان پاپ برخي را به چشم ديدهام كه در خدمت حق چنان جهد ميورزيدند كه از فوايد ايمان و تقواي ايشان بخوبي معلوم بود كه حقا ايشان را به شباني گوسفندان خداوند گماشتهاند)). به عقيده جان، حكومت مدني عهد به مراتب فاسدتر از طبقه روحاني بود، و كار بقاعده اين بود كه كليسا، براي حراست حقوق مردم، بر عموم پادشاهان و حكومتهاي روي زمين سلطهاي اخلاقي داشته باشد. معروفترين جملههاي كتاب پوليكراتيكوس درباره كشتن ستمكاران است:

اگر ملوك اندكاندك پا از جاده عدل و انصاف فراتر نهاده باشند، حتي در چنين صورتي سرنگون كردن بلادرنگ و ناگهاني آنها كار صحيحي نيست، بلكه بايد ظلم و جور را با ملامت توام با شكيبايي مواخذه كرد تا آنكه سرانجام واضح شود كه شاهان ستم پيشه در كار زشت خويش لجاجت ميورزند. ... اما اگر قدرت ملك مخالف احكام الاهي باشد و بخواهد كه مرا در جنگش با خداوند سهيم سازد، آنگاه من آزادانه

bymonsefid@yahoo.com

اين طرز غليان احساسات و تندمزاجي در نوشتههاي جان غيرعادي بود، و بعدا در طي عبارت ديگري از همين كتاب توضيح داد كه شرط قتل ستمگر آن است كه ((شخص قاتل به حكم بيعت وفاداري در برابر ستمپيشه مكلف نباشد)). اين شرط بسياري از ستمكاران بالقوه را از مرگ ميرهانيد، زيرا هر امير يا پادشاهي معمولا رعاياي خويش را ملزم به اداي سوگند وفاداري ميكرد. در قرن پانزدهم، ژانپتي، با استناد به كتاب پوليكراتيكوس، از عمل خويش يعني قتل لويي اورلئان دفاع كرد، لكن شوراي كنستانس به اين علت پتي را محكوم ساخت كه حتي يك پادشاه نيز نميتواند متهمي را بدون احضار و دادرسي محكوم كند.

ما ((متجددين)) نميتوانيم هميشه با متجددين يا طبقه ((مدرني)) كه جان به ايشان تعلق داشت توافق نظر داشته باشيم. گاهگاهي وي مطالبي اظهار ميكند كه به نظر ما بيمعني ميرسند. لكن حتي مهملات وي نيز در خلال سبكي چنان قرين لطافت و تساهل آمده است كه نظير آن قبل از اراسموس كمتر ديده ميشود. جان نيز اومانيست بود، به اين معني كه به زندگي دنيوي بيش از حيات جاوداني عشق ميورزيد; زيبايي و عطوفت را بيشتر از اصول مسلم هر كيشي دوست ميداشت; به آثار نويسندگان باستان با آزادي و ميل بيشتري استناد ميجست تا به كتاب مقدس. وي سياهه مفصلي از ((مشكوكات)) ((يا چيزهايي كه درباره آنها شخص خردمند ممكن است ترديد پيدا كند)) ترتيب داد كه از آن جمله بود ماهيت و منشا روح، خلقت عالم، و رابطه ميان بينش خداوند و اختيار آدمي. لكن وي زيركتر از آن بود كه خود را در معرض تهمت بدعتگذاري قرار دهد. جان از ميان مشاجرات و اختلاف نظرهاي عهد خويش با لطف و مصونيتي سياسي گذر كرد. در نظر وي فلسفه عبارت از مرهمي براي صلح بود نه نوعي از جنگ; ميگفت كه حكمت در تمام امور حكم عاملي ثباتبخش را دارد و ((كسي كه به پايمردي فلسفه به محبتي خيرخواهانه نايل آمده باشد، به مقصد واقعي فلسفه رسيده است)).

II- ارسطو در پاريس

در حدود سال ۱۱۵۰، پتروس لومباردوس، يكي از شاگردان آبلار، به نشر كتابي مبادرت ورزيد كه هم در حكم تاليف آراي آبلار منتها خالي از هر گونه سخن بدعتآميز بود و هم جنبه پايهاي را داشت كه فلسفه رسمي مدرسي بر آن مبنا نهاده شد. پتروس، مثل انسلم، آرنالدو دا برشا، بوناونتوره و توماس آكويناس، يك نفر ايتاليايي بود كه براي تكميل تحصيلات خويش در فلسفه و الاهيات روانه فرانسه شد. وي به آبلار علاقه داشت و كتاب چنين و نه چنين آن فيلسوف را كتاب دعاي خوش ميخواند; لكن در عين حال ميخواست كه به مقام اسقفي نايل شود. وي در كتابش تحت عنوان كتب اربعه عقايد روش چنين و نه چنين را به كار بست و آن را مهذب ساخت، به اين معني كه در زير هر سوالي از مبحث الاهيات يك رشته جوابهايي، برله و عليه، از كتاب مقدس و آراي آباي كليسا نقل كرد; لكن، با خلوص نيت، كوشش را به كار بست تا جميع آراي ضد و نقيض را با يكديگر سازش دهد و به نتايج صحيحي برساند. پتروس را اسقف پاريس كردند، و كتابش مدت چهار قرن در دورههاي دروس الاهيات به حدي مورد توجه شد كه راجر بيكن زبان به نكوهش آن گشود، زيرا ميديد كه جانشين كتاب مقدس شده است. به قرار معلوم، بالغ بر چهار هزار نفر از عالمان الاهي، از جمله آلبرتوس ماگنوس و توماس آكويناس، تفاسيري بر كتاب اربعه عقايد نوشتهاند.

از آنجا كه كتاب لومبارد از اصالت و اعتبار كلام كتاب مقدس در مقابل دعاوي تعقل فردي طرفداري ميكرد، مدت نيم قرن جلو پيشرفت نهضت خردگرايي را سد كرد. لكن در آن نيم قرن واقعه عجيبي حكمت الاهي را دگرگونه ساخت. به همان نحو كه ترجمه آثار علمي و مابعدالطبيعه ارسطو به زبان عربي، در قرن نهم، متفكران مسلمان را به پيدا كردن راه مصالحه و سازشي ميان اصول عقايد اسلامي و فلسفه يونان وادار ساخته بود، و به همان طرز كه تماس ميان فلسفه ارسطو و افكار يهوديان در اسپانيا طي همين قرن

دوازدهم ابنداوود و ابنميمون را در طلب هماهنگي ميان يهوديت و افكار فلاسفه يونان روان ساخته بود، همان طور هم در خلال سالهاي ۱۱۵۰ تا ۱۲۵۰ ظهور آثار ارسطو به زبان لاتيني در اروپا عالمان الاهي كاتوليك را مجبور كرد تا تركيبي از علوم مابعدالطبيعه يوناني و الاهيات مسيحي فراهم سازند; و از آنجا كه ارسطو در برابر قدرت كلام كتاب مقدس مصون به نظر ميرسيد، عالمان الاهي ناگزير بودند به زبان و اسلحه عقل توسل جويند. اگر آن فيلسوف يوناني سر از خاك به در ميكرد، قطعا از اينكه ميديد اكنون چگونه اديان متعددي كه زلزله در اركان جهان افكنده بودند افكار وي را ميستودند لبخند ميزد! لكن ما نبايد درباره نفوذي كه فلاسفه يونان در پرورش شكوفه‌هاي بوستان فلسفه اين عهد داشتند مبالغه كنيم. اشاعه آموزش پرورش، ضرورت مباحثه، و فعاليتهاي عقلاني در مدارس و دانشگاه‌هاي قرن دوازدهم; تاثير مرداني از قبيل روسلن، گيوم دو شامپو، آبلار، ويليام كانشي، و جان آو سالزبري; توسعه افق افكار و عقايد بر اثر جنگهاي صليبي; و معرفت روزافزون به آرا و زندگي اسلامي در شرق و غرب تمام اين عوامل، حتي اگر ارسطو نيز بر جهان غرب مجهول ميماند، بيشك توماس آكويناسي به وجود ميآورد; راستش پشتكار آكويناس ناشي از ترس از ابنرشد بود نه عشق به ارسطو. در قرن دوازدهم، تازه فلاسفه اسلامي و يهود از طريق اسپانيا در افكار مسيحيان رخنه كرده بودند. آراي كندي، فارابي، غزالي، ابوعلي سينا، ابن جبرون، ابنرشد، و ابنميمون از همان درهايي وارد اروپاي لاتين شد كه افلاطون و ارسطو، بقراط، جالينوس، اقليدس و بطلميوس را اذن دخول داده بود.

اين گونه تهاجم از جانب آراي بيگانه در ميان مردمان ناپخته مغربزمين ضربت ذهني بسيار بزرگي بود. بنابر اين جاي تعجب نيست اگر در آغاز سعي ميشد اين قبيل افكار تازه را پايمال كنند يا مانع از بروز آن شوند; آنچه مايه تعجب آدمي ميشود توافق حيرتانگيزي است كه در پرتو آن دانش كهنه و نو در كيش نوبنياد جذب شدند. تاثير اوليه فيزيك و مابعدالطبيعه ارسطو، و تفاسير ابنرشد كه در بيست ساله اول قرن سيزدهم به پاريس رسيد، پايه فربود كيشي بسياري از دانشجويان را متزلزل كرد، و برخي از فضلا مانند آمالريك دو بن و داويد دينانی چنان تحت تاثير اين آرا قرار گرفتند كه حتي بر پارهاي از اصول اساسي مسيحيت مانند خلقت، معجزات، و خلود تاختند. كليسا ظنين بود از آنكه رخنه افكار فلاسفه اسلامي و يونان به صفحات جنوبي فرانسه، پايه ايمان صحيح مردم با سواد را متزلزل ساخته و اراده آنها را براي جلوگيري از بدعت آلبيگاييان ضعيف كرده باشد. در سال ۱۲۱۰، شورايي مركب از روحانيان در پاريس آمالريك و داويد را محكوم كرد، و مطالعه ((مابعدالطبيعه و حكت طبيعي)) ارسطو، يا تفاسيري را كه بر فلسفه آن فيلسوف نوشته بودند ممنوع ساخت. از آنجا كه اين نهي در ۱۲۱۵از جانب يكي از نمايندگان پاپ تكرار شد، ميتوان چنين استنباط كرد كه فرمان مورخ ۱۲۱۰ عدهاي از مردم را به خواندن اين قبيل آثار ممنوعه تشويق كرده است چهارمين شوراي لاتران تدريس آثار ارسطو را در منطق و اخلاق مجاز دانست، لكن مابقي را منع كرد. در سال ۱۲۳۱، گرگوريوس نهم استادان و دانشجوياني را كه از اين احكام تخلف ورزيده بودند مشمول عفو گردانيد، لكن فرامين مزبور را ((موقتا، تا آنكه كتابهاي فيلسوف مزبور مورد بررسي قرار گيرد و مطالب كفرآميز آن حذف شود))، تجديد كرد. سه تن از استادان پاريسي كه براي تنقيح آثار ارسطو ماموريت يافته بودند ظاهرا دست از اين عمل كشيدند منع اشخاص از مطالعه آثار مزبور آن قدرها به طول نينجاميد، زيرا در سال ۱۲۵۵ دانشجويان دانشگاه پاريس موظف به خواندن فيزيك، مابعدالطبيعه، و ساير آثار ارسطو بودند. در ۱۲۶۳ اوربانوس چهارم بار ديگر احكام نهي را تجديد كرد; لكن ظاهرا توماس آكويناس وي را مطمئن كرد كه ارسطو را ميتوان عقيم ساخت، و به همين سبب بود كه اوربانوس در مخالفت خويش پافشاري نورزيد. در سال ۱۳۶۶ نمايندگان پاپ اوربانوس پنجم در پاريس مقرر داشتند كه هر كس داوطلب درجه اجتهاد در فنون ذوقي باشد بايد كليه آثار ارسطو را دقيقا مطالعه كند.

در ربع اول قرن سيزدهم ميلادي، مسيحيت لاتين خود را در اختيار ميان دو طريق حيران ديد، و اين حيراني بحران عظيمي را در تاريخ ديانت به وجود آورد. رغبت به كسب فلسفه جديد، هيجاني عقلاني بود كه جلوگيري از آن امكان نداشت. كليسا از جهد در اين راه دست كشيد و در عوض نيروهاي خود را به كار محاصره و جذب مهاجمان گماشت.

Pymnstrel@yahoo.com

رهبانان وفادار آن دستگاه دقيقا شروع به مطالعه آثار اين فيلسوف شگفتانگيز يوناني كردند كه افكارش تزلزل در اركان سه دين افكنده بود. فرانسيسيان با آنكه آوگوستينوس را بر ارسطو مرجح ميشمردند، الگزاندر آو هيلز را، كه مسئول اولين جهد در راه هماهنگ ساختن آراي ((فيلسوف)) با ((مسيحيت)) بود، با آغوش باز پذيرفتند. دومينيكيان همه گونه موجبات تشويق آلبرتوس ماگنوس و توماس آكويناس را، كه هر دو مشغول انجام چنين امر خطيري بودند، فراهم ساختند; و هنگامي كه اين سه تن از كار خويش فراغت يافتند، چنين مينمود كه فلسفه ارسطو براي مسيحيت عاري از زبان شده بود.

III -آزاداندیشان

براي آنكه نهضت مدرسي را به معني واقعي آن درك كنيم و آن را به عنوان تراكم بيحاصل مشتي مسائل انتزاعي خشك نپنداريم، بايد قرن سيزدهم را نه عرصه مدرسي بلكه ميدان نبردي بشمريم كه در آن، مدت هفتاد سال، شكاكان، مادهگرايان، پيروان وحدت وجود، و بدعتگذاران براي تسخير اذهان اروپاييان با عالمان الاهي كليسا دست و پنجه نرم ميكردند.

تا اينجا ديديم كه اقليت كوچكي از مردم اروپايي اعتقاد به مسيحيت نداشتهاند. در قرن سيزدهم، بر اثر تماس با اسلام از راه مبارزات صليبي و ترجمه كتابها، اين اقليت رو به افزايش نهاد. كشف اين مسئله كه دين بزرگ ديگري نيز در عالم وجود داشت و افراد شريفي مانند صلاحالدين ايوبي و كامل، و فيلسوفاني مانند ابوعلي سينا و ابنرشد به وجود آورده بود خود فينفسه حقيقتي بود كه مايه ناراحتي خاطر ميشد; كار تطبيق اديان با يكديگر عملي نيست كه به درد هيچ ديانتي بخورد. آلفونسو دانا و منجم خبر ميداد كه بياعتقادي به خلود آدمي در ميان مسيحيان اسپانيا عموميت داشت; شايد عقايد ابنرشد جسته و گريخته به آنجا راه يافته و در اذهان مردم راسخ شده بود. در نواحي جنوبي فرانسه، در قرن سيزدهم ميلادي، جماعتي از اصحاب خردگرا وجود داشتند كه ميگفتند خداوند بعد از خلقت جهان، اداره آن را به قانون طبيعي محول ساخته است. همين جمع معتقد بودند كه معجزات غيرممكن است; هيچ دعايي نميتواند رفتار عناصر را تغيير دهد; و منشا انواع جديد معلول تكامل طبيعي است و نه خلقت مخصوص. در پاريس برخي از آزاداندیشان حتي بعضي از كشيشان منكر ((قلب ماهيت)) شدند; و در آكسفرد معلمي زبان شكايت دراز كرد كه ((هيچ بتپرستي به پاي آيينهاي مقدس در برابر محراب نميرسد)) آلن دو ليل ميگويد كه ((بسياري از مسيحيان دروغي عهد ما مدعي هستند كه چون روح با بدن فنا ميپذيرد، رستاخيزي وجود نخواهد داشت)). اين جماعت به اقوال اپيكور و لوكرتيوس استناد ميجستند، به استقلال انفرادي خويش اهميت فراوان ميدادند، و به اين نتيجه رسيده بودند كه بهترين كارها لذت بردن از همين حيات دنيوي است و بس.

ظاهرا گسترش نظام صنعتي در شهرهاي فلاندر مروج بياعتقادي شد. در آغاز قرن سيزدهم به شخصي مثل داويد دينانيي، و نزديك به پايان آن قرن به سيژر دو برابان برميخوريم كه رهبران نهضت شكاكي شديدي بودند. داويد (حد ١٢٠٠) در پاريس به تدريس فلسفه ميپرداخت و اينوكنتيوس سوم را با مناظرات موشكافانه خويش سرگرم ميساخت. وي به تشريح نوعي وحدت وجود مادهگرايانه عطف توجه كرد كه بنابر آن خداوند، ذهن، و ماده مجرد (يعني ماده قبل از پذيرش شكل) هر سه در تثليث جديدي بدل به ذات واحدي ميشدند. كتاب وي موسوم به كواترنولي، كه اكنون گم شده است، به سال ١٢١٠ از طرف شوراي پاريس محكوم و سوزانيده شد. سينود مشابهي فلسفه وحدت وجودي آمالريك دو بن استاد پاريسي ديگري كه خداوند و خلقت را يكي شمرده بود را مردود دانست. آمالريك را مجبور كردند كه حرف خود را پس بگيرد، و منقول است كه وي بر اثر رياضت درگذشت (١٢٠٧). بعدا به دستور شوراي مزبور استخوانهاي وي را از قبر بيرون آوردند و در يكي از ميدانهاي پاريس سوزانيدند تا مايه عبرت پيروان بيشمار وي باشد. با اين همه، كماكان عده زيادي از آمالريك دست نكشيدند، و آراي وي را چنان گسترش دادند كه مشتمل بر انكار بهشت و دوزخ و قدرت آيينهاي مقدس گرديد. ده تن از اين پيروان آمالريك را زنده در آتش سوزانيدند (١٢١٠).

kyrosetarieh@yahoo.com

بازار آزاداندیشي، يا بيقيدي در دين، هنگام سلطنت فردريك دوم در ايتالياي جنوبي رونق گرفت، و در همين دوران و محيط بود كه قديس توماس بزرگ شد. كاردينال او بالديني دوست فردريك علنا به مادهگرايي اعتراف ميكرد. در ايتالياي شمالي، كارگران صنايع، طبقه بازرگانان، و قضات و استادان، به تبعيت از هواي نفس، تا حدودي به شكاكيت دل سپردند. استادان دانشكدههاي بولونيا به طرز وحشتناكي نسبت به دين بيقيد بودند; مدارس پزشكي آنجا و ساير نقاط مراكز شكاكيت شدند; و ضربالمثلي بر سر زبانها افتاد به اين مضمون كه ((هرجا سه نفر پزشك گرد آيند، دو نفرشان ملحدند)). حدود سال ۱۲۴۰، طرفداري از آراي ابن رشد تقريبا در ميان طبقات غير روحاني تحصيل كرده ايتاليا مرسوم شد. هزاران نفر اصول عقايد ابنرشد را قبول كردند و، به پيروي از وي، معتقد شدند كه قانون طبيعي، بدون هيچ گونه مداخلهاي از جانب خداوند، جهان را اداره ميكند; جهان با خداوند در ازليت مساوي است; فقط يك روح فناناپذير يا ((قوه فعاله عقلاني)) در جهان هستي وجود دارد، كه روان فرد عبارت از صورت يا شكل ناپايداري از آن است; و بالاخره بهشت و دوزخ افسانههايي هستند كه براي فريفتن يا ترساندن مردم و وادار ساختن آنها به رعايت موازين عفاف جعل كردهاند. براي خشنودي خاطر مقامات تفتيش افكار، برخي از طرفداران آراي ابنرشد متوسل به فكر دوگانگي حقيقت شدند: به اين معني كه گفتند ممكن است قضيهاي از لحاظ موازين فلسفي يا طبق تعقل طبيعي صحيح باشد، و با اين حال از لحاظ كتاب مقدس و آيين مسيح غلط درآيد; و مدعي شدند كه در اين صورت به حكم ايمان خويش به وجود چيزي معتقدند كه به حكم عقل به آن شك دارند. چنين نظريهاي اصل مسلم نهضت فكري مكتب مدرسي را كه امكان سازش ميان تعقل و ايمان بود انكار ميكرد.

نزديك به پايان قرن سيزدهم، و در طول قرون چهاردهم و پانزدهم، دانشگاه پادوا مركز پرغوغايي براي ترويج افكار و تدريس كليات ابنرشد بود. پيترو د/آبانو استاد علم پزشكي دز پاريس كه بعدا به تدريس فلسفه در پادوا پرداخت، به سال ۱۳۰۳ كتابي نوشت تحت عنوان آشتي دهنده مناقشات، كه غرض از آن سازش ميان فرضيات پزشكي و فلسفي بود. وي با تعليم اين موضوع كه مغز آدمي سرچشمه اعصاب و كانون عروق است، و با احتساب دقيق سال و تعيين آن به ۳۶۵ روز و شش ساعت و چهار دقيقه، مقام شامخي در تاريخ علوم احراز كرد. از آنجا كه پيترو ايمان راسخي به علم احكام نجوم داشت، تقريبا كليه روابط بين علت و معلول را ناشي از قدرت و حركات اختران دانست و در فلسفه خويش دست خداوند را از اداره جهان به كلي كوتاه كرد.

بازجويان دادگاه تفتيش افكار وي را به بدعتگذاري متهم ساختند، لكن ماركزه آتتسو د/استه و پاپ هونوريوس چهارم، كه از بيماران وي بودند، پيترو را حمايت كردند. در ۱۳۱۵ بار ديگر وي را متهم كردند، و اين بار چون به مرگ طبيعي درگذشت، از شر دادرسي رهايي يافت. ماموران تفتيش افكار حكم كردند كه جسد وي به آتش سوزانيده شود، اما دوستان پيترو جسد را با چنان مهارتي پنهان كردند كه براي انجام فتواي دادگاه سوزانيدن آدمكي ضرورت پيدا كرد.

توماس آكويناس هنگامي كه از ايتاليا به پاريس رفت، متوجه شد كه مدتهاست آراي ابنرشد اذهان جمعي از استادان دانشگاه را تسخير كرده است. در سال ۱۲۴۰، گيوم دو پاري نوشت كه ((بسياري از افراد دانشگاه، اين استنتاجات (يعني آراي ابنرشد) را بدون تحقيق باور دارند))، و در ۱۲۵۲ توماس دريافت كه عقايد ابنرشد درميان طلبههاي جوان دانشگاه پاريس رونق فراوان دارد. شايد به واسطه گزارش توماس بود كه پاپ آلكساندر چهارم بيمناك شد و آلبرتوس ماگنوس را مامور نوشتن رسالهاي در وحدت عقل در رد آراي ابنرشد كرد (۱۲۵۶). هنگامي كه توماس در پاريس درس ميگفت (۱۲۵۲۱۲۶۱ و ۱۲۶۹۱۲۷۲) نهضت طرفداران ابنرشد در اوج ترقي بود; پيشواي اين نهضت در فرانسه سيژر دو برابان بود كه از ۱۲۶۶ تا ۱۲۷۶ در دانشگاه پاريس تدريس ميكرد. مدت يك نسل پاريس ميدان نبردي ميان عقايد طرفداران ابنرشد و آراي مذهب كاتوليك بود.

سيژر، از روحانيان آزاد، مردي دانشمند بود و در علوم عهد خويش تبحري بسزا داشت، چنانكه حتي در ميان پارهاي از آثار وي، كه به طور ناقص به جا ماندهاند، اشاراتي به آثار و اقوال كندي، فارابي،

pyrinsatareh@yahoo.com

غزالي، ابوعلي سينا، ابن باجه، ابنجبرون، ابنرشد و ابنميمون ملاحظه ميكنيم. سيژر در طي يك رشته تفاسير بر فلسفه ارسطو و رسالهاي متنازع فيه تحت عنوان در مخالفت با آن دو تن از مشاهير فلسفه، آلبرتوس و توماس مدعي شد كه كار ابنرشد در تفسير فلسفه ارسطو عملي صحيح بود و حال آنكه آلبرتوس ماگنوس و توماس آكويناس كاري خلاف قاعده مرتكب شده بودند. به تبعيت از ابنرشد، وي نيز چنين نتيجه ميگرفت كه جهان جاوداني است، قانون طبيعي لايتغير است، و فقط روح انواع است كه بعد از مرگ انفرادي به جا ميماند. سيژر ميگفت كه خداوند علت غايي اشيا است نه علت كافي آنها خداوند مقصد آفرينش است نه علت آن. از آنجا كه وي مانند ويكو و نيچه مجذوب منطق شده بود، معتقد به نظريه شوم رجعت ابدي شد: به اين معني كه گفت چون كليه حوادث روي زمين در مرحله نهايي از اتحاد يا تركيب اجرام سماوي معين ميشوند، و شماره اين قبيل تركيبهاي احتمالي محدود است، هر تركيبي بايد عينا در زماني نامحدود، مكرر در مكرر صورت پذيرد و مثل ادوار قبلي همان آثار را با خود همراه داشته باشد; ((همان انواع)) رجعت ميكند و ((همان آرا، قوانين، و اديان)) برميگردند. البته سيژر در بيان اين مطلب جانب احتياط را رعايت ميكرد و در پايان كلام ميگفت كه ((اين سخن را ما طبق عقيده فيلسوف ميگوييم، بيآنكه در مقام صحت يا تاييد آن چيزي گفته باشيم)). وي كليه عقايد بدعتآميز خويش را با اين گونه عبارات محتاطانه پايان ميداد; از عقيده دو گانگي حقيقت پيروي نميكرد; در پيروي از تعاليم ارسطو و موازين عقلاني به پارهاي نتايج ميرسيد، و همانها را به شاگردانش تعليم ميداد; هرجا اين نتايج با اصول مسيحيت تناقض داشتند، سيژر اعتقاد خويش را به اصول دين تاييد ميكرد و فقط آن اصول را حقيقت ميخواند نه استنتاجات فلسفي را.

سيژر در ميان طلاب دانشگاه طرفداران فراوان داشت، و اين امر از آنجا معلوم شد كه در ۱۲۷۱ عده زيادي با نامزدي وي براي مقام رياست دانشگاه موافقت كردند; لكن وي به احراز مقام مزبور نايل نشد. هيچ چيز بهتر از اين معرف قدرت پيروان نهضت طرفداران ابنرشد در پاريس نيست كه اسقف شهر، ايتن تامپيه، بارها زبان به طعن و ملامت آنها گشود. در ۱۲۶۹ وي سيزده فقره از مطالبي را كه برخي از استادان دانشگاه پاريس در كلاسهاي خود تدريس ميكردند، به عنوان كفر، مردود و محكوم شمرد. از جمله:

عموم آحاد را فقط يك قوه عاقله است. ... جهان جاوداني است. ... هرگز موجودي به عنوان اولين آدم وجود نداشته است. ... روح با فساد تن فاسد ميشود. ... اراده بشري به حكم ضرورت ميخواهد و برميگزيند. ... خداوند از تك تك حوادث اطلاعي ندارد. ... مشيت الاهي حاكم بر اعمال بشري نيست.

ظاهرا طرفداران ابنرشد همچنان به تعليم آراي خود مشغول بودند، زيرا در سال ۱۲۷۷ اسقف سياههاي از ۲۱۹ راي منتشر ساخت و آنها را رسما به عنوان كفر مردود دانست. به گفته اسقف تامپيه، اين آرايي بود كه سيژر، يا بوئتيوس داكيايي، يا راجر بيكن، يا ديگر استادان پاريسي، از جمله خود قديس توماس، تعليم ميدادند. پارهاي از اين ۲۱۹ راي همان آرايي بودند كه در ۱۲۶۹ مردود شمرده شده بودند; اينك چند نمونه از مابقي آنها:

خلقت غيرممكن است. ... چون جسمي يك بار (بر اثر مرگ) به فساد گرايد، ديگر قادر نيست به همان شكل از خاك درآيد. ... فيلسوف نبايد به رستاخيز قايل باشد، زيرا عقل به صحت چنين امري حكم نميدهد. ... سخنان عالمان الاهي بر پايه افسانه استوار است. ... الاهيات هيچ چيز به دانش نميافزايد. ... مسيحيت سد راه دانش است.

... سعادت در اين دنيا حاصل ميشود نه در آخرت. ... خردمندان روي زمين فقط فلاسفه هستند. ... هيچ حالي بهتر از آن نيست كه شخص براي فراگرفتن فلسفه فراغ بال داشته باشد.

pymansfarsi@yahoo.com

در اكتبر سال ۱۲۷۷ دستگاه تفتيش افكار سيژر را محكوم كرد. وي سالهاي آخر عمر خويش را به عنوان يكي از زندانيان دربار پاپي روم در ايتاليا گذرانيد، تا آنكه در شهر اورويتو به دست جاني نيمه ديوانهاي به هلاكت رسيد.

IV- تكامل حكمت مدرسي

براي مقابله با اين تهاجمي كه از جلو بر مسيحيت وارد ميآمد، محكوم ساختن سخنان بدعتآميز كفايت نميكرد.

طبقه و جوان از باده مردافكن فلسفه لبي تر كرده بود; آيا امكان داشت كه افراد آن طبقه را به كمك استدلال باز آورد همچنانكه متكلمين، اسلام را در برابر جماعت معتزله حفظ كرده بودند، به همان نحو عالمان الاهي دو فرقه فرانسيسيان و دومينيكيان و اسقفان آزادي چون گيوم دو پاري و هنري آو گنت به دفاع از مسيحيت و كليسا قيام كردند.

مدافعان آيين مسيح به دو دسته مهم تقسيم شدند: يكي از صاحبان عقايد عارفانه رازوري افلاطوني، كه اكثر آنها از فرقه فرانسيسيان بودند; يكي جماعتي اهل عقل و پيرو آراي ارسطو، كه اكثر افراد اين دسته را رهبانان دومينيكيان تشكيل ميدادند. افراد فرقه بنديكتيان، نظير اوگ و ريشار دو سن ويكتور عقيده داشتند كه بهترين راه دفاع از دين آگاهي مستقيم شخص به حقيقتي معنوي است كه رسيدن به كنه ذاتش از قدرت كليه عقول بيرون ميباشد. آنهايي كه در قوانين مذهبي معتقد به ((سختگيري)) بودند، يعني افرادي مثل پير دو بلوا و اتين دوتورنه، ميگفتند كه بحث درباره مسائل مرتبط با الاهيات نبايد در حوزه صلاحيت فلسفه باشد، اگر هم فلسفه به اين قبيل مسائل عطف توجه كند، بايد چنان سخن گويد و رفتار كند كه انگار خدمتگزاري است به خدمت الاهيات كمر بسته. بايد به خاطر داشت كه فقط عدهاي از علماي مكتب مدرسي چنين عقيدهاي داشتند و بس.

چند تني از فرانسيسيان، مثل الگزاندز آو هيلز، طريق تعقل اختيار كردند و در صدد برآمدند كه با اصطلاحات فلسفي و جملههاي ارسطويي از مسيحيت دفاع كنند. لكن اكثر فرانسيسيان نسبت به فلسفه ظنين بودند; اينها اعتقاد داشتند كه ماجراي تعقل، ولو چند صباحي قدرت و حشمت براي كليسا تحصيل كند، بعدا ممكن است از بند نظارت بگريزد و افراد را چنان از جاده ايمان گمراه سازد كه مسيحيت در جهاني مالامال از كفر و گناه ضعيف و بيپناه برجا ماند. اين جماعت افلاطون را بر ارسطو، برنار را بر آبلار، و آوگوستينوس را بر آكويناس مرجح ميشمردند; در تعريف جان آدمي با افلاطون هماواز شدند و آن را مستقل از جسم، منتها جايگزين آن ميدانستند، و بياندازه متوحش بودند از اينكه توماس در اين باب به ارسطو تاسي جسته است و روح را ((شكل جوهري)) بدن ناميده است. اينها در فلسفه افلاطون به فرضيه سرمدي بودن ذاتي غيرشخصي برخوردند كه آن را براي جلوگيري از انگيزهها و تمايلات بهيمه افراد بكلي بيفايده ديدند. همين جماعت، به پيروي از آوگوستينوس، هم در خداوند و هم در آدمي، اراده را فوق تعقل قرار دادند و مدعي شدند كه غرض غايي انسان بايد نيكويي باشد نه طلب حقيقت. در مدارجي كه اين جمع براي افراد قايل شدند، رازور بيشتر از فيلسوف به درك راز هستي و مقصود زندگي آدمي نايل ميآمد.

اين شعبه از علماي مكتب مدرسي، يعني طرفداران افلاطون و آوگوستينوس، در پنجاهساله اول قرن سيزدهم موضوعات متعارفي دين را تحت سيطره خود درآورده بودند. زبان گويا و لايقترين نماينده اين جرگه بوناونتوره بود، يكي از مردان پاك نهادي كه در عين سلامت طبع به تعقيب اهل بدعت ميپرداخت; رازوري بود كه كتابهاي فلسفي مينوشت; محققي بود كه دانش را نكوهيده ميشمرد; عمري دوست و مخالف توماس آكويناس بود; به شيوه حواريون در عين فقر زندگي ميكرد و درس فقر به همه ميآموخت; و در دوران رياست وي بود كه فرقه فرانسيسيان مكنت و ثروتي عظيم به هم زد. بوناونتوره در لغت ايتاليايي به معني ((طالع فرخنده)) است و نميدانيم از چه رو جووانني دي فيدانتسا را، كه در سال ۱۲۲۱، در توسكان

mymansoreh@yahoo.com

متولد شده بود، چنين لقب دادند. جووانی در اوان كودكي به مرضي مبتلا شد كه نزديك بود بر اثر آن به هلاكت برسد; مادرش شفاي او را از قديس فرانسيس طلب كرد; و از آن لحظه كه جووانی بهبود يافت، زندگي خويش را مديون آن قديس دانست. هنگامي كه به سلك رهبانان فرانسيسيان درآمد، او را به پاريس فرستادند تا در مكتب الگزاندر آو هيلز علم آموزد. در سال ۱۲۴۸ بوناونتوره شروع به تدريس الاهيات در دانشگاه پاريس كرد، وو در ۱۲۵۷، كه هنوز سي و شش ساله بود، وي را به سمت مباشر كل امور فرقه فرانسيسيان انتخاب كردند. در اين سمت وي نهايت كوشش را براي رفع اهمال كاري پيروان فرقه مزبور مبذول داشت، لكن به علت آنكه آدمي بسيار مهربان بود، در اين مهم توفيق نيافت. خود وي با نهايت سادگي در كنج حجرهاي معتكف بود و بر رياضت روزگار ميگذرانيد. هنگامي كه نمايندگان پاپ به خدمت وي رفتند تا به او اطلاع دهند كه كاردينال شده است، ديدند كه مشغول شستن ظروف آشپزخانه است. يك سال بعد (۱۲۷۴) از فرط كار زياد درگذشت.

كليه كتابهاي وي به شيوهاي سليس، محكم، و موجز نوشته شده است. بوناونتوره تظاهر ميكرد به اينكه كارش صرفا گردآوري مطالب پراكنده است، لكن به هر موضوعي دست ميزد آن را با نظم، شوق، و حجب تسكيندهندهاي آكنده ميساخت. كتاب وي، موسوم به زبده، مجموعهاي بود ستودني كه در آن الاهيات مسيحي به ايجاز بيان ميشد; كتابهاي گفتگوي خودي و سير عقل به سوي خدا در حكم گوهرهايي از تقدس رازورانه محسوب ميشدند. خلاصه نظريات وي در اين كتب آن بود كه دانش حقيقي از طريق درك جهان مادي به وسيله حواس حاصل نميآيد، بلكه از راه كشف جهان معنوي به كمك روان آدمي ميسر ميشود. بوناونتوره در حالي كه قديس توماس را دوست ميداشت، تحصيل فلسفه را ناپسند ميشمرد و بيهيچ پروا بر پارهاي از استنتاجات آكويناس ميتاخت. وي به دومينيكيان خاطر نشان ميساخت كه ارسطو يكي از كفار بوده است و البته شايسته نيست كه سخن آن كافر را با اقوال آباي كليسا برابر شمرند; و سوال ميكرد كه آيا فلسفه ارسطو ميتوانست لحظهاي از حركات ستاركان را توجيه كند ميگفت كه خداوند يك نتيجه قضيه فلسفي نيست، بلكه ذاتي است حاضر و ناظر.

بهتر است وجود او را احساس كنيم نه آنكه در صدد تعريفش برآييم. نيكويي برتر است از حقيقت، و فضيلت ساده فوق جميع علوم جا دارد. منقول است كه روزي برادري اجيديو نام چون از وسعت اطلاع و تبحر بوناونتوره سخت در شگفت شده بود، به وي گفت ((افسوس! ما مردمان ساده و نادان قادر به انجام چه كاري هستيم تا مستحق فيض رب گرديم)) بوناونتوره جواب داد: ((برادر من، تو بخوبي اطلاع داري كه كافي است انسان خداوند را دوست داشته باشد، اجيديو پرسيد: ((پس تو معتقدي كه زن بيسوادي ممكن است همان اندازه مايه خشنودي خدا گردد كه يك نفر استاد الاهيات)) و چون بوناونتوره به اين سوال جواب مثبت داد، اجيديو يك سر به ميان خيابان دويد، زن گدايي را مخاطب قرار داد، فرياد برآورد كه: ((شادمان باش، زيرا اگر تو خداوند را دوست ميداري، در سلطنت ابدي ممكن است صاحب مقامي باشي والاتر از برادر ما بوناونتوره!)) بديهي است كه اگر تصور كنيم فلسفه مدرسي فقط حكايت يك رشته عقايد و روشهاي يكنواخت ملالانگيز بود، به خطا رفتهايم. در مكتب مدرسي انواع و اقسام آراي فلسفي به وجود آمدند، چنانكه در ميان جرگه استادان دانشگاه واحدي ممكن بود در عين حال آدمي مثل توماس به تعقل حرمت نهد، آدمي مثل بوناونتوره عقل را نكوهيده شمرد، آدمي مثل گيوم دو پاري به تبعيت از ابنجبرون فلسفه آزادي اختيار را انتخاب كند، و كسي چون سيژر عقايد ابنرشد را تعليم دهد. در ميان جرگه پيروان اصيل آيين دين اختلاف نظر و تناقضات تقريبا به همان اندازه شديد بود كه بين مردمان مومن و جماعت كفار. مثلا جان پكم، يكي از اسقفان فرقه فرانسيسيان، ممكن بود به همان شدت آكويناس را متهم سازد كه توماس، سيژر و ابنرشد را متهم ساخته بود; و آلبرتوس ماگنوس نيز لحظهاي از جاده پاكان عدول كرد و نوشت: ((افراد جاهلي هستند كه به هر وسيلهاي دست ميزنند تا نگذارند فلسفه به كار آيد; و به ويژه از همين قبيلند افراد فرقه فرانسيسيان يعني همان جانوران بيشعوري كه كارشان بيحرمتي نسبت به چيزهايي است كه درباره آنها اطلاعي ندارند)).

آلبرتوس عاشق علم بود و تا جايي كه پاي بدعت به ميان نميآمد، نسبت به ارسطو ارادت ميورزيد. در ميان فضلاي مدرسي، وي اولين كسي بود كه جميع آثار مهم ارسطو را مطالعه كرد و كمر همت به ميان بست

pymnsterie@yahoo.com

تا آنها را طبق موازين مسيحي تعبير و تفسير كند. آلبرتوس در حدود ۱۲۰۱ در لاويئنگن از توابع سوابيا به دنيا آمد; پدرش كنت بولشتات از طبقه اغنيا بود. آلبرتوس تحصيلات خود را در پادوا تكميل كرد، به فرقه دومينيكيان پيوست، و چندي در مدارس اين فرقه واقع در هيلدزهايم، فرايبورگ، راتيسبون، ستراسبورگ، كولوني (۱۲۲۸۱۲۴۵)، و پاريس (۱۲۴۵۱۲۴۸) درس ميگفت. با وجود علاقهاي كه به زندگي مدرسه داشت، وي را به نمايندگي فرقه دومينيكيان در آلمان و به اسقفي راتيسبون گماشتند. (۱۲۶۰) بر طبق روايات، وي هميشه پاي برهنه سفر ميكرد. در ۱۲۶۲ به وي اجازه داده شد كه به كنج عزلت نمازخانهاي در كولوني پناه برد. هنگامي كه هفتاد و شش ساله بود (۱۲۷۷)، از آن گوشه انزوا بيرون آمد تا از نام و اصول عقايد شاگرد متوفايش توماس آكويناس در پاريس دفاع كند. در اين مهم توفيق با وي رفيق بود، بار ديگر به كنج صومعه خود پناه برد، و در هفتاد و نه سالگي درگذشت. اخلاص وي در زندگي، و عدم تكبر و فروتني و علايق معنوي بيپايانش نموداري از عاليترين رهبانيت قرون وسطايي بشمار ميرود.

فقط از جريان يكنواخت و آرام ساليان اقامت وي در دير، و پشتكار فوقالعادهاي كه از ويژگيهاي دانشمندان آلماني است ميتوان فهميد كه چگونه آدمي كه اينهمه اوقات خويش را صرف تدريس و رتق و فتق امور ميكرد توانست تقريبا درباره هر جنبهاي از علوم مقالاتي بنگارد و در باب هر شعبهاي از فلسفه و الاهيات رسالات مهمي تصنيف كند در تاريخ جهان افرادي كه مثل آلبرتوس ماگنوس اين قدر فراوان قلمفرسايي كرده، يا اين اندازه از آراي ديگران اقتباس كرده، يا اين طور رك و راست خود را مديون سايرين شمرده باشند انگشت شمارند. آلبرتوس آثار خود را تقريبا بر همان شالوده كتابهاي ارسطو قرار داد، و حتي در عناوين رسالات نيز از فيلسوف يوناني تقليد كرده است. وي از تفاسير ابنرشد در بيان آراي ارسطو استفاده ميكند; لكن هر جا ارسطو و ابنرشد با الاهيات مسيحي اختلاف نظر دارند، آلبرتوس ماگنوس مردانه در تصحيح عقايد آن دو ميكوشد. وي به قدري از متفكران اسلامي نقل قول ميكند كه آثارش منبع مهمي براي استفاده دانشجويان و محققان مغرب زميني و اطلاع بر فلسفه اسلامي شدهاند. در خلال تمام آثارش، تقريبا يك صفحه در ميان، به آراي ابوعلي سينا اشاره ميكند، و گاهي به نقل عباراتي از كتاب دلالهالحايرين اثر ابنميمون ميپردازد. وي ارسطو را بزرگترين حجت در علوم و فلسفه، آوگوستينوس را عاليترين مرجع در الاهيات، و بالاخره كتاب مقدس را پاسخ همه چيز ميداند. مباحثات فوقالعاده زيادي كه در اين آثار گرد آورده است نظم صحيحي ندارند و هرگز بدل به يك اسلوب فكري خالي از ضد و نقيض نميشوند. در خلال رسالهاي، يك جا از عقيدهاي دفاع ميكند، جاي ديگر بر آن ميتازد; آلبرتوس وقت آن را نداشته است كه اين قبيل تناقضات را هموار سازد. وي آدمي بود نيكوسيرتتر و ديندارتر از آنكه بتواند محققي به معني واقعي شود و احساسات و تاثرات را از قضاياي عقلاني جدا سازد; قادر بود در دنباله تفسيري بر ارسطو رساله مفصلي در دوازده ((كتاب)) در منقبت فرخنده آن متذكر شد كه مريم اطلاع كاملي از دستور زبان، فن بلاغت منطق، حساب، هندسه، موسيقي، و هيئت داشت.

پس توفيق اين مرد در چه بود به طوري كه خواهيم ديد، بالاتر از همه چيز، وي به حد معتنابهي به بررسيها و نظريات علمي عهد خويش كمك كرد. در فلسفه، وي به تنها غرض و مقصدش كه ((شناسانيدن ارسطو به اقوام لاتين)) بود نايل آمد; در تدريس فلسفه، مروج فلسفه ارسطو شد; از افكار و مباحثات بسياري از دانشمندان دوره شرك و حكماي عرب، يهودي، و مسيحي مجموعه سرشاري گرد آورد كه بعد از وي شاگردان مشهورش از آن مخزن براي فراهم ساختن معجون منظمتر و سليستري استفاده كردند. شايد بدون وجود آلبرتوس ظهور آدمي چون توماس غيرممكن ميشد.

V- توماس آكويناس

توماس آكويناس نيز مانند آلبرتوس از خانداني والاتبار بود، و به خاطر سعادت اخروي از مكنت دنيوي دست شست.

pymnstudent@yahoo.com

پدرش كنت لاندولف آكوينوي به طبقه نجباي آلماني تعلق داشت، از برادرزادگان فردريك باربا‌روسا، و يكي از نامدارترين رجال درباري امپراطور بيدين، فردريك دوم بود. مادرش نسب به امراي نورمان خطه سيسيل ميرسانيد.

هر چند توماس در ايتاليا به دنيا آمد; از جانب پدر و مادر، نژاد از اقوام شمالي و اصلا از تيره توتوني داشت; وي نه از لطف ايتاليايي بهره داشت و نه از شيطان صفتي آن قوم، لكن فردي آلماني، و جواني بود درشت استخوان، با سري بزرگ، صورتي پهن، مويي طلايي، و رضايت خاطري آرام براي امور عقلي. دوستانش وي را ((گاو بزرگ زبان بسته سيسيل)) لقب داده بودند.

توماس در ۱۲۲۵ در قصر پدريش واقع در روكاسكا، پنج كيلومتري آكوينو و نيمه راه ميان ناپل و رم، به دنيا آمد، دير مونته كاسينو در همان نزديكي قرار داشت، و در آنجا توماس معلومات مقدماتي خويش را فراگرفت. در چهاردهسالگي شروع به فراگرفتن دوره تعليمات پنجسالهاي در دانشگاه ناپل كرد. در اين هنگام مايكل سكات معروف در آنجا مشغول ترجمه كليات ابنرشد به زبان لاتيني بود; در همين دانشگاه، ژاكوب آناتولي آثار ابنرشد را به عبراني ترجمه ميكرد; پيتر آو ايرلند، يكي از معلمان توماس، از طرفداران پرشور ارسطو بود; دانشگاه ناپل كانوني براي نفوذ يونانيان، اعراب، و يهودياني بود كه در آراي مسيحي موثر واقع ميشدند. برادران توماس به شعر و ادب راغب گشتند، و يكي از ايشان، رينالدو پيشخدمت و قوشبان دربار فردريك شد و به توماس اصرار ميورزيد كه او نيز به خدمت درباري وارد شود. خود فردريك و وزير خردمندش، پيترو دلا وينيه، نيز براي چنين مقصدي از توماس دعوت كردند. توماس به عوض آنكه چنين دعوتي را اجابت كند، به فرقه دومينيكيان پيوست (۱۲۴۴). اندكي پس از اين مقدمه، وي را براي تحصيل الاهيات به پاريس اعزام داشتند. در آغاز سفر، دو تن از برادران وي به تشويق مادرشان اقدام به ربودن توماس كردند; او را به دژ روكاسكا بردند و مدت يك سال در آنجا زندانيش ساختند. براي آنكه وي را از چنين فكري منصرف سازند، به هر اقدامي روي آوردند; طبق روايتي كه محتملا افسانه است، به اميد آنكه توماس را بار ديگر به ماديات علاقهمند سازند، دوشيزه جوان و رعنايي را به خوابگاه وي فرستادند، اما توماس هيمه نيمسوزي را از ميان اجاق برداشت و با آن دختر را از اطاق خويش بيرون راند، و علامت صليب را بر روي در نقش كرد. عدم تزلزل وي در ديندا‌ري، مادرش را سرانجام به همراهي با نيات پسر واداشت; پسر را در فرار كمك كرد، و خواهر توماس، ماروتا، بعد از گفتگوي فراوان، يكي از راهبه‌هاي فرقه بنديكتيان شد.

در پاريس آلبرتوس كبير يكي از معلمان وي بود (۱۲۴۵). هنگامي كه آلبرتوس به دانشگاه كولوني انتقال يافت; توماس نيز به دنبال وي روان شد و تا سال ۱۲۵۲ همچنان زيردست وي به تحصيل اشتغال ورزيد. توماس بعضي اوقات فردي كودن به نظر ميرسيد، لكن آلبرتوس هماره از وي دفاع، و پيشگويي ميكرد كه شخصي بزرگ خواهد شد. پس از چندي توماس به پاريس بازگشت و به عنوان تازه معلمي شروع به تدريس الاهيات كرد; و در همين زمان نيز، به تقليد از معلم خويش، دست به نوشتن يك رشته آثار مفصلي زد تا فلسفه ارسطو را در پوششي مسيحي بر علاقهمندان عرضه دارد. در ۱۲۵۹ پاريس را ترك گفت تا در دانشكدهاي كه دربار پاپي گاه در آنانيي، گاه در اورويتو، و زماني در ويتربو تشكيل ميداد تدريس كند. در دربار پاپي بود كه با ويليام آو موريك آشنا شد و از وي تقاضا كرد كه ارسطو را مستقيما از يوناني به لاتيني ترجمه كند.

در خلال اين احوال، سيژر دو برابان با ترويج آراي طرفداران ابنرشد رهبر انقلابي فكري در دانشگاه پاريس شده بود.

به منظور مقابله با اين خطر، توماس به پاريس فرستاده شد. هنگامي كه توماس به پاريس رسيد، با نگارش رساله در وحدت عقل در رد آراي ابنرشد (۱۲۷۰) جنگ را به درون اردوي دشمن كشانيد. وي رساله خود را با حدتي غيرعادي به اين نحو ختم ميكرد:

pymonstore@yahoo.com

بنگريد كه چه شان اين اشتباهات را رد كردهايم. جواب ما متكي بر آيات آسماني نيست، بلكه مبني بر استدلالات و عبارات خود فلاسفه است. پس اگر كسي باشد كه از سر لاف به عقل فرضي خويش مغرور شده، بخواهد بر آنچه ما نوشتهايم خرده گيرد، نگذاريد در گوشهاي به اين عمل مبادرت جويد، يا در حضور كودكان كه قدرت فحص درباره اين گونه مسائل دشوار را ندارند سخن آغازد. بگذاريد اگر جرئت دارد آشكارا پاسخ گويد. چنين كسي مرا حريف ميدان خواهد يافت، و نه فقط با اين بنده ضعيف، بلكه با بسياري افراد خود را مواجه خواهد ديد كه كشف حقيقت را وجهه همت خود ساختهاند. ما با اشتباهاتش به جنگ خواهيم پرداخت، و جهلش را معالجت خواهيم كرد.

دومين دوران تدريس در پاريس براي توماس مسئله غامضي بود، زيرا نه فقط مجبور بود با آراي طرفداران ابنرشد به مبارزه پردازد، بلكه ميبايست در برابر حملات رهبانان همقطار خويش، كه از عقل ظنين بودند و ادعاي توماس را درباره هماهنگ ساختن ارسطو با آيين مسيح پوچ ميشمردند، ايستادگي كند. جان پكم، كسي كه در پاريس كرسي تدريس فلسفه مدرسه فرانسيسيان را از بوناونتوره تحويل گرفته بود، توماس را شماتت ميكرد كه الاهيات مسيحي را با فلسفه يك مشرك ملوث ساخته است. بعدا جان پكم اطلاع داد كه توماس در برابر اظهارات وي همچنان مقاومت ورزيد، لكن ((با فروتني و نرمي فراوان)) به ايرادات وي جواب داد. شايد ان سه سال پرمناقشه بود كه روحيه فعال توماس را سست گردانيد.

در ۱۲۷۲ توماس، به درخواست شارل د/آنژو، به ايتاليا بازگشت تا دانشگاه ناپل را سازماني نو بخشد. وي در سالهاي آخر عمر خويش، خواه به واسطه فرسودگي خواه بر اثر نوميدي از منطق جدلي و مناقشات، دست از نگارش كشيد.

هنگامي كه دوستي وي را تشويق به اتمام كتاب عظيمش مدخل الاهيات كرد، توماس جواب داد: ((قدرت چنين كاري را ندارم; چنان چيزهايي بر من مكشوف شدهاند كه آنچه نگاشتهام در برابرشان به پركاهي ميماند)). در ۱۲۷۴ گرگوريوس دهم وي را براي شركت به شوراي ليون احضار كرد. توماس، كه بر استري سفر ميكرد، به چنين مسافرت عظيمي از سراسر خاك ايتاليا مبادرت جست، اما در راه بين ناپل و رم بنيهاش رو به ضعف نهاد و ناچار در صومعه فوسانوئووا، متعلق به فرقه سيسترسيان واقع در كامپانيا بستري شد، و همين جا بود كه در ۱۲۷۴، با آنكه فقط چهل و نه سال از عمرش ميگذشت، بدرود حيات گفت.

هنگامي كه كليسا او را در شمار قديسان مقام داد، جمعي كه براي ذكر محامد وي حضور داشتند اذعان كردند كه توماس ((بنرمي سخن ميگفت، مكالمه با وي آسان بود، آدمي بود بشاش و گشادهروي... كريمالطبع، بياندازه شكيبا، بغايت محتاط; نور محبت و تقدسي قرين با ملايمت از جبين وي تتق ميكشيد، و به طرز شگفتآوري نسبت به مردم بينوا مهربان بود)) به حدي وي مجذوب دينداري و سرگرم مطالعه بود كه اين دو عمل هر لحظهاي از لحظات بيداري وي را پر ميساخت و چيزي جز اينها به خاطرش خطور نميكرد. در تمام دعاهاي شبانروزي شركت ميجست، هر بامدادي يا خودش در اجراي يك دوره قداس نظارت داشت يا دوبار در اين گونه مجالس شركت ميكرد و مابقي اوقات را به خواندن و نوشتن، موعظه و تدريس، و بالاخره اجراي فرايض ديني صرف ميكرد. قبل از موعظه يا ايراد خطابه، يا پيش از سرگرم شدن به كار مطالعه يا تصنيف، هميشه دعا ميكرد، و رهبانان همقطار وي تصور ميكردند كه ((دانشش بيشتر مديون دعاهايي بود كه تلاوت ميكرد، تا جهدي كه عقلا مبذول ميداشت)). در حاشيه دستنبشتههاي وي بارها ميبينيم كه با دعاها و كلمات مقدسي چون آوه ماريا خداوند يا مريم عذرا را با شفاعت و كمك ميطلبد. چنان سرگرم عبادت و مجذوب امور عقلاني بود كه تقريبا ملتفت نميشد در اطرافش چه ميگذرد. در سفرهخانه اكثر بشقاب خوراك را جلو وي مينهادند يا از پيش رويش برميداشتند بيآنكه وي متوجه اين موضوع باشد; اما ظاهرا اشتهايش بسيار خوب بوده است. منقول است كه او را با چند تني از روحانيان دعوت به صرف شام با لويي نهم كردند; در ضمن تناول غذا، توماس در فكر مستغرق شد; ناگهان با مشت محكم به روي ميز كوبيد و فرياد زد: ((اين جواب دندانشكني خواهد بود براي مانويان)) رئيس صومعه كه پهلوي او نشسته بود زبان به ملامتش گشود كه ((تو در سر سفره پادشاه فرانسه نشستهاي))! لكن لويي با

bymarsetaren@yahoo.com

ادبي شاهانه به ملازمي اشاره كرد تا دوات و قلم پيش آن رهبان پيروز بگذارد. با تمام اين اوصاف، آن قديس شيفته دين و علم ميتوانست، با حسن تشخيص، درباره بسياري از مسائل عملي زندگي قلمفرسايي كند. آنچه مايه تحير مردم ميشد توانايي وي در متناسب ساختن موعظات خويش با اذهان فكور رهبانان كتابخوان، يا اذهان ساده مردمان عادي بود. توماس هيچ گونه كبر يا نخوتي نداشت، از زندگي هيچ چيز مهمي متوقع نبود، در صدد كسب هيچگونه افتخاراتي برنيامد، و حاضر به قبول ترفيع درجات روحاني نشد. نوشتههاي وي متضمن سراسر عالم است، لكن جهاني كه در ميان اين آثار جا دارد آن قدرها بيمقدار نيست. در چنين دنيايي است كه وي با هر گونه استدلالي عليه كيش خويش مواجه ميشود و همه را با تواضع و آرامش جواب ميدهد.

وي در تكميل سنت جاري عهد خويش به آراي فلاسفه شرق استناد ميجويد و همه جا صريحا خود را مديون ايشان ميشمرد. توماس از عقايد ابوعلي سينا، غزالي، ابنرشد، اسحاق اسرائيلي، ابنجبرون، و ابنميمون نقل ميكند.

بديهي است كه هيچ دانش پژوهي نميتواند به درك فلسفه مدرسي قرن سيزدهم نايل آيد مگر آنكه سوابق اين مكتب را، كه از آراي فلسفي مسلمانان و يهود سيراب ميشود، مورد ملاحظه قرار دهد. توماس مثل گيوم دو پاري به ابنجبرون علاقهاي نشان نميدهد، لكن براي ابنميمون يا به قول خودش ((ربي موسي)) احترام فراواني قايل است.

توماس هم به تبعيت از ابنميمون ميگويد كه دين و عقل را ميتوان با يكديگر سازش داد، و هم مثل حكيم يهودي پارهاي از اسرار و رموز دين را دور از دسترس عقل ميداند; و در تاييد اين نكته عين دلايلي را نقل ميكند كه ابن ميمون در كتاب دلالهالحايرين خويش آورده است. وي با ابنميمون در اين نكته متفقالراي است كه عقل آدمي ميتواند وجود خداوند را ثابت كند، لكن هرگز قادر به درك صفات الاهي نخواهد بود; و همچنين توماس در بيان ابديت كاينات دلايلي اقامه ميكند كه فوقالعاده شباهت به دلايل ابنميمون دارند. هر صفحهاي از صفحات كتابش به نقل سخنان ارسطو مبادرت ميورزد; لكن هر وقت فيلسوف يوناني از جاده آيين مسيحي عدول كند، توماس بدون ترديد از تبعيت وي دست ميشويد و با او اختلاف نظر پيدا ميكند. توماس بعد از اقرار به اين موضوع كه تثليث، تناسخ، دادن كفاره، فديه، و بالاخره واپسين داوري را نميتوان با موازين و دلايل عقلاني ثابت كرد، در جميع مسائل ديگر چنان حكمت عقل را كاملا و بدون چون و چرا قبول ميكرد كه اين عمل مايه وحشت خاطر پيروان آوگوستينوس ميشد. توماس را از آن لحاظ بايد اهل رازوري اشراق دانست كه پارهاي از اصول مسلم مسيحيت را فوق تعقل بشري جا ميداد، و ميگفت كه آنها را بايد تعبدا قبول كرد، و مثل همه رازوران مسيحي مشتاق به پايان آمدن هجر و در انديشه پيوستن به حق بود لكن او را از آن لحاظ از ((اصحاب تعقل و تفكر)) شمردهاند كه براي نيل به حقيقت عقل را بر ((دل)) ترجيح ميداد. وي ميديد كه اروپا به عزم يك عصر تعقل به راه افتاده است; و معتقد بود كه وظيفه يك فيلسوف مسيحي است كه به ياري عقل با روحيه جديد مقابله كند. توماس قبل از اقامه دلايل خويش، به ذكر آياتي از كتاب مقدس و نقل نظريات آباي كليسا كه كلامشان حجت بود ميپرداخت، لكن با پاكبازي موثري ميگفت: ((احتجاج اصحاب قدرت سستترين استدلالهاست)). وي در بيان علت غايي فلسفه چنين اظهار عقيده كرد: ((غرض از فراگرفتن فلسفه صرفا اطلاع بر آراي سايرين نيست، بلكه نيل به حقيقت امر ميباشد)). نوشتههاي توماس را، از لحاظ تقيد دايمي وي به موازين منطقي، بايد تالي مصنفات ارسطو دانست.

در تاريخ جهان بندرت به آدمي چون توماس آكويناس برميخوريم كه بتنهايي توانسته باشد حيطهاي به اين عظمت از آرا و افكار را نظم و وضوح بخشد. در اسلوب وي هيچ نوع فريبندگي وجود ندارد; ساده، سر راست، موجز، و دقيق است; نه سخن را به اطناب ميكشاند و نه حشو و زوايدي دارد; اما شور، تصور، احساسات آتشين، و تغزلي را كه در سبك آوگوستينوس مشاهده ميكنيم فاقد است، توماس معتقد بود كه در ميدان فلسفه جاي نكتهپردازي و وصفهاي آبدار شاعرانه نيست، هنگامي كه ميلش ميكشيد، قادر بود، با ساختن عاليترين اشعار، كوس همسري با شعراي نامدار بزند. بينقصترين آثاري كه از قلم وي تراوش

pymansaiee@yahoo.com

كرده است سرودها و دعاهايي است كه مخصوصا براي جشن كورپوس كريستي ساخت، و از آن جمله است سرود با ابهت حمد صهيون كه، در طي ابيات خوشاهنگي، سخن از حضور واقعي باري تعالي ميگويد در ميان دعاهاي دو ساعت بعد از نيمشب، يا نماز حمد، سرودي از توماس به جا مانده است كه با بيتي از قديس آمبروسيوس Verbum prodiens supernum آغاز، و با دو ترجيعبند hostia salutaris O (((درود بر شما اي خيل كروبيان))) ختم ميشود; و اين سرود را مرتبا در مراسم اختتام آيينهاي مقدس ميخوانند. همچنين در ميان دعاهاي نماز مغرب به يكي از عاليترين سرودهاي مسيحي برميخوريم كه تركيب دلنشيني از عقايد ديني و الفاظ لطيف شاعرانه: *اي زبان، بسراي از آن جسم باشكوه را، و از خوني كه هيچ بهايي با آن برابري نتواند كرد، خوني كه آن را از بهر فديه جهان جگرگوشه سخاوتمندترين مادران، و پادشاه تمامي مردمان، نثار كرد.*

به ما ارزاني شد و در ميان ما به دنيا آمد، از دوشيزه‌اي باكره، و جهان را بودباش خويش ساخت، بذر سخن الاهي بپراكند و چون ما، با اين تن خاكي در اين خاكدان مقام گزيد و به طرزي شگفتانگيز عمر خود را پايان داد.

در شب شام آخر، با حواريون، در حالي كه سر خم كرده بودند، و همه قوانين باستاني در خوراكي كه قانون كليسا مقرر كرده بود رعايت ميشد، با دست خويش به دوازده تني كه گرد آمده بودند غذا ميدهد خويشتن را با دست خويش تسليم ميكند.

كلمه خدا شكل تن يافته، نان واقعي را با كلامي به جسم وي مبدل ميسازد، شراب خون عيسي ميشود، و اگر حس قادر به ديدن نباشد، بگذار كه صاحب قلب مطمئن، به اتكاي ايمان محض، نيرو يابد.

بس بدين منوال، ما زانو زده چنين آيين مقدس بزرگي را حرمت مينهيم; بگذار آيين نيايش باستان جاي خود را به اين آداب نوين واگذارد; بگذار ايمان ما تاوان قصور حس كدر شده ما را بدهد.

سپاس و سرود نشاطانگيز، دردو، سربلندي، نيرو، بركات فراوان; و به درگاه خود او، كه اين هر دو از آنجا آيد بگذار همان سان ثناي ما مقبول افتد.

عمر توماس اندكي بيش از نصف عمر آلبرتوس بود، با اينهمه در عرض اين مدت تعداد كتابهايي كه تصنيف كرد كمتر از آثار استادش نبود. وي تفاسيري بر كتاب احكام پتروس لومباردوس، اناجيل، صحيفه اشعيا نبي، كتاب ايوب، رساله‌هاي پولس رسول، رساله تيمايوس افلاطون، آراي بوئتيوس و نظريات منسوب به ديونوسيوس; و كتابهاي ارغنون در آسمان و زمين، كون و فساد، آثار علوي، فيزيك، مابعدالطبيعه، در نفس، سياست، و اخلاق ارسطو نوشت.

با عنوانهايي از قبيل در حقيقت، در قدرت، در خير، در عقل، در فضايل، و غيره; نيز مباحث پراكنده را، كه مشتمل بر نكاتي بود كه بدون نظم منطقي يا ارتباطي با يكديگر در مجالس درس به ميان آمده بود، و همچنين رسالاتي با عنوانهاي در اصول طبيعت، در هستي و جوهر، در آيين مملكتداري، در اعمال مكنونه طبيعت، در وحدت عقل، و امثال آن تصنيف كرد. كتابي نيز در چهار مجلد تحت عنوان مجموعهاي در بيان آيين كاتوليك بر ضد كفار (۱۲۵۸۱۲۶۰)، مجموعهاي در بيست و يك مجلد تحت عنوان مدخل الاهيات (۱۲۶۷۱۲۷۳) و كتابي با عنوان زبده حكمت الاهي (۱۲۷۱۱۲۷۳) نوشت. كليه آثاري كه از توماس منتشر شده است بالغ بر ده هزار برگ دو ستوني به قطع بزرگ ميشود.

مجموعهاي در بيان آيين كاتوليك ضد كفار را توماس به خواهش رايموندو ذا پنيافورت، مرشد فرقه دومينيكيان، تحرير كرد تا در دعوت از مسلمانان و يهوديان اسپانيايي براي گرويدن به آيين مسيحي كمكي باشد. از همين لحاظ است كه توماس در اين كتاب تقريبا تمامي استدلالات خود را بر موازين تعقل استوار ميسازد، هرچند كه با تاسف ميگويد ((اين امر در كارهاي خدا كمتر به منصه بروز ميرسد)). در اين

pyrenseareh@yahoo.com

مجموعه بخصوص توماس روش مباحثه مدرسي را كنار ميگذارد، مطالب خود را تقريبا به اسلوبي بديع بيان ميكند، و در تقرير موضوعات گاهي لحنش تند و تيزتر از آن است كه زيبنده مقام كسي باشد كه آيندگان او را ((حكيم آسماني)) خواندهاند. توماس در اين مجموعه مدعي است كه آيين مسيح بايد كيشي رباني باشد، زيرا عليرغم نهي مردم از لذايذ جسماني و نعمات دنيوي، يعني اصول عقايدي كه به گوش مردم خوشايند نبود، موفق به تسخير امپراطوري روم و اروپا شد، و حال آنكه اسلام با تشويق مردم به تمتع از لذايذ و به زور شمشير كشورگشايي كرد. در چهارمين بخش اين كتاب، وي بدون پردهپوشي اذعان ميكند كه اصول مهم آيين مسيح را نميتوان با استدلال به ثبوت رسانيد، و قبول تورات و اناجيل مستلزم ايمان به وحي و مكاشفه غيبي است.

در مهمترين اثر توماس آكويناس، يعني مدخل الاهيات، روي سخن با پيروان آيين مسيح است; در اينجا غرض توماس آن است كه از روي كتاب مقدس، آراي آباي كليسا، و به كمك دلايلي عقلاني، تمامي اصول عقايد كاتوليك را در حكمت و الاهيات توضيح دهد و از يكيك آنها دفاع كند. ديباچه كتاب ميگويد: ((سعي ما بر آن خواهد بود كه كليه مسائل مربوط به اصول دين را تا آنجا كه موضوع مورد بحث اجازه دهد، به ايجاز و وضوح مورد بررسي قرار دهيم)). ممكن است ايجاز مولف، كه اين اثر را به بيست و يك جلد رسانيده است، مايه تفريح خاطر ما گردد، لكن به هر حال همين است كه ميتوان آن را به عيان ديد; اين خلاصه، مجموعهاي است بغايت عظيم، لكن در آن مولف به تطويل نميگرايد; حجم آن صرفا نتيجه وسعت حيطه موضوع آن است، زيرا اين كتاب، كه ظاهرا تحت عنوان الاهيات تصنيف شده، مشتمل است بر چندين كتاب مفصل درباره مابعدالطبيعه، معرفتالروح، اخلاق، و حقوق; ۳۸ رساله، ۶۳۱ سوال يا موضوع، ۱۰/۰۰۰ مورد براي اعتراض يا پاسخ. نظم و ترتيب احتجاجات درباره يكيك سوالاتي كه مطرح ميشود شايان تحسين است، اما از استخوانبندي و تركيب اين كتاب بيش از حد لزوم تمجيد كردهاند. نميتوان آن را با كتاب اخلاق اسپينوزا، كه صاحب نظمي دقيق است، قياس گرفت يا از لحاظ تسلسل آن را به كتاب فلسفه تركيبي اثر هربرت سپنسر تشبيه كرد. رساله مربوط به معرفتالروح (بخش I، سوالات ۷۵۹۴) ميان بحثي درباره شش روز خلقت شمهاي درباب بنيآدم به حالت بيگناهي ذاتي بر خواننده عرضه ميشود. شكل اين كتاب بيشتر شايان توجه است تا تركيب و فصلبندي آن. اصولا توماس همان روشي را به كار برده و تكميل كرده است كه پيش از وي ابتدا آبلار در پيش گرفت، و سپس به دست پتروس لومباردوس از آن نقص اوليه بيرون آمد: به اين معني كه در هر مبحثي ابتدا قضيه طرح ميشود، دلايلي براي رد آن پيش ميآيد، ايراداتي به اثبات قضيه گرفته ميشود، سپس استدلالاتي از انجيل، آباي كليسا، و براهين منطقي براي اثبات آن مطرح، و به ايرادات وارده جوابهايي داده ميشود. اين روش گاهي باعث اتلاف وقت است; به اين معني كه خود مولف مخصوصا ايرادات موهومي ميتراشد تا آنها را باطل سازد; لكن در بسياري از موارد مناظره بسيار ضروري است و واقعيت دارد. از مهارت و زبردستي توماس همين بس كه، با قدرت كلام و خلوص نيت عجيبي، خودش آرايي مخالف نظريات خود مطرح ميسازد و به دقت آنها را ميپروراند; از اين لحاظ، كتاب مدخل الاهيات علاوه بر آنكه يادبودي از اصول دين است، خلاصهاي نيز از آراي بدعتگذاران به شمار ميآيد، و ميتوان آن را به عنوان زرادخانهاي براي تجهيز سپاه شكاكان به كار برد. احتمال دارد كه هميشه پاسخهاي توماس نتواند ما را مجاب سازد، لكن هرگز نميتوانيم شاكي باشيم از اينكه ابليس وكيل مدافع بيكفايتي داشته است.

VI -حكمت توماس آكويناس

۱ - منطق

علم كدام است آيا عبارت از پرتوي الاهي است كه از جانب خداوند به وجود آدمي ميتابد و بدون فيض حق چنين امري تحقق نميپذيرد ملاحظه ميشود كه در آغاز اين بحث توماس با آوگوستينوس، رازوران، اصحاب اشراق، و شهود مخالفت ميورزد. به اين معني كه ميگويد علم عبارت از فراوردهاي است

pymansturenoo.com

طبيعي، برگرفته از حواس جسماني بيروني و حس دروني كه آن را وقوف يا اشعار خودي ناميده‌اند. اين علم بغايت محدود است، زيرا تا عهد ما هنوز هيچ عالمي به درك جوهر پشهاي نايل نيامده است; لكن دانش، با وجود محدوديتهايي كه دارد، اعتماد كردني است و لزومي ندارد ما درباره امكان اين مسئله كه دنياي خارجي در زمره اوهام است مضطرب و پريشانحال باشيم. توماس تعريفي را كه حكماي مدرسي از حقيقت كرده بودند، يعني ((برابري فكر با شي))، را ميپذيرد. از آنجا كه ذهن تمام معلومات طبيعي خود را از طريق حواس كسب ميكند. اطلاع مستقيم آن از اشياي خارج ذهن محدود به اجرام يا به عبارت ديگر دنياي ((حسي)) يا محسوسات است. ذهن آدمي نميتواند مستقيما به شناخت عالم وراي محسوسات يا مابعدالطبيعه نايل آيد، يعني نميتواند عقول جايگزين شده در ابدان يا خداوند را در خلقش راسا درك كند، لكن امكان دارد كه به قياس، از راه تجربه حواس، بر ساير عقول و همچنين به وجود خداوند به طور غير مستقيم اطلاع پيدا كند. اما درباره محيطه قلمرو سومي يا عالم فوقالطبيعهاي كه در آن خدا زندگي ميكند هيچ اطلاعي در ذهن آدمي راه نميابد، مگر از راه الهام و مكاشفه غيبي. امكان دارد كه ما به كمك ادراك طبيعي خويش به وجود و يگانگي خدا پي ببريم، زيرا وجود و يگانگي الاهي از خلال تمامي عجايب و نظام جهان ميدرخشد; لكن ما قادر نيستيم كه، به صرف عقل، به ذات خداوند يا تثليث واقف شويم. حتي علم فرشتگان نيز محدود است، وگرنه ايشان نيز خدا ميبودند.

خود همين محدوديتهاي علم دال بر وجود يك دنياي فوقالطبيعهاند. خداوند راز عالم را در ((كتاب مقدس)) بر ما مكشوف ميسازد. همچنانكه حماقت است كه يك نفر دهاتي چون از درك فرضيات فيلسوفي عاجز ميماند آنها را از اباطيل شمرد، به همان‌سان جهل عين بلاهت است كه چون ظاهرا وحي و مكاشفه الاهي در پارهاي نكات با علم طبيعي بشري مغايرت دارد، پس آدمي وجود آن را انكار كند. ميتوان اطمينان داشت كه اگر علم ما كامل ميبود، آنگاه قطعا ميان وحي و فلسفه تناقضي وجود نميداشت، غلط است بگوييم كه قضيهاي ميتواند از لحاظ فلسفي نادرست، و بر وفق ايمان درست باشد; تمامي حقيقت از وجود خداوند منبعث ميشود و يكي است. با اينهمه مطلوب است كه ميان آنچه ما به وسيله عقل درك ميكنيم و آنچه به نيروي ايمان قبول داريم فرق گذاريم; حيطه فلسفه و مبحث ايدئولوژي با هم تفاوت دارند. محققان مجازند ايراداتي را كه نسبت به دين دارند در جرگه خويش مورد بحث قرار دهند، لكن ((براي مردم ساده لوح شنيدن سخنان اشخاصي كه به دين اعتقاد ندارند مصلحت نيست)) زيرا مردمان سادهلوح فاقد معلومات ضروري براي پاسخ گفتن به اين گونه ايرادات هستند. دانشمندان و فلاسفه و همچنين دهاتيان سادهلوح بايد سر تعظيم در برابر تصميمات كليسا خم كنند; ((در جميع امور ما بايد زير فرمان كليسا باشيم))، زيرا كليسا از جانب عنوان مخزن خرد الاهي معين شده است. شخص پاپ ((در كليه مسائل ديني مرجع نهايي است، به طوري كه تصميمات وي را عموم مومنان بايد با اعتقاد راسخي قبول كنند)). شق ديگر چيزي نيست مگر هرج و مرج فكري، اخلاقي، و اجتماعي.

۲ ـ مابعدالطبيعه

در فلسفه قديس توماس مبحث مابعدالطبيعه تركيب پيچيدهاي است از تعريفهاي دشوار تفاوتهاي دقيقي كه الاهيات وي بر آن استوار است.

۱) در مخلوقات، جوهر و وجود با هم تفاوت دارند. جوهر عبارت از چيزي است كه براي تصوير يك شي ضروري است; وجود عبارت از عمل هستي است. جوهر يك مثلث يا به عبارت ديگر سه خط مستقيمي كه محاط بر فضايي باشند اعم از آنكه مثلث وجود داشته يا صرفا در تصور آدمي باشد، هيچ تفاوتي نميكند. لكن در مورد خدا، جوهر و وجود يكي است; زيرا جوهرش آن است كه وي علت نخست يا مصدر جميع موجودات است (يا چنانكه بعدا اسپينوزا گفت، ذاتي ((واجبالوجود)) است كه كليه مخلوقات بالضروره از اقتضاي ذات او ناشي ميشوند); در تعريف وي بايد گفت كه خدا بايد وجود داشته باشد تا هر چيز ديگري به سبب وجود او موجود باشد.

pymansetareh@yahoo.com

۲) خداوند در واقع وجود خارجي دارد، وي هستي تمام موجودات و علت وجود جميع كاينات است. هر چيز ديگري در مقام قياس با ذات باري تعالي، و به واسطه انباز شدن محدود در واقعيت خداوند، وجود خارجي دارد.

۳) جميع مخلوقات هم فاعلند و هم منفعل، يا به عبارت ديگر هم اثر بخشند و هم تاثيرپذير. همچنين كليه موجودات از اختلاطي هستند ميان بودن و شدن، به عبارت ديگر، پارهاي از ويژگيهاي بخصوص را دارا هستند. و در عين حال ممكن است پارهاي از اين خصايص را از كف بدهند و بعضي ديگر را كسب بنمايند، چنانكه آب را ميتوان گرم كرد.

توماس براي اين تاثيرپذيري در برابر عمل خارجي يا تبدل داخلي اصطلاح ((امكان تبدل)) را علم كرده است. تنها خداوند است كه از اين خاصيت ((امكان تبدل)) مبراست; خدا را نميتوان منفعل ساخت، نميتوان تغيير داد. وي ((قوه فعاله محض)) است; فعليت مطلق است; خدا هر آن چيزي كه ميتواند باشد، هم اكنون هست، پايينتر از مقام رب، كليه موجودات را ميتوان از نظر ((امكان)) انفعال يا تاثير در برابر اعمال خارجي طبقهبندي كرد، هر كه بيشتر از اين خاصيت برخوردار باشد، در درجه پايينتر قرار دارد. بنابر اين، مرد افضل بر زن است، زيرا ((پدر عامل فعل است، و حال آنكه مادر عامل جسماني يا انفعالي محسوب ميشود. زن ماده بيشكل تن را در اختيار مرد ميگذارد، و اين ماده از نيروي شكل دهندهاي كه در مني پدر است شكل ميپذيرد.)) ۴) همه موجودات جسماني مركب شدهاند از هيولا و صورت، لكن در فلسفه توماس (مثل آراي ارسطو) صورت به معني شكل يا پيكر نيست. بلكه اصل فطري نيروبخش و ويژگي بخش است. هر جا كه صورت يا اصل حياتي، ذات موجودي را تشكيل ميدهد، در آن حال چنين صورتي اساسي يا جوهري است; به همين دليل، روح عقلي، يا به عبارت ديگر نيروي حياتبخشي كه قادر به تعقل باشد، صورت جوهري تن آدمي است، و خداوند صورت جوهري جهان است.

۵) جميع حقايق يا جوهرند يا عرض، به يك قطعه سنگ يا يك نفر انسان، يا فقط به عنوان خواص در ساير اشيا وجود دارند. مثل سپيدي يا غلظت. خداوند جوهر مطلق است، و تنها وجودي است كه كاملا قائم به ذات ميباشد.

۶) تمامي جوهرها به صورت انفرادي وجود دارند. هيچ شي غيرمنفردي وجود ندارد مگر در فكر; اين پندار كه فرديت در زمره اوهام است خود خيالي واهي است.

۷) در موجودات مركب از هيولا و صورت، اصل يا منشا تخصيص فرد از جمع (يا به عبارت ديگر منشا تعدد افراد در يك نوع يا طبقه) عبارت است از هيولا يا ماده. در بين تمامي انواع صورت يا اصل حياتي اصولا يكي است; در هر فردي اين اصل به يك كميت معين و تركيب مادي شكل ميبخشد، آن را به كار ميبرد، و به خود اختصاص ميدهد; و اين مادهاي كه با كميت مخصوصي مجرا شده است، منشا تعدد و تعيين فرد در ميان جمع است، به عبارت ديگر، همين اصل تمايز افراد از يكديگر ميباشد.

۳ ـ الاهيات

مدار و موضوع اصلي فلسفه توماس آكويناس خداوند است نه آدميزاد. وي مينويسد: ((بالاترين اطلاعي كه ما ميتوانيم از خداوند در اين زندگي داشته باشيم آن است كه بدانيم وي برتر از جميع چيزهايي است كه ما ميتوانيم دربارهاش تصور كنيم)). وي احتجاج انسلم را درباره وجود رد ميكند، لكن چون وجود خدا را با ذات خدا همانند ميشمرد، آن قدرها از نظريات انسلم دور نيست. توماس ميگويد خداوند نفس هستي است: ((منم كه هستم)).

pymansetare@yahoo.com

به عقيده توماس، وجود خدا را ميتوان با دلايل طبيعي به اثبات رسانيد: ۱) همه حركات معلول حركات قبلند و هكذا، تا ميرسيم به يك محرك نخستين، كه خود ساكن است، يا ميرسيم به يك ((سير قهقرايي لايتناهي)) كه امري تصور كردني نيست; ۲) به همين روال سلسله‌هاي علل مستلزم علتي اولين ميباشند; ۳) ممكن، كه محتملا موجود است لكن ضرورت ندارد، مشروط به واجب است، كه بايد باشد; ممكن معلق به واقعي است; با اين رشته استدلالات، ما به واجبي ميرسيم كه حقيقت محض است; ۴) موجودات از لحاظ نيكويي، درستي، و اصالت درجات مختلف دارند بايد مسلما مصدري از كمال نيكويي، حقيقت، و اصالت به عنوان نمونه در مقابل اين فضايل ناقص وجود داشته باشد; ۵) هزاران بينه و شواهدي از نظم در جهان وجود دارد; حتي اشياي غير ذيروح به روشي قرين نظم حركت ميكنند; چگونه چنين امري ميسر تواند بود، مگر آنكه نيرويي عقلاني آفريننده اينهمه بوده باشد از مسئله وجود خدا كه بگذريم، در الاهيات طبيعي، توماس تقريبا در زمره لاادريون است; ميگويد: ((نميتوانيم بدانيم كه خدا چيست، بلكه فقط ميتوانيم بفهميم چه چيزها نيست)). خدا ذاتي حركت دادني، شريك داشتني، تغييرپذير، و فاني نيست. چرا عقولي ناچيز بايد توقع درك چيزهاي بيشتري را درباره لايتناهي داشته باشند توماس (كه گويي منادي عقايد برگسون در اين باب است) ميگويد براي ما تصور روحي غيرعادي دشوار است، و جميع تجارب خارجي ما ارتباط با چيزهاي مادي دارند; در نتيجه، ((چيزهايي غيرمادي كه از آنها هيچ گونه صوري موجود نيست، از راه مقايسه با اجرام محسوس كه از آنها صورتهايي وجود دارد بر ما مكشوف است)). درك ذات خدا (چنانكه ابنميمون تعليم ميداد) فقط از طريق قياس به نفس يا استدلال از خود ما و تجربه ما و اسناد آن به وي ميسر است; بنابر اين، اگر در افراد نيكويي، عشق، حقيقت، هوشياري، قدرت، آزادي، يا هر نوع مزيتي ديگر مشاهده ميكنيم، ميگوييم كه اينهمه بايد در صانع نيز جمع باشند، منتها به درجهاي كه با نسبت ميان لايتناهي و خود ما متناسب باشد. ما ضمايرمذكر را فقط از نظر سهولت كار در مورد خداوند به كار ميبريم; در مورد خدا و فرشتگان جنس معني ندارد. خدا يكي است، زيرا در تعريف او گفتيم كه خدا خود هستي است، و اداره متحدالشكل عالم حكايت از قانون و عقلي يگانه ميكند. اينكه گفتهاند در اين يگانگي الاهي سه شخص وجود دارد. رازي است كه حل آن از دست عقل ساخته نيست و بايد آنرا صرفا به كمك ايمان قبول كرد.

ديگر اينكه نميدانيم عالم در طول زمان آفريده شد (يا به عبارت ديگر حادث است) و لذا صانع آن را از عدم به وجود آورد، يا طبق آراي ارسطو و ابنرشد عالم جاوداني است. دلايلي كه عالمان الاهي براي خلقت جهان در طول زمان اقامه كردهاند سست است و بايد آنها را رد كرد ((تا مبادا چنين به نظر برسد كه آيين كاتوليك بر پايه استدلالاتي پوچ استوار شده است)). توماس چنين نتيجه ميگيرد كه ما بايد به قوه ايمان معتقد به خلقت عالم در طول زمان باشيم، لكن اين نكته را هم ميافزايد كه قضيه چندان معنايي ندارد، زيرا قبل از آفرينش زماني وجود نداشت; بدون تبدل، بيآنكه ماده در حركت باشد، زماني وجود ندارد. وي با نهايت مردانگي ميكوشد تا توضيح دهد كه چطور خداوند ميتوانست بيآنكه خود در معرض تغيير قرار گيرد از مرحله ماقبل خلقت وارد مرحله خلقت شود. توماس ميگويد عمل خلقت جاودانی است (يا به عبارت ديگر، قديم است) لكن تعيين زمان را موكول به ميل خلقت ميسازد تا براي نمود آثار خويش به كار برد چنين استدلالي را بايد در حكم فرار آدم تنومندي از سوراخ سوزن دانست.

فرشتگان عاليترين درجه خلقت را تشكيل ميدهند. اين موجودات عبارتند از عقولي مجرد، فسادناپذير، و جاويدان.

اينها حكم وزيران الاهي را در حكومت دنيوي دارند، اجرام سماوي را ايشان حركت ميدهند و رهبري ميكنند; هر شخصي فرشته نگاهباني دارد، و ملايك مقرب از خيل مردمان توجه ميكنند. از آنجا كه فرشتگان غير مادي هستند، ميتوانند از يك گوشه فضا خود را به گوشه ديگر برسانند بيآنكه فاصله بين آن دو نقطه را در فضا پيموده باشند. توماس نود و سه صفحه مطلب درباره سلسله مراتب، حركات، عشق، علم، اراده، نطق، و عادات فرشتگان دارد كه عاليترين نمونه مبالغه در مجموعه عظيم و جامعالاطراف ((مدخل الاهيات)) است و انكارناپذيرترين بخش آن محسوب ميشود.

pymansetareh@yahoo.com

به همان نحو كه فرشتگان وجود دارند. همان طور سخن از شياطين ميرود، كه موجودات كوچكي هستند حلقه به گوش ابليس، اين شياطين صرفا زاده وهم و خيال مردم عادي نيستند; موجوداتي حقيقيند كه از وجود آنها مضار بيپاياني ناشي ميشود. اين موجودات ميتوانند حس تنفر از زني را در دل مردي برانگيزند و باعث عنن گردند.

اينها انواع مختلف جادو را ميسر ميسازند، چنانكه شيطاني ميتواند زير بدن مردي دراز كشد، مني او را بگيرد، بسرعت آن را از همخوابه شود، و نطفه مرد غايب را در زهدان زن به كارد. شياطين ميتوانند جادوگران را به پيشگويي از اين گونه حوادثي كه مشروط و معلق بر اختيار آدميزاد نيست قادر سازند. آنها قادرند با گذاشتن آثاري بر مخيله آدمي، يا ظاهر شدن بر مردم و سخن گفتن با آنها، مطلب يا مطالبي را در اذهان منعكس كنند، يا آنكه ممكن است با زنان ساحره همدست شوند و در آزار كودكان از طريق چشم زخم به آنها مدد رسانند.

توماس، مثل تقريبا تمامي معاصران خويش و اكثر مردم عهد ما، براي علم احكام نجوم ارزش بسيار قايل بود، چنانكه ميگويد:

حركات ابدان را در اين عالم سفلا... بايد با حركات اجرام سماوي مرتبط دانست، و اجرام مزبور را علت اين جنبشها شمرد. ... علت اينكه ستارهشناسان بارها با مشاهده اختران حقيقت را پيشگويي ميكنند به دو طريق توجيه ميشود، اولا چون عده كثيري از مردم پيرو اميال نفساني هستند، به همين سبب بيشتر اعمال آنها طبق تمايل اجرام سماوي صورت ميپذيرد; فقط عده قليلي، يا به عبارت ديگر تنها عقلا، هستند كه به كمك عقل اين تمايلات را تعديل ميدهند. ... ثانيا به علت مداخله شياطين است كه اين پيشگوييها تحقق ميپذيرد. با اينهمه، توماس معتقد است كه ((افعال آدمي تابع عمل اجرام سماوي نيستند، مگر به حكم تصادف و من غيرمستقيم)). به عبارت ديگر، وي در حيطه وسيعي براي آدم اختيار فراوان قايل شده است.

۴ -روانشناسي

توماس مسائل فلسفي روانشناسي را به دقت تمام مورد بررسي قرار ميدهد; و نوشتههايش راجع به اين موضوعات از بهترين تراوشات قلمي وي در ميان جميع مباحث متنوعي است كه گرد آورده است. وي بحث خود را با اين مقدمه آغاز ميكند كه موجودات زنده ماشيني نيستند، بلكه حيات دارند; به عبارت ديگر، يك ماشين متشكل است از اجزائي كه آنها را از خارج بر روي هم قرار دادهاند، و حال آنكه يك موجود زنده خودش اجزاي متشكله خود را ميسازد و به كمك نيروي داخلي خودش به تحرك درميآيد. اين نيروي شكل دهنده داخلي عبارت است از روح. توماس اين عقيده را به تعابير ارسطويي چنين بيان ميدارد، روان ((صورت جوهري)) بدن است، به عبارت ديگر، منبع حياتي و نيرويي است كه به يك موجود زنده حيات و صورت ميبخشد. ((روح سرچشمه اصلي تغذيه، تاثر، حركت، و ادراك ماست)). ارواح سه درجه دارند: ((نباتي)) يعني آن كه قدرت رشد دارد; ((احساسي)) كه از قدرت احساس برخوردار است; ((عقلاني)) يعني آن كه قدرت تعقل دارد. هر موجود جانداري از اولي بهرهمند ميشود، فقط جانوران و آدميان هستند كه دومي را دارند، و بالاخره نوع سوم تنها اختصاص به افراد بشر دارد. لكن موجودات زنده عاليتر، در تكامل جسماني و انفرادي خود، از مراحلي كه در آنجا موجودات دونرتبهتر مقام گزيدهاند ميگذرند; ((هر قدر صورتي در مدارج هستي بالاتر باشد... بايد از تعداد زيادتري صورتهاي مراحل وسط گذر كند تا به صورت كمال برسد. در واقع اين گفته توماس نسخه بدلي از فرضيه مرور يا تكرار قرن نوزدهم است كه ميگويد چنين آدمي از تمامي مراحلي كه انواع در سير تكامل خود پيمودهاند عبور ميكند.

در حالي كه افلاطون، آوگوستينوس، و فرانسيسيان color="#CCCCCC">فقط آن را با شخص يكي ميدانستند، توماس شجاعانه نظريه ارسطو را پذيرفته است و آدمي حتي شخصيت را تركيبي از تن و روان، هيولا و صورت تعريف ميكند. روان يا نيرويي دروني كه سازنده صورت و بخشنده حيات است، به

pymansetareh@yahoo.com

طور جدايي‌ناپذيري در هر بخشي از بدن وجود دارد. و به هزار شكل با بدن مرتبط شده است. از جنبه روح نباتي محتاج به تغذيه است; از لحاظ روح احساسي متكي بر تاثرات است; و از نظر روح عقلاني محتاج به صوري است كه تاثر آنها را به وجود ميآورد يا تركيب ميكند. حتي قدرت عقلاني و ادراكات معنوي مستلزم تني است كه تا حدود معقولي عاري از نقص باشد; قاعدتا وقتي پوستي كلفت باشد، دال بر روحي است عاري از حساسيت. رويا‌ها، احساسات شديد، عوارض روحي، طبيعت و مزاج آدمي همه ارتباط با وظايفالاعضا دارند. گاهگاهي توماس چنان سخن ميگويد كه گويي تن و روان يك حقيقت متحد و واحد است كه از درون قوه ميدهد و از بيرون به اين كل تقسيم ناشدني صورت ميبخشد. با اينهمه، در نظر وي واضح بود كه روح عقلاني يعني همان چيزي كه تجريد ميكرد، تعميم ميداد، استدلال مينمود، و كاينات را بر روي نقشه ميآورد حقيقتي است غيرجسماني. توماس گفت با وجودي كه گرايش ما بر آن است كه درباره كليه چيزها به معيار مادي فكر كنيم، هر قدر هم بكوشيم نميتوانيم در وقوف يا اشعار، هيچ چيز مادي پيدا كنيم; روح عقلاني حقيقتي است كه يك دنيا با هر چيز مادي يا فضايي تفاوت دارد. اين روح عقلاني را مسلما بايد در زمره معنويات قرار داد و آن را چيزي دانست كه خداوند، يعني آن نيرويي معنوي كه در پس كليه پديده‌هاي مادي قرار دارد، در وجود ما تزريق كرده است. فقط يك نيروي غيرمادي قدرت داشت مفهومي كلي را مجسم نمايد. يا در زمان به عقب و جلو بجهد، يا بزرگ و كوچك را يكسان بسهولت درك كند. ذهن ميتواند از وجود خودش آگاه باشد. لكن محال است يك ذات مادي را تصور كرد كه تا اين درجه نسبت به وجود خودش آگاه باشد.

بنابراين معقول است چنين معتقد باشيم كه اين نيروي معنوي پس از فاني شدن تن، در ما بر جا ميماند. لكن رواني كه به اين نحو از تن جدا شده است براي خودش شخصيتي نيست; نميتواند حس يا اراده يا فكر كند; روح ضعيف و بيچاره‌اي است كه بدون گوشت و پوست خودش قادر به انجام عملي نيست. فقط هنگامي كه از طريق رستاخيز تن با چهار چوبه خاكي خود كه حيات دروني آن را تشكيل ميداد متصل شود، آنگاه است كه به اتفاق آن تن، يك فرد و شخصيت فناناپذير را تشكيل ميدهد. به عقيده توماس، چون ابنرشد و پيروان وي ايمان به رستاخيز تن نداشتند، به همين سبب بود كه ناچار به قبول فرضيه ((عقل فعاله)) شدند و گفتند كه روح جهان هستي، يا انواع، جاوداني است.

توماس كليه تيرهايي را كه در تركش جدلي خويش دارد براي رد اين فرضيه به كار ميبرد. در نظر وي، اين منازعه با ابن رشد بر سر زندگي جاوداني مهمترين مسئله قرن بود و چنان اهميت داشت كه نتايج حاصله از جنگهاي پادشاهان، يعني تغيير حدود و ثغور ممالك و عناوين، در برابرش كار ابلهانه كوچكي مينمود.

توماس ميگويد كه روح را پنج خاصيت يا نيروست، از اين قرار، خاصيت نباتي كه به كمك آن تغذيه، رشد، و توليد مثل ميكند; خاصيت حسي كه به وسيله آن تاثرات را از دنياي خارجي ميپذيرد، خاصيت شهواني كه بر اثر آن ميل و اراده ميكند، خاصيت تحرك به مدد آن حركات را به وجود ميآورد، و خاصيت عقلاني كه به وسيله آن فكر ميكند. كليات معلومات از حواس سرچشمه ميگيرند، لكن تاثرات بر روي لوحي خالي كه توماس آن را كانون حساسه مشترك ميخواند جذب ميشوند كه كار آن هماهنگ ساختن تاثرات يا مدركات آدمي به صورت پندار هاست. توماس با ارسطو و لاك همعقيده است كه ((در عقل هيچ چيزي وجود ندارد كه ابتدا در حواس نبوده باشد))، لكن مثل لايبنيتز و كانت ميافزايد ((جز خود عقل)) يعني استعداد متشكلي براي تنظيم و تبديل تاثرات به صورت فكر، و سرانجام به صورت آن كليات و پندار هاي مجردي كه وسايل كار تعقل است و در اين جهان مادي از امتيازات انحصاري بشر محسوب ميشود.

اراده، يا ميل آدمي به طلب مقصود، قوهاي است كه در پرتو آن روان با نيروي حياتي به طرف مقصدي حركت ميكند كه عقل آن را خير ميپندارد. توماس، به پيروي از ارسطو، خير را ((چيزي كه مطلوب باشد)) تعريف ميكند.

pymansetareh@yahoo.com

زيبايي وجه‌هاي از خيراست; چيزي است كه چون به چشم آيد، در دل نشيند. چرا خوشايند است به علت تناسب و هماهنگي اجزا دريك كل متشكل، عقل تا آنجايي از اراده پيروي ميكند كه ميل آدمي قادر به تعيين مسير فكر باشد, اما اراده تا آنجايي تابع عقل است كه تمايلات ما، به حكم مفاهيمي كه از اشيا داريم و بر اثر عقايدي كه (معمولا به تقليد از ديگران) درباره اشيا پيدا كرده‌ايم، معين باشند. ((خير به همان سان كه درك گردد، محرك اراده ميشود)). آزادي در واقع از اراده (كه ضرورتا بر اثر ادراك مطلبي به همان نحو كه عقل عرضه داشته است به جنبش درميآيد) ناشي نميشود، بلكه از تمييز برميخيزد; لذا آزادي مستقيما به نسبيت دانش و تعقل و خردمندي شخص، و به نسبت استمداد عقل در عرضه داشتن تصوير حقيقي اوضاع بر اراده، تفاوت ميكند; آزادمردان واقعي فقط عقلا هستند. قوه مدر كه نه فقط بهترين و بالاترين بلكه در عين حال نيرومندترين خاصيت روح است. ((در ميان تمامي اشتغالات بشري، اكتساب خرد كاملترين، عاليترين، مفيدترين، و لذتبخشترين حرفه‌هاست)). ((كار واقعي آدمي عبارت است از درك كردن)).

۵ -اخلاق

غرض صحيح آدمي در اين دنيا كسب حقيقت، و در آخرت ديدن اين حقيقت در خداوند است. حال آمديم و با ارسطو همراي شديم كه آدمي جز در طلب خوشبختي در پي چيز ديگري روان نيست; بايد ديد كه بهترين وسيله نيل به چنين هدفي كدام است اگر چه ممكن است آدمي از لذايذ جسماني، افتخارات، ثروت، قدرت، و حتي كارهاي مرتبط با فضايل عقلاني متلذذ شود، لكن بايد دانست كه خوشبختي را در هيچ يك از اينها نخواهد ديد. بگذاريد اين قضيه را نيز قبول كنيم كه ((مزاج عاري از نقص... براي خوشبختي محض ضرورت دارد)). لكن هيچ كدام از اين چيزها نميتواند با خوشبختي قرين آرامش، نافذ و دايمي نيروي ادراك برابري كند. احتمالا با توجه به كلام مشهور ويرژيل خوشا به حال كسي كه قادر شده است علل چيزها را بداند بود كه توماس بزرگترين كاميابي و رضايت روح يا نيل به اوج طبيعي عقلانيت مختص روان را در آن دانست ((كه بر لوح روح آدمي تمامي نظام آفرينش و علل آن نقش گردد)). آرامش خاطري كه از ادراك برتر است از خود قوه ادراك سرچشمه ميگيرد.

لكن حتي اين عظيمترين شادماني دنيوي نيز نفس آدمي را كاملا اقناع نميكند و او را راضي نميسازد. انسان به طور مبهمي ميداند كه ((سعادت مطلق و واقعي در اين جهان دست نميدهد)). در وجود انسان ميلي از تبدلات و محفوظ از فراز و نشيبهاي اين جهان فاني باشد. ساير تمايلات آدمي ممكن است به چيزهاي ديگري در اين ميانه اقناع شوند، لكن ذهن انسان كامل آرام و قرار نخواهد گرفت مگر اينكه به آن خزينه و ذروه حقيقت كه ذات باري تعالي است نايل شود. فقط در وجود خداوند است كه نيكوكاري مطلق وجود دارد، خدا سرچشمه تمامي محاسن، علت كليه علل، و حقيقت تمامي حقايق است. مقصد غايي آدمي ديدن جمال مبارك حق است، يعني درك حالتي كه سعادت واقعي ميبخشد.

در نتيجه، همه اخلاقيات عبارت است از هنر و علم مهيا ساختن آدمي براي نيل به اين سعادت نهايي و ابدي. اخلاق نيك و فضيلت را ميتوان روشي معني كرد كه وسيله رسانيدن آدمي به سر منزل واقعي يعني ديدن روي خداست.

آدمي طبيعتا متمايل به نيكوكاري يعني عمل مطلوب است; لكن آنچه كه وي نيكو ميپندارد هميشه از نظر اخلاقي نيكو نيست. به واسطه پندار نادرست حوا درباره نيكوكاري بود كه آدم از فرمان خداوند تمرد كرد و اكنون در هر نسلي بايد لكه آن گناه نخستين را همراه داشته باشد. اگر در اين مورد كسي سوال كند كه چطور خدايي كه همه چيز را پيشبيني ميكند بايد زن و مردي بيافريند كه تا اين درجه كنجكاو باشند، و نژادي پديد آورد كه بهره آن چنين تقصير موروثي باشد، توماس جواب ميدهد كه، از نظر مابعدالطبيعه محال است مخلوقي كامل باشد، و آزادي بشر در ارتكاب گناه تاواني است كه بايد براي آزادي اختيار

pymansetare@yahoo.com

خويش بر دارد. بدون آن آزادي اراده، بشر موجود بيخاصيتي خواهد بود كه نه فوق خوبي و بدي بلكه پايين آن مقام خواهد داشت، و اعتبار و حيثيتش از يك ماشين زيادتر نخواهد بود.

از آنجا كه توماس از صميم قلب معتقد به نظريه گناهكاري ذاتي، غرق در فلسفه ارسطو، معتاد به انزوا، و وحشت از جنس زن بود، تقريبا مقدر بود كه زن را ناپسند شمرد و با عصمتي مردانه درباره زن سخن گويد. وي به تبعيت از خودپسندي اقليمي ارسطو چنين ميپندارد كه طبيعت مثل پدر يك قبيله قرون وسطايي هماره مايل است طفلش پسر باشد و معتقد است كه زن موجودي است ناقص عرضي; جنس مونث در واقع مذكري است كه منحرف شده است; زن محتملا نتيجه نقصي است در قوه توليدي مرد، يا عاملي خارجي مثل باد مرطوب جنوب. توماس، به اتكاي آراي ارسطو و عقايد معاصران درباره زيستشناسي، چنين تصور ميكرد كه زن فقط هيولاي منفعل را به اولاد ميرساند، و حال آنكه عمل مرد رسانيدن صورت فعال است; زن نتيجه پيروزي هيولا بر صورت است. در نتيجه، زن از لحاظ جثه و عقل و اراده، موجودي است ضعيفتر. ميل شهواني زن به مراتب بر مرد تفوق دارد، حال آنكه مرد حكايت تجلي عنصر پايدارتري است. مرد و زن هر دو شبيه خدا آفريده شدهاند. لكن اين امر در مورد مرد مخصوصا بيشتر صدق ميكند. مرد آغاز و انجام زن است، همان سان كه خداوند سرچشمه و پايان كاينات است. زن در همه چيز به مرد احتياج دارد، لكن مرد فقط براي توليد نيازمند زن است. مرد كليه امور را بهتر از زن انجام ميدهد، حتي توجه از خانه را، زن صلاحيت تصدي هيچ گونه شغل مهمي را در دستگاه كليسا يا مملكت ندارد. زن جزئي است از مرد، واقعا بپذيرد، و انضباط و مواخذههاي وي را گردن نهد و از اين طريق است كه زن به مقصد اصلي و به سعادت خويش نايل خواهد آمد.

و اما درباره شر، توماس تلاش ميورزد تا ثابت كند كه به طور مجرد شر وجود ندارد. ميگويد ((شر وجود مثبتي نيست)); هر حقيقتي في نفسه خير است; شر صرفا عبارت است از فقدان يا عدم خاصيت يا نيرويي كه موجودي طبيعتا بايد داشته باشد. بنابراين، براي آدمي نداشتن بال و پر شر نيست، لكن فقدان دو دست شر است; همچنين اگر پرندهاي از دو دست محروم باشد، اين امر برايش شري محسوب نميشود. هر چيز به همان نحوي كه به دست خدا آفريده شده خير است، لكن حتي خداوند قادر نبود مخلوقات را در كمال نامتناهي خويش سهيم سازد.

خداوند پارهاي از مفاسد را مجاز ميشمرد تا مقاصد نيكويي حاصل آيد، يا از بروز مفاسد بزرگتري جلوگيري شود.

درست ((به همان نحو كه حكومتهاي بشري... حقا پارهاي از مفاسد را تحمل ميكنند (از قبيل فحشا) تا مگر از اين راه جلو مفاسد عظيمتري سد شود)).

گناه عبارت از عملي است اختياري كه نظم عقلاني را (كه ضمنا نظام جهان است) بر هم زند. نظم عقلاني عبارت است از تعديل و تنظيم وسايل براي رسيدن به مقاصد. در مورد آدمي اين نظم عبارت است از تعديل رفتار و سلوك براي كسب نيكبختي ابدي. خداوند به ما آزادي ميدهد تا مرتكب خطا شويم، لكن در عين حال حس تميز حق از باطل را از ذات رباني خويش به ما تلقين ميكند تا ميان اين دو فرق نهيم. اين وجدان فطري آمر مطلق است و به هر قيمت شده بايد از آن پيروي كرد. اگر كليسا خلاف وجدان كسي به وي فرماني دهد، آن شخص مكلف است از اوامر كليسا سر باز زند. اگر وجدانش به وي حكم كند كه ايمان به مسيح امري شري است، بايد از آن اعتقاد دست شويد.

طبيعتا وجدان نه فقط ما را به فضايل طبيعي عدالت، دوراندیشي، اعتدال، و ثبات قدم متمايل ميسازد، بلكه به پيروي از فضايل ديني ايمان، اميدواري، و خيرخواهي نيز وا ميدارد. اين سه فضيلت اخير الذكر اخلاقيات ممتاز و فخر مسيحيت را تشكيل ميدهند. از آنجا كه تعقل آدمي محدود است، ايمان تكليفي است اخلاقي. انسان نه فقط بايد به اتكاي ايمان به اصول فوق استدلال مسيحيت معتقد باشد. بلكه بايد هر چه را نيز به قوه تعقل درك ميكند از اين مقوله بشمرد. از آنجا كه اشتباه در مسائل مربوط به ايمان ممكن است

pymansetaren@yahoo.com

عده زيادي را محكوم به عذاب اخروي سازد، لذا در مقابل كفار نبايد تساهل پيشه كرد، مگر غرض دوري از شري عظيمتر باشد; به همين سبب ((هر موقع عده كفار بسيار چشمگير بوده است، كليسا بارها در برابر شعاير، حتي بدعتها، و جماعات مشرك طريق تساهل پيموده است)). هرگز به كفار نبايد اجازه تفوق يا حكومت بر مومنان داده شود. از آنجا كه شعاير يهوديان پيش از ظهور مسيح نشاني از شعاير مسيحيت بوده و همين امر ((شاهد بارزي بر وجود آيين مسيح است))، با افراد آن قوم استثنائا ميتوان طريق مدارا پيش گرفت. يهوديان تعميد نديده را هرگز نبايد مجبور به قبول آيين مسيح كرد، لكن بدعتگذاران، يعني آن كساني كه ايمان از اصول عقايد كليسا بريدهاند، را ميتوان حقا مجبور به چنين كاري كرد. هيچ كس را نبايد بدعتگذار شمرد، مگر آنكه چون مقامات روحاني خطايش را به وي خاطرنشان سازند، در گمراهي خويش اصرار ورزد. به افرادي كه از بدعت خود دست برميدارند ميتوان رخصت توبه داد، و حتي حيثيت و اعتبار گذشته را به ايشان بازگردانيد، لكن اگر چنين افرادي به بدعت گراييدند، ((ميتوان ايشان را رخصت توبه داد. اما نبايد ايشان را از مجازات مرگ رهانيد.

۶ -سياست

توماس سه جا درباره فلسفه سياسي قلمفرسايي كرده است، اول در تفسيري كه بر كتاب ((سياست)) ارسطو نوشته است، دوم در كتاب ((مدخلالاهيات))، و سوم در رساله مختصر ((در آيين مملكتداري)). آنچه از نظر اجمالي به رئوس اين كتاب مستفاد ميگردد اين است كه توماس صرفا آراي ارسطو را در سياست تكرار كرده است، لكن چون به دقت در آن غور شود، خواننده متعجب ميشود از اينكه تا چه حد حاوي مطالب بكر و دقيق است.

سازمان اجتماعي وسيلهاي است كه بشر به عنوان تعمالبدلي به جاي اندامهاي بدن براي تصرف و دفاع به وجود ميآورد. جامعه و دولت براي فرد است، نه فرد براي آن دو. حق حكومت از خدا منبعث ميشود، لكن به مردم تفويض گشته است. از طرفي چون مردان تعدادشان زياد است، پراكنده و متلونالمزاجند و، به علاوه، بر اثر بياطلاعي، نميتوانند مستقيما يا عاقلانه از اين حق حاكميت استفاده كنند، لذا اختيارات خويش را به پادشاه يا پيشوايي ميسپارند. اين تفويض قدرت از جانب ملت هميشه فسخناپذير است، و ((شاه فقط تا حدودي از حق قانونگذاري برخوردار است كه معرف اراده ملت باشد)).

ممكن است حق حكومت ملت را به جمع زيادي يا چند نفر يا شخص واحدي تفويض كرد. به شرط آنكه قوانين خوب باشند و بخوبي اجرا شوند، دموكراسي، آريستوكراسي، و حكومت سلطنتي هر سه مطلوب خواهند بود. به طور كلي، حكومت پادشاهي مشروطه بهترين حكومتهاست، زيرا وحدت، تسلسل، و پايداري ميبخشد. و چنانكه هومر شاعر يوناني گفت، ((جمع كثيري را يك نفر بهتر از چند نفر اداره ميكند)). لكن امير يا پادشاه را بايد مردمي از هر دسته يا طبقه آزاد انتخاب كنند. اگر شهريار ملك مردي ستمگر شود، مردم بايد با اتخاذ روشي منظم وي را از مقامش بركنار كنند. وي همواره بايد خادم قانون باشد نه مخدوم آن.

قانون بر سه گونه است: ((طبيعي))، مانند ((قوانين طبيعي)) جهان; ((الاهي))، بدان نحو كه از طريق وحي در ((كتاب مقدس)) مكشوف شده است; و ((بشري)) يا مثبت، همچنانكه در نظامات مصوبه ممالك آشكارا ديده ميشود. قانون بشري به واسطه تاثرات افراد و تكامل حكومت ضرورت پيدا كرده بود. به همين سبب آباي كليسا معتقد شده بودند كه مالكيت خصوصي مخالف قانون طبيعي و الاهي، و نتيجه گناهكاري بشر است. توماس اذعان نميكند كه مالكيت امري غيرطبيعي است. وي استدلالات كمونيستهاي عهد خويش را از مدنظر ميگذراند و مثل ارسطو جواب ميدهد كه چون همه كس مالك همه چيز باشد، هيچ كس از هيچ چيز توجه نميكند. لكن اموال خصوصي وديعهاي است عمومي. ((بشر بايد اشياي ظاهري را نه به عنوان اموال شخصي، بلكه به عنوان اموال عام مالك باشد، تا آنكه بتواند آنها را به هنگام نياز به ساير ين منتقل

bymansetareh@yahoo.com

سازد. اگر در زندگي، به ثروتي فزونتر از حوايجش تمايل و در جهت آن تلاش كند، دچار حرصي گناهكارانه شده است.

آنچه بعضي از مردمان به حد وفور دارند ناشي از قانون طبيعي به منظور دستگيري از نيازمندان ميباشد)). و ((اگر علاج ديگري در بين نباشد، براي آدمي عمل مشروعي است كه حوايج خويش را به وسيله مال ديگري مرتفع سازد، به اين معني كه آشكارا يا مخفيانه آن را به چنگ آورد)).

توماس آدمي نبود كه اقتصاديات را از اخلاقيات جدا، و آن را به صورت علم شومي قلمداد كند. وي معتقد بود كه جامعه بايد از حق تنظيم و اداره كشاورزي، صنعت، و بازرگاني برخوردار باشد، رباخواري را تحت نظارت درآورد، و حتي ((نرخ عادلانهاي)) براي خدمات و كالاها وضع كند. وي به تردستي بازرگاناني كه ارزان ميخريدند و گران ميفروختند با سوظن مينگريست. هر نوع احتكار و هرگونه عملي را كه با توجه به ترقي و تنزل قيمتها به قصد جلب منفعت انجام ميگرفت نكوهيده ميشمرد. با دادن وام براي گرفتن ربح مخالف بود، لكن ((براي كار خير)) ضروري نميديد كه انسان از اشخاصي كه كارشان وام دادن است پول قرض كند.

درباره مسئله بردگي، توماس بالاتر از عقايد و آراي عهد خويش چيزي نگفت، سوفسطائيان، رواقيون، و قانونگذاران رومي تعليم داده بودند كه، جميع مردمان ((بالفطره)) آزادند، آباي كليسا با بردهداري موافقت كرده و توضيح داده بودند كه، مثل مالكيت، نتيجه گناهكاري آدميزاد بر اثر هبوط آدم است. ارسطو، دوستدار اقويا، بردگي را ناشي از عدم تساوي طبيعي افراد دانسته و آن را موجه شمرده بود. توماس درصدد برآمد كه اين نظريات را با هم سازش دهد به اين معني كه ميگفت قبل از ارتكاب به گناه هيچ نوع بردگي وجود نداشت، لكن بعد از هبوط مفيد تشخيص داده شد كه افراد سادهلوح را مطيع و تابع مردمان خردمند سازند. آنهايي كه جسمي نيرومند لكن عقلي ضعيف دارند به حكم طبيعت براي بندگي خلق شدهاند. لكن بنده فقط از نظر تن تعلق به مولاي خويش دارد، نه از لحاظ روح، بنده مكلف نيست حوايج شهواني مولاي خويش را اقناع كند، و جميع فرايض اخلاقي مسيحيت بايد در معامله با بردگان مراعات شود.

۷- دين

چون مسائل اقتصادي و سياسي بالمآل جنبه اخلاقي دارند، در نظر توماس حق آن است كه دين فوق مسائل سياسي و صنعت جا داشته باشد، و حكومت، در اخلاقيات، تابع نظارت و ارشاد كليسا شود. هر قدر هدف قدرت حاكمه عاليتر باشد، آن دستگاه شريفتر خواهد بود، پادشاهان روي زمين، كه مقتداي افراد در نيل به سوي نيكبختي دنيوي هستند، بايد مطيع پاپ باشند كه افراد را به سوي خوشبختي ابدي رهبري ميكند. حكومت بايد در مسائل اين جهاني عاليترين مرجع محسوب شود، لكن اگر پادشاهان از نظامات اخلاقي تخلف ورزند يا نسبت به مردم مرتكب اجحافي شوند كه اجتناب كردني باشد، حتي در اين قبيل مسائل نيز، پاپ بايد حق مداخله داشته باشد. بنابر اين، پاپ ميتواند پادشاه بزهكاري را مواخذه كند يا مردم را از قيد بيعت با او برهاند. به علاوه، حكومت موظف به حراست دين، حمايت كليسا، و اجراي فرامين آن دستگاه است.

عاليترين وظيفه كليسا آن است كه مردمان را به سوي سرمنزل رستگاري رهبري كند. آدميزاده فقط رعيت اين اقليم دنيوي نيست. بلكه از آحاد مملكتي روحاني است كه به مراتب از هر حكومتي بزرگتر است. شاخصترين شد نامحدود، و به همين سبب مستحق مجازاتي بيپايان; و اقنوم دوم، يا فرزند خدا، با تجلي به صورت بشري و تحمل بدنامي و رنج مرگ، گنجينهاي از فيض نجاتبخش خود به وجود آورد كه به بركت آن انسان ميتواند، عليرغم گناهكاري ذاتي، رستگار شود. خداوند طبق مشيت خويش هر كس را كه بخواهد از اين فيض بهرهمند ميفرمايد; ما را قدرت آن نيست كه به كنه دلايل گزينش وي پي ببريم; لكن ((هيچ كس اين قدر ديوانه نبوده است كه بگويد لياقت، علت تقدير الاهي است)). اصول عقايد بولس و

pymansetareh@yahoo.com

آوگوستينوس در فلسفه آدم رئوف و ملايمي چون توماس راه ميپايد: سزاوار است كه خدا سرنوشت آدميزادگان را معين فرمايد، زيرا همه مخلوقات تابع پروردگارند. ... از آنجا كه به حكم قدرت باري زندگي جاودانه براي افراد بشر مقدر شده است، به همين روال، قدرت بيچون وي اجازه ميدهد كه پارهاي به آن مقصد نايل نشوند. اين نكته را محروميت از نجات اخروي گفتهاند. ... همان طور كه تقدير متضمن مشيت براي تفويض فيض و عزت است، به همان نحو نيز محروميت از نجات اخروي متضمن مشيت براي رخصت ارتكاب گناه به فرد، و مقرر داشتن عذاب اخروي در مقابل آن گناه است. ... ((پيش از آنكه شالوده عالم ريخته شود، وي ما را از بهر خويش برگزيد)).

توماس كوشش فراواني مبذول ميدارد تا ميان تقدير الاهي و آزادي فردي سازش برقرار كند، و توضيح ميدهد كه چرا فردي كه سرنوشتش به مهر الاهي ممهور شده است بايد در طلب فضيلت كوشا باشد; چگونه دعا ميتواند خداوندي را كه لايتغير است بر سر مهر آورد; يا در هر جامعهاي كه قبلا، به حكم تقدير، جمعي از افراد براي رستگاري و جمع ديگري براي عذاب اخروي انتخاب شدهاند، وظيفه كليسا بايد از چه قرار باشد. جواب وي اين است كه خداوند صرفا پيشبيني كرده است كه هر فردي به طيب خاطر كدام راه را اختيار خواهد كرد. از قرار معلوم همه كافران در زمره دوزخيان هستند. مگر شايد عده معدودي كه خداوند از سر لطف مخصوصا و شخصا به ايشان وحي فرموده بود.

مهمترين خوشبختي رستگاران عبارت خواهد بود از ديدن جمال خداوندي، منظور نه اين است كه رستگاران به ذاتش پي ببرند چه فقط لايتناهي قادر به فهم لايتناهي ميباشد، بلكه، با تلقين فيض رباني، اين جماعت به مشاهده ذات باري تعالي قادر خواهد شد، تمامي كاينات چون از وجود خداوند منبعث شدهاند، به وجود خداوند، بازگشت ميكنند; روح بشري، كه تخمهاي از درياي گرم وي است، هرگز آرام نميگيرد، تا آنكه به منشا خود بازگردد. به اين نحو، دور تسلسل الاهي آفرينش و بازگشت به سوي مصدر نخست تكميل ميشود، و فلسفه توماس آكويناس، كه با خدا آغاز شده بود، با خدا به پايان ميرسد.

۸- پذيرش فلسفه توماس

واكنش بيشتر معاصران توماس آن بود كه فلسفه وي عبارت است از مجموعه مشركان كه ضربات مهلكي بر پيكر آيين مسيح وارد خواهد كرد. فرانسيسيان، كه از طريق رازوري آوگوستينوسي به دنبال خدا روان بودند، از ((عقل پرستي)) توماس، از مرتبت والايي كه وي براي تعقل قايل شده و آن را بالاتر از اراده آدمي دانسته بود، از اينكه ادراك را فوق عشق مقام داده بود، بغايت منزجر شدند. بسياري متحير ماندند كه چطور ميتوان به سوي خدايي آن قدر منفي و سرد و مهجور از آدميان، يا چنانكه توماس در كتابش گفته بود، به سوي آن ((قوه فعاله محض)) دست دعا برداشت چطور عيسي مسيح ميتوانست بخشي از چنين پديده انتزاعي باشد و اگر قديس فرانسيس زنده ميبود، به چنين خدايي يا درباره چنين خدايي چه ميگفت اگر قرار ميبود تن و جان آدمي متحد باشند، آنگاه تكليف فسادناپذيري و خلود روح انسان چه ميشد با وجود انكارهاي توماس، مخالفان او مدعي بودند كه وي هيولا و صورت را متحد ساخته است و به اين نحو خود به دام فرضيه طرفداران ابنرشد درباره جاوداني بودن جهان در افتاده است. از آنجا كه وي هيولا، و نه صورت، را اصل تفكيك و تعدد افراد دانسته بود، چنين به نظر ميرسيد كه، طبق اين فرضيه، وسيلهاي براي تشخيص روح به جا نميماند و نتيجه، قبول فرضيه طرفداران ابنرشد درباره وحدت و بقاي روحي كلي ميشود. بدتر از همه، پيروزي ارسطو بر آوگوستينوس در فلسفه توماس آكويناس، به نظر فرانسيسيان پيروزي شرك بود بر مسيحيت. مگر در همين تاريخ معلمان و دانشجوياني در دانشگاه پاريس بودند كه ارسطو بر ((اناجيل)) مرجح ميشمردند درست به همان نحو كه اسلام سني، در پايان قرن دوازدهم، ابنرشد طرفدار ارسطو را طرد و تبعيد كرده بود، و يهوديان اصيل آيين، در آغاز قرن سيزدهم، كتابهاي اينميمون هواخواه ارسطو را ميسوزانيدند، به همان روال، در سومين ربع قرن سيزدهم، مسيحيان اصيل آيين هم به مدافعه از عقايد درست خويش در برابر توماس كه به سيره ارسطو سخن گفته بود برخاستند. در ۱۲۷۷، به اشاره پاپ يوآنس بيست و يكم، اسقف پاريس طي فرماني ۲۱۹ مورد از آراي توماس را اقوال بدعتآميز

pymansefaren@yahoo.com

خواند. از جمله مطالبي كه در طي اين فرمان با صراحت ((عليه برادر توماس)) اقامه شده بود، سه تكه بود از اين قرار: ۱) فرشتگان فاقد تن هستند، و هر كدام از ايشان نوعي جداگانه را تشكيل ميدهند; ۲) هيولا منشا تعدد است; ۳) خداوند بدون هيولا قادر به تكثير افراد يك نوع نيست. اسقف پاريس ميگفت كه هر كس معتقد به اين قبيل عقايد باشد، به اتكاي همين آرا، تكفير شده درگاه پاپ است. چند روزي بعد از صدور اين فرمان، يكي از معاريف دومينيكيان، رابرت كيلاردبي، استادان دانشگاه آكسفرد را تشويق به تقبيح آراي مختلف توماس از جمله وحدت روان و تن آدمي كرد.

در اين تاريخ سه سال از فوت توماس ميگذشت، و وي ديگر قادر به دفاع از آراي خويش نبود، لكن معلم ديرينهاش، آلبرتوس، با شتاب تمام خود را از كولوني به پاريس رسانيد و دومينيكيان فرانسه را تشويق كرد كه به حمايت از برادر هم مسلك خويش قيام كنند. راهبي از فرقه فرانسيسيان، موسوم به گيوم دولامار، با رسالهاي تحت عنوان در رد اشتباهات برادر توماس، وارد اين مناقشه شد و، طبق نظر خويش، ۱۱۸ نكته از آراي توماس را تصحيح كرد; همچنين جان پكم، اسقف اعظم كنتربري كه يكي ديگر از رهبران فرقه فرانسيسيان بود، رسما فلسفه توماس را نكوهيده شمرد و برادران ديني خود را ترغيب كرد كه به آراي بوناونتوره و قديس فرانسيس رجعت كنند. دانته نيز با قبول اصول عقايد توماس و جرح و تعديل آن براي شالوده كمدي الاهي خويش قدم به ميدان مبارزه نهاد و در صعود از پلكان عرش اعلا توماس را هادي خويش ساخت. بعد از پنجاه سال مبارزات دامنهدار، دومينيكيان پاپ يوآنس بيست و دوم را مجاب ساختند كه توماس يكي از پاكان دين بوده است، و با قرار دادن وي در شمار قديسان (۱۳۲۳) پيروزي فلسفه توماس آكويناس مسلم شد. از آن پس رازوران در كتاب عظيم توماس به كشف عميقترين و روشنترين توضيحات درباره زندگي رازور انديشمند نايل آمدند. در شوراي ترانت (۱۵۴۵۱۵۶۳) كتاب مدخل الاهيات پهلو به پهلوي كتاب مقدس و احكام صادره از جانب پاپها بر روي محراب قرار داده شد.
ايگناتيوس لويولايي فرقه يسوعيون (ژزوييتها) را مكلف به تعليم فلسفه توماس كرد. در ۱۸۷۹ پاپ لئو سيزدهم، و در ۱۹۲۱ بنديكتيوس پانزدهم، در عين حال كه آثار قديس توماس را بكلي عاري از نقص نميشمردند، آنها را فلسفه رسمي كليساي كاتوليك اعلام كردند، و امروزه آن فلسفه در تمام مدارس ديني كليساي كاتوليك روم تدريس ميشود. اصول عقايد توماس با آنكه در ميان عالمان الاهي كاتوليك مخالفان چندي دارد، در عهد ما مدافعان جديدي پيدا كرده است و اكنون، به عنوان يكي از پايدارترين و بانفوذترين مجموعههاي افكار فلسفي، با فلسفه افلاطوني و آراي ارسطويي كوين همسري ميزند.

كار آساني است كه انسان نظري به ۷۰۰ سال گذشته افكنده و پارهاي از عقايد توماس را كه از بوته امتحانات زمانه نادرست بيرون آمدهاند خاطرنشان سازد. اتكاي عظيم توماس بر ارسطو، در عين حال كه نقصي بود، مزيتي نيز براي وي داشت; به عبارت ديگر، اتكاي محض وي دال بر فقدان ابتكارش بود، و شجاعتي كه توماس از خود نشان داد راه جديدي را براي جولان تفكر قرون وسطايي باز كرد. از آنجا كه توماس ترجمههاي دقيق و مستقيمي از آثار ارسطو به دست آورد، اطلاعش بر كتب و رسايل فلسفي (و نه علمي) فيلسوف مزبور جامعتر و دقيقتر از هر متفكر قرون وسطايي جز ابنرشد بود. وي حاضر بود از خوان معلومات مسلمانان و يهوديان برخوردار شود، و به فلاسفه آنها با اعتماد به نفس حرمت ميگذاشت. در اصول فلسفي وي، مثل كليه فلسفههايي كه با آراي فلسفي ما مطابقتي ندارند، به سختي پوچ فراواني برميخوريم; عجيب است كه آدمي آن قدر محجوب و فروتن اين سان به تفصيل درباره معلومات فرشتگان يا ماهيت آدم قبل از هبوط سخن گويد، يا تشريح كند كه اگر كنجكاوي زيركانه حوا نبود، نژاد بشري چه ميشد. شايد ما به غلط او را يك نفر فيلسوف ميپنداريم; خود توماس صادقانه آثار خود را از الاهيات ميخواند; و مدعي نبود كه هر جا عقل هدايتش كند، از دنبال آن روان ميشود; اذعان ميكرد كه مباحث را با نتايج دلخواه خويش آغاز ميكند; و هرچند اكثر فلاسفه به چنين عملي مبادرت ميورزند، اكثر اين شيوه را به عنوان خيانت به فلسفه مردود ميشمرند. ميدان تحقيق وي چنان وسيع بود كه كسي جز سپنسر تا كنون جرئت نكرده است بار ديگر به عمل مشابهي دست زند. توماس به هر مبحثي روشني و وضوح ميبخشيد، و در حل هر موضوعي خلقي ملايم به كار ميبرد كه از مبالغه گريزان و طالب اعتدال و ميانهروي بود. وي ميگفت: ((انسان عاقل نظم به وجود ميآورد)). توماس در سازگار ساختن آراي ارسطو با مسيحيت توفيق حاصل نكرد، اما در اين مبارزه به دريافت يك پيروزي تاريخي براي عقل نايل آمد. وي خرد را

pymnsetaren@yahoo.com

مانند اسيري دست بسته به درون دژ ايمان رهبري كرد، لكن با پيروزي خويش عصر ايمان را نيز به پايان آورد.

VII -جانشينان

تاريخنويس همواره در تسهيل قضايا و سر راست كردن حوادث به افراط ميگرايد و از ميان انبوه مردم و رشته‌هايي از حوادث كه هرگز قادر به درك يا فهم پيچيدگي آنها نيست، با شتابزدگي، معدودي از افراد و پارهاي از حقايق را تا آنجا كه از دستش برآيد برميگزيند و عرضه ميدارد. وقتي سخن از عهد مدرسي به ميان ميآيد، نبايد اين نهضت را به منزله تجريدي مصفا از هزار غرايب اختصاصي آن عصر تصور كنيم، بلكه بايد بدانيم كه اين عنوان را از سر كاهلي براي صدها فرضيه فلسفي و ديني علم كردهاند كه در مدارس قرون وسطي از انسلم در قرن يازدهم تا ويليام آو آكم در قرن چهاردهم تعليم ميدادند. تاريخنويس از روي ناگزيري محكوم به كوتاهي زمان و تنگي حوصله آدمي است، و مجبور است، با دو سه خط، به مرداني كه اندك مدتي جاودانه بودند و اكنون ميان قله‌هاي تاريخ از انظار پنهان شدهاند، اهانت كند.

يكي از عجيبترين رجال قرن سيزدهم يعني همان قرني كه صاحب جنبه‌هاي متعدد بود، رامون لول نام دارد كه در پالما در دامان خانواده متمكني از اهالي كاتالان به دنيا آمد. رامون چون پا به سن نهاد، متوجه دربار جيمز دوم در بارسلون شد، دوران جواني پرخوشگذراني را در آنجا گذرانيد، و به تدريج عشقبازيهاي خود را بدل به تكگاني ساخت. سي ساله بود كه ناگهان از دنيا و ماديات و هر چه تعلق به شيطان داشت دست كشيد و نيروي عجيب خود را، كه صاحب وجهه‌هاي گوناگون بود، به رازوري، علوم مكنونه، دستگيري از خلق، تقليد از حواريون، و طلب شهادت معطوف داشت. به فراگرفتن زبان عربي پرداخت، در مايوركا مدرسهاي براي مطالعات عربي تاسيس كرد، و از شوراي وين درخواست كرد (۱۳۱۱) كه با تاسيس مدارس زبان و ادبيات شرقي، افراد را براي دعوت مسلمانان و يهوديان به مسيحيت تربيت كنند. شوراي مزبور پنج باب از اين گونه مدارس در رم، بولونيا، پاريس، آكسفرد، و سالامانكا تاسيس كرد كه هر كدام از آنها مناصب يا كرسيهايي براي استادان زبانهاي عبراني، كلداني، و عربي داشت. محتملا خود لول به تحصيل زبان عبراني مشغول بود، زيرا يكي از علاقهمندان صميمي و محصلان جدي قباله يهود شد.

طبقهبندي صد و پنجاه مجلد تصنيفات لول ناممكن است. در دوران جواني، از طبع وقاد وي چندين مجموعه غزليات تراوش كرد كه شالوده ادبيات كاتالان را ريخت. وي كتاب خويش موسوم به تفكر درباره خدا را ابتدا به عربي تصنيف، و سپس آن را به زبان كاتالان ترجمه كرد. اين كتاب صرفا عبارت از مشتي خيالات رازورانه نيست، بلكه دايرهالمعارفي است از الاهيات كه به يك ميليون كلمه بالغ ميشود (۱۲۷۲). دو سال بعد، لول، كه انگار آدمي يكلي متفاوت بود، رسالهاي با عنوان در آيين جنگ شهسواران و تقريبا همزمان با آن راهنمايي درباره مسائل تربيتي را تاليف كرد. ضمنا لول به تصنيف مشتي مكالمات فلسفي اقدام ورزيد و سه كتاب از اين مقوله منتشر ساخت كه در طي آنها آرا و نظريات مسلمانان، يهوديان، يونانيان مسيحي، مسيحيان پيرو كليساي كاتوليك رومي، و تاتارها را با مهرباني، انصاف، و تساهلي شگفتانگيز بيان كرد. در حدود سال ۱۲۸۳، وي حكايت مذهبي منظوم و طويلي تحت عنوان بلانكرنا ساخت كه شعرشناسان پرحوصله آن را ((يكي از شاهكارهاي قرون وسطاي مسيحي)) دانستهاند. به سال ۱۲۹۵ وي در رم به نشر دايرهالمعارف ديگري پرداخت به نام درخت علم، مشتمل بر چهار هزار پرسش درباره شانزده تا از علوم زمان، به انضمام جوابهايي موثق. در اثناي اقامت كوتاهي در پاريس (۱۳۰۹۱۳۱۱)، با نشر پارهاي از رسالات كوتاهتر در الاهيات، كوشيد تا با پيروان سرسخت عقايد طرفداران ابنرشد در آنجا مبارزه كند. تمامي اين رسالات را با دقتي كه عادت مالوف وي نبود، به امضاي مستعار فانتاستيكوس يا ((آدم عجيب و غريب)) منتشر ساخت. لول در خلال عمر طويل خويش به قدري درباره علوم و فلسفه به تصنيف كتاب مبادرت جست كه حتي ذكر نام برخي از آنها مايه اطاله كلام و ملالت خاطر خواننده ميشد.

pymansetare@yahoo.com

در ميان تمام اين علايق، وي شيفته فكري بود كه خاطر شاخصترين عقلاي عهد خود ما را مجذوب ساخته است، به اين معني كه مدعي بود كليه دستورات و مدارج علم منطق را ميتوان به صورت معادلات رياضي يا نمادي درآورد.

لول ميگفت كه آرس ماگنا يا ((هنر كبير)) يا ((فن بزرگ)) منطق عبارت از آن است كه مفاهيم اصلي فكر آدمي را بر روي مربعهايي متحرك بنويسيم و آنگاه اين خانه‌هاي چهارگوش را طوري در مواضع مختلف قرار دهيم كه نه فقط كليه آراي فلسفه به صورت معادلات و نمودارهايي درآيد، بلكه، به ياري فورمولهاي رياضي، حقايق مسيحيت را به اثبات برساند. رامون در عطوفت به برخي از افراد ديوانه شباهت داشت و اميدوار بود كه به كمك دلايل منطقي خويش مسلمانان را به قبول آيين مسيح تشويق كند. كليسا از اعتمادش بسيار خشنود شد، اما به پيشنهادش درباره تبديل تمامي اصول دين به صورت دلايل منطقي و نهادن مساله تثليث و تناسخ در ماشين منطقي وي نظر خوش نشان نداد.

در ۱۲۹۲، براي جبران از دست رفتن فلسطين، در صدد برآمد افريقاي مسلمان را بدون توسل به جنگ به قبول آيين مسيح وا دارد; به همين سبب از اسپانيا متوجه تونس شد و مخفيانه در آنجا كوچنشين كوچكي از مسيحيان تشكيل داد. در ۱۳۰۷، ضمن يكي از اين سفرها براي ترويج آيين مسيح، در تونس گرفتار شد; او را پيش مفتي اعظم بجايه بردند. وي دستور داد كه مجلس مناظره‌هاي علني ميان رامون، و پارهاي از فقهاي مسلمان تشكيل شود. به قول نويسنده تذكره احوال رامون، وي در اين مباحثه پيروز شد و او را به زندان افكندند. برخي از بازرگانان مسيحي براي رهايي وي اسباب چيني كردند و سرانجام او را به اروپا باز گرداندند. لكن در ۱۳۱۴ رامون لول، كه ظاهرا دلش براي شهادت ميتپيد، بار ديگر به بوجيا بازگشت، در آنجا آشكارا مردم را به مسيحيت خواند، و در حالة مسلمان آن قدر سنگسارش كردند تا فوت شد (۱۳۱۵).

عطف توجه از آراي رامون لول به فلسفه جان دانز سكوتس درست به آن ميماند كه انسان بعد از شنيدن موسيقي عامهپسند كارمن يك دفعه وارد ساز كلاويهاي خوشنواي باخ شود. ((دانز)) و ((سكوتس)) هر دو از اسماي اماكن است و جان اين دو نام را از آن جهت انتخاب كرد كه در دانز از توابع ناحيه بريكشير واقع در اسكاتلند بدنيا آمد (?۱۲۶۶). در يازدهسالگي او را به صومعه‌هاي متعلق به رهبانان فرقه فرانسيسيان واقع در دامفريس فرستادند; چهار سال بعد وي رسما به فرقه مزبور پيوست. جان در آكسفرد و پاريس تحصيلات خود را به اتمام رسانيد و سپس در حوزه‌هاي دانشگاه‌هاي آكسفرد، پاريس، و كولوني به تدريس پرداخت. وي هنوز جوان يعني فقط چهل و دو ساله بود كه درگذشت (۱۳۰۸) و مقدار زيادي نوشته، كه بيشتر در موضوع مابعدالطبيعه بود، از خود بجا گذاشت; آثار وي چنان مشحون از پيچيدگي و موشكافيند كه نظيرش در تاريخ فلسفه، قبل از ظهور اسكاتلندي ديگر، كمتر به چشم ميخورد.

در واقع عملي كه دانز سكوتس انجام داد فوقالعاده شباهت به كار كانت پنج قرن بعد از اين داشت به عبارت ديگر، سكوتس مدعي شد كه در مقام مدافعه از اصول عقايد دين بايد لزوم عملي و اخلاقي آنها را دليل آورد، نه ضرورت منطقي آنها را. فرانسيسيان، كه ميخواستند با دفع شر فلسفه ارگوستينوس را از چنگ توماس، آن اژدهاي فرقه دومينيكيان، نجات دهند، اين ((حكيم تيزبين)) را مقتداي خويش ساخته، از آن پس زنده و مرده به دنبال وي روان، و زير رايت وي چندين نسل به مبارزه فلسفي مشغول شدند.

اين حكيم اسكاتلندي يكي از بزرگترين عقلاي تاريخ قرون وسطي است. وي پس از تحصيل رياضيات و ساير رشته‌هاي علوم، و برخوردار شدن از خوان علم گروستست و راجربيكن در آكسفرد، مفهوم دقيقي از برهان براي خويش پيدا كرد و همين آزمايشي را كه پيش خود انديشيده بود بر فلسفه توماس اكويناس اطلاق كرد و متوجه شد كه نتيجه تقريبا همان است كه توماس گرفته بود، يعني سازشي موقتي ميان الاهيات و فلسفه، با وجودي كه دانز سكوتس بوضوح از شيوه استقرايي اطلاع داشت (درست به خلاف فرانسيس بيكن)، مدعي شد كه برهان استقرايي (يعني پي بردن از معلول به علت) امر نامحققي است; تنها برهان واقعي از طريق استنتاج و قياس ميسر ميشود به عبارت ديگر، اين شيوه نشان ميدهد كه پارهاي از

pymansetareh@yahoo.com

معلولها بايد داراي از ماهيت ذاتي علت باشند: مثلا براي اثبات وجود خدا، ابتدا لازم است كه ما به فراگرفتن مابعدالطبيعه بپردازيم به عبارت ديگر ((هستي را به عنوان هستي)) مورد مطالعه قرار دهيم و به اتكاي منطق محض به خواص ذاتي جهان واقف شويم. در حيطه جوهرها بايد جوهري وجود داشته باشد كه سرچشمه و منشا سايرين، يعني جوهر اولي باشد: اين هستي نخست، خداوند است. دانز با توماس آكويناس همعقيده است كه خدا ((قوه فعاله محض)) است، لكن وي اين عبارت را فعال محض تفسير ميكند. در نظر او خداوند اصولا مشيت است نه عقل. خدا علتالعلل و جاويدان است، لكن آنچه ما ميتوانيم به كمك استدلال و تعقل از وجود خدا درك كنيم همين است و بس. در اين باب كه وي خداي محبت است، سه وجود است مضمر در ذات واحد، كائنات را در زمان آفريده است يا اينكه به قدرت الاهي خود همه را زير نظر دارد كليه اين قضايا، و تقريبا جميع اصول عقايد مسيحيت، را بايد در زمره ((باوركردنيها)) به حساب آورد، يعني اين پندارها را صرفا چون كليسا ميگويد و در كتاب مقدس نقل شده است، بايد باور كرد، لكن هيچ كدام از اينها را نميتوان با دليل و برهان به ثبوت رسانيد. در واقع هر لحظهاي كه ما شروع به استدلال درباره خدا ميكنيم خود را به ورطه تناقضات جبران كنندهاي اسير ميبينيم (يعني همان چيزي كه كانت در فلسفه خود ((تناقضات عقل محض)) ناميده است). اگر خداوند قادر مطلق است، پس وي بايد علت جميع معايب، از جمله هر گونه شر، باشد، و علل فرعي، از جمله اراده بشري، همه واهي ميشوند. به واسطه اين استنتاجات خانه خراب كن، و به علت ضرورت اعتقاد ديني براي زندگي اخلاقي ما (همان چيزي كه كانت ((عقل عملي)) ناميده است)، عاقلانهتر است كه انسان از كوششهايي كه توماس در راه اثبات الاهيات به كمك فلسفه مبذول داشته است دست بشويد و اصول ديانت مسيح را فقط به استناد عبارات كتاب مقدس و احكام كليسا قبول كند. ما قادر به درك خداوند نيستيم، لكن ميتوانيم او را دوست بداريم، و اين عشق از شناخت اوليتر است.

در روانشناسي، دانز سكوتس را، بر اساس استدلالات موشكافانه خود وي، بايد ((واقع پرداز)) به حساب آورد، زيرا وي ميگويد كه كليات از لحاظ عيني واقعيت دارند، از آن نظر كه آن دسته از مميزات همانندي كه ذهن از اشياي مشابهي استخراج ميكند تا با آنها پنداري كلي به وجود آورد قطعا بايد در اشيا وجود خارجي داشته باشند، وگرنه چطور ممكن است كه ما آن مميزات را درك و استخراج كنيم وي با توماس در اين موضوع متفقالراي است كه كليه معلومات طبيعي از تاثرات سرچشمه ميگيرند، اما در مابقي مسائل مربوط به روانشناسي ميان آن دو اختلافنظر وجود دارد. در نظر دانز سكوتس اصل و منشا تعدد صورت است نه هيولا، و غرضش از صورت فقط صورت است به معني دقيق هر چيزي به همان نحو كه هست، يا به عبارت ديگر، كيفيات ويژه و علايم مميزه و مشخصه يك شي يا فرد بخصوص. قواي روح آدمي از يكديگر يا همچنين از خود روح مجزا نيستند. قوه اصلي روح عبارت است از اراده نه ادراك: اراده انسان است كه ادراك را به هر نوع تاثرات يا مقاصدي كه ميل داشته باشد ميگمارد: تنها اراده از آزادي كامل برخوردار است نه حكم عقل. بحث توماس مبني براينكه اشتياق وافر ما براي خوشبختي و نيكبختي كامل دليل جاوداني بودن روح است، سخن بياساسي است، زيرا اين قضيه را ميتوان به هر يك از بهايم صحرا اطلاق كرد. ما قادر به اثبات بقاي فردي نيستيم، اين مطلب را صرفا بايد به قوه ايمان قبول كنيم.

همان طور كه فرانسيسيان مدعي شده بودند كه در آثار توماس پيروزي ارسطو را بر ((اناجيل)) ديدهاند، به همان نحو، دومينيكيان نيز شايد دانز سكوتس را مظهر پيروزي فلسفه دانشمندان اسلامي بر فلسفه مسيحي ميديدند، چنانكه آراي وي در مابعدالطبيعه چيزي نيست جز نظريات ابوعلي سينا، و عقايد وي در فلسفه عالم وجود همان آراي حكيم يهودي ابنجبرون است. لكن حقيقت اساسي و غمانگيز در فلسفه دانز سكوتس همان دست شستن از هر گونه كوششي براي اثبات اصول مسيحيت به كمك دلايل عقلاني است. پيروان وي دنباله كار استاد را گرفتند و از اين نيز فراتر رفتند: احكام و قواعد دين را يكي پس از ديگري از حوزه حكومت عقل بيرون كشيدند و قضاياي دقيق و نكات باريك منطق وي را چنان افزون ساختند كه در انگلستان واژه ((دانزمن)) Dunsman براي آدم ابلهي علم شد كه كارش موشكافي باشد: رفته رفته اين واژه، به سوفسطائيان كودن اطلاق شد، و امروزه واژه Duns به معني كودن و نادان و نفهم به كار ميرود. آنهايي كه بتدريج عاشق فلسفه شده بودند به هيچ وجه حاضر به اطاعت از فقهايي كه فلسفه را طرد

pymansefaren@yahoo.com

كرده بودند نشدند. فلسفه و الاهيات پس از منازعه يكديگر را ترك گفتند، و چون ايمان عقل را از درگاه خويش براند، عقل نيز ايمان را طرد كرد. به اين نحو براي عصر ايمان اين ماجراي باشكوه به سرآمد.

نهضت مدرسي حكم يك تراژدي يوناني را داشت كه الاهه انتقامش در ذات خود آن نهضت به كمين نشسته بود.

جهدي كه فلاسفه مدرسي براي اثبات ايمان به كمك تعقل مبذول داشتند تلويحا اذعاني به قدرت حاكمه عقل بود: اقرار دانز سكوتس و ساير اين به اين مسئله كه عقل قادر به اثبات ايمان نيست دستگاه مدرسي را از بيخ و بن متزلزل ساخت و چنان ايمان مردم را سست كرد كه در قرن چهاردهم، در درون چهارچوبه روحانيت، از صدر تا ذيل همه جا آواز مخالفت و علم طغيان بلند شد. فلسفه ارسطو تحفهاي بود از جهان يوناني به عالم مسيحيت لاتيني. حكم همان اسب چوبي تروا را داشت كه هزار عنصر مخالف را در دل خويش پنهان ساخته بود. اين بذرهاي رنسانس و عصر تنوير افكار نه فقط ((انتقام شرك)) از مسيحيت بود، بلكه ندانسته حكم دادخواهي كيش اسلام را نيز داشت: مسلمانان كه در فلسطين مورد تهاجم قرار گرفته و تقريبا از تمامي خاك اسپانيا بيرون رانده شده بودند، علم و فلسفه خويش را به اروپاي باختري منتقل كردند، و تاريخ نشان داد كه اين دانش نيرويي است متلاشي كننده: در واقع، علاوه بر ارسطو، ابوعلي سينا و ابنرشد بودند كه مسيحيت را با مايه خردگرايي فاسد ساختند.

لكن هيچ منظري نميتواند شكوه تابناك نهضت مدرسي را تيره سازد. اين اقدامي بود همان قدر جسورانه و بيملاحظه كه از مختصات جوانان است، و درست مانند جوانان از عيوب اتكاي به نفس بيمورد و عشق به مناظره بركنار نبود: اين صداي اروپايي تازه جوان بود كه از نو به كشف بازي هيجانآور خرد نايل شده بود. با وجود مفتشان افكار و شوراهايي كه تمام كوشش آنها صرف تعقيب و آزار بدعتگذاران ميشد، نهضت فكري مدرسي، در طي دو قرني كه در اوج اعتلا بود، چنان از آزادي تحقيق، فكر، و تدريس برخوردار بود كه به هيچ وجه از آزادي دانشگاههاي امروزي اروپا دست كمي نداشت. نهضت مزبور به پايمردي قانوندانهاي قرون دوازدهم و سيزدهم، با ساختن و پرداختن لوازم و اصطلاحات منطق، و به وسيله استدلالاتي چنان موشكافانه كه نظيرش هرگز در فلسفه عهد شرك ديده نشده بود، اذهان مردمان اروپاي باختري را تيز كرد. مسلما اين چيرهدستي در احتجاج به افراط و تفريط كشيده شد، و از پي آن پرگوييهايي جدلي و موشكافيهاي ((مدرسي)) آمد كه نه فقط راجر و فرانسيس بيكن بلكه خود مردمان قرون وسطي به مخالفت با آن قد برافراشتند. با اينهمه، محاسن سنت موروث از معايب آن به مراتب افزونتر بود. كوندورسه گفت: ((منطق، اخلاق، و مابعدالطبيعه به بركت وجود نهضت مدرسي صاحب باريكبيني و دقتي شد كه مردم اعصار باستان را از آن بهرهاي نبود))؛ سر ويليام هميلتن گفت: ((آن دقت و موشكافي تحليلي را كه در زبان عاميانه ديده ميشود بايد مرهون زحمات فضلاي مدرسي دانست)). خاصيت ويژه ذهن فرانسوي به عبارت ديگر عشق آن نژاد به منطق، روشني، و ظرافت اكثر مولود اوج جواني منطق در مدارس قرون وسطاي فرانسه بود.

نهضت مدرسي، كه در قرن هفدهم مانعي در برابر تكامل فكر اروپايي شد، در قرون دوازدهم و سيزدهم به منزله پيشرفتي انقلابي يا لامحاله اصلاحي در طرز فكر بشر محسوب ميشد. فكر ((جديد)) با مكتب خردگرايي آبلار آغاز ميشود، با روشني سبك و اقدام خطير توماس آكويناس به نخستين اوج خود ميرسد، شكستي گذرنده را در آراي دانز سكوتس تحمل ميكند، با ويليام آكمي دوباره سربرميدارد، با لئو دهم دستگاه پاپي را مسخر ميسازد، با اراسموس مسيحيت را قبضه ميكند، با رابله ميخندد، با مونتني تبسم ميكند، با ولتر لجامگسيخته ميشود، با هيوم به طرزي مسخرهآميز پيروز ميگردد، و آناتول فرانس را در ماتم پيروزي خود مينشاند. هجوم قرون وسطايي بر حصار خرد بود كه آن دودمان درخشان و بيپروا را بنياد نهاد.

فصل سي و هفتم

pymnsetareh@yahoo.com

علوم مسيحي

۱۰۹۵-۱۳۰۰

I-محيط جادويي

رومیان در اوج قدرت امپراطوري خويش براي جنبه عملي علوم ارج فراوان قايل شده، لكن تقريبا علوم نظري يونانيان را به دست فراموشي سپرده بودند. در كتاب تاريخ طبيعي پليني، هر يك صفحه در ميان، به خرافاتي برميخوريم كه به قرار معلوم تعلق به قرون وسطي داشتهاند. مدتها قبل از آنكه تهاجمات اقوام بربر شاهراههاي انتقال فرهنگ را با آوارهاي جامعهاي ويران مسدود سازد، بياعتنايي روميان دست به دست بيقيدي مسيحيان داد و سرچشمه جريان علمي عهد را تقريبا خشكانيد. آنچه از علوم يوناني در اروپا به جا ماند، در كتابخانههاي قسطنطنيه مستور شد، و بقاياي آن كتب در تاراج سال ۱۲۰۴ آسيب فراوان ديد. در قرن نهم، علوم يوناني از طريق سوريه به جهان اسلامي كوچ كردند و، همان موقعي كه اروپاي مسيحي تلاش ميكرد تا خود را از گرداب بربريت و خرافات برهاند، علوم مزبور افكار مسلمانان را برانگيختند و موجبات پيدايش يكي از جالبترين جنبشهاي فرهنگي را در تاريخ بشري فراهم ساختند.

در اروپاي قرون وسطي، علوم و فلسفه ناگزير بودند در چنان محيطي از افسانه، اساطير، معجزه، تطير، شياطين، موجودات عجيب و غريب، سحر، علم احكام نجوم، علم غيب، و جادوگري راه تكامل در پيش گيرد كه نظاير آن فقط در اعصار هرج و مرج و وحشت رخ ميدهد. كليه اين پديدهها در جهان اقوام مشرك وجود داشتند و امروز نيز وجود دارند، منتها با اين تفاوت كه بر اثر روشنگري و شوخطبعي اعصار متمدن ملايمتر شدهاند. اين پديدهها در جهان اقوام سامي نيرومند بودند و پس از ابنرشد و ابنميمون به پيروزي رسيدند. در اروپاي باختري، از قرن ششم تا يازدهم، اين عوامل سيلبندهاي فرهنگ را فرو ريختند و اذهان مردمان قرون وسطايي را در اقيانوسي از اعتقاد به قواي غيبي و خوشباوري غوطهور ساختند. ارجمندترين و فاضلترين مردمان عهد در اين خوشباوري شريك بودند، چنانكه آوگوستينوس ميگفت هنوز خدايان عهد شرك به صورت شياطين وجود دارند، و خدايان كشتزارها و ربالنوعهاي نيمه انسان و نيمه حيوان موجوداتي واقعي هستند؛ آبلار عقيده داشت كه شياطين به واسطه اطلاع دقيقي كه از اسرار طبيعت دارند، قادر به اعمال جادويي ميباشند.

آلفونسو دانا و منجم به وجود سحر معتقد بود و طالعبيني با اختران را مجاز ميدانست. اگر رجالي چنين شاخص به جادوگري اعتقاد داشتند، چطور ممكن بود مردمان عادي منكر آن شوند. خيل عظيمي از موجودات مرموز و خارقالعاده از اعصار شرك به عنوان ميراث به مسيحيت رسيده بود، و هنوز نيز عده زيادي از ديوان، پريان، شياطين كوچك و بزرگ و مهربان و شرير، اژدهاهاي مرموز، و افعيهاي خوناشام از آلمان، اسكانديناوي، و ايرلند وارد آن ديانت ميشدند، و مدام خرافات جديدي از مشرق زمين رو به اروپا مينهاد. ارواح اموات در هوا گام برميداشتند؛ افرادي كه خود را به ابليس فروخته بودند به شكل گلهاي از گرگان درآمده بودند و در بيشهها و صحاري به تاخت و تاز ميپرداختند؛ ارواح كودكاني كه پيش از غسل تعميد مرده بودند به صورت فانوس شيطان يا آتش مرداب درآمده بودند و مردابها را جولانگاه خود قرار ميدادند. هنگامي كه يكي از اسقفان اعظم كنتربري، قديس ادمند ريچ، دستهاي از كلاغان سياه را مشاهده كرد، فورا آنها را گروهي از شياطينناميد كه براي بردن روح يكي از رياخواران محل به حركت درآمدهاند. بسياري از قصههاي قرون وسطايي حكايت از آن ميكردند كه چون شيطاني را از جسم آدمي بيرون رانند، ميتوان به چشم ديد كه مگس سياه بزرگي و گاهي سگي از دهان وي بيرون ميآيد. عده شياطين هرگز كاهش نميگرفت.

pymnsetareh@yahoo.com

براي دفع شياطين و جلب طالع ميمون، انواع و اقسام اشيا مانند گياهان، سنگها، تعويذها، انگشتريها، و جواهرات را براي خاصيت جادويي آنها با خود حمل ميكردند. نعل اسب خوش طالع بود، به علت آنكه شباهت به هلال ماه داشت كه روزگاري الاهه به شمار ميرفت. ناخدايان كه در دست عناصر طبيعي اسير بودند، و برزگران كه زندگيشان بازيچه اميال آسمان و زمين بود، هر حركتي را علامتي از جهان فوقالطبيعه ميدانستند و در عالمي زندگي ميكردند كه مهمترين اركان آن را خرافات تشكيل ميداد. اسناد قواي جادويي به پارهاي از اعداد به وسيله آباي مسيحيت، از فيثاغورس، فيلسوف يوناني، به ارث رسيد، چنانكه عدد سه، به علامت تثليث، مباركترين اعداد و نماينده روح آدمي بود; چهار نموداري از تن، و جمع اين دو عدد، يعني هفت، معرف انسان كامل يعني مجموع تن و روان ميشد، و از اين رو عدد ميمون هفت براي بسياري چيزها به كار ميرفت: از آن جمله اعصار هفتگانه بشري، اجرام سماوي هفتگانه، آيينهاي مقدس هفتگانه دين، گناهان كبيره و خصال حميده آدمي كه هر كدام هفت تا بود. عطسهاي نابهنگام حكايت از طالع ناميمون ميكرد، و همينه اطرافيان شخص ميبايست با جملهاي مثل ((خير باشد)) اثر سو عطسه را خنثي كنند. مهردارو و امثال آن را براي توليد محبت يا سرد كردن عشق طرف به كار ميبردند. اعتقاد بر اين بود كه با سه دفعه آب دهان انداختن به دهان يك قورباغه، يا نگاه داشتن سنگ يشم در دست به هنگام همخوابگي، ميتوان از انعقاد نطفه در رحم جلوگيري كرد. آگوبار، اسقف اعظم روشنفكر ليون، در قرن نهم شكايت ميكرد كه ((مسيحيان به چيزهايي معتقدند چنان پوچ كه بيشتر از اين هيچ كس نميتوانست كافران را مجبور به قبول آنها كند)).

كليسا سخت با جاهلت خرافهپرستي از در مبارزه در آمد، بسياري از عادات و معتقدات را نكوهيد، و به تناسب شدت و ضعف آنها كفارههايي مقرر داشت. جادوي سياه، يا به عبارت ديگر توسل به شياطين، را براي كسب قدرت به منظور تغيير جريان حوادث مردود دانست; لكن اين مسئله به طور مخفي در هزار گوشه و كنار رونق گرفت. كساني كه به اين گونه جادوگريها اشتغال داشتند به طور خصوصي به نشر كتابي موسوم به كتاب لعنت پايدار مبادرت ورزيدند كه حاوي اسامي قرارگاهها و اختيارات ويژه شياطين عمده بود. تقريبا هر كسي به يك نوع وسيله جادويي براي عطف نيروي موجودات خارقالعاده به هدف مطلوب خويش اعتقاد داشت. جان آو سالزبري از يك شمنس، يك كشيش، و اسقف اعظمي كه به جادوگري مبادرت جسته بودند سخن ميراند. سادهترين نوع جادو، عزايم خواني بود; به اين معني كه وردي را چندين بار تكرار ميكردند. با اين قبيل اوراد معمولا امكان داشت كه از سقط جنين جلوگيري كنند، مرضي را بهبود بخشند، و شر دشمني را از سر خود دفع سازند. محتملا اكثر مسيحيان علامت صليب، دعاي رباني، و اداي عبارت ((آوه ماريا)) را نوعي از عزايم و اوراد جادويي ميشمردند و آب مقدس و آيينهاي مقدس را چون آداب سحر مورد استفاده قرار ميدادند، تا مگر به آن وسيله آثار معجزهآسايي نصيبشان شود.

اعتقاد به جادوگري تقريبا عموميت داشت. كتاب توبه اسقف شهر اكستر زناني را محكوم ميكرد كه ((ادعا ميكنند قادرند به وسيله سحر و دلربايي افكار مردان را تغيير دهند، چنانكه آنها را از سر مهر به كين يا از كين به سر مهر آورند، يا افراد را مسحور سازند، يا اموال آنها را بربايند)). همين دفتر زناني را محكوم ميكرد كه ((مدعي بودند كه در شبهاي معين، با خيلي از شياطين كه به شكل زنان درآمدهاند، سوار بر پارهاي از جانوران ميشوند و رسما به سلك چنين جماعتي درميآيند)). همين قبيل اجتماعات زنان بود كه در انگلستان قرن چهاردهم و عموما به ((سبت زنان ساحره)) مشهور شد. يك نوع جادوگري ساده اين بود كه شخص تنديسي از دشمن خويش با موم بسازد، آن را با سوزن سوراخ كند، و اورادي را چندين بار بخواند و به آن تنديس بدمد. يكي از وزراي فيليپ چهارم متهم شد كه ساحرهاي را اجير كرده است تا همين معامله را با تنديس پادشاه بكند. اعتقاد بر اين بود كه برخي از زنان چشمشان شور است و ميتوانند با يك نگاه آدمي را مجروح يا مقتول سازند. برتولت، اهل رگنسبورگ، معتقد بود كه عده زنان دوزخي به مراتب بيشتر از عده مردان است، زيرا زنها به جادوگري ميپردازند.

و افسونهايي براي شوهر پيدا كردن، وصلت قبل از تولد طفل، و قبل از غسل تعميد دارند. ... با كليه جادوهاي مهيبي كه زنان درباره مردان به كار ميبرند، شگفت است كه چطور به عقل مردان خطور وارد نميآيد)). قانون ويزيگوتها زنان ساحره را متهم ميكرد به اينكه شياطين را احضار ميكنند، براي موجودات

pymnsetaren@yahoo.com

خبيثه قرباني ميدهند، سبب طوفان ميشوند، و هكذا، و مقرر ميداشت كه هر زني محكوم به ارتكاب اين قبيل خلافكاريها شود سرش را بتراشند و دويست ضربه شلاقش بزنند. قوانين كنوت، پادشاه انگلستان، كشتن فردي را با وسايل سحرآميز امري ممكن ميدانست. كليسا در آغاز با اين گونه معتقدات عوامپسندانه به ملايمت رفتار ميكرد، زيرا اين عقايد را از مآثر عهد شرك، و محكوم به زوال ميشمرد; لكن برخلاف نظر كليسا، اين گونه معتقدات افزايش و رواج يافتند; و در ۱۲۹۸ سازمان تفتيش افكار، براي امحاي جادوگري، با سوزانيدن زنان ساحره بر روي تل هيمه، رسما مبارزه خود را آغاز كرد.

بسياري از فقها صادقانه اعتقاد داشتند كه برخي از زنان با شياطين متحد هستند و مومنان را بايد از شر افسونهاي ايشان حراست كرد. كايساريوس، اهل هايستر باخ، روايت ميكند كه در زمان وي بسياري از مردها با شياطين عقد اتحاد بسته بودند; همچنين اسناد ميدهند كه اين قبيل افراد جادوگر رفتن به كليسا را چنان كسرشان خود ميدانستند كه براي هجو شعاير دين خود مراسم قداسي براي پرستش شيطان تدارك ميديدند. دعاها، وردها، و تشريفاتي كه كليسا براي دفع اجنه و موجودات خبيثه به كار ميبرد، محتملا يك نوع داروي رواني براي تسكين خاطر افراد خرافاتپسند بود.

پزشكي قرون وسطايي تا حدودي عبارت بود از شعبهاي از الاهيات و شعاير مذهبي، آوگوستينوس ميگفت كه بيماريهاي بشري همه بر اثر وجود شياطين است، و لوتر نيز با وي همعقيده بود; از اين رو منطقي به نظر ميرسيد كه به مدد دعا بيماريها را معالجه كنند و يا به راه انداختن دستههاي مذهبي يا ساختن كليساها جلو اپيدمي را سد سازند. به همين سبب بود كه كليساي سانتاماريا دلا سالوته در ونيز براي جلوگيري از شيوع مرض وبا ساخته شد، و دعاهاي قديس روبرت، اسقف بايو، مردم آن شهر را از شر اپيدمي اسهال خوني نجات داد. پزشكان نيكوكار همواره مدعاهاي روحاني را در معالجه بيماران با آغوش باز ميپذيرفتند; ايشان به بيماران خويش تلاوت دعا و حمل تعويذ را تجويز ميكردند. در تاريخ انگلستان، حتي از دوران سلطنت ادوارد خستوان به بعد، هميشه پادشاهان را ميبينيم كه براي معالجه مرض صرع انگشتريها را تقديس ميكنند. اعتقاد بر اين بود كه چون پادشاهان بر اثر شعاير ديني تقديس شدهاند، دست آنها خاصيت شفابخشي دارد، و مخصوصا اين معالجهپذيري را در مورد افرادي كه مبتلا به مرض خنازير بودند بسيار موثر ميدانستند، و به همين سبب در عرف مردم لفظ ((بيماري شاهي)) مترادف خنازير شده بود. پادشاه معروف فرانسه، سن لويي، با پشتكار فراوان، عده بيشماري از بيماران را لمس كرد; و مشهور است كه فيليپ دو والوا در يك جلسه ۱۵۰۰ نفر را لمس كرده است.

وسايل جادويي فقط اختصاص به دفع بيماري نداشتند، بلكه در كسب دانش نيز به كار ميرفتند. در طول قرون وسطي، با وجود تقبيح مكرر كليسا، اكثر روشهايي كه در عهد شرك براي طالعبيني يا ديدار اشخاص غايب رواج داشتند از نو زنده شدند. هنگامي كه هنري دوم، شاه انگلستان، درصدد هجوم بر برتاني بود و با تامس ا بكت در اين باب مشورت كرد، تامس مشكل را براي طالعبيني كه به كمك تطير صحبت از واقعات آينده ميكرد، و كفبيني كه با خواندن خطوط دست خبر از حوادث آتي ميداد مطرح كرد. معتقدان به فن كفبيني مدعي بودند كه خداوند چنين وسيلهاي را براي اطلاع بر واقعات آينده مجاز دانسته است و استناد به يكي از آيات سفر خروج (۹۰۱۳) ميكردند كه ميگويد: ((و اين براي تو علامتي بر دستت خواهد بود، و تذكرهاي در ميان دو چشمت، تا شريعت خداوند در دهانت باشد، زيرا خداوند تو را به دست قوي از مصر بيرون آورد)). علاوه بر تطير و تفال و كفبيني، پارهاي با مشاهده حركات بادها يا آبها يا برخاستن دود از آتش در صدد كشف وقايع آينده برميآمدند. برخي، به تقليد از مسلمانان، به نحو دلخواه نقاطي را بر روي زمين (يا صفحهاي از كاغذ) نقش ميكردند و آن نقاط را با خطوطي به هم متصل ميساختند و از روي اين علامتها و اشكال هندسي طالع اشخاص را ميگفتند; به اين طريق بود كه رمالي رواج يافت. به برخي از افراد تسخير اموات را نسبت ميدادند و ميگفتند كه اين جماعت از طريق احضار مردگان به اسرار آينده واقف ميشوند; مشهور است كه آلبرتوس گروتوس، به تقاضاي فردريك بارباروسا، روح همسر متوفاي آن امپراطور را احضار كرد. بعضي براي وقوف به اين قبيل اسرار از كتب متضمن پيشگويي سيبولاها، يا مرلين، يا سليمان استفاده ميكردند. جمعي كتاب مقدس را ابختي باز ميكردند يا انئيد حماسه ويرژيل را ميگشودند و، از روي اولين جملهاي كه به چشم ميخورد، آينده را پيشگويي ميكردند.

pymansetareh@yahoo.com

بزرگترين تاريخنويسان قرون وسطي (مثل ليوبوس رومي) هميشه تقريبا معتقد بودند كه فالهاي بد، رويا‌ها، پيشگوييها، يا الهامهاي غيبي همه مستقيما يا به طور رمزي خبر از حدوث واقعيات مهم آينده ميدهند. كتابهاي متعددي وجود داشتند. از آن جمله يكي به قلم آرنودو ويلنوو (آرنالدوس ويلانووانوس) كه آخرين تعبيرهاي علمي رويا‌ها را بر علاقهمندان عرضه ميداشتند و هيچ كدام از آنها ابلهانهتر از رسالاتي نبود كه مشاهير علماي قرن بيستم به رشته تحرير درآوردهاند. تقريبا كليه اين روشهاي متنوع غيبگويي يا نهانبيني در اعصار باستان رواج داشتند و، امروزه نيز رواج دارند.

اما عهد ما، با وجود كوششهايي چشمگير، نتوانسته است خود را به پاي اعتقاد مردم عصر ايمان در جهان اسلامي، يهود، و مسيحي برساند و آينده را چون رموزي كشف كردني در جبين اختران بخواند. اگر آب و هواي كره زمين و رشد نباتات اين قدر آشكارا تحت نفوذ اجرام سماوي باشد، به چه علت اختران در رشد طبيعت، بيماريها، اعصار، برومندي، اپيدميها، انقلابات، و مقدرات بشر يا ممالك موثر نباشند يا، بالاتر از آن، موجد حدوث اين پديده‌ها نشوند اين فكري بود كه تقريبا هر فردي از افراد قرون وسطايي به آن اعتقاد داشت. در ميان درباريان و ملازمان تقريبا جميع امرا و پادشاهان يك نفر عالم احكام نجوم اهل فن حضور داشت. همان طور كه بسياري از كشاورزان عهد ما هنوز طبق اهله ماه به كاشتن بذر ميپردازند، به همان نحو پزشكان آن عهد از بيماران خويش خون ميگرفتند. در اكثر دانشگاه‌ها تدريس علم احكام نجوم رواج داشت، و غرض از اين رشته دروس طالعشناسي و نجوم هر دو بود; در واقع نجوم بخشي از علم احكام نجوم را تشكيل ميداد و اكثر بر اثر مقاصد و منافعي كه بر طالعبيني مترتب بود راه تكامل پيمود.

دانشجويان خوشبين مدعي بودند كه نظم و ترتيبي براي پيشگويي درباره آثار ناشي از اجرام سماوي بر روي زمين پيدا كرده‌اند. ميگفتند افرادي كه هنگام استيلاي كيوان به دنيا آيند مردماني سرد، عاري از شادماني، و دلتنگ هستند; آنهايي كه در زير ستاره مشتري متولد شوند افرادي خواهند بود ميانهرو و خوش مشرب; هر كس زير ستاره بهرام بدنيا آيد غيور و جنگي خواهد بود; و آنهايي كه زير ستاره ناهيد متولد گردند مهربان و برومندند; هركس زير ستاره تير به دنيا آيد آدمي دمدمي و سيمابطبع خواهد بود; و آن كه هنگام بدر تمام متولد شود، آن قدر ماليخوليايي مزاج است كه تقريبا تفاوتي با ديوانگان ندارد. علم زايچهبيني تمامي عمر فردي را از روي وضع صور فلكي هنگام تولدش پيشگويي ميكرد. بنابر اين براي آنكه انسان جدول درستي از طالع فرد تهيه كند، ناگزير بود كه لحظه دقيق ولادت و جاي صحيح ستارگان را معين كند. زيجهاي نجومي اكثر براي كمك به تعيين طالع افراد به وجود آمدند.

نام چند تن از مشاهير اين عهد كه در علوم غريبه تبحر داشتهاند به ذهن انسان خطور ميكند. پيترو د/آبانو، كسي كه تقريبا فلسفه را مبدل به علم احكام نجوم كرد; آرنودو ويلنوو، از پزشكان معروف، كه تمايلي به جادوگري داشت; و چكو د/آسكولي كه در دانشگاه بولونيا علم احكام نجوم تدريس ميكرد; وي مدعي بود كه اگر كسي تاريخ ولادتش را به وي بگويد، او قادر است افكار آن شخص را بخواند يا بگويد كه چه چيز در دستش پنهان كرده است. همين چكو براي اثبات مدعاي خويش، زايچه حضرت مسيح را ترسيم كرد و نشان داد كه چطور صور فلكي هنگام زادن مسيح از مادر مصلوب ساختن مسيح را امري حتميالوقوع نشان ميدادند. دادگاه تفتيش افكار وي را محكوم كرد (۱۳۲۴)، چكو گفته خويش را انكار نمود، او را به شرط سكوت آزاد كردند; به فلورانس رفت، براي مشتريان متعدد به طالعبيني پرداخت، و سرانجام، به جرم انكار آزادي اراده، وي را زنده در آتش سوزانيدند (۱۳۲۷). عده زيادي از محققان واقعي، از جمله قسطنطين افريقايي، ژربر، آلبرتوس ماگنوس، راجر بيكن، و ونسان دو بووه، متهم به جادوگري بودند، و مردم چون نميتوانستند باور كنند كه اين قبيل افراد معلومات خود را به وسايل طبيعي كسب كرده‌اند، ايشان را به جرم داشتن روابطي با شياطين مقصر ميپنداشتند. مايكل سكات با نوشتن رساله‌هاي معروفي درباره علوم غريبه لبير اينترو دوكتوريوس (مقدمه آزاد) درباره علم احكام نجوم; فوسيوگنوميا (قيافهشناسي) درباره ارتباط متقابل ميان خصوصيات شخصيت فرد و بدن; و دو رساله در باب كيمياگري بوظن جمع كثيري از مردمان عهد را به خود جلب كرد. مايكل سكات جادوگري را نكوهيده ميشمرد، لكن از نگارش درباره آن موضوع حظ وافر ميبرد. وي در كتاب خويش بيست و هشت طريق مختلف غيبگويي را توصيف كرد، و از ظواهر امر پيداست كه خودش به همه آنها اعتقاد داشته است. سكات، به خلاف اكثر

pymastaref@yahoo.com

معاصران خويش، به مشاهدات دقيق و پارهاي از آزمايشات پرداخت; از طرف ديگر چنين نظر داد كه حمل قطعهاي سنگ يشم يا ياقوت زرد، حامل را در حفظ احصان كمك خواهد كرد.

مايكل سكات آن قدر آدم با فراستي بود كه ميتوانست در عين حال هم با فردريك دوم معاشر باشد و هم دوستي پاپها را جلب كند; اما آن شاعر سنگدل ايتاليايي دانته سكات را در شمار دوزخيان شمرد.

كليسا و دستگاه تفتيش افكار هر دو بخشي از محيط علمي اروپايي در قرن سيزدهم بودند. دانشگاهها بيشتر با صوابديد و زير نظر مقامات روحاني كار ميكردند، با اينهمه، كليسا مقدار شايان ملاحظهاي آزادي عقيده براي استادان قايل بود و در بسياري موارد كاوشهاي علمي را تشويق ميكرد. گيوم دو پاري، اسقف پاريس، خود مروج تحقيقات علمي بود و اشخاصي را كه خداوند را مسئول هر حادثه غيرعادي ميدانستند مسخره ميكرد. گروستست، اسقف شهر لينكن، به قدري در رياضيات، ژرفانمايي، و تجربيات علمي از متفكران عهد خويش جلو بود كه راجر بيكن وي را با ارسطو همسنگ ميشمرد. فرقههاي دومينيكيان و فرانسيسيان، تا آنجا كه معلوم و مسلم است، هيچ مخالفتي با مطالعات علمي آلبرتوس ماگنوس يا راجر بيكن نداشتند. قديس برنار و برخي ديگر از مردان متعصب عالم مسيحي تحصيل علوم را قبيح ميشمردند; لكن كليسا چنين رويهاي اتخاذ نكرد. براي كليسا دشوار بود كه با تشريح اجساد مردگان موافقت كند، زيرا از جمله اصول اساسي مسيحيت يكي آن بود كه آدمي به صورت پروردگار آفريده شده است، و ديگر اينكه بدن و همچنين روح انسان با نفخه صور از گور بر ميخيزد; به علاوه، مسلمانان و يهوديان و قاطبه مردم نيز مانند مقامات روحاني مسيحيت از اين عمل اكراه داشتند. در ۱۳۴۵ گويدو دا ويجوانو از تشريح به عنوان عملي ((ممنوع شده توسط كليسا)) ياد ميكند; لكن ما پيش از توقيع مشهور به ((تدفين مردگان)) كه در ۱۳۰۰ از جانب بونيفاكيوس هشتم صادر شد، به هيچ گونه اوامر و نواهي كليسايي در اين باب برنميخوريم، و اين توقيع هم صرفا درباره منع قطع اجساد كشتگان در جنگهاي صليبي بود، به اين معني كه مقرر ميداشت از آن پس هيچ كس نبايد جوارح اين قبيل مردگان را قطع كند و آنها را بجوشاند و استخوانهاي ضدعفوني شده را براي تدفين نزد بستگان آنها به اروپا بفرستد. احتمال دارد كه اين توقيع را بغلط نهي تشريح اجساد مردگان تفسير كرده باشند، زيرا در حدود سال ۱۳۲۰ به سرگذشت جراح ايتاليايي موندينو برميخوريم كه اجساد مردگان را ميجوشانده و تشريح ميكرده است، بيآنكه ظاهرا با هيچ گونه مخالفتي از جانب مقامات روحاني مواجه شود.

اگر كاميابيهاي دانشمندان مغربزمين در قرون وسطي، چنانكه اجمالا در اين فصل ذكر ميشود، ناچيز به نظر ميآيد، بايد به خاطر آورد كه علوم در يك محيط مخالف آكنده از سوظن و جادوگري و در عهدي پا به عرصه وجود نهاد كه بهترين متفكران متوجه حقوق و الاهيات ميشدند و تقريبا عموم افراد معتقد بودند كه مهمترين معضلات مربوط كه منشا آدمي و آفرينش و طبيعت و تقدير حل شدهاند. با اينهمه، بعد از ۱۱۵۰ ميلادي، همينكه ثروت و فراغبال افزايش يافت و به تدريج جريان ترجمه كتابها از جهان اسلامي آغاز شد، ذهن اروپاي باختري از آن خواب ديرينه بيدار شد، كنجكاوي ناگهان بدل به اشتياق گشت، افراد شروع به بحث درباره آن دنياي باستاني و بيهراس يونانيان آزاد فكر كردند، و در ظرف يكصد سال، تمامي اروپاي لاتين با علم و فلسفه پر غلغله شد.

II- انقلاب در رياضيات

نخستين دانشمند بزرگ اين عهد لئوناردو فيبوناتچي نام دارد كه اهل پيزا بود.

رياضيدانهاي سومري، كه شجره خانوادگي آنها فراموش شده بود، از طريق بابل خود را به سرزمين يونان رسانيده بودند; هندسه مصري كه هنوز اهرام شاهد آشكاري بر آن است محتملا از راه جزيره كرت و رودس به ناحيه يونيا و يونان راه پيدا كرده بود; رياضيات يوناني به دنبال لشكريان اسكندر كبير به هندوستان رفته، در ميان هندوان راه تكامل پيموده، و منجر به ظهور مردي چون برهمگپت شده بود;

pymansetareh@yahoo.com

حدود سال ۷۷۵ ميلادي پارهاي از آثار رياضيدانهاي هندو، و اندكي پس از اين تاريخ كتابهاي رياضيدانهاي يوناني را به زبان عربي ترجمه كرده بودند. در حدود سال ۸۳۰ ارقام هندو وارد اسلام مشرق زميني شدند، تقريبا در هزاره ميلادي بود كه ژربر اين ارقام را به فرانسه برد; در قرون يازدهم و دوازدهم رياضيات يوناني، عربي، و عبراني از طريق اسپانيا و سيسيل روانه اروپاي باختري شد و، با سوداگران ايتاليايي، به ونيز، جنوا، آمالفي، و پيزا رسيد. انتقال دانش براي تمدن درست حكم توليد مثل را براي بقاي حيات دارد.

وسيله ديگري براي انتقال معلومات رياضي در قرن ششم ق‌م ورود ((چتكه)) چيني (در انگليسي sbacus، برگرفته از ريشه يوناني abax، به معني ((تخته))) يعني آلتي بود براي حساب: به اين نحو كه چندين ستون ميله‌هاي كوچك از چوب خيزران در چهارچوبهاي به موازات هم قرار داشت; سوانپان، كه بعدا جانشين آن چتكه قديمي شد، هنوز در بين چينيها رواج دارد. هرودوت ميگويد كه در قرن پنجم ق‌م مصريان با سنگريزه حساب ميكردند و ((دست خود را از راست به چپ حركت ميدادند)). يونانيان در محاسبه عكس اين حركت، يعني از چپ به راست، را اختيار كردند. روميها چندين نوع چتكه به كار ميبردند كه يكي از آنها مهره‌هايي داشت كه در ميان شكافهايي بالا و پايين ميرفت; جنس اين مهره‌ها معمولا از سنگ، فلز، يا شيشه‌هاي رنگي بود، و آنها را ((سنگهاي كوچك)) ميخواندند. بوئتيوس حدود سال ۵۲۵ ذكر چتكهاي را ميكند كه شخص به كمك آن قادر بوده است ارقام را به اعشار حساب كند; اما ظاهرا اين دعوت عموم به سلسله اعشاري مورد توجه كسي قرار نگرفته است. سوداگران ايتاليايي چتكه را به كار ميبردند اما حاصل محاسبات خود را با ارقام ناهنجار رومي مينوشتند.

لئوناردو فيبوناتچي در ۱۱۸۰ در شهر پيزا به دنيا آمد. پدرش مدير يك بنگاه معاملات تجاري پيزايي در الجزاير بود، لئوناردو نوجوان بود كه به افريقاي شمالي رفت، به پدر ملحق شد، و در آنجا زير نظر معلمي مسلمان تربيت يافت. وي به مصر، سوريه، يونان، و سيسيل سفر كرد، روش سوداگران را فراگرفت، و به قول خودش حساب را ((به كمك طريقه هكري، با ۹ رقم هندي)) آموخت، در اين تاريخ، ارقام جديد، در سرآغاز رواجشان در خاك اروپا، چنانكه بايد و شايد، ارقام هندو ناميده ميشدند و آنچه امروز به اسم حساب مايه دردسر و مزاحم عالم شيرين كودكي ماست، در آن موقع وسيله تلذذ خاطر و مايه شگفتي محسوب ميشد. محتملا لئوناردو يوناني و عربي هردو را فرا گرفت; به هر حال ميدانيم كه وي با رياضيات ارشميدس، اقليدس، هرون، و ديوفانتوس آشنايي كامل داشته است. در ۱۲۰۲ وي به نشر كتاب خويش تحت عنوان جدول آزاد اقدام ورزيد; اين نخستين باري بود كه يك نفر مولف اروپايي ارقام هندو، رقم صفر، و سلسله اعشاري را به تمام و كمال براي اروپاييان توضيح ميداد، و در واقع انتشار اين كتاب به منزله احياي رياضيات در عالم مسيحي لاتيني بود. همين كتاب وسيله معرفي جبر عربي به اروپاي باختري را فراهم ساخت و، با استعمال پارهاي از كلمات به جاي اعداد، براي تعميم و تخفيف معادلات رياضي، سبب انقلاب كوچكي در آن علم شد. لئوناردو در كتاب ديگرش تحت عنوان هندسه عملي (۱۲۲۰)، تا آنجا كه ما اطلاع داريم براي نخستين بار در تاريخ مسيحيت، جبر را در حل قضاياي هندسي به كار برد. نيز ضمن دو كتاب كوچكتر، كه در سال ۱۲۲۵ منتشر كرد، كمكهاي بكر ارزشمندي به حل معادلات درجه اول و درجه دوم نمود. همان سال فردريك دوم رياست مجلس مسابقه‌هاي رياضي را در پيزا بر عهده داشت كه در آنجا مسائل مختلفي از جانب جواني دا پالرمو طرح شد، و لئوناردو فيبوناتچي به تمامي آنها پاسخ داد.

با وجود عمل تاريخي لئوناردو، طريقه جديد محاسبه مدتهاي مديد با مخالفت سوداگران مواجه شد; بسياري از آنها ترجيح ميدادند كه با انگشت چرتكه بيندازند و نتايج محاسبه خود را با ارقام رومي روي كاغذ بياورند; اين جريان مدتها ادامه داشت، به طوري كه حتي در سال ۱۲۹۹ محاسبين فلورانس قانوني عليه ((ارقام مندرآوردي جديد)) به تصويب رسانيدند. فقط عده بسيار معدودي از رياضيدانها به اين نكته پي بردند كه علامات جديد، رقم صفر، و رديف كردن واحدهاي يگان، دهگان، صدگان، و امثال آن را براي چنان تكاملي در رياضيات ميگشود كه نظيرش با ارقام قديمي يوناني، رومي،و يهودي تقريبا غيرممكن بود. تا قرن شانزدهم ارقام هندو بكلي جانشين ارقام رومي نشدند; در انگلستان و امريكا روش محاسبه

pymnsetareh@yahoo.com

دوازدهي در بسياري از رشته‌ها به جا ماند، و هنوز عدد ۱۰ در جنگ هزار ساله خود با عدد ۱۲ به توفيق نهايي نايل نيامده است.

در قرون وسطي غرض از رياضيات سه چيز بود، خدمت به مكانيك، حسابداري تجارتي، و تهيه نقشه افلاك.

رياضيات، فيزيك، و هيئت هر سه با هم ارتباط بسيار نزديك داشتند، و آنهايي كه درباره يكي از اين سه رشته به نوشتن كتب و رسايل ميپرداختند قاعدتا به دو رشته ديگر نيز كمك ميكردند. چنانكه جان آو هاليوود (در يوركشير)، كه در دنياي لاتيني زبان آن عهد به يوهانس د ساكروبوسكو اشتهار داشت، در آكسفرد تحصيل كرد، در پاريس تدريس نمود، و به تصنيف ((در بيان كره زمين))، و تاليف كتابي در توضيح رياضيات جديد تحت عنوان ((حساب براي همه)) (حد ۱۲۳۰) مبادرت جست. لفظ لاتيني ((الگوريسموس)) تحريف نام خوارزمي، (Khwarizmi-al) و در لغت لاتيني به معني شيوه حسابي بود كه در آن ارقام هندو به كار ميرفت. جان اختراع اين شيوه را به اعراب نسبت داد، و تا حدي بر اثر اظهارات وي بود كه ارقام هندو بغلط به ((ارقام عربي)) مشهور شد. رابرت آو چستر در حدود سال ۱۱۴۹ زيجهاي بتاني و زرقالي را اقتباس كرد، مثلثات عرب را به انگلستان آورد، و واژه ((سينوس)) را وارد علم جديد كرد.

بر اثر حوايج دريانوردي و عشق مفرطي كه به علم احكام نجوم وجود داشت، توجه به نجوم همچنان باقي ماند. اعتبار و صلاحيت فوقالعادهاي كه براي ((المجسطي)) و ترجمه‌هاي پيدرپي آن قايل بودند نجوم اروپاي مسيحي را به صورت فرضيه بطلميوس كه قايل به يك رشته فلكهاي تدوير و دواير خارج از مركز بود و كره زمين را مركز اصلي جهان آفرينش قرار ميداد متحجر گردانيد; متفكران هوشياري مثل البرتوس ماگنوس، توماس آكويناس، و راجر بيكن گهگاه مخالفتهايي را كه بطروجي، منجم مغربي، در قرن دوازدهم متوجه اين نظريات ساخته بود درك ميكردند، لكن قبل از ظهور كوپرنيك هيچ نعمالبدل رضايتبخشي براي قواعد حركات اجرام سماوي پيدا نشده بود. منجمان مسيحي قرن سيزدهم معتقد بودند كه سيارات به دور زمين ميچرخند; ثوابت در يك گنبد بلورين محصورند، به كمك عقول الاهي حركت ميكنند، و به صورت خيل منظم و مرتبي به دور زمين گردش ميكنند، در مركز و عاليترين نقطه جهان آفرينش همان آدمي قرار داشت كه عالمان الاهي او را كرم زبوني توصيف ميكردند آلوده به گناه و اكثر محكوم به آتش دوزخ، چهار قرن قبل از ميلاد مسيح يكي از فلاسفه موسوم به هراكليدس پونتيكوس چنين اظهارنظر كرده بود كه حركت ظاهري روزانه افلاك بر اثر گردش زمين است به دور محور خويش. اين نظريه در قرن سيزدهم ميلادي ميان منجمان ساميزاد مورد بحث قرار گرفت، لكن در جهان مسيحي بكلي فراموش شده بود. عقيده ديگر هراكليدس مبني بر حركت انتقالي عطارد و زهره به دور خورشيد از طريق نوشته‌هاي ماكروبيوس و مارتيانوس كاپلا محفوظ مانده بود; يوهانس سكوتوس اريوگنا در قرن هشتم اين نظريه را گرفته نمانده بود كه خورشيد به عنوان مركز منظومه شمسي مورد قبول افتد. لكن اين فرضيات درخشان نيز از جمله ضايعات قرون تيرگي بود، و زمين تا سال ۱۵۲۱ كماكان مركز كانون جهان آفرينش محسوب ميشد. با اينهمه، جميع منجمان در اين نكته متفقالراي بودند كه زمين كروي است.

ادوات نجومي و زيجهاي غربي يا از جهان اسلامي وارد شدند، يا آنها را به تقليد از ادوات نجومي و زيجهاي مسلمانان طرح كردند. در سال ۱۰۹۱، والچر دو لورن، كه بعدها رئيس دير ملورن در انگلستان شد، با اصطرلابي در ايتاليا خسوف را حساب و مشاهده كرد; تا آنجا كه اطلاع داريم، در جهان مسيحي غرب اين امر را بايد قديميترين رصد به حساب آورد. اما حتي دو قرن بعد (حد ۱۲۹۶) گيوم دو سن كلو هنوز مجبور بود، با ارائه سرمشق و صدور حكم، به منجمان مسيحي مغربزمين خاطرنشان سازد كه بهترين راه تكامل و تكميل علوم مشاهده است نه قرائت يا تحصيل فلسفه بزرگترين خدمتي كه به نجوم مسيحي در اين عهد شده است زيج آلفونسي درباره حركات اجرام سماوي ميباشد كه آنها را دو نفر يهودي اسپانيايي براي آلفونسو دانا و منجم ترتيب دادند.

pymansetareh@yahoo.com

جمعآوري اطلاعات نجومي نقايص تقديم پولياني را آشكار ساخت. در اين تقويم، كه از روي محاسبات سوسيگنس، به دست يوليوس قيصر (۴۶ ق‌م) بنياد نهاده شده بود، سال يازده دقيقه و چهارده ثانيه طولانيتر بود; به علاوه، مراودات روزافزون منجمان، سوداگران، و تاريخنويسان ممالك مختلف با يكديگر مزاحمت ناشي از گاهنامه‌هاي متناقض را به وضوح نشان دادند. ابوريحان بيروني درباره اسلوبهاي مختلفي كه به رقابت با يكديگر براي تقسيم اوقات و ضبط تاريخ وقايع پديد آمده بود تحقيقات مفيدي كرد (حد ۱۰۰۰); اهرونين مشولم و ابراهيمين حيبا در ۱۱۰۶ و ۱۱۲۲ به پژوهش بيشتري در اين موضوع پرداختند، رابرت گروستست و راجر بيكن هر كدام در قرن سيزدهم پيشنهادات مفيدي در اين زمينه ارائه دادند. رساله گروستست تحت عنوان ((فن حسابگري)) (حد ۱۲۳۲)، مشتمل بر يك رشته جدولهايي براي احتساب وقايع نجومي و اعياد غير ثابت (مثل عيد قيام مسيح)، اولين گام به سوي تقويم گرگوري بود (۱۵۸۲) كه امروزه ما را راهنمايي ميكند و در عين حال سرگشته و حيران ميسازد.

III -كره زمين و حيات آن

عقب افتادهترين علوم طبيعي قرون وسطي زمينشناسي بود، و زمين جايي بود كه عيسي مسيح آن را مسكن خود ساخته بود، و پوسته روي دوزخ را تشكيل ميداد، هوا ميل متلون خداوند بود. مسلمانان، يهوديان، و مسيحيان به يك سان كانيشناسي را با خرافات آميخته و درباره خواص جادويي سنگها مطالب عجيب و غريبي نوشته بودند. ماربو، اسقف رن، قصيدهاي مشهور به لاتيني سروده بود (((كتاب سنگها))) كه در طي آن به خواص غيبي شصت نوع سنگ گرانبها اشاره ميكرد; اين اسقف دانشمند معتقد بود كه چون هنگام دعا شخص قطعه ياقوت هندي را به دست گيرد، از جانب خداوند لبيك مطلوبتري خواهد شنيد; هركس قطعهاي عينالشمس را در لاي برگي از درخت غار بپيچد و با خود نگاه دارد، از انظار غايب خواهد بود; يك قطعه ياقوت رماني شخص را در برابر سكر ايمن، و يك قطعه الماس او را شكستناپذير ميسازد.

همان كنجكاوي مشتاقانهاي كه خرافات را تفحص در اروپا و مشرقزمين واداشت و بتدريج علم جغرافيا را غني ساخت. جيرالدوس كمبرنسيس به سياحت اراضي مختلف و تفحص درباره موضوعات گوناگون پرداخت; زبانهاي چندي مگر زبان مادري خويش را فراگرفت; به همراهي وليعهد وقت، جان، عازم ايرلند شد و دو سالي در آنجا زندگي كرد; براي دعوت مردم به جنگ صليبي سوم به گردش در اطراف ويلز مشغول شد; و درباره ويلز و ايرلند چهار كتاب به سبكي بسيار با روح تصنيف كرد. جيرالدوس كتاب خويش را با ذكر معجزات و اغراض بيجا آكنده ساخت; لكن آنچه از سنگيني اين مباحث ميكاهد تفاصيل روشن و زندهاي است درباره اماكن و اشخاص، گفتگوهاي مفصل و حالبي است درباره چيزهايي جزئي كه به عهد واشخاص آن صبغه و رنگ خاص ميدهد. جيرالدوس اطمينان داشت كه آثارش نام وي را پايدار خواهد ساخت، لكن فراموشي زمان را دستكم گرفته بود.

وي يكي از هزاران نفري بود كه در خلال قرون دوازدهم و سيزدهم به مشرقزمين سفر ميكردند. براي مزيد استفاده اين جماعت بود كه نقشه‌ها و خط سيرها طرح، و جغرافيا از ثمرات اين اقدامات بهرهمند شد. در خلال سالهاي ۱۱۰۷۱۱۱۱، زيگورد يورسالفار، شاه نروژ، با شصت فروند كشتي، براي شركت در جنگهاي صليبي، از طريق انگلستان، اسپانيا، و سيسيل عازم فلسطين شد; پس از مغتنم شمردن هر فرصتي براي جنگ با مسلمانان، وي در راس قواي تقليل يافته خويش عزم قسطنطنيه كرد و از آنجا از راه خشكي رو به سوي بالكان، آلمان، دانمارك، و نروژ نهاد; داستان اين سفر پرماجرا يكي از بزرگترين داستانهاي حماسي اسكانديناوي را تشكيل ميدهد. در ۱۲۷۰، لانزاروته مالوچلو جزاير قناري را كه نزد قدما معلوم بود دوباره كشف كرد. در حدود ۱۲۹۰، طبق روايت مشكوكي، اوگولينو و وادينو ويوالدو با دو كشتي پارويي از جنووا به قصد سفر به دور افريقا و رسيدن به هندوستان حركت كردند، لكن بظاهر جميع كاركنان اين دو كشتي به هلاكت رسيدند. از نامه فردي افسانهاي به نام ((پرسترجان)) (حد ۱۱۵۰) كه سخن از متصرفات خويش در آسياي مركزي ميگفت و اطلاعات جغرافيايي عجيب و غريبي به خواننده

pymansetareh@yahoo.com

ميداد سند جغرافي مشهوري شكل گرفت. با وجود جنگهاي صليبي، فقط عده معدودي از مسيحيان به وجود نواحي و ممالكي در نقاط متقاطر زمين اعتقاد داشتند; قديس آوگوستينوس ميگفت، ((باور كردني نيست كه قومي در نقطه مقابل ما در كره ارض يعني در محلي كه چون خورشيد ما غروب ميكند، در آنجا طلوع مينمايد ساكن باشند و با پاهايشان به سوي ما حركت كنند)). قديس فرگيل، يكي از رهبانان ايرلندي، در حدود سال ۷۴۸ از امكان ((دنيايي ديگر و مردماني ديگر در زير زمين)) سخن گفته بود، آلبرتوس ماگنوس و راجر بيكن اين نظريه را قبول كردند، لكن فقط معدودي جرئت قبول چنين پنداري را داشتند، تا آنكه ماژلان به سفر دور كره زمين مبادرت ورزيد.

كمكهاي مهمي كه از مخزن اطلاعات خاور دور به دانش اروپايي شد به توسط دو تن از رهبانان فرقه فرانسيسيان صورت گرفت. در آوريل ۱۲۴۵ جووانی د پيانو كاربيني، مردي تنومند و شصت و پنج ساله، از جانب پاپ اينوكنتيوس چهارم به دربار خان مغول در قراقروم اعزام شد. جووانی و مصاحب وي در اين سفر كليه دردها و مصيبتها را به استثناي جان دادن تحمل كردند; اين دو راهب مدت پانزده ماه همه روزه چهار بار منزل به منزل اسب عوض ميكردند. از آنجا كه هر دو طبق آيين فرانسيسيان عهد كرده بودند لب به گوشت نزنند در ميان مردماني چادرنشين كه هيچچيز جز گوشت براي تغذيه نداشتند تقريبا در شرف مرگ بودند. ماموريت جووانی توام با كاميابي نبود، لكن وي پس از بازگشت به اروپا داستان سفر خويش را به رشته تحرير كشيد; اين مجموعه سليس و دقيق، كه جنبه شخصي ندارد و خالي از هر گونه خودستايي و شكايت است، امروزه در زمره كتابهاي كلاسيك ادبي جغرافيا به شمار ميرود. در ۱۲۵۳ پادشاه فرانسه، لويي نهم، گيوم دوروبروكي (ويلهلم فون روبزبروك) را پيش خان بزرگ فرستاد تا بار ديگر پيشنهاد پاپ را دايز بر اتحاد جهان مسيحي تجديد كند; گيوم از جانب خان مغول حامل دعوتنامه شديداللحني بود مبني بر اينكه فرانسه سر تسليم در برابر قدرت مغولان فرود آورد; آنچه از اين سفر عايد شد شرح بسيار خوبي از تاريخ و رسوم مغولان بود. از اين طريق بود كه براي نخستين بار جغرافياي اروپايي از منابع دو رود دون و ولگا، محل درياچه بالخاش، آيين دالائي لاما، دهكده‌هاي مسيحيان نسطوري در چين، و فرق ميان مغولان و تاتارها آگاه شد.

مشهورترين و كاميابترين سياحان اروپايي قرون وسطي در خاور دور، خانواده پولو از سوداگران ونيز بودند. آندرئا پولو را سه فرزند بود: نيكولو، مافئو، و ارشد آنها مارکو كه هر سه دست اندر كار تجارت بيزانس و ساكن قسطنطنيه بودند. در حدود سال ۱۲۶۰ نيكولو و مافئو عازم بخارا شدند و سه سال در آنجا اقامت گزيدند. آنگاه از آنجا با كاروانی كه تعلق به يك ايلچي تاتار داشت عزم دربار قبلاي قاآن در شانگتو كردند. قبلاي قاآن آن دو برادر را به عنوان ايلچيان خويش پيش پاپ كلمنس چهارم روانه داشت; سفر آن دو به ونيز مدت سه سال به طول انجاميد، و هنگامي كه دو برادر به وطن رسيدند، پاپ درگذشته بود. در ۱۲۷۱، نيكولو و مافئو بار ديگر به عزم چين حركت كردند، اين بار نيكولو فرزند جوان خويش مارکو را، كه هفده سال بيش نداشت، با خود به همراه برد. ايشان مدت سه سال و نيم از طريق بلخ، فلات پامير، كاشغر، ختن، لوپنور، صحراي گوبي، و تنگوت در آسياي وسطي سفر كردند; هنگامي كه به شانگتو رسيدند، مارکو تقريبا بيست و يك سال داشت. قبلاي قاآن از مارکو پولو خوشش آمد و به همين جهت مناصب مهمي به او عطا كرد و او را به ماموريتهاي خطيري گماشت و اين سه تن ونيزي را مدت هفده سال در چين نگاه داشت. آنگاه هر سه نفر عزم وطن كردند، و در عرض سه سال از طريق جاوه، سوماترا، سنگاپور، سيلان، و خليج فارس با كشتي و سپس از راه خشكي به طرابوزان و از آنجا با كشتي به قسطنطنيه و ونيز رسيدند; هنگامي كه به وطن بازگشتند، همچنانكه تمامي جهانيان ميدانند، هيچ كس نتوانست افسانه‌هايي را كه ((مارکو هزار هزاري)) از ((شگفتيهاي مشرقزمين)) ميگفت باور كند. در ۱۲۹۸، هنگامي كه مارکو پولو در رديف جنگجويان ونيزي به مبارزه مشغول بود، گرفتار شد و مدت يك سال را در زندان شهر جنووا گذرانيد; در همين زندان وي داستان خويش را براي مردي كه مصاحبش بود نقل كرد. اكتشافات جغرافيايي ادوار بعد نشان داد كه هر ذرهاي از اين داستان، كه روزي باور كردني نبود، حقيقت داشته است. مارکو پولو كسي بود كه براي نخستين بار به ذكر داستان سفري از يك سوي آسيا به سوي ديگر پرداخت; اولين فرد اروپايي بود كه نظري اجمالي به ژاپن افكند، و نوشته‌هاي وي نخستين

pymansetaren@yahoo.com

توصيف دقيقي است كه از پكن، جاوه، سوماترا، سيام، بيرماني، سرنديب، ساحل زنگبار، ماداگاسكار و حبشه وجود دارد.

سفرنامه ماركوپولو وسيلهاي بود كه ناگهان پرده از روي قاره اسرارآميز شرق برميداشت و آن را در نظر مغرب عيان ميساخت. اين كتاب به گشودن طرق جديدي در بازرگاني، عقايد، و فنون ظريفه كمك كرد، و در قالبريزي همان جغرافيايي كه به كريستوف كلمب الهام بخشيد تا از سمت مغرب راهي به شرق بگشايد سهيم بود.

همينكه مدار امور بازرگاني و سياحت گشادهتر شد، علم نقشهكشي ذرهذره با تلاش فراوان راه ترقي پيمود و بار ديگر به ترازي رسيد كه در ايام امپراطوري آوگوستوس رسيده بود. ملوانان جهاتياب يا بلدهاي دريا به تدارك راهنماهايي براي بنادر تجارتي جهان (يا به اصطلاح آن عهد پورتولاني) به انضمام نقشهها، خط سيرها، منازل مختلف سفر، و وصف لنگرگاههاي مختلف مشغول شدند; اين قبيل راهنماها به دست ناخدايان پيزا و جنووا به عاليترين مدارج دقت و اصالت رسيد. نقشه جهاننما، كه در اين عهد به دست رهبانان كشيده شد، در مقام قياس با اين گونه نقشههاي دريايي ناقص و نامفهوم است.

ذهن بيدار مغربزمين، كه بر اثر رسالات حيوانشناسي ارسطو و كتابهاي كلاسيك تئوفراستوس در باب گياهشناسي تحريك شده بود، به تلاش افتاد تا از مرحله افسانه و رسالات پليني خود را به وادي علم جانورشناسي و گياهشناسي برساند. تقريبا هر كسي معتقد بود كه موجودات بسيار كوچك، از آن جمله كرمها و مگسها، خود به خود از غبار، لاي، و گنديدگي به وجود ميآيند. ((بهيميات)) تقريبا جانشين جانورشناسي شده بود; از آنجا كه تقريبا تمامي اين قبيل نوشتهها به دست رهبانان انجام ميگرفت، جهان جانوران گنجينهاي براي استعارات شده و اكثر همه چيز حيوانات صورت تعبيرهاي ديني به خود گرفته بود. به علاوه، بر اثر ضرورت ديني، يا به حكم تفنن و بازيگوشي، انسان قرون وسطايي حيواناتي به وجود ميآورد كه در عالم خارجي به چشم ديده نميشدند، مثلا هنوريوس، اسقف اوتون، در قرن دوازدهم چنين نوشت:

اونيكورنيس حيوان بسيار درندهاي است كه فقط يك شاخ دارد. براي آنكه اين جانور را به دام اندازند، دختر باكرهاي را در ميان صحرا رها ميكنند. اونيكورنيس به دوشيزه نزديك ميشود و سر در دامان او نهاده، ميآرمد; در اين حال است كه جانور را ميگيرند. عيسي مسيح را به اين حيوان تشبيه كردهاند. غرض از شاخ وي نيروي شكستناپذير مسيح است. ... وي در حالي كه در رحم دوشيزه باكرهاي آرميده بود، به دست صيادان گرفتار آمد به عبارت ديگر، عيسي به صورت بشري به دست كساني كه او را دوست ميداشتند پيدا شد.

علميترين اثر قرون وسطايي درباره زيستشناسي رسالهاي بود به قلم فردريك دوم تحت عنوان در فن شكار با پرندگان در ۵۸۹ صفحه. اين كتاب تا حدودي مبتني بر آثار يوناني و اسلامي لكن بيشتر براساس تجربه و مشاهده مستقيم بود; خود فردريك پرندهباز خبرهاي بود. توصيفي كه وي از تشريح كالبد پرنده ميكند حاوي مقدار زيادي اطلاعات بكر است; تجزيه و تحليل وي از پرواز و كوچ پرندگان، تجارب وي درباره جوجهكشي به طور مصنوعي از تخم و هنرنماييهاي كركسها نموداري از يك روحيه علمي است كه در عهد فردريك بكلي بيسابقه بوده است، فردريك رساله خود را با صدها نقش پرندگان، كه احتمالا خودش ترسيم كرده و ((حتي تا كوچكترين جزئيات درست مانند طيور زنده بود))، مصور ساخت. غرض وي در گرد آوردن حيوانات و طيور مختلف، چنانكه اكثر معاصران وي ميپنداشتند، اقناع مزاجي متلون و غريب نبود، بلكه آزمايشگاهي بود براي مطالعه مستقيم در اطوار و حركات حيوانات. اين اسكندر خودش ارسطوي خودش بود.

IV- ماده و انرژي

pymnsetaren@yahoo.com

فيزيك و شيمي وضعي بهتر از زمينشناسي و زيست شناسي داشت; قوانين و عجايب اين دو رشته همواره بهتر از ((طبيعتي كه دندان و چنگالش به خون آغشته است)) با يك نظريه خداشناسانه از عالم وفق ميداده است. جوشش حياتي اين دو علم را از آنجا ميتوان درك كرد كه، تقريبا در آغاز اين عهد، آليور آو ممزبري كوششهاي فراواني براي ساختن يك هواپيما مبذول داشت; در سال ۱۰۶۵ وسيله پرواز آماده شده بود، وي از محل مرتفعي با آن اوج گرفت، لكن بر زمين افتاد و كشته شد.

در قرن سيزدهم علم مكانيك فرد شاخصي را پرورانيد; او يكي از رهبانان فرقه دومينيكيان بود كه از لحاظ چندين نظريه اساسي فيزيك بر ايساك نيوتن سبقت داشت. جوردانوس نموراريوس در سال ۱۲۲۲ نايب فرقه دومينيكيان شد. اگر وجود آلبرتوس ماگنوس و توماس آكويناس براي اثبات شوق رهبانان دومينيكيان به امور عقلاني كافي نباشد، كارهاي درخشاني را كه اين مرد بزرگ در زمينه علوم انجام داده است بايد بهترين شاهد صادق بر درايت و كفايت عقلاني پيروان اين فرقه مذهبي دانست. جوردانوس در طي سه رساله رياضي، كه از لحاظ محتوا و نفوذ كوس همسري با تصنيفات فيبوناتچي ميكوفت، ارقام هندو را قبول كرد، و در فورمولهاي خود، با متداول ساختن حروف به جاي ارقام، جبر را پيش برد. وي در رساله خويش تحت عنوان تشريح اصول اوليه اثرات وزن به مطالعه مولفه چگالي، بر روي جسمي كه به هوا پرتاب ميشود پرداخت و اصلي را وضع كرد كه اكنون به حكم جوردانوس اشتهار دارد، به اين معني كه نيرويي كه بتواند وزن معيني را به ارتفاع معيني بالا ببرد، ميتواند وزني را كه K برابر سنگينتر باشد به ارتفاع K برابر كمتر بالا ببرد. وي در رساله ديگري تحت عنوان ((در باب محاسبه وزن و نيرو)) (كه شايد اثر يكي از شاگردان جوردانوس باشد) مفهوم گشتاور در بازوي اهرم، را تجزيه و تحليل كرد، عقايدش از اين لحاظ، در بيان مكانيك اهرم و سطح مورب، مقدم بر پندارهاي علماي عصر جديد بود. سومين رسالهاي كه آن را به ((مكتب جوردانوس)) نسبت دادهاند، موقتا سنگ بناي فرضيهاي را كه ارتباط با جا به جا شدن واقعي اجرام داشت استوار ساخت، و اين همان اصلي بود كه به دست لئوناردو داوينچي، دكارت، و ژان برنويي تكميل شد و سرانجام در قرن نوزدهم به همت جي.ويلارد گيبز به صورت قاعده رياضي كاملي درآمد.

پيشرفت مكانيك بتدريج در اختراع موثر افتاد. در سال ۱۲۷۱ رابرت انگليسي بوضوح فرضيه ساعت پاندولي را بيان داشت. در ۱۲۸۸ به ذكر ساعت بزرگي در يك برج بناي وستمينستر در لندن برميخوريم، و تقريبا در همين تاريخ ساعتهاي غولپيكر همانندي در كليساهاي اروپا نصب ميشود، لكن هيچ گونه قراين و امارات معيني در دست نيست كه بگويد اين گونه ساعتها كاملا ماشيني بودهاند. اولين مرتبه در تاريخ ۱۳۲۰ است كه بوضوح صحبت از ساعتي مجهز به قرقره، وزنه، و دندههاي متعدد به ميان ميآيد.

پيشافتادهترين رشته فيزيك در اين عهد، مبحث نور شناخت بود. رسالههاي ابن هيثم كه از زبان عربي به لاتيني ترجمه شد، تقريبا در دنياي تازهاي را به روي جهان غرب گشود. در حدود سال ۱۲۳۰ رابرت گروستست، ضمن مقالهاي درباره رنگين كمان، ميگويد:

سومين مبحث ژرفانمايي... كه تا زمان حاضر در ميان ما نامعلوم و بكلي بيسابقه بوده است به ما نشان ميدهد كه چطور اشيايي را كه بينهايت دورند ميتوان بسيار نزديك چشم آورد، و چگونه ميتوان اشياي دور را به دلخواه بزرگتر از آنچه هستند جلوه داد.

رابرت توضيح ميدهد كه اين كار شگفتانگيز را ميتوان به وسيله شكستن ((شعاع بصري))، يا گذرانيدن آن از چندين شي شفاف يا عدسيهايي كه ساختمان آنها با يكديگر متفاوت است، انجام داد. اين او را شاگرد وي راجر بيكن را مفتون ساخت. يكي ديگر از رهبانان فرقه فرانسيسيان، جان پكم، كه محتملا وي نيز از شاگردان گروستست در آكسفرد بود، در رسالهاي تحت عنوان مسائل عمومي ژرفانمايي، به موضوع انعكاس انكسار نور و ساختمان چشم آدمي پرداخت، و چون به خاطر بياوريم كه همين جان پكم اسقف اعظم كنتربري شد، آنگاه دوباره، به اين مسئله واقف ميشويم كه اتحادي به دور از بدگماني ميان علم و كليساي قرون وسطايي وجود داشته است.

bymansetaren@yahoo.com

يك نتيجه اين مطالعات در مبحث ژرفانمايي اختراع عينك بود. در يونان باستان از خاصيت عدسيهاي ذرهبين اطلاع داشتند، لكن ساختن اين قبيل عدسيها براي آنكه عمل ميزان كردن را در جلو چشم بخوبي انجام دهند ظاهرا موكول به پژوهش در اصول هندسي انكسار نور بود. يك مدرك چيني كه تاريخ دقيق آن معلوم نيست، ولي در خلال سالهاي ۱۲۶۰ و ۱۳۰۰ نوشته شده است، عينكي را توصيف ميكند كه آن را ((آيتاي)) مينامند و به كمك آن اشخاص فرتوت قادر بودند خطوط بسيار ريز را بخوانند. يكي از رهبانان فرقه دومينيكيان كه در پياچنتسا به تاريخ ۱۳۰۵ موعظه ميكرد، گفت: ((اكنون از زماني كه فن ساختن عينك براي كمك به ديد افراد كشف شده است بيست سال نميگذرد. ... خود من با مردي كه عينك را براي نخستين بار كشف كرد و ساخت صحبت كردهام)). نامهاي مورخ ۱۲۸۹ ميگويد: ((من به قدري فرتوت شدهام كه بدون شيشههايي موسوم به اوكيالي كه اخيرا اختراع شدهاند قادر به خواندن يا نوشتن نميباشم)). اختراع عينك را معمولا به سالوينو د/آمارتو نسبت ميدهند، زيرا بر روي سنگ مزارش به تاريخ ۱۳۱۷ نوشته شده است: ((مخترع عينك)). در ۱۳۰۵، يكي از پزشكان مونپلييه اعلام داشت كه دارويي براي شستشوي چشم تدارك ديده است كه عينك را غيرضروري ميسازد.

نيروي جاذبه مغناطيس نيز در نزد يونانيان معلوم بود. قوه مغناطيسي براي استفاده در جهاتيابي ظاهرا در اولين قرن مسيحي توسط چينيها كشف شد. روايات چيني حاكي است كه در حدود سال ۱۰۹۳ مسلمانان براي نخستين بار از عقربك مغناطيسي در يافتن جهات جغرافيايي در دريانوردي استفاده ميكردند. احتمالا تا پايان قرن دوازدهم استفاده از اين قبيل قطبنماها در ميان دريانوردان اسلامي و مسيحي رواج فراوان يافته بود. قديميترين اشارهاي كه در منابع مسيحي به آن ميرود در ۱۲۰۵ است، و قديميترين اشارهاي كه در كتابهاي اسلامي به استفاده از آن ميشود در ۱۲۸۲ ميباشد; لكن، به احتمال كلي، اشخاصي كه مدتهاي مديد به اين سر گرانبها آشنا بودند هيچ گونه شتابي در نشر خبر آن نداشتهاند. به علاوه، دريانورداني كه از اين وسيله استفاده ميكردند مظنون به جادوگري ميشدند، و برخي از ملوانان حاضر نبودند با ناخدايي كه اين قبيل آلات اهريمني را در اختيار داشت سفر كنند. تا آنجا كه اطلاع داريم، نخستين توصيفي كه از قطبنما بر روي محور شده است در رساله قطبنما به قلم پتروس پرگرينوس ميآيد كه در ۱۲۶۹ تصنيف شده است. اين پتروس، مشهور به زاير، نتايج بسياري از آزمايشات خويش را ضبط، و روش تجربي را به علاقهمندان توصيه كرد و توضيح داد كه چگونه مغناطيس اهن را به خود جذب، ساير اجرام را مغناطيسي، و جهت شمال را معين ميكند. همچنين وي در صدد ساختن ماشين دائمالحركتي برآمد كه در آن چند عدد مغناطيس خود به خود ايجاد حركت كنند.

علم شيمي بيشتر به واسطه پژوهشهاي كيمياگران راه ترقي سپرد. از قرن دهم به بعد متون عربي راجع به اين مبحث به زبان لاتيني ترجمه ميشدند، و بزودي بازار كيمياگري حتي در ديرها رواج يافت. برادر الياس، جانشين قديس فرانسيس، به تصحيح و تدوين كتابي در كيميا براي فردريك دوم پرداخت; رابرت گروستست، يكي ديگر از رهبانان برجسته فرقه فرانسيسيان، شرح مفصلي درباره امكان استحاله فلزات نوشت و يكي از مشهورترين كتابهاي قرون وسطايي كيمياگري و طالعشناسي كتابالعلل را در قالب كتابي كه منسوب به ارسطو بود بر علاقهمندان عرضه داشت. چند تن از پادشاهان اروپايي به اميد آنكه با تبديل فلزات ارزانقيمت به طلا خزانههاي خود را انباشته سازند، به استخدام كيمياگراني مبادرت ورزيدند. ساير افراد غيور همچنان در جستجوي اكسير حيات و كيميا كوشا بودند. در سال ۱۳۰۷، كليسا كيمياگري را به عنوان فن اهريمني مردود شمرد، لكن مردم كماكان به اجراي آن پرداختند. چند تن از مولفان قرون دوازدهم و سيزدهم، شايد از ترس كليسا بود كه كتابهاي كيمياگري خود را به حكيم اسلامي جابربنحيان نسبت ميدادند.

تجربيات پزشكي با داروها به علم شيمي كمك كرد، و عمليات صنعتي تقريبا وجود آزمايش يا اختراع را ضروري ساخت. انداختن آبجو، ساختن رنگها، سفالگري، لعابه كاري، شيشهسازي، تهيه سريشم و لاك و مركب، و لوازم آرايش همه به علم شيمي خدمت كردند. در حدود سال ۱۲۷۰، پير دو سنتومر مجموعهاي از دستورالعملهاي مختلف را براي تهيه رنگهاي متنوعي كه در نقاشي به كار ميرفتند تحت عنوان رسالهاي درباب مواد اصلي ساختمان رنگها مدون ساخت; يكي از اين دستورالعملها تشريح ميكرد كه

pymnsetaren@yahoo.com

چگونه رنگها را با روغن بزرك ممزوج سازند تا رنگهاي روغني براي نقاشي فراهم آيد. در حدود سال ۱۱۵۰ رسالهاي مشهور به ماگيستر سالرنوس، كه بظاهر يكي از نشريات مدرسه پزشكي سالرنو بود، ذكري از تقطير الكل به ميان آورد; اين نخستين باري بود كه به عملي كه اكنون عموميت يافته است اشارت ميرفت. كشورهايي كه صاحب تاكستان بودند شراب ميانداختند و نوشابهاي را كه به دست ميآمد ((آب حيات)) ميناميدند. در نواحي شمالي اروپا كه كمتر درخت انگور ميرويید و سرما شديدتر بود، گرفتن عرق گندم آسانتر بود. واژه uisqebeatha نيز كه بعدها مخفف شد و به صورت Whisky درآمد، در زبان سلتي معني ((آب حيات)) ميداد. عمل تقطير، ساليان سال پيش از اين، نزد كيمياگران مسلمان متداول بود; لكن كشف الكل، و در قرن سيزدهم كشف جوهرهاي معدني، دامنه اطلاعات شيميايي و صنعت را وسيعتر كرد.

كشف ديگري كه از نظر آثار و نتايج دست كمي از الكل نداشت باروت بود. ادعاي قديمي چينيها در مورد حق تقدم اختراع باروت اكنون مورد شك و ترديد است; قبل از ۱۳۰۰ ميلادي در ميان دستنبشتههاي عربي هيچ جا به طور وضوح به اين ماده اشاره نرفته است. قديميترين اشاره به مواد انفجاري در كتابي است به نام آتشهايي براي سوزانيدن دشمنان كه ماركوس گراكوس نامي آن را در حدود ۱۲۷۰ به رشته تحرير درآورده است. اين ماركوس يا مرقس، مشهور به يوناني، پس از وصف آتش يوناني و خاصيت فوسفورسانسي، طرز ساختن باروت را به اين نحو بيان ميكند: يك پوند گوگرد، دو پوند زغال چوب درخت ليمو يا درخت بيد، و شش پوند شوره (نيترات پوتاس) را جداگانه بكوبيد، خوب نرم كنيد، و آنگاه آنها را با هم ممزوج كنيد. قبل از قرن چهاردهم هيچ جا در تاريخ ذكري از استفاده از باروت در جنگها نميرود.

V احياي علم طب فقر هماره اسطوره را با پزشكي درهم ميآميزد، زيرا اسطوره متاعي است رايگان، ولي علم كالايي است گرانبها. اساسا وقتي صبحت از پزشكي قرون وسطي به ميان ميآيد، بايد كساني از اين دست را مدنظر آورد: مادر را با دولابچه ادويه گوناگون خانگي; پيرزناني را خبره در گياههاي طبي، مشمعها، و طلسمها; عطارهايي را سرگرم فروش گياهان شفابخش و داروهايي حتميالاثر و حبهايي معجزهآسا; ماماهايي را حاضر براي جداكردن موجود جديد از قديم در فضاحت مسخرهآميز تولد; طبيبان شيادي را حاضر به معالجه يا قتل بيماران در برابر ثمنبخس; و هبانان را با ميراثي از پزشكي خاص ديرها; راهبهها را بيصدا مشغول تسلي دادن بيمار با خدمت يا با دعا; و گاهگاهي، براي آنهايي كه وسعشان ميرسيد، اطباي مجرب را سرگرم معالجاتي كمابيش به شيوههاي علمي، داروهاي عجيب و دستورالعملهاي افسانه مانند رونق گرفتند; همان طور كه برخي معتقد بودند كه نگاهداشتن پارهاي از سنگها در دست مانع از آبستني ميشود، به همان نحو حتي در دانشگاه سالرنو كه مركز پزشكي بود پارهاي از زنان و مردان سرگين الاغ ميخوردند تا به بارآوري آنها كمك كند.

تا سال ۱۱۳۹ برخي از روحانيان به معالجه امراض و تجويز دارو مشغول بودند، و اگر بيمارستان يا وسايلي براي توجه از بيماران وجود داشت، فقط در ميان چهاردیواري ديرها و خانههاي راهبهها بود. رهبانان در حفظ ميراث پزشكي سهم شرافتمندانهاي ادا كردند و در راه نشاندن درخت دانش پزشكي پيشقدم بودند، و شايد هم ميدانستند كه به چه علت معجزات را با طب در هم ميآميزند. حتي امكان داشت كه زنان راهبه در شفاي بيماران مهارتي داشته باشند.

هيلدگارد، زن رازوري كه رياست راهبخانه بينگن را بر عهده داشت، به نوشتن كتابي در باب طب باليني مبادرت ورزيد (حد ۱۱۵۰) كه آن را علل بيماريها و راه معالجه آنها نام نهاد; كتاب ديگر اين زن تحت عنوان سوبتليتاتس (ظرايف) مخزن عظيمي از معلومات طبي محسوب ميشد; تنها عيبي كه داشت طلسمها و چارهگريهايي جادويي بود كه گاهگاهي در ميان ساير مطالب ميآمد و قدر آنها را از بين ميبرد. محتملا علت ورود پيرزنان و پيرمردان به ديرها تا حدودي ناشي از تمايل اين قبيل افراد به بودن در محيطي بود كه آنجا دايما پزشك بر بالين افراد حضور داشت. همينكه عده پزشكان غيرروحاني افزون شد و عشق زراندوزي رهبانان پزشك را به فساد متمايل ساخت، كليسا (در سالهاي ۱۱۳۰، ۱۳۳۹، و ۱۶۶۳) از سر

ترقيخواهي ديگر به افراد روحاني اجازه نداد كه به كار پزشكي عمومي مشغول باشند، و بدين ترتيب، اين فن باستاني يكلي از قلمرو روحانيان خارج شد.

در خلال قرون تيرگي يكي از عواملي كه پزشكي علمي را در مغربزمين از دستبرد زمانه محفوظ داشت وجود پزشكان يهودي بود كه معلومات طبي يونان و عرب را در عالم مسيحي منتشر ميساختند; ديگر انتشار تمدن بيزانس بود در ايتالياي جنوبي; و بالاخره ترجمه كتب و رسالات طبي يوناني و عربي بود به زبان لاتيني. به اغلب احتمال، مدرسه پزشكي سالرنو از نظر موقعيت و آمادگي مقدم بر ساير مراكز براي استفاده از اين نفوذها بود. پزشكان يوناني، لاتيني، مسلمان و يهودي در آنجا به تدريس يا تحصيل مشغول بودند، و تا قرن دوازدهم اين مركز كماكان به صورت مهمترين بنياد پزشكي اروپاي لاتيني برقرار ماند. زنان به فراگرفتن رموز و دقايق پرستاري و مامايي در سالرنو مشغول بودند. محتملا غرض از لفظ tana Salerni mulieres، كه در كتابهاي اين عهد به كار رفته، زنان قابلهاي بودهاند كه در مدرسه سالرنو مامايي آموخته بودند. يكي از مشهورترين آثار مدرسه مزبور رسالهاي بود در فن مامايي متعلق به اوايل قرن دوازدهم تحت عنوان آراي ترونولا در معالجه بيماريهاي زنان; تقريبا عموم محققان معتقدند كه غرض از لفظ ((ترونولا)) زني بوده كه در آن قابلگي از مدرسه پزشكي سالرنو فارغالتحصيل ميشد. چندين رساله مهم كه تقريبا شامل تمامي شعب پزشكي ميشوند از مدرسه پزشكي سالرنو به دست ما رسيده است. يكي از اين رسالات، به قلم ارخيماتئوس، تجويز ميكند كه پزشك هنگام عيادت از بيمار چه آداب و رسومي را رعايت كند. از آن جمله ميگويد: پزشك همواره بايد حال مزاجي بيمار را وخيم بشمرد، زيرا در آن حال اگر بيمار درگذشت، اين امر سبب رسوايي وي نخواهد بود; و اگر بيمار شفا يافت، اين كار به عنوان معجزه ديگري بر شهرت وي خواهد افزود. وي نبايد با همسر، دختر، يا كنيزك بيمار لاس بزند، و حتي اگر هيچ گونه دارويي ضرورت نداشت، وي بايد خوشانده بيضرري تجويز كند تا مبادا بيمار تصور كند كه معالجه به حقالقدمي كه ميپردازد نميارزد، يا چنين به نظر ميرسد كه طبيعت، بدون مدد پزشك، بيمار را معالجه كرده است.

بعد از سال ۱۲۶۸، دانشگاه ناپل جانشين مدرسه پزشكي سالرنو شد، و از اين به بعد ديگر چندان اسمي از اين مدرسه به ميان نميآيد، لكن تا اين تاريخ رموز و دقايق پزشكي سالرنو، توسط افرادي كه در آن دانشگاه پزشكي آموخته بودند، در اطراف و اكناف اروپا منتشر شده بود. در قرن سيزدهم مدارس خوبي براي تدريس علم پزشكي در بولونيا، پادوا، فرارا، پروجا، سينا، رم، مونپلييه، پاريس، و آكسفرد وجود داشتند. در اين مدارس سنن سه گانه مهم پزشكي قرون وسطي، يعني سنن يوناني، اسلامي، و يهودي، در هم آميخت و جذب شد، و تمامي ميراث پزشكي تحت قاعده و قانوني درآمد كه شالوده علم پزشكي جديد را ريخت. روشهاي قديم تشخيص بيماري به وسيله گوش كردن صداهاي داخلي بدن و تجزيه ادرار، اشتهار خود را حفظ كرد (و هنوز نيز به همان قوت باقي است) چنانكه، در بعضي از نواحي، ظرف قاروره علامت مشخصه يا به اصطلاح تابلو حرفه پزشكي شد. طرق قديمي معالجه به وسيله تنقيه و زدن رگ ادامه يافتند، و در انگلستان عامه مردم پزشك را ((زالو)) ميخواندند. تجويز حمام آب داغ از دستورالعملهاي مطلوب بود; بيماران براي استحمام در چشمههاي آب معدني اقدام به سفر ميكردند. تقريبا در هر نوع بيماري، پزشك به طور دقيق و اكيد معلوم ميكرد كه مريض از خوردن چه چيزهايي خودداري كند. دارو فراوان بود. تقريبا هر عنصري در معالجه بيماريها مورد استفاده قرار ميگرفت، از علف دريايي گرفته كه (يد فراوان داشت) روجرو دا سالرنو آن را در ۱۱۸۰ براي معالجه غمباد تجويز كرده بود، تا طلا كه ((در علاج دست درد و پادرد)) به كار ميرفت يعني معالجهاي كه ظاهرا در عهد ما براي ورم مفاصل متداول است، در داروسازي قرون وسطايي، تقريبا هر عضوي از اعضاي حيوانات به واسطه خاصيتي كه در معالجه مرض بخصوصي داشت مورد استفاده قرار ميگرفت از جمله شاخهاي گوزن، خون اژدها، صفراي افعي، مني غوكان، و گاهي نيز فضولات جانوران تجويز ميشد. مشهورترين همه داروها تریاکوم نام داشت، و آن عبارت از مخلوط غريبي بود مركب از ۵۷ ماده مختلف، كه مهمترين آنها را گوشت مارهاي زهردار تشكيل ميداد.

بسياري از داروها از جهان اسلامي وارد ميشدند، و بيشتر آنها اسامي عربي خود را حفظ كردند.

pymnsetareh@yahoo.com

همچنانكه بر تعداد پزشكان مجرب افزوده ميشد، حكومتها نيز شروع به تصويب نظاماتي درباره حرفه پزشكي كردند. دوره دوم، پادشاه سيسيل، احتمالا بر اثر نفوذ سوابق بسيار كهنسالي كه ميان مسلمانان وجود داشت، فقط به اشخاصي اجازه پزشكي داد كه پروانه مخصوصي از حكومت تحصيل كرده باشند. فردريك دوم مقرر داشته بود (۱۲۲۴) كه فقط به اشخاصي پروانه پزشكي داده شود كه صاحب تصديقنامهاي از مدرسه سالرنو باشند. براي گرفتن چنين گواهينامهاي، دانشجويان ناگزير به ديدن دورهاي سه ساله بودند كه به ظاهر در آن فلسفه و علوم طبيعي ميخواندند; آنگاه ملزم بودند كه مدت ۵ سال در مدرسه به تدريس علم پزشكي مشغول باشند، از عهده دو امتحان برآيند، و مدت يك سال زير نظر پزشك حاذقي به تمرين بپردازند.

هر شهر نسبتا مهمي مبالغي به پزشكان ميپرداخت تا مردم مستمند را برايگان معالجه كنند. در پارهاي از شهرها، پزشكي تا حدودي به اصطلاح امروزي ما ملي شده بود. در اسپانياي مسيحي قرن سيزدهم يك نفر پزشك در استخدام شهرداري بود و حقوق ميگرفت تا از مردم برزن بخصوصي توجه كند; وي مرتبا هر چند وقت يك بار هر كدام از اشخاصي را كه در آن ناحيه بخصوص سكنا گزيده بودند معاينه پزشكي ميكرد و به هر فرد، طبق يافتههاي خويش، دستوري ميداد; مستمندان را در بيمارستاني عمومي معالجه ميكرد، و مكلف بود كه سه بار در ماه به عيادت هر بيماري برود; در برابر اين توجه و عيادت، وي هيچ چيز دريافت نميداشت، لكن اگر دفعات ملاقات وي در ماه از سه بار تجاوز ميكرد، مجاز بود حقالقدمي بگيرد. براي اين قبيل خدمات، پزشك را معمولا از دادن ماليات معاف ميساختند; هر پزشكي در سال مبلغ بيست پوند حقوق دريافت ميداشت، كه به پول امروزي معادل تقريبا چهار هزار دلار بود.

از آنجا كه در اروپاي مسيحي قرن سيزدهم عده پزشكان رسمي آن قدرها زياد نبود، كساني كه به اين حرفه اشتغال داشتند هم درآمدشان خوب بود و هم در اجتماع صاحب مقامي ارجمند بودند. برخي ثروتهاي سرشاري بهم زدند; بعضي به جمعآوري عاليترين آثار ظريفه و گرانبها پرداختند; چند تني از آنها اشتهاري بينالمللي پيدا كردند. پتروس هيسپانوس يا پدرو اهل لسبون و كومپوستلا، از اسپانيا به پاريس و از آنجا به سينا مهاجرت كرد و به تصنيف عامهپسندترين راهنماي پزشكي قرون وسطي مبادرت ورزيد كه آن را خزانه مستمندان نام نهاد; بهترين كتاب روانشناسي قرون وسطي، موسوم به درباره روح، از قلم وي تراوش كرد; در ۱۲۷۶ به يوآنس بيست و يكم ملقب شد و بر مسند پاپي تكيه زد; و يك سال بعد در ۱۲۷۷، بر اثر فرو ريختن سقفي، در زير آوار جان داد. معروفترين پزشك مسيحي اين عهد آرنو دو ويلنوو بود. آرنو، كه در نزديكي والانس به دنيا آمده بود، بعد از گرفتن زبانهاي عربي، عبراني، و يوناني، در دانشگاه ناپل به تحصيل پزشكي پرداخت; در پاريس، مونپلييه، بارسلون، و رم چندي به تدريس پزشكي يا فلسفه طبيعي مشغول شد; و كتابهاي چندي درباره پزشكي، شيمي، علم احكام نجوم، جادوگري، علوم الاهي، انداختن شراب، و تاويل خواب تصنيف كرد. چون وي پزشك مخصوص جيمز دوم پادشاه آراگون شد، بارها به پادشاه تذكر داد كه اگر ضعفا را در برابر اقويا حمايت نكند، به دوزخ خواهد رفت. با تمام اين اوصاف، جيمز او را بغايت دوست ميداشت و به ماموريتهاي عديده سياسي فرستاد. آرنو، كه از ديدن درماندگي و بهرهكشي بينوايان بسياري از كشورها سخت منزجر و متالم شده بود، يكي از پيروان رازور ايتاليايي، يوآكيم دا فيوري، شد و، طي نامههايي خطاب به نخست كشيشان و پادشاهان ممالك، اعلام داشت كه تباهكاري اقويا و زندگي پرتجمل روحانيان، منادي انهدام جهان است. او را به جادوگري و بدعتگذاري متهم ساختند و به جرم ساختن شمشهاي طلا براي روبر، پادشاه ناپل، محكومش كردند. دادگاهي مركب از روحانيان آرنو را محكوم كرد، لكن پاپ بونيفاكيوس هشتم او را از زندان آزاد ساخت. آرنو ان پاپ فرتوت را كه دچار سنگ كليه بود بخوبي معالجه كرد، و به پاداش اين عمل، مالك كاخي در آناني شد. وي به پاپ اخطار كرد كه اگر كليسا از سر تا بن بخوبي اصلاح نشود، بزودي غضب الاهي شامل حال روحانيان خواهد شد; ديري نگذشته بود كه بونيفاكيوس دچار آن بيحرمتيهايي شد كه قبلا مذكور افتاد، و دلشكسته بدرود حيات گفت. دستگاه تفتيش افكار همچنان به تعقيب آرنو مشغول شد; لكن پادشاهان و پاپها، به خاطر مهارتي كه اين پزشك در معالجه آنها داشت، وي را حراست كردند، و سرانجام آرنو ضمن سفري كه به عنوان فرستاده جيمز دوم به دربار پاپ كلمنس پنجم ميكرد، در آب غرق شد.

pymnsetaren@yahoo.com

جراحي در اين عهد مجبور به مبارزهاي در دو جبهه بود، يكي عليه دلاكان و ديگري در برابر پزشكان. دادن تنفيه، كشيدن دندان، التيام زخمها، و زدن رگ از كارهايي بود كه مدتي مديد اختصاص به دلاكان داشت. جراحاني كه رسما معلومات پزشكي را در مدارس كسب كرده بودند صداي مخالفت با اين گونه دخالتهاي استادان سلماني در كار پزشكي بلند كردند، لكن در سراسر قرون وسطي قانون از دلاكان حمايت كرد. در پروس، تا عهد فردريك كبير، يكي از وظايف جراح ارتش تراشيدن ريش افسران بود. تا حدودي به واسطه اين تداخل وظايف بود كه جراحان را از لحاظ معلومات و درجه اجتماعي پايينتر از پزشكان حساب ميكردند; جراحان را فقط آلت اجراي اوامر پزشك ميشمردند; و قبل از قرن سيزدهم پزشكان معمولا دست زدن به جراحي را كسر شان خود ميدانستند. به علاوه، عاملي كه جراحان را از كار خويش دلسرد ميكرد ترس از آن بود كه اگر روش معالجه آنها قرين توفيق نميشد، محكوم به حبس يا مرگ ميشدند; فقط شجاعترين افراد به عمليات جراحي مبادرت ميورزيدند، و اكثر جراحان قبل از اقدام به چنين امر خطيري، از مريض يا بستگان وي كتبا تعهدي ميگرفتند كه در صورت عدم توفيق كسي كاري به كار ايشان نداشته باشد.

با اينهمه، جراحي در اين تاريخ بيش از هر رشته از شعب علم پزشكي به سرعت راه ترقي سپرد; اين امر شايد تا حدي معلول آن بود كه جراحي با حالات بيماران سر و كار داشت نه با فرضيات، و تا حدودي نيز ناشي از فرصت زيادي بود كه براي التيام جراحات سربازان وجود داشت. روجرو دا سالرنو در حدود سال ۱۱۷۰ به نشر كتاب خويش جراحي عملي، كه قديميترين رساله جراحي در جهان مسيحي غرب است، مبادرت ورزيد; اين كتاب مدت سه قرن يكي از آثار كلاسيك علم پزشكي محسوب ميشد. در سال ۱۲۳۸، فردريك دوم دستور داد كه هر پنج سال يك بار در سالرنو جسدي را تشريح كنند. اين گونه تشريح اجساد عملي بود كه از ۱۲۷۵ به بعد مرتبا در ايتاليا صورت ميپذيرفت. در سال ۱۲۸۶ يكي از پزشكان كرمونا براي پژوهش درباره علت مرض واگير سايعي مبادرت به تشريح جسدي كرد; در تاريخ ظاهرا اين اولين موردي است كه بيماري را پس از فوتش تشريح كردهاند تا به علت مرگش واقف شوند. در ۱۲۶۶ تئودوريكو بورگونيوني، اسقف چرويا، مبارزه گسترده پزشكان ايتاليايي را با اين پندار پزشكان عرب آغاز كرد كه ميگفتند در معالجه جراحات ابتدا بايد به توليد چرك كمك كرد، بحث وي درباره طريق مداواي ضدعفوني، يكي ديگر از آثار كلاسيك پزشكي قرون وسطايي به شمار ميرود. گوليلمو ساليچتي، استاد علم پزشكي در بولونيا، در كتاب جراحي (۱۲۷۵) خويش به ذكر مطالبي پرداخت كه حاكي از پيشرفتهايي شايان ملاحظه بود; وي ميگفت كه تشخيص در جراحي، ارتباط با اطلاعي از طب داخلي دارد. سوابق و پيشينههاي دقيقي از معالجات باليني به كار ميبرد; نشان ميداد كه چگونه اعصاب پاره شده را بايد بخيه زد; و توصيه ميكرد كه به كار بردن چاقو در جراحي بمراتب بهتر از روش مسلمانان يعني داغ كردن است، زيرا چاقو اثر كمتري بر روي پوست به جا ميگذارد و زخم را زودتر بهبود ميبخشد. گوليلمو در رسالهاي كلي تحت عنوان مهمترين پيشگيريها و مراقبتها مرض شاشكر و خيارك را ناشي از آميزش با يكي از روسپيان مبتلا دانست; توصيف كلاسيكي از استسقا به عمل آورد، به اين معني كه بيماري مزبور را نتيجه تصلب و باريك شدن كليهها شمرد; و اندرزهاي بسيار نافعي درباره بهداشت و خوراك براي هر سن و سالي در كتاب خويش گنجانيد.

شاگردان وي، هانري دو موندويل و گويدولانفرانكي (فت' ۱۳۱۵)، اطلاعات پزشكي دانشگاه بولونيا را به فرانسه آوردند. دو موندويل، مثل تئودوريكو، با توصيه بازگشت به روش بقراطي كه عبارت از حفظ نظافت زخم بود نظريه ضدعفونت زخم را تكميل كرد. لانفرانكي، كه درسال ۱۲۹۰ از ميلان تبعيد شده بود، به ليون و پاريس رفت و كتابي در جراحي تحت عنوان جراحي عملي تصنيف كرد كه كتاب رسمي درس جراحي در دانشگاه پاريس شناخته شد. وي اصلي را بنياد نهاد كه جراحي را از چنگال هرج و مرج رهانيد. گفت: ((كسي كه از دقايق جراحي اطلاعي ندارد نميتواند پزشك خوبي باشد، و هيچ كس نميتواند عمليات جراحي را بدرستي انجام دهد مگر آنكه از پزشكي سررشته داشته باشد)). لانفرانكي اولين كسي بود كه بريدن عصب را در معالجه مرض كزاز، تجويز كرد، و براي اولين بار از گذاشتن لوله در مري سخن گفت; شرحي كه وي درباره ضرب خوردگي مغز از لحاظ جراحي نوشت نخستين نوع خود محسوب

pymansetareh@yahoo.com

ميشد; و فصلي كه در باب جراحات وارده بر سر نگاشت يكي از عاليترين تصانيف در تاريخ پزشكي است.

براي عمل جراحي شربتهاي خوابآوري وجود داشته است. كه اوريگنس و هيلاري، اسقف پواتيه (حد ۳۵۳)، هر دو در نوشتههاي خود از آنها نام بردهاند. روش عادي بيهوشي در جهان مسيحي قرون وسطايي از طريق استنشاق و شايد هم آشاميدن معجوني بود كه قسمت عمده آن را مهر گياه تشكل ميداد، و كليتا شامل مقداري تريياك، شوكران، و شيره توت بود از قرن نهم به بعد، بارها به اين ((اسفنج خوابآور)) اشاراتي ميشود. براي كرخ كردن يا بيهوشي موضعي، قاعدتا ضمادي به كار ميرفت كه خيسانده در محلول مشابهي بود. بيمار را با نگاه داشتن شيره رازيانه در برابر منخرينش به هوش ميآوردند. آلات و ادوات جراحي از عهد يونانيان تا اين تاريخ هيچ گونه پيشرفتي نكرده بود.

رموز و دقايق مامايي از روشي كه در عهد سورانوس (حد ۱۰۰) و پاولوس آيگينايي (حد ۶۴۰) معمول بود عقبتر رفته بود. عمل بيرون آوردن بچه از مجراي غيرطبيعي يا سزارين روشي بود كه در كتابها به آن اشاره كرده بودند; لكن بظاهر به موقع عمل گذاشته نشده بود. تكه تكه كردن جنين در زهدان زن عملي بود كه بسيار صورت ميگرفت، زيرا قابله بندرت از غيرطبيعي قرار گرفتن جنين در زهدان اطلاع داشت. عمل وضع حمل بر روي صندليهايي انجام ميگرفت كه مخصوصا براي اين كار ساخته شده بودند.

بيمارستانها در آن عصر چنان ترقي كرده بودند كه به هيچ وجه طرف قياس با ادوار باستان نبودند. يونانيهاي باستان براي مداواي بيماران مراكزي داشتند موسوم به آسكليپيا كه از طرف مقامات روحاني اداره ميشد; روميها براي معالجه و مراقبت از سربازان خود به تدارك بيمارستانهايي ميپرداختند; لكن حس نوعدوستي و محبت مسيحي بود كه سبب تكامل و تعميم چنين بنيادي شد. در سال ۳۶۹ قديس باسيليوس در شهر قيصريه، واقع در كاپادوكيا، مركزي تاسيس كرد كه آن را به نام خويش باسيلياس خواند; اين مركز چندين ساختمان براي بيماران، تاسيس كرد; تاسيسات همانندي در سراسر جهان يوناني شرق پديد آمدند كه، از نظر كارهاي تخصصي، به انواع و اقسام مختلف بودند. يونانيان بيزانس درمانگاه بيماران را نوسوكوميا، پرورشگاه كودكان سرراهي را برفوتروفيا، پرورشگاه كودكان يتيم را اورفانوتروفيا، نوانخانه را پتوخيا، اقامتگاه مستمندان يا زوار عليل را كسنودوخيا، و آسايشگاه مردمان فرتوت را گرونتوخيا ميناميدند. اولين بيمارستان دنياي مسيحي لاتين به دست فابيولا در حدود سال ۴۰۰ ميلادي در رم بنياد نهاده شد. بسياري از ديرها به تدارك بيمارستانهاي كوچكي اقدام ورزيدند، و چندين فرقه از فرق مسيحي مثل شهسواران مهمانnواز، شهسواران پرستشگاه، پيروان قديس آنتونيوس، پيروان قديس آلكسيوس، و جماعات زيادي از راهبهها همه كمر همت به توجه و مراقبت از بيماران بستند.

اينوكنتيوس سوم به سال ۱۲۰۴ به ساختن بيمارستان روحالقدس در رم مبادرت ورزيد، و بر اثر الهام وي در سراسر اروپا تاسيسات مشابهي به وجود آمد; در قرن سيزدهم آلمان بتنهايي بالغ بر يكصد باب از اين قبيل ((بيمارستانهاي روحالقدس)) داشت. در فرانسه بيمارستانها نه تنها مراكزي براي توجه از بيماران بودند، بلكه در آنجا از مستمندان، افراد سالخورده، و زايران نيز مراقبت، و مثل ضيافتخانههاي متعلق به ديرها، اين گونه افراد را اطعام ميكردند. در حدود سال ۱۲۶۰، لويي نهم در پاريس درمانگاهي تاسيس كرد به نام له كنز ون كه اصولا پناهگاهي براي نابينايان بود، رفته رفته بدل به بيمارستاني براي بيماريهاي چشم شد، و اينك يكي از مهمترين مراكز پزشكي در پاريس بشمار ميرود. اولين بيمارستان انگليسي كه نامش در صفحات تاريخ ضبط شده است (و لزوما نخستين بيمارستان نبوده) به سال ۱۰۸۶ در كنتربري تاسيس شد. معمولا در اين گونه بيمارستانها از هر كسي كه استطاعت و بنيه مالي نداشت برايگان توجه ميكردند و (جز در بيمارستانهاي متعلق به صومعهها) كاركنان و پرستاران همه از راهبهها بودند.

لباسهاي بظاهر ناراحت و دست و پاگير اين ((فرشتگان و خادمان پسنديده خصلت)) در قرن سيزدهم متداول شد، و شايد علت آن بود كه با پوشيدن لباس مخصوصي از شر بيماريهاي مسري محفوظ و مصون

pymnsdarehn@yahoo.com

مانند: احتمالا به همين دليل هم بود كه گيسوان خود را كوتاه ميكردند و سر را ميپوشاندند.)) دو بيماري مخصوص، پيشگيريهاي خاصي را ضروري ميساخت. يكي از اين دو مشهور به ((آتش قديس آنتونيوس)) يك نوع بيماري جلدي و احتمالا مرض باد سرخ بود: اين مرض به قدري شديد بروز ميكرد كه در حدود سال ۱۰۹۵ فرقه جديدي از رهبانان موسوم به پيروان قديس آنتونيوس براي معالجه مبتلايان به آن تاسيس شد. بيماري دوم جذام بود. گرگوريوس توري (حد ۵۶۰) در نوشته‌هاي خويش بيمارستانهايي را اسم ميبرد كه ويژه جذاميان بود: براي توجه و مراقبت از اين قبيل مبتلايان، فرقه قديس لازاروس به وجود آمد. در اين عهد هشت تا از امراض را مسري ميشمردند، از اين قرار: طاعون خيارکي، سل، صرع، جرب، باد سرخ، سياهزخم، تراخم، و جذام. اگر شخصي مبتلا به يكي از اين بيماريها بود، حق ورود به شهري را نداشت، مگر آنكه بكلي از ديگران جدا باشد، و از حق فروش خواربار يا نوشابه محروم بود. جذامي مكلف بود پيش از نزديك شدن به سايرين، با دميدن در شاخ يا به صدا درآوردن زنگ، حضور خود را اعلام دارد.

قاعدتا علايم بروز جذام تاولهاي چركداري بر روي صورت و بدن بود. جذام فقط تا انداز هاي مسري بود، لكن محتملا در قرون وسطي مقامات شهري و حكومتي ميترسيدند كه مبادا اين بيماري بر اثر مجامعت شيوع پيدا كند. شايد هم غرض از لفظ جذام در آن عهد مرضي بود كه اكنون آن راسيفليس ميخوانند، اما قبل از قرن پانزدهم هيچ اشار هاي به طور يقين به سيفليس نميشود. همچنين قبل از قرن پانزدهم ظاهرا هيچ گونه وسيلهاي براي توجه و مراقبت از ديوانگان تدارك نشده بود.

در قرون وسطي، به علت آنكه فقر فوقالعاده مانع از بهداشت و خوراك صحيح ميشد، تا آنجا كه اطلاع داريم، مردم بيش از هر عهد ديگري دچار بيماريهاي همهگير بودند. در ۵۵۰ و ۶۶۴ ((طاعون زرد)) ايرلند را تباه ساخت و طبق آمار غيرموثقي دوسوم جمعيت را از بين برد. امراض خانمان برانداز مشابهي در قرن ششم ويلز و در قرن هفتم انگلستان را مورد هجوم قرار دادند. مرضي كه نزد فرانسويان به بيماري سوزان اشتهار داشت، و امعا و احشاي آدمي را ميسوزانيد، در سالهاي ۹۹۴، ۱۰۴۳، ۱۰۸۹، و ۱۱۳۰ در تمامي خاك فرانسه و آلمان بروز كرد، احتمال دارد كه امراض جذام و اسقربوط با صليبيون از مشرق به مغرب آمده باشد. يك نوع بيماري مو، كه به پليكا پولونيكا اشتهار داشت، ظاهرا با ايلغار سال ۱۲۸۷ مغولان به لهستان رسيد. مردمان ممالك، كه از دست اين نوع بلاها به ستوه آمده بودند، اين قبيل امراض همهگير را ناشي از قحطيها، خشكسالي، هجوم حشرات، نفوذ ستارگان، اقدام يهوديان در ريختن زهر به چاه‌هاي آب، يا خشم خداوند ميدانستند: علل محتملتر عبارت بودند از وجود انبوه خلايق در چهارديواري شهرهاي كوچك، وضع بد بهداشتي، و در نتيجه فقدان پيشگيري در برابر امراض مسري كه سربازان، زايران، و طلبه از جايي به جايي ديگر حمل ميكردند. درباره مرگ و مير مردم قرون وسطايي هيچ گونه آماري در دست نداريم، لكن محتملا بيش از نصف عده مواليد به سن بلوغ نميرسيدند. باروري زنان تلاش ميورزيد تا حماقت مردان و شجاعت سرداران را جبران كند.

در قرن سيزدهم وضع بهداشت عمومي بهبود يافت، لكن هرگز در قرون وسطي نتوانست به پاي بهداشت بينظير امپراطوري روم برسد. اكثر شهرها و برزنها افرادي را به خدمت ميگماشتند تا از معابر عمومي توجه كنند، لكن كار ايشان جنبه بدوي داشت. سياحان مسلماني كه از شهرهاي مسيحي ديدن ميكردند همچنانكه امروزه عكس اين قضيه صادق است از كثافت و بوي عفونت ((شهرهاي كفار)) شاكي بودند. در كيمبريج، كه اكنون اين قدر نظيف و زيباست، گنداب و فضولات در جويهاي سرباز معابر جاري بود و ((از آن چنان بوي زنندهاي برميخاست كه... به بسياري از استادان و دانشپژوهان شهر حالت تهوع دست ميداد)). در قرن سيزدهم بعضي از شهرها كانالهايي براي رسانيدن آب مشروب، مجاري فاضلاب، و آبريزهاي عمومي داشتند: در اكثر شهرها مردم به اين اميد بودند كه آب باران آشغال و فضولات را بشويد و ببرد: آلودگي چاه‌هاي آب مشروب عده زيادي را به مرض حصبه مبتلا ميساخت، و آبي كه براي پخت و پز و تهيه آبجو به كار ميرفت در شمال آلپ معمولا از همان نهرهايي گرفته ميشد كه زباله و فضولات شهرها به آنها خالي ميشدند. ايتاليا بيشتر به واسطه ميراث رومي خويش، و بر اثر قوانين روشنفكرانه فردريك دوم براي بيرون ريختن زباله، به مراتب از ساير كشورها جلوتر بود: لكن سرايت مرض مالاريا

pymnsetaren@yahoo.com

از باتلاقهاي اطراف رم، آن شهر را جاي ناسالمي ميساخت، بسياري از معاريف و سياحان را به هلاكت ميرسانيد، و گاهي شهر را از چنگ سپاهيان متخاصم كه در ميان فتح و پيروزي خويش مقهور سرپنجه تب ميشدند ميرهانيد.

VI -آلبرتوس ماگنوس: ۱۱۹۳-۱۲۸۰

در اين عهد سه نفر را ميتوان نام برد كه هر سه از سرسپردگان و خادمان واقعي علم بودند: ادلارد آو بث، آلبرتوس ماگنوس، و راجربيكن.

ادلارد پس از كسب معلومات در چندين كشور اسلامي، به انگلستان بازگشت و به نوشتن سوال و جواب مفصلي درباره علوم مختلف دست زد (حد ۱۱۳۰) كه آن را سوالات طبيعي ناميد. اين رساله، با شيوه افلاطوني، چنين آغاز ميشود كه ادلارد به جرگه ياران خويش ميپيوندد. وي از ايشان درباره جريان امور در انگلستان جويا ميشود: به او جواب ميدهند كه پادشاهان به جنگ، قضات به گرفتن رشوه، و نخست كشيشان به افراط در بادهگساري مشغولند؛ هر كس عهد كند، ميشكند؛ و عموم ياران بر يكديگر حسد ميورزند. ادلارد اين اوصاف را به عنوان بيان مناسبي از شرايط طبيعي و لايتغير اوضاع قبول ميكند، و ميگويد كه اين جريان را بايد فراموش كرد. برادرزادهاش از وي ميپرسد كه در بين مسلمانان چه آموخته است وي به طور كلي علوم اسلامي را بر علوم مسيحي ترجيح ميدهد؛ حاضران ميگويند كه بايد گفته خويش را ثابت كند. پاسخهاي وي گلچين جالبي از تمام علوم عهد را تشكيل ميدهند.

ادلارد سخت بر تعبد كوركورانه از سنت و حجت ميتازد: ((در پرتو راهنمايي عقل، من از استادان عرب خود چنين فراگرفتهام؛ لكن شما، كه مقلد سنن پيشينيان هستيد، هرسو افسارتان را بكشند ميل ميكنيد. زيرا سنت و حجت را جز افسار و پالهنگ چه ميتوان ناميد؟)) آن دسته كه اكنون حجت و مرجع تقليد به شمار ميروند، شهرت كنوني خويش را بر اثر پيروي از عقل كسب كردند نه پيروي از حجت.

آنگاه ادلارد به برادرزاده خويش ميگويد: ((پس اگر ميخواهي كه زياده بر اين چيزي از من بشنوي، سخن منطقي بيار و سخن منطقي بشنو. ... هيچ چيز مطمئنتر از كلام عقل نيست و هيچ چيز دروغتر از حواس ني)). هرچند كه ادلارد فوقالعاده به روش استقرايي اعتماد و اطمينان دارد، به اطرافيان خود پاسخهايي ميدهد كه بياندازه جالبند. از وي ميپرسند كه چطور كره زمين در فضا معلق است، وي جواب ميدهد كه مركز و بن زمين يكي است. سوال ميشود كه اگر سنگي را به درون سوراخي كه در مركز زمين حفر شده است بيفكنند، آن سنگ چقدر به طرف متقابل زمين خواهد رفت وي جواب ميدهد كه فقط تا مركز زمين ميرود. ادلارد به وضوح تمام از فسادناپذيري ماده سخن ميگويد، و مدعي است كه دوام و تسلسل عمومي وجود خلئي را غيرممكن ميسازد. رويهمرفته، ادلارد گواه درخشاني است بر بيداري ذهن در اروپاي مسيحي قرن دوازدهم. وي درباره امكانات علوم طبيعي با شور و حميت تمام سخن ميگفت و، با تفاخر، عصر خويش يعني همان عصر آبلار يا متجددان را اوج تكامل تمامي تاريخ ميخواند.

آلبرتوس ماگنوس در مقام قياس با ادلارد اندكي كمتر از روحيه علمي بهره داشت؛ لكن كنجكاوي وي درباره جهان به قدري زياد بود كه صرفا به واسطه كثرت آثارش به او لقب كبير دادند. آثار علمي آلبرتوس مثل رسالات فلسفي وي بيشتر به شكل تفسيرهايي درآمدند كه قرينه رسالات ارسطو بودند؛ لكن گاهگاهي اين نوشتهها حاوي پارهاي ملاحظات و نظريات بكرند؛ در ميان توده بزرگي از اقوال و آراي مصنفان يوناني، عرب، و يهودي، آلبرتوس موقع را مغتنم ميشمرد و شخصا به مشاهده و بيان عقيده ميپردازد. وي از آزمايشگاهها و معادن ديدن كرد و به مطالعه فلزات گوناگون و معاينه گياه زيباي خاص سرزمين بوميش، آلمان، پرداخت؛ ملاحظه كرد كه چطور آب جاي خاك را گرفته و خاك جانشين آب شده است، او توضيح داد كه چطور به اين سبب بقاياي جانوران فسيل شده بر روي صخرهها به جا مانده است. آلبرتوس، به واسطه علاقه وافرش به فلسفه، نميتوانست يك عالم تمام عيار باشد؛ به همين علت ميدان تخيلات و افكار

pymansetareh@yahoo.com

خود را جولانگاه توسن فرضيات استقرايي قرار داد، چنانكه مدعي شد كه به چشم ديده است موهاي اسب در آب بدل به كرم شدهاند. لكن، مثل ادلارد، گفت كه مشيت الاهي سبب بروز پديدههاي طبيعي نيست; كارهاي خداوند به وسيله علل طبيعي صورت ميپذيرد، و آدمي بايد خدا را از اين طريق جستجو كند.

پندار وي درباره تجربه، براثر اعتمادي كه به ارسطو داشت، به ابهام گراييد. آلبرتوس در دهمين بخش از كتابش موسوم به در رستنيها ما را به اين جمله كه ((فقط تجربه (experimentum) است كه ايقان ميبخشد)) به جنبش در ميآورد، لكن در آن عهد كلمه experimentum معنايي به مراتب بسيطتر از امروز داشت و، به طوري كه از فحواي كلام خود آلبرتوس مستفاد ميشود، بيشتر مشاهده و درك را ميرساند تا تجربه را; جمله كامل آلبرتوس از اين قرار است: ((كليه مطالبي كه در اينجا ذكر شد نتيجه تجربه خود ما هستند يا از مولفاني اقتباس شدهاند كه ميدانيم درباره چيزهايي سخن راندهاند كه با مشاهده شخصي آنها تاييد شدهاند; زيرا در باب اين قبيل مسائل ((فقط تجربه است كه ايقان ميبخشد)). با تمام اين اوصاف، آراي آلبرتوس حاكي از پيشرفت بيغل و غشي بود. وي موجوداتي افسانهاي را مانند جانوران بالداري كه نيمي از بدن آنها بدن زن و نيم ديگر پيكر مرغ بود، يا آن دسته از جانوران اساطيري كه نيمي شير و نيمي عقاب بودند و مندرجات يك كتاب علمپسند عهد، موسوم به فيزيولوگوس، را كه درباره افسانههاي اين گونه موجودات بود مسخره ميكند و به عنوان نكته ذكر ميگويد كه ((فلاسفه بسيار دروغ ميگويند)). خود وي بعضي اوقات، اما نه هميشه، به تجاربي دست ميزد، چنانكه در موردي به اتفاق همكاران خويش ثابت كرد كه چون سر زنجرهاي قطع شود، آن حشره تا مدتي كماكان به خواندن ادامه ميدهد.

لكن آلبرتوس، با عصمتي كه خاص پاكان دين بود، اقوال پليني را حجت ميدانست و با نهايت سادگي افسانههايي را كه دروغگويان بدنامي چون شكارچيان و ماهيگيران ميگفتند باور ميكرد.

وي به پيروي از مشرب عهد خويش، علم احكام نجوم و طالعبيني را قبول كرد. او نيروهاي شگفتانگيزي را به سنگهاي قيمتي و سنگها نسبت ميداد، و مدعي بود كه به چشم خويش ياقوت كبودي را ديده كه زخمهاي معده را معالجه كرده است. مثل توماس آكويناس كه شك نميآورد، آلبرتوس نيز سحر را واقعي ميشمرد و آن را ناشي از وجود شياطين ميدانست. در نظر وي، گاهي رويا‌ها پيشگويي از واقعات آينده ميكردند. در مسائل مادي به عقيده وي ((اختران در واقع بر جهان حكمفرمايند)); اقتران كواكب محتملا حاكي از ((حوادث بزرگ و ظهور اعجوبههاي سترگ)) بود; ظهور شهاب ممكن بود حكايت از بروز جنگها و مرگ شاهان كند. ((در وجود آدمي چشمه مضاعفي از عمل پنهان است طبيعت و اراده; طبيعت آدمي در زير فرمان اختران است، اراده آزاد است، لكن اگر پايداري نورزد، طبيعت او را برميدارد با خود ميبرد)). آلبرتوس عقيده دارد كه اخترشناسان شايسته ميتوانند تا حدود زيادي حوادث زندگي آدمي يا سرانجام امر خطيري را از مشاهده جاي اختران پيشگويي كنند، وي، با قيد بارهاي احتياطها، فرضيه كيمياگران را (آراي فيزيكدانهايي كه امروزه با نيروي هستهاي سر و كار دارند) درباره استحاله و تبديل عناصر قبول دارد.

بهترين اثر علمي آلبرتوس در رشته گياهشناسي بود. از زمان تئوفراستوس به اين طرف (تا آنجا كه ما اطلاع داريم) وي نخستين كسي بود كه نباتات را فقط به خاطر خود آنها، نه به واسطه استفادهاي كه در كشاورزي يا پزشكي بر آنها مترتب ميشد، مورد مطالعه قرار داد. وي نباتات را طبقهبندي كرد; رنگ، بو، اجزاي متشكله، و ميوههاي آنها را توضيح داد; به مطالعه احساس، خواب، جنس، و آغاز نمو آنها پرداخت; و به تصنيف مقالهاي درباره كشاورزي دست زد. آلكساندر فون هومبولت بياندازه متعجب بود از اينكه كتاب در رستنيهاي آلبرتوس ((مطالب بسيار دقيقي درباره تركيب و ساختمان آلي و فيزيولوژي گياهان)) مشاهده ميكرد. اثر عظيم آلبرتوس موسوم به در حيوان اكثر در حكم تاويل و تفسيري بود از آراي كتاب الحيوان ارسطو. وي ميگويد كه ((به خاطر پژوهش با كشتي در درياي شمال سفر كرده، و در جزاير و سواحل شني قدم به خشكي نهاده تا به جمعآوري)) اشيايي براي بررسي و تحقيق بپردازد. همچنين آلبرتوس به مقايسه اندامهاي مشابهي ميان انسان و جانوران پرداخت.

pymnsetareh@yahoo.com

البته اكنون، با گذشت چندين قرن از آن مقدمه، و با گسترش معلومات بشري، پيدا كردن اشتباهات عديده در ميان آثار آلبرتوس كار سهلي است; لكن اگر مصنفات اين مرد را با دورنماي عقلاني عهد خودش در مدنظر آوريم، طبعا بايد آنها را در عداد كاميابيهاي بزرگ ذهن بشر قرون وسطايي بشمريم. وي را بزرگترين معلم عصر خودش ميدانستند; مدتها قبل از آنكه آلبرتوس درگذرد، اقوالش را افرادي مثل پتروس هيسپانوس و ونسان دو بووه، كه پيش از وي درگذشتند، به عنوان حجت به كار ميبردند. آلبرتوس ماگنوس نتوانست از لحاظ تيزبيني يا احاطه فلسفي با رجالي چون ابن رشد يا موسي بنميمون يا توماس، كوس همسري بزند، لكن وي بزرگترين طبيعيدان عهد خويش بود.

VII - راجربيكن: ۱۲۱۴-۱۲۹۲

مشهورترين علماي طبيعي قرون وسطي، در شهرستان سامرست واقع در مغرب انگلستان در حدود ۱۲۱۴ به دنيا آمد.

ميدانيم كه وي تا ۱۲۹۲ در قيد حيات بود، و در ۱۲۶۷ خود را پيرمردي ميخواند. وي در دانشگاه آكسفرد زير نظر گروستست تحصيل كرد و به پيروي از آن عالم بزرگ، كه در بسياري از علوم تبحر داشت، به علوم دلبستگي پيدا كرد. در اين تاريخ، در محيط آكسفرد، بر اثر وجود عدهاي از فرانسيسيان محقق، روحيه انگليسي تجربهگرايي و سودمندگرايي در شرف تكوين بود. در حدود ۱۲۴۰ وي عازم پاريس شد; لكن در آنجا آن انگيزشي را كه محيط آكسفرد برايش فراهم آورده بود نيافت. وي متحير شد كه چطور فقط معدودي از استادان پاريسي غير از زبان لاتيني به زبان زنده ديگري آشنا بودند، چگونه وقت اندكي را صرف تدريس و تتبع در علوم ميكردند، و حال آنكه مقدار زيادي از اوقات خود را به مباحثات منطقي و مابعدالطبيعه، كه در نظر بيكن بكلي براي زندگي بيفايده بود، مصروف ميداشتند. وي بيشتر هم خود را مصروف به رشته پزشكي ساخت و شروع به نوشتن رسالهاي در افاقه احوال مردمان سالخورده كرد; براي جمعآوري اطلاعات، از ايتاليا ديدن كرد; در خود يونان به تحصيل زبان يوناني پرداخت و در آنجا با برخي از آثار طب اسلامي آشنا شد. در ۱۲۵۱ بيكن به آكسفرد بازگشت و به جرگه استادان پيوست. در سال ۱۲۶۷ وي نوشت كه در طي بيست سال گذشته ((بالغ بر دو هزار ليره صرف خريد كتابها و ادوات سري)) و تحصيل نوجوانان در زبانها و رياضيات كرده است. يهوديان را استخدام كرد تا به خود وي و دانشجويانش عبري بياموزند و به وي در خواندن اصل نسخه عبري عهد قديم كمك كنند. در حدود ۱۲۵۳ به فرقه فرانسيسيان پيوست، لكن بظاهر هيچ وقت به اداي سوگند كشيشي نپرداخت و در اجراي مراسم مخصوص آن شركت نكرد.

از آنجا كه راجربيكن از دست مبحث مابعدالطبيعه مدارس به تنگ آمده بود، با شور و شوق فراوان تلاش خويش را به رياضيات، علوم طبيعي، و فيلولوژي معطوف داشت. وقتي صحبت از اين مرد به ميان ميآيد، نبايد او را مبدع و مبتكري يكه و تنها با صدايي علمي بدانيم كه در صحراي خاموش مدرسي بلند شد. وي در هر مبحثي از مباحث علمي مديون پيشينيان خويش بود، و ابتكارش حكايت رسيدن به اوج توفيق پس از طي يك دوران طويل تكامل محسوب ميشد. الگزاندر نكم، بارثالوميو ملقب به د انگليشمن (انگليسي)، رابرت گروستست، و ادم مارش همگي سنتي علمي در آكسفرد بنا نهاده بودند; بيكن آن را به ارث برد و به جهانيان اعلام داشت. وي فضل را براي متقدمان حفظ، و سپاسگزاري بيكران خويش را به حضور پيشينيان عرضه كرد; همچنين وي شخص خويش و عالم مسيحي را مديون علوم و فلسفه اسلامي و، از طريق ايشان، مرهون يونانيان شمرد و چنين اظهار عقيده كرد كه دانشمندان ((مشرك)) يونان و اسلام نيز به آيين خويش از جانب خداوند الهام و راهنمايي گرفتهاند. راجر بيكن براي اسحاق اسرائيلي، ابنجبرون، و ساير متفكران يهود حرمت زيادي قايل بود، و جرئت آن را داشت كه از يهودياني كه هنگام مصلوب ساختن عيسي در فلسطين زندگي ميكردند چند كلمهاي تعريف كند. با ولع تمام، نه فقط از مردمان دانشمند، بلكه از هر فردي كه ممكن بود اطلاعات علميش در صنايع دستي يا كشاورزي مزيد فايده باشد علم ميآموخت. با فروتني غيرعادي چنين مينگارد:

pymsetareh@yahoo.com

پيش از آنكه خدا را به رايالعين مشاهده كنيم، قطع و مسلم است كه هرگز آدميزادهاي هيچ چيز را در عين يقين نخواهد دانست. ... زيرا در طبيعت هيچ كس آن قدر دانا نيست كه بر تمامي ماهيت و خواص پشهاي ناچيز آگاه باشد.

... و از آنجا كه مجهولات انسان نسبت به دانستنيهاي وي نامحدود است و چنان عظيمتر و زيباتر كه حد قياس بيرون است، كسي كه در مقام ستايش از دانش خويش برآيد، طريق بلاهت ميسپرد. ... مردمان هر قدر خردمندتر باشند با فروتني بيشتري مايل به گرفتن علم از ديگران هستند، معلم را به علت سادگيش تحقير نميشمرند، لكن نسبت به زارعين، پيرزنان، و كودكان با فروتني رفتار ميكنند، چه بسيار چيزها بر مردمان ساده و عامي معلوم است كه عقلا به آنها توجهي نكردهاند. ... آن قدر كه من از مردان عادي علم فراگرفتهام از جميع فضلاي مشهور نياموختهام. لهذا شايسته نيست كه هيچ كس به خردمندي خويش لاف زند.

وي با چنان حميت و شتابي به كار تحقيق و تتبع مشغول بود كه در سال ۱۲۵۶ بر اثر بيماري از پا درآمد; از زندگي دانشگاهي كناره گرفت و مدت ده سال را معلوم نيست كه كجا بود و به چه كاري اشتغال داشت. شايد در اين دوره بود كه به تصنيف آثار كوچكتر خويش همت گماشت، از جمله: در شيشههاي سوزان، در نيروي شگفتانگيز اختراع و طبيعت، و محاسبه وقايع طبيعي. نيز در همين تاريخ بود كه وي به طرح ((اثر عمده)) خويش، سرالاسرار پرداخت و قرار بود كه اين كتاب دايرهالمعارف يك نفرهاي باشد در چهار مجلد: ۱) در دستور زبان و منطق; ۲) رياضيات، نجوم، و موسيقي; ۳) علوم طبيعي - يعني نور شناخت، جغرافيا، علم احكام نجوم، كيمياگري، كشاورزي، پزشكي، و علوم تجربي; ۴) در مابعدالطبيعه و اخلاقيات.

راجربيكن مقداري از فصول مختلف اين كتاب بزرگ را به طور پراكنده نوشته بود كه ناگهان آنچه در ظاهر طالع موافقي بود برنامه كارش را دچار وقفه ساخت. در فوريه ۱۲۶۵ اسقف اعظم ناربون، گي فولك، به اسم كلمنس چهارم به مقام پاپي رسيد و مقداري از آن روحيه آزاديخواهانهاي را كه بر اثر اختلاط ملل و اديان مختلف در فرانسه جنوبي وجود داشت به همراه خود وارد دربار پاپي كرد. در ژوئن همان سال، كلمنس نامهاي به بيكن نوشت و از وي تقاضا كرد كه ((نسخه صحيحي)) از آثار خود را، ((بدون هيچ اعتنايي به تحريم نخستكشيشان يا هر نوع امريه فرقهاي، مخفيانه و بيدرنگ)) نزد وي ارسال دارد. بيكن با منتهاي شور (چنانكه از حرارت فوقالعاده سبكش بخوبي پيداست) بر سر آن شد كه دايرهالمعارف خويش را به پايان رساند; آنگاه در سال ۱۲۶۷، از بيم آنكه مبادا كلمنس درگذرد يا قبل از اتمام كتاب علاقه وي زايل شود، آن كتاب را كنار گذاشت و در عرض دوازده ماه به تصنيف يا از روي دستنبشتههاي خويش به تاليف رسالهاي مقدماتي پرداخت كه ما آن را با اسم كتاب اكبر ميشناسيم. لكن چون بيم آن داشت كه اين كتاب نيز مطولتر از آن شود كه به مذاق يك نفر پاپ پر مشغله خوشايند باشد، لذا خلاصهاي از آن ترتيب داد كه آن را كتاب اصغر ناميد. در اوايل سال ۱۲۶۸ وي اين دو نسخه دستنبشته را به انضمام مقالهاي تحت عنوان در تكثير بينايي نزد كلمنس فرستاد. از آنجا كه بيكن مشوش بود مبادا اين نوشتهها در راه گم شوند، بار ديگر آراي خود را خلاصه كرد و در مجموعهاي تحت عنوان كتاب سوم گرد آورد و آن را به وسيله پيك ويژهاي پيش كلمنس ارسال داشت; همچنين يك عيني با كتاب خود همراه كرد و پيغام داد كه پاپ ميتواند خودش به تجربياتي دست زند. در نوامبر ۱۲۶۸ كلمنس درگذشت. تا آنجا كه اطلاع داريم، از جانب شخص وي و جانشينانش هيچ پيامي به گوش فيلسوف مشتاق انگليسي نرسيد كه نشانه وصول آن كتابها باشد.

كتاب اكبر اكنون در واقع ((اثر عمده)) وي به شمار ميرود، ولو آنكه نيت خود بيكن آن بوده كه اين مجموعه فقط در حكم مقدمهاي باشد. با اينهمه، اين كتاب مجموعهاي است عظيم در هشتصد صفحه كه به هفت رساله تقسيم شده است، از اين قرار: ۱) ((در بيان جهل و خطا)); ۲) ((روابط ميان فلسفه و الاهيات)); ۳) ((فراگرفتن زبانهاي خارجي)); ۴) ((سودمندي رياضيات)); ۵) ((ژرفانمايي و نور شناخت)); ۶) ((علوم تجربي)); ۷) ((فلسفه اخلاق)). اين كتاب، به سنت مالوف، حاوي مقداري اباطيل و

pymonsetareh@yahoo.com

ترهات، جملات معترضه، امثله، و شواهد بسيار زيادي از اقوال ساير مولفان است; لكن با قدرت، سرراستي، و صداقت نوشته شده است، و امروزه از هر كتاب فلسفي يا علمي قرون وسطايي به مراتب خواندنيتر ميباشد. مرج و مرج پرهيجان آن، ستايشي كه از دستگاه پاپي ميكند، اعترافات مشتاقانهاي كه به پيروي از اصول صحيح ديانت عيسي دارد، اقرار به اين مطلب كه كار علم و فلسفه جز خدمت در راه الاهيات چيز ديگري نيست، همه اينها از مسائلي هستند كه در كتابي با چنين عظمت و با موضوعاتي كه بشتاب به طور موجز نوشته شده و غرض از آن جلب حمايت پاپ براي پژوهش و تدريس عمومي علوم بوده است در خور فهم ميباشد. زيرا راجر بيكن، مثل فرانسيس بيكن، معتقد بود كه پيشرفت دانش محتاج مساعدت و كمك مالي نخستكشيشان و ثروتمندان است تا، بر اثر قوت ايشان، خريد كتابها و ادوات علمي، جمعآوري مدارك، ايجاد آزمايشگاهها، اجراي تجربيات، و استخدام كارمندان ميسر گردد.

راجر بيكن كه گويي سه قرن قبل از هنام خويش، فرانسيس بيكن، منادي آراي وي درباره تقبيح ((بتهاي)) جامعه بود، كتاب خويش را با ذكر علل چهارگانه خطاي آدمي آغاز ميكند و اين علل را چنين برميشمرد: ((پيروي از مرجعي متلونالمزاج و ناشايسته، رسمي كهنسال، پيروي از نظر جماعت جاهل، و پنهان ساختن جهل خود در زير نقابي خرمنما)). وي با دقت تمام اين نكته را نيز توضيح ميدهد كه غرض وي از مرجع به هيچ وجه ((آن مقام استوار و خالي از تزلزلي... كه به كليسا ارزاني شده است)) نميباشد. تاسف ميخورد از اينكه عهد وي حاضر است هر قضيهاي را مادام كه ثابت شود آن قضيه را ميتوان در ميان آثار ارسطو پيدا كرد قبول كند، و اعلام ميدارد كه اگر قدرت ميداشت، كليه كتابهاي آن حكيم يوناني را به عنوان چشمهاي از خطا و نهري از جهالت ميسوزاند; پس از اين گفته، خودش هر يك صفحه در ميان، از ارسطو نقل قول ميكند.

((پس از آنكه چهار علت خطا به دركات اسفل فرستاده شد))، بيكن در سر آغاز بخش دوم كتاب چنين مينگارد: ((ميخواهم نشان دهم كه فقط يك خرد است كه عاري از هر گونه نقص است، و آن خرد در كتاب مقدس مضمر است)).

اگر فلاسفه يونان از نوعي الهام كم اهميتتر برخوردار بودند، به علت آن بود كه آنان كتب انبيا و بطركها را ميخواندند. بيكن ظاهرا داستانهاي كتاب مقدس را با ايمان بيشائبهاي ميپذيرد، و متعجب است از اينكه چرا خداوند ديگر به آدميزادگان اجازه نميدهد كه ششصد سال عمر كنند. وي به فرارسيدن موعد ظهور مسيح، و پايان جهان اعتقاد دارد; در مقام دفاع از علوم ميگويد كه اين علوم نموداري از صانع است در جهان آفرينش و وسيلهاي است در دست مسيحيان تا مشركان را، كه در مقابل كتاب مقدس مصون هستند، به مسيحيت دعوت كنند. از اين رو ((ميتوان ذهن آدمي را تحت نفوذ قرار داد تا حقيقت مربوط به تولد عيسي از مريم عذرا را قبول كند. زيرا برخي از حيوانات در حال به كارت ابسنتن ميشوند و بچه ميزايند، مثل كركسها و بوزينهها چنانكه قديس آمبروسيوس در كتاب هگزامرون بيان ميكند. به علاوه، همان طور كه پليني متذكر شده است، در بسياري از نواحي، ماديانها هنگامي كه ميل به جفت نر دارند، فقط به سبب وزش بادها آبستن ميشوند)) اين هردو از مواردي بود كه استناد به منابع موثق براي بيكن شگون نداشت.

در بخش سوم، بيكن سخت ميكوشد تا به پاپ زبان عبري بياموزد. مدعي است كه فراگرفتن زبان براي الاهيات، فلسفه، و علوم ضرورت دارد، زيرا هيچ ترجمهاي قادر نيست آن معاني دقيق كتاب مقدس يا آثار فلاسفه مشرك را برساند. در كتاب اصغر، بيكن شرح بغايت فاضلانهاي در باب ترجمههاي مختلف كتاب مقدس مينگارد، و نشان ميدهد كه آشنايي فوقالعادهاي نسبت به متون عبري و يوناني دارد. و پيشنهاد ميكند كه پاپ عدهاي از محققاني را كه در عبري، يوناني، و لاتيني متبحرند برگزيند و ماموريت دهد تا به تصحيح و جرح و تعديل وولگات، معروف به ترجمه قديس هيرونوموس، بپردازند و از اين پس اين نسخه جرح و تعديل شده موضوع عمده تعليم و تعلم در رشته الاهيات باشد نه رساله آراي پتروس لومباردوس. همچنين بيكن جدا خواستار آن است كه در دانشگاهها كرسيهايي براي استادان عبري، يوناني، عربي، و كلداني تاسيس شود. وي اعمال قوه قهريه را در مجبور ساختن ملل غيرمسيحي براي گرويدن به آيين مسيح تقبيح ميكند، و ميپرسد كه چطور كليسا ميتواند با مسيحيان يوناني و ارمني و سوري و كلداني معامله كند،

pymansetaren@yahoo.com

بيآنكه از زبان ان اقوام اطلاعي داشته باشد در اين رشته بخصوص، بيكن به هر چه ميگفت خودش با نهايت جديت عمل نيز ميكرد; وي در جهان مسيحي غرب اولين محققي بود كه يك دستور زبان يوناني را براي استفاده لاتيني زبانان تكميل كرد; و نخستين فرد مسيحي بود كه يك دوره دستور زبان عبري تصنيف ميكرد. وي مدعي بود كه قدرت نوشتن به زبان يوناني و عبري هر دو را دارد، و همچنين از ظواهر امر پيداست كه زبان عربي را فرا گرفته بود.

هنگامي كه بيكن به موضوع رياضيات ميرسد، از خلال اوراق كتابش فصاحت و شور ميبارد، و سپس با قضايا و مسائل رياضي پيچيده ميشود. ميگويد: ((بعد از زبان، من رياضيات را ضروري ميدانم)). در اين مورد نيز رياضيات را علاوه بر علاقه به گوش الاهيات ميداند به عقيده وي، ((رياضيات بايد ما را در تعيين محل بهشت و دوزخ كمك نمايد)); بايد بر اطلاعات ما درباره جغرافياي كتاب مقدس و ترتيب وقوع حوادث متبركه بيفزايد و كليسا را به تصحيح تقويم قادر سازد. ميگويد توجه كنيد كه چگونه ((اولين مسئله اقليدس)) يعني ساختن مثلث متساويالاضلاعي بر روي خطي معلوم، كمك به درك اين موضوع ميكند كه ((اگر شخص خداوند يعني رب را مسلم بگيريم، وجود اقانيم ثلاثهاي متساوي، يعني اب، ابن، و روحالقدس عيان ميشود)). بيكن از اين مرتبت بالاعطف توجه به بيان نظريهاي ميكند بسيار شايان توجه كه در واقع پيشگويي فيزيك رياضي جديد است: به اين معني كه موكدا ميگويد هر چند علم بايد اساس روش خود را بر تجربه بنا نهد، تا استنتاجات خود را به صورت قواعد رياضي در نياورد، كاملا علمي نميشود. كليه پديدههاي غيرمعنوي حاصل ماده و قوهاند, كليه نيروها متحدالشكل و به طور منظم اثر ميبخشند و بالمآل ميتوان آنها را به صورت خطوط و ارقامي نشان داد ((ضرورت دارد كه براي رسيدگي به صحت يا سقم هر مسئله آن را به صورت خطوط هندسي طرح كنند)); سرانجام كليه علوم طبيعي جز رياضيات چيز ديگري نخواهد بود.

اما هرچند كه رياضيات نتيجه است، تجربه بايد وسيله اجرا و آزمايش علوم طبيعي باشد. در حالي كه فلاسفه مدرسي، از آبلار گرفته تا توماس، همگي منطق را اگر اعتماد و ايقان خود ساخته و ارسطو را تقريبا يكي از اقانيم ثلاثه و در واقع روحالقدسي كرده بودند، بيكن به معيار رياضيات و تجربه، به وضع انقلابي علمي پرداخت. وي بيان كرد كه دقيقترين استنتاجات منطقي نيز قطعيت قضايا را بر ما مكشوف نميسازد، مگر آنكه درك و مشاهده موييد آنها باشند; در واقع يك سوزش ما را متقاعد ميسازد كه آتش در حال سوختن است. ((كسي كه ميخواهد بدون شك از درك حقايق پنهان در پديدهها مشعوف شود، بايد بداند كه چگونه كوشش خويش را مصروف تجربه سازد)).

گاهگاهي چنين به نظر ميرسد كه گويي غرض وي از لفظ تجربه (experimentum) يك روش تحقيق يا پژوهش نيست، بلكه طرزي نهايي براي اثبات قضاياست، به اين معني كه ميگويد ما بايد براساس پندارهاي خويش (كه اين پندارها بر اثر درك يا تعقل حاصل آمدهاند) چيزهايي را بنا نهيم كه از لحاظ عملي سودمند باشند، و از اين راه آن پندارها را به موقع آزمايش گذاريم. راجر بيكن بمراتب واضحتر از فرانسيس بيكن به درك و اعلام اين نكته نايل ميشود كه در علوم طبيعي تنها دليل و مدرك عبارت است از تجربه. وي تظاهر نميكرد كه آنچه در اين باب ميگويد فكر بكري است، ارسطو، هرون، جالينوس، بطلميوس، علماي اسلامي، ادلارد، پتروس هيسپانوس، رابرت گروستست، آلبرتوس ماگنوس، و جمعي ديگر به تجاربي ديگر دست زده يا زبان به مدح چنين روشي گشوده بودند.

راجربيكن آنچه را تلويحا قبول شده بود صريحا بيان داشت، و پرچم علوم را بر اراضي مفتوحه، محكم و استوار ساخت.

به استثناي مباحث مربوط به نور شناخت و اصلاح تقويم، خدماتي كه راجربيكن نسبت به خود علوم انجام داد مثل خدمات فرانسيس بيكن ناچيز بود. هيچ كدام از اين دو صرفا عالم نبودند، بلكه فلاسفهاي بودند كه درباره علوم چيز مينوشتند. راجر در تعقيب كار گروستست و سايرين به اين نتيجه رسيد كه تقويم يوليانوسي در هر ۱۲۵ سال يك روز بر طول شمسي ميافزود، و در سال ۱۲۶۷ ده روز جلوتر از حركت

pymansetareh@yahoo.com

خورشيد بود. به عبارت ديگر، به محاسبهاي اقدام كرد تا آن تاريخ دقيقترين نوع خود به شمار ميرفت. پيشنهاد وي اين بود كه هر ۱۲۵ سال يك روز از تقويم يوليانوسي كم كنند. قسمت ديگري از كتاب وي كه به همين اندازه درخشان بود، صد صفحهاي بود از جغرافيا در بخش چهارم كتاب اكبر. بيكن، كه درباره مراجعت برخي از فرانسيسيان هم مسلك خود از مشرقزمين مشتاقانه با گيوم دو روبروكي صحبت كرده بود، مطالب فراواني درباره مشرق از وي ياد گرفته بود، و اظهارات گيوم، مشعر بر وجود ميليون ميليون نفر مردمي كه هرگز اسمي از مسيحيت نشنيده بودند، مايه تحير وي شد.

بيكن جغرافياي خويش را با ذكر مطالبي برگرفته از ارسطو و سنكا آغاز كرد، و گفت: ((دريايي كه ميان منتهياليه اسپانيا در مغرب و ابتداي خاك هندوستان در مشرق قرار دارد، به شرط وجود بادهاي موافق، فقط در عرض چند روز معدود براي كشتيراني مناسب است)). اين جمله، كه در كتاب تصوير جهان (۱۴۸۰) تاليف كاردينال پير دايي استنساخ شده بود، در طي نامهاي كه كريستوف كلمب به سال ۱۴۹۸ به فرديناند و ايزابل نوشت نقل شده است، و در همين مراسله است كه كريستوف كلمب اين امر را يكي از عوامل الهامبخش سفر سال ۱۴۹۲ خويش ميخواند.

تتبعات بيكن در فيزيك حكايت رويايي است از اختراعات جديد كه گاهگاهي رنگ پندارهاي عامهپسند عهد وي را به خود ميگيرد. اينك ترجمه تحتاللفظي پارهاي از عبارت مشهور بيكن كه طي آنها وي از قرن سيزدهم به قرن بيستم ميپرد:

يك پنجم علوم تجربي ارتباط با ساختن آلات و ادواتي دارد كه به طرز حيرتانگيزي نهايت درجه مفيدند، مانند ماشينهايي براي پرواز، براي حركت گردونههايي بدون وجود حيوان و در عين حال با سرعتي بينظير، يا براي پيمودن درياها بدون وجود پاروزنان با سرعتي به مراتب افزونتر از آنچه به دست مردان ممكن باشد. از بهر آنكه مبادا كسي از اين سخنان در شگفت شود يا آنها را مورد استهزا قرار دهد، بايد بگويم كه اين چيزها در عهد ما به موقع عمل گذاشته شدهاند. و اين بخش تعليم ميدهد كه چگونه ادواتي ميتوان ساخت كه به كمك آنها بدون هيچ دشواري يا زحمتي بارهايي باورنكردني را بلند كنند، يا پايين بياورند. ... ماشينهاي پرنده را ميتوان ساخت، و آدمي كه در وسط ماشين نشسته باشد ميتواند، با چرخانيدن وسيله بكر و استادانهاي، بالهايي مصنوعي را مانند پرندهاي كه در حال پرواز است به حركت درآورد. ... همچنين براي راه سپردن در دريا و رودها حتي رفتن به قعر آنها، بدون مواجهه با خطر، ميتوان ماشينهايي ساخت.

طبق تفسير پارهاي از محققان، بيكن طي جملههايي چند در كتاب اكبر (IV، 12) اشاره به باروت ميكند:

عليه دشمنان مملكت فنون مهمي كشف شدهاند. به طوري كه بدون شمشير يا هر نوع سلاحي كه مستلزم تماس جسماني باشد ميتوانند جميع كساني را كه مقاومت ابراز ميدارند معدوم كنند. ... از نيروي نمكي كه آن را شوره ميخوانند، با تركاندن چيز كوچكي كه عبارت از يك تكه كوچك پوست باشد چنان صداي وحشتناكي ايجاد ميشود كه از غرش گوشخراش تندر تجاوز ميكند و درخششي دارد كه از خيره كنندهترين برقهايي كه به همراه تندر ميآيند به مراتب زيادتر است.

در كتاب سوم، طي عباراتي كه احتمال دارد الحاقي باشد، بيكن مينويسد كه پارهاي از اسباببازيهايي كه هم اكنون رواج دارند ((ترقه))هايي هستند شامل مخلوطي از شوره (۴۱/۲ درصد) زغال چوب (۲۹/۴ درصد) و گوگرد (۲۹/۴ درصد)؛ و متذكر ميشود كه ميتوان نيروي انفجاري اين گرد را با زياد كردن آن در مادهاي صلب افزايش داد.

راجربيكن ادعاي آن نداشت كه باروت را اختراع كرده است؛ وي صرفا يكي از چند تني بود كه در وهله اول تركيبات شيميايي باروت را مورد مطالعه قرار دادند و از امكانات آن پيشگويي كردند.

pymansetaren@yahoo.com

بهترين اثر بيكن بخش پنجم از كتاب اكبر ((در علم ژرفانمايي)) و همچنين نظريات او در رساله جداگانهاي تحت عنوان در تكثير بينايي است. اين مقاله برجسته درباره نور شناخت از تحقيقات گروستست درباب رنگين كمان، از نوشتههاي ويتلو كه اقتباس از ابنهيثم است، و از سوابق تتبعاتي كه بر اثر مساعي ابوعلي سينا و كندي و بطلميوس تا اقليدس (۳۰۰ ق‌م) صورت گرفته و قواعد هندسه به طور استادانهاي بر حركات نور اطلاق شده بود، ناشي ميشد. همواره بحث در اين بود كه آيا نور عبارت است از صادر شدن ذراتي از هر شي كه در برابر چشم قرار ميگيرد يا حركات واسطهاي است بين شي و چشم آدمي بيكن معتقد بود كه جميع اشياي مادي از خود نيرويي به همه سو تشعشع ميكنند، كه اين اشعه ممكن است از اجسام صلب عبور كند: هيچ جسمي آن قدر كثيف نيست كه بتواند بكلي مانع از عبور اشعه گردد. ماده در تمام اشيا عموميت دارد، و هيچ جسمي وجود ندارد كه در آن اعمال مربوط به حركت يك شعاع موجد تغيير و تبديلي نشود. ... اشعه حرارت و صوت از جدار ظرفي طلايي يا برنجي ميگذرد. بوئتيوس گفته است كه چشم سياهگوش از ديوارهاي ضخيم به درون نفوذ ميكند.

ما درباره سياهگوش خاطر جمع نيستيم، لكن از اين امر كه بگذريم، بايد بر تخيل جسورانه آن فيلسوف كه ((سراپا جز قوه تخيل چيزي نبود)) آفرين خوانيم. بيكن با عدسيها و آينهها شروع به تجربه كرد و در صدد وضع قوانين انكسار، انعكاس، درشتنمايي، و ويزبيني برآمد. با ذكر اين موضوع كه چگونه يك عدسي محدب قادر است بسياري از اشعه خورشيد را در يك نقطه سوزاني متمركز سازد و آن اشعه را به وراي آن نقطه پخش كرده تصوير بزرگ شدهاي تشكيل دهد، بيكن چنين مينويسد:

اين اجرام شفاف (عدسيها) را ميتوان چنان تراشيد و آنها را نسبت به ديد خود و اشيايي كه جلو نظر ميآيند به طرزي ترتيب داد تا اشعه منكسر و، به هر طرفي كه ما بخواهيم خم شود; و در هر زاويهاي كه ما اراده كنيم شي را نزديك يا دور ببينيم، به اين نحو، از مسافاتي بغايت دور، ما قادر به خواندن ريزترين خطوط و ديدن تعداد ذرات غبار يا شن خواهيم بود. ... به اين نحو، سپاه كوچكي ممكن است بسيار بزرگ و... نزديك به شخص جلوه كند. ... نيز به همين روال ما قادر خواهيم بود كه خورشيد، ماه، و اختران را نزديكتر آوريم، چنانكه گويي به طرف ما نزول كردهاند. ... و بسياري پديدههاي ديگر، كه ذهن آدمي كه نسبت به حقيقت جاهل است ياراي مقاومت در برابر آنها را نداشته باشد. ...

افلاك را با تمام عرض و طولشان ميتوان بر روي دستگاهي مادي، كه با حركت روزانه آنها حركت كند، ترسيم كرد; ((و اين امر در نظر آدمي بخرد بيگمان به پادشاهي تمامي اقليمي ميارزد)). ... تعداد بيشماري از شگفتيهاي ديگر را نيز به همين قياس ميتوان برشمرد.

اينها جملاتي درخشانند. تقريبا كليه عناصر متشكله اين فرضيات را ميتوان بيش از راجربيكن، و بيش از همه جا، در نوشتههاي ابنهيثم پيدا كرد، لكن در اينجا كليه مطالب با نظري عملي و انقلابي، كه به مرور زمان جهان را دگرگونه ساخت، پهلوي هم قرار داده شده بود. همين عبارت بود كه رياضيدان انگليسي، لنرد ديگز را به وضع فرضيهاي واداشت كه بر اساس آن تلسكوپ اختراع شد.

لكن اگر پيشرفت علوم طبيعي به بشر قدرت فوقالعادهاي عطا كند بدون آنكه نيات و مقاصد وي را بهبود بخشد، در آن صورت تكليف از چه قرار خواهد بود شايد عميقترين بينشهاي بيكن پيشگويي وي درباره مسئلهاي باشد كه فقط در عهد ما بوضوح آشكار شده است. در رساله پاياني كتاب اكبر، بيكن واقعا و از صميم قلب چنين اظهار عقيده ميكند كه بشر فقط به كمك علم نميتواند نجات يابد.

كليه اين علومي كه قبلا مذكور افتاد علوم نظرياند. در واقع، در هر علمي يك جنبه عملي وجود دارد. ... اما ميتوان مدعي شد كه فقط يك فلسفه اخلاقي ميتواند اصولا عملي باشد، و چنين هم هست، زيرا چنين فلسفهاي با رفتار آدمي، با فضيلت و رذيلت، با نيكبختي و بدبختي، سر و كار دارد. ... كليه علوم ديگر را نميتوان به حساب آورد مگر تا آنجايي كه كمك به پيشرفت عمل صحيح بكنند. از اين لحاظ، علوم ((عملي)) از قبيل تجربه، شيمي (كيمياگري)، و مابقي را، به واسطه ارتباطشان با عملياتي كه مربوط به

pymansetareh@yahoo.com

علوم اخلاقي يا سياسي ميشوند، بايد نظري خواند. اين علم اخلاقي به منزله كدبانويي است كه هر شعبهاي از شعب فلسفه را زير فرمان خود دارد.

آخرين كلام بيكن در مقام پشتيباني از دين است نه علم: ميگويد كه بشر فقط به كمك اصولي اخلاقي كه متكي بر دين باشد قادر به نجات خويش است. لكن كدام دين بايد انسان را راهبر باشد بيكن اشاره به يك پارلمان متشكل از پيروان اديان مختلف بودايي، مسلمان، و مسيحي ميكند كه، بنابر گزارش گيوم دو روبركي، به توصيه و زير نظر منگو قاآن در قراقروم تشكيل شده بود. بيكن دينهاي سه گانه مزبور را با هم مقايسه ميكند و نتيجه ميگيرد كه مسيحيت از آن دو بهتر است، و تصريح ميكند كه اين استنتاج صرفا متكي بر عقيده ديني او درباره وظيفه مسيحيت در جهان نميباشد. نظر بيكن آن بود كه دستگاه پاپي، برخلاف انتقادات گروستست، علقه اخلاقي اروپا بود، و اگر آن دستگاه وجود نميداشت، مبدل به ميدان پرهرج و مرجي از ملل و اديان متخاصم ميشد: به همين سبب، بيكن آرزو داشت كه كليسا را با علم، زبان، و فلسفه قويتر سازد تا حكومت روحاني جهان بهتر ميسر شود. وي كتاب خويش را، به همان نحو كه آغاز كرده بود، با اعتراف صميمانهاي از وفاداري خود نسبت به كليسا ختم ميكرد، و كلام را با تجليل از قرباني مقدس به پايان ميرسانيد چنانكه گويي ميخواست بفهماند كه اگر آدمي مرتبا درصدد كسب فيض از عاليترين آرمان خويش برنيايد، در آتشسوزي عظيم جهان نابود خواهد شد.

شايد قصور پاپها، كه هيچ گونه دعوت بيكن را پاسخ نگفتند و پيشنهادات وي را به موقع عمل نگذاشتند، روحيه وي را تيره و قلمش را تلخ گردانيد. در سال ۱۲۷۱ وي كتاب فلسفي ناتمام خويش را تحت عنوان زبدهاي در بررسي فلسفه منتشر ساخت. اين كتاب چندان خدمتي به عالم فلسفه نكرد، بلكه كمك زيادي به جدال و خصومت با الاهيات كرد كه در آن موقع هرج و مرجي در مدارس به راه انداخته بود. در بحث ميان واقعپردازي و اصحاب تسميه بر سر كليات كه اينك رو به زوال نهاده بود، بيكن به طور مختصر مرافعه را به اين نحو حل كرد كه گفت: ((يك كلي چيزي نيست الا تشابه افراد متعدد)). و ((تمامي كليات را كه پهلوي هم قرار دهيم، به اندازه يك فرد واقعيت ندارد)). وي اصول عقايد آوگوستينوس را درباره عقل ناميه قبول كرد و معتقد به نظري شد كه طبق آن، بر اثر مساعي همه موجودات در راه ترقي خويش، زندگي به صورت رشته طويلي از تكامل درميآمد. وي عقيده ارسطويي را درباره يك عقل فعال يا هوش فلكي، كه ((در اذهان ما جاري ميشد و آنها را منور ميساخت))، قبول كرد و به طرز خطرناكي به پندار پيروان ابنرشد درباره وحدت وجود نزديك شد.

لكن آنچه مايه وحشت و انزجار خاطر عصر بيكن شد بيشتر انتقادات وي از رقبا و اخلاقيات مردم زمانه بود تا آراي فلسفي وي. در كتاب زبدهاي در بررسي فلسفه تقريبا هيچ جنبهاي از جنبههاي مختلف زندگي قرن سيزدهم از نيش قلم و تازيانه زبان بيكن مصون نماند، از هرج و مرج دستگاه پاپي، فساد فرقههاي مختلفه راهبان، و جهالت كشيشان گرفته تا يكنواختي موعظات كسالتاور، رفتار ناشايست دانشجويان، گناهان دانشگاهها، و ترهات پرطمطراق فلاسفه.

در رسالهاي مربوط به خطاي پزشكان، وي فهرستي از ((سي و شش مورد اشتباه بزرگ و اساسي)) در فرضيات و طرق معالجات طبي عهد خويش تهيه كرد. در ۱۲۷۱ به نوشتن چند جملهاي مبادرت ورزيد كه خواندن آنها ما را به عهد خويش، با تمام معايبي كه دارد، اميدوار ميسازد. بيكن نوشت:

در اين ايام به قدري گناهكاري حكمفرماست كه در هيچ يك از اعصار گذشته نظيرش ديده نشده است. ... دربار پاپي بر اثر دورويي و نيرنگ مشتي مردمان ظالم ويران گشته است. ... غرور سلطنت ميكند، آز و مال دوستي ميسوزاند، حسد همه را طعمه خود ميسازد، تمامي درباريان پاپ دامان خود را به لكه فسق و فجور آلوده ساختهاند، و شكمپرستي فرمانرواي همه شده است. ... اگر وضع سران دستگاه چنين باشد، پس متابعين را حال به چه منوال خواهد بود اكنون بنگريم كه نخستكشيشان زر و سيم ميدوند، از سرپرستي خلايق غفلت ميورزند، برادرزادگان و ساير دوستان شهوتپرست خويش و حقوقدانان حيلهگر را، كه همه را با راهنماييهاي خود خانه خراب ميكنند، ارتقاي درجه ميبخشند. ... بياييد فرقههاي مذهبي را مورد

pymansetareh@yahoo.com

ملاحظه قرار دهيم. از آنچه ميگويم هيچ كدام را مستثنا نميسازم. ببينيد كه تمامي آنها از صدر تا ذيل چه سان از صراط مستقيم خود عدول كردهاند و به چه ورطهاي افتادهاند; و فرقههاي نوبنياد (فرايارها) چطور از آن حيثيت اصلي خويش افتاده و هم اكنون به چه وضع موحشي فاسد شدهاند. تمامي كشيشان جز نخوت، فسق، و از چيزي در سر ندارند; و هرجا كه منشيان (دانشجويان) گرد هم آيند، با مرافعات و زد و و خوردها و ساير رذايل اخلاقي خويش ميان عوام افتضاحي برپا ميكنند، امرا، بارونها، و شهسواران به يكديگر ستم روا ميدارند، و با اخاذيها و منازعات بي حد و حساب خويش مايه مزاحمت رعايا ميشوند. ... مردم، كه از دست آنان به ستوه آمدهاند، از آنها تنفر دارند و هيچ بيعت نگاه نميدارند، مگر بعنف; و چون به پيروي از روش زشت مهتران خويش فاسد شدهاند، بر يكديگر ستم روا ميدارند، پيشدستي ميجويند، و تقلب ميكنند، چنانكه ما همه جا به چشم ميبينيم; و اين جماعت كاملا خود را تسليم فسق و شكمپرستي كردهاند و فاسدتر از آن شدهاند كه زبان را ياراي وصف باشد. درباره فساد سوداگران و صنعتگران هيچ جاي شك نيست، زيرا دغلي و تزوير و تلبيس بيحد و وصفي بر اعمال و اقوالشان حكمفرماست. ... فلاسفه قديم، هر چند محروم از آن فيض احيا كنندهاي بودند كه مردمان را شايسته حيات ابدي ميسازد. هم از لحاظ نجابت و هم از نظر حقير شمردن دنيا، با تمام لذايذ و نعمات و افتخاراتش، به طرزي زندگي كردند كه ابدا با شيوه زندگي ما طرف قياس نبوده است، چنانكه جميع خلايق ميتوانند اين حقايق را از خلال آثار ارسطو، سنكا، سيسرون، ابوعلي سينا، فارابي، افلاطون، سقراط، و ديگران درك كنند; و به همين روش بود كه اين فيلسوفان بر رموز خرد دست يافتند، و كليه دانش ايشان را مسلم گشت، لكن ما مسيحيان نه چيزي يافتهايم كه سزاوار شان آن فيلسوفان باشد، و نه حتي قادر به درك خرد ايشانيم، و جهل ما از آنجا سرچشمه ميگيرد كه اخلاقيات ما به مراتب بدتر از اخلاقيات ايشان است. ... هيچ گونه شك و ترديدي در ميان عقلا وجود ندارد كه چارهاي نيست، جز تصفيه كليسا.

بيكن درباره احاطه و اطلاع معاصران خويش در فلسفه چندان نظر خوشي نداشت; وي خطاب به كلمنس چهارم نوشت كه هيچ كدام از معاصران وي قادر نيست در عرض ده سال كتابي نظير كتاب اكبر وي به رشته تحرير درآورد; مجلدات ايشان در نظر بيكن توده عظيمي حرف مفت و ((اكاذيب بيرون از وصف)) بود، و تمامي بناي آراي ايشان مبتني بر كتاب مقدس و ارسطويي بود كه غلط ترجمه و غلط فهميده شده بود. وي مباحث مفصلي را كه توماس اختصاص به عادات، نيروها، ذكا و حركات اختران داده بود مورد استهزا قرار داد.

چنين اتهامنامه سراپا اغراقي از زندگي، اصول اخلاقي، و آراي او و پاپي در قرني درخشان قطعا ميبايست بيكن را در مقابل جهانيان يكه و تنها گذارد. با اين حال، هيچ قراين و اماراتي در دست نيست كه دال بر آن باشد كه فرقه وي يا كليسا در صدد تعقيب و آزارش برآمده باشد، يا قبل از ۱۲۷۸، يعني شش سال بعد از انتشار نوحهگري فوق، با آزادي فكر يا آزادي بيان وي مخالفت كرده باشد. لكن در آن سال جواني دا ورچلي پيشواي دومينيكيان، و جروم د/آسكولي، رهبر فرانسيسيان، براي تخفيف بارهاي از منازعاتي كه ميان پيروان دو فرقه مزبور پديد آمده بود به مذاكره پرداختند. اين دو موافقت كردند كه برادران متعلق به هر كدام از آن دو فرقه بايد از تاختن بر برادران فرقه ديگري خودداري ورزند، و همچنين توافق نظر حاصل آمد كه ((هرگاه معلوم شود كه برادري با گفتار يا كردار خويش برادر فرقه ديگر را آزردهخاطر ساخته است بايد به دست پيشواي روحاني ناحيه اقامتش چنان مجازات شود كه كدورت برادري را كه رنجيده است مرتفع سازد)). اندكي پس از اين جريان بود كه طبق وقايعنامه ۲۴ تن از رهبران فرقههاي فرانسيسيان قرن چهاردهم، جروم ((بنا به توصيه بسياري از فرايارهاي فرقه خويش، تعاليم برادر ديني، راجر بيكن، استاد درس مقدس الاهيات، را به ظن داشتن پارهاي از افكار نوظهور تقبيح و ممنوع))، و به همين علت راجر را محكوم به حبس كرد)); ما اطلاع بيشتري درباره اين قضيه نداريم. به طور قطع معلوم نيست كه غرض از ((افكار نوظهور)) اقوال بدعتآميز بود، يا بازتابي از سوظن درباره جادوگري بيكن، يا بهانهاي بود براي اخذ تصميم در خاموش ساختن منقدي كه دومينيكيان و فرانسيسيان را يكسان آماج سهام انتقاد خود ميساخت. به علاوه، هيچ بر ما معلوم نيست كه شرايط زنداني ساختن بيكن تا چه اندازه شاق بوده و مدت حبس وي چقدر طول كشيده است. منقول است كه در سال ۱۲۹۲ برخي از زندانياني كه در سال ۱۲۷۷ محكوم شده بودند آزاد شدند. از قرار معلوم، بيكن در آن تاريخ يا قبل از آن از

pymansteren@yahoo.com

زندان آزاد شد، زيرا در ۱۲۹۲ بود كه زبدهاي در بررسي فلسفه را منتشر كرد. از آن تاريخ به بعد ما فقط به يك عبارت برميخوريم كه مندرج در يك وقايعنامه كهنسال است، از اين قرار: ((استاد بزرگوار، راجربيكن، در كليساي فرانسيسيان شهر آكسفرد، به سال ۱۲۹۲ به خاك سپرده شد)).

راجر بيكن در عهد خودش چندان نفوذي نداشت. مردم وي را بيشتر از آن نظر به ياد داشتند كه چيزهاي شگفتانگيز فراواني به منصه ظهور ميرسانيد; جادوگر و شعبدهبازش ميپنداشتند; و به همين روال بود كه رابرت گرين، نمايشنويس انگليسي، سيصدسال پس از مرگ بيكن، او را در نمايش عرضه داشت. گفتن اينكه فرانسيس بيكن تا چه حد مديون وي بود امري دشوار است; فقط ما ميتوانيم به خاطر بياوريم كه بيكن دومي، مثل راجر بيكن، منطق ارسطويي و روش مدرسي را طرد كرد، در احكام مراجع تقليد شك نمود، نسبت به عرف و ساير ((بتهاي)) مكتبهاي فكري باستان مخالفت ورزيد، زبان به مدح علوم گشود، فهرستي از اختراعاتي را كه انتظارش ميرفت تهيه ديد، برنامهاي براي آن طرح ريخت، در مقام سودمندي عملي علوم موكدا سخن گفت، و در صدد جلب كمك مالي براي بررسيهاي علمي برآمد. بتدريج، از همان قرن شانزدهم ميلادي بود كه بر شهرت راجربيكن افزوده شد; تا حدي كه به صورت آدمي افسانهاي درآمد، يعني او را مخترع باروت، ملاوري وارسته از قيود دين، مردي تمام عمر قرباني تعقيب و آزار مذهبي، و بنيادگذار فكر جديد دانستند. امروزه ورق برگشته است. تاريخنويسان خاطرنشان ميسازند كه: غرض وي از تجربه فقط پنداري مغشوش بوده است، خود بيكن آن قدرها به تجارب مبادرت نورزيده است، در الاهيات اصيل آيينتر از مردمان عهد خويش بوده است، و بالاخره صفحات كتابهاي وي پر است از خرافات و سحر و اقوال تحريف شده و اتهامات كذب و افسانههايي ماخوذ از تاريخ.

همه اين سخنان راست است. منتها نبايد فراموش كرد كه هر چند بيكن به تجارب معدودي دست زد، با اينهمه به بيان اصول آن تجربيات و تهيه مقدمات ظهور آنها كمك كرد; اظهارات موكد وي در پيروي از آرا و اصول صحيح كليسا ممكن است تدابير مزورانه آدمي باشد كه ميخواسته است حمايت پاپان را براي علومي مظنون جلب كند. اشتباهات وي بر اثر افكار واهي همه جا گير عهد وي، يا شتاب روحيه فوقالعاده مشتاقي بود كه ميخواست كليه علوم را ملك مطلق خويش سازد. خودستايي وي مرهم زخم نابغهاي بود كه او را ناديده انگاشته بودند; تهديدها و اخطارهاي وي همه علامت خشم پهلواني بود سر به سنگ خورده كه به چشم خويش عاليترين آرمانهاي خود را در اقيانوسي از جهالت غرقه ميديد. حمله وي بر مقامات صالحه علم و فلسفه راه را براي فكري بسيطتر و آزادتر باز كرد; تاكيد وي بر پايه رياضي، و اهميتي كه براي هدف غايي علوم نايل شد، پانصد سال از عهد خود وي جلوتر بود; اخطار وي درباره قرار دادن اخلاقيات زيردست علوم، درسي است براي فرداي ما. كتاب اكبر بيكن را، با كليه معايب و لغزشهايي كه دارد، بايد از كليه كتابها و آثار اين قرن شگفتانگيز بزرگتر و ارجمندتر دانست.

VIII- اصحاب دايرهالمعارف

حد فاصل ميان علم و فلسفه، آن دست از دانشمندان همه فن حريف بيپروايي بودند كه در صدد برآمدند به دانش روزافزون عهد خويش نظم و وحدت بخشند;علوم و فنون ذوقي، صنعت و مملكتداري، فلسفه و دين، و ادبيات و تاريخ را به صورت كلي منظمي درآوردند تا مگر پايه و اساسي براي خرد آدمي فراهم سازد. قرن سيزدهم از لحاظ تدوين دايرهالمعارفها و تاليف زبدهها و مجموعههايي كه خوان رنگيني از كليه معلومات و يافتههاي عصر بود قرن درخشاني گشت آن دست از اصحاب دايرهالمعارف كه زياد بلندپرواز نبودند هم خود را صرف خلاصه كردن علوم طبيعي كردند. الگزاندر نكم، رئيس دير سيرنسستر (حد ۱۲۰۰)، و تومادو كنتيمپره (حد ۱۲۴۴) يكي از دومينيكيان فرانسوي، مجموعههاي عامهپسندي در علوم تحت عنوان ماهيت اشيا منتشر ساختند; بارثالوميو انگليسي، راهبي از فرقه فرانسيسيان، به تاليف مجموعهاي تحت عنوان در خواص اشيا مبادرت ورزيد كه خالي از ياوهگويي نبود (حد ۱۲۴۰). در حدود سال ۱۲۶۶ برونتو لاتيني، يكي از دفترداران شهر از گوئلفها تبعيد شده و مدت چندين سال بود در فرانسه

pymansefareh@yahoo.com

ميزيست، به نوشتن كتابي به زبان اوئيل مبادرت جست كه آن را گلچين نامه نام نهاد. اين مجموعه دايرهالمعارف مختصري بود مشتمل بر علوم، اخلاقيات، تاريخ، و مملكتداري.

اين كتاب به قدري مجلوبانه مقبول نظر مردم افتاد كه نيم قرن بعد از نشر دايرهالمعارف بزرگ ديدرو، يعني كتابي كه خود جهاني را تكان داد، ناپلئون را به فكر انداخت كه دستور دهد از طرف خزانه مملكتي مخارج طبع نسخه جرح و تعديل شدهاي از آن را بر عهده گيرند. جمع اين آثار قرن سيزدهم الاهيات را با علم، و خرافات را با مشاهدات درهم ميآميخت; نموداري از افكار و احساسات و مشرب مردم آن عهد بود; و مسلم است كه اگر امروز به ما بگويند كه هفت قرن بعد از اين آيندگان درباره احاطه ما بر جميع علوم چه خواهند گفت، دل آزرده خواهيم شد.

معروفترين دايرهالمعارف قرون وسطاي عالم مسيحي كتاب آينه اكبر، اثر ونسان دو بووه بود. ونسان در سلك رهبانان فرقه دومينيكيان درآمد، معلم لويي نهم و پسران وي شد، كتابداري كتابخانه شاهي را بر عهده گرفت، و به ياري چند تن ديگري كه با وي بودند در صدد برآمد تمامي مخزن دانشي را كه در دور و برش بود به شكل مختصر و سادهاي درآورد. وي دايرهالمعارف خويش را تصوير جهان ناميد، به اين معني كه جهان آفرينش را آينهاي خواند كه افراد در آن نقش عقل كل و تدابير الاهي را عيان ميديدند. اين تاليف بزرگي بود كه به قياس با كتابهاي امروزي بالغ بر چهل مجلد ضخيم ميشد. ونسان، به كمك نساخ و گلچينهايي از كتب، سه بخش از اين دايرهالمعارف را كه عبارت از كتابهاي سهگانه طبيعيات، اصول عقايد، و تاريخ بود به پايان رسانيد; جانشينان ونسان در حدود سال ۱۳۱۰ يك كتاب اخلاقيات را نيز بر اين كتابها افزودند، كه بيشتر در حكم ((سرقتي ادبي)) از كتاب مدخل الاهيات اثر قديس توماس بود.

خود ونسان آدم متواضع و مهرباني بود. ميگفت: ((من شخصا حتي يكي از علوم را هم نميدانم))، مدعي هيچ نوع ابتكاري نشد، و غرضش صرفا گردآوردن برگزيدهاي از ۴۵۰ تن مولفاني بود كه به يوناني، لاتيني، يا عربي چيز نوشته بودند. ونسان جميع اشتباهات پليني را صادقانه به كتاب خويش منتقل كرد، كليه معجزات علم احكام نجوم را پذيرفت، و صفحات خود را با ذكر خواص مكنونه نباتات و سنگها پر ساخت. با وجود اين، گاهگاهي عجايب و زيبايي طبيعت از خلال سطور كتابش ميدرخشند، و خودش آنها را چنان احساس ميكند كه هيچ ((كرم كتابي)) آن سان قادر به درك نميباشد: هرچند كه من آدمي گناهكارم و ذهنم به لذات تن آلوده شده است، معترفم كه درباره آفريدگار و فرمانرواي اين عالم لطفي معنوي در دل خويش احساس ميكنم، و چون به عظمت و زيبايي... مخلوقاتش مينگرم، وي را با حرمت عظيمتري سزاوار ثنا ميدانم. زيرا ذهن آدمي چون خود را از مزبله دلبستگيهايش بيرون كشد و چنانكه قادر است به نور تفكر اعتلا بخشد، از اوج رفيعي، عظمت جهاني را ميبيند حاوي اماكني بيحد و حصر، مالامال از درجات متنوعي از مخلوقات.

فيضان فعاليت علمي در قرن سيزدهم با عظمت فلسفهها، و تنوع و شكوه ادبيات نرم بادورها گرفته تا دانته، كوس همسري ميكوفت. علوم اين عصر، درست مانند مدخل الاهيات توماس آكويناس و كمدي الاهي دانته، از ايقان و اطمينان بسيار زياد، از غفلت در امتحان كردن فرضيات خويش، و از آميختن دانش با ايمان به طرزي نامشخص لطمه ديد. لكن زورق كوچك علوم كه در دريايي از علوم مكنونه روان بود، حتي در يك عصر ايمان، پيشرفت چشمگيري كرد. در وجود ادلارد، گروستست، آلبرتوس، آرنو دو ويلنوو، گوليلمو، سالييچتي، هانري دو موندويل، لانفرانكي، بيكن، و پتروس هيسپانوس، مشاهده تازه و تجربه بزدلانه بتدريج شروع به شكستن قدرت مطلق ارسطو، پليني، و جالينوس كرد; شوقي براي اكتشافات و امور خطير، ماجراجويان را بال و پر بخشيد; و در آغاز آن قرن شگفتانگيز، الگزاندر وانكم سرسپردگي جديد را بخوبي در خلال اين عبارات توصيف كرد: ((علم با هزينهاي هنگفت، با شب زندهداريهاي مكرر، با صرف مقدار زيادي وقت، با كوشش و پشتكار فراوان، و با فعاليت شديد ذهني ميسر ميشود)).

pymnsetareh@yahoo.com

لکن در پايان کتاب الگزاندر، بار ديگر روحيه قرون وسطايي با ملاطفتي بيپايان و به بهترين وجه عيان ميشود:

شايد، اي کتاب، تو پس از اين الگزاندر به جا ماني و پيش از آنکه کرمهاي کتاب ذره ذره تو را بجوند، کرمها اين تن مرا خورده باشند. ... تو آينه روح مني، ترجمان افکار مني... شاهد صادق وجدان و تسليبخش عزيز غمهاي مني... ترا همچون خزينه مطمئني مامن رازهاي درون خود کردهام. ... در توست که من خود را ميخوانم. قطعا تو به دست خواننده مومني خواهي افتاد که از سر لطف در حق من دعا خواهد کرد. آنگاه است که تو اي کتاب کوچک، فيالواقع براي مولاي خويش سودمند خواهي بود; در آن حال است که تو الگزاندر را به پاداش زحمتي که کشيده است اجري بغايت حقشناسانه عطا خواهي کرد. من بر زحمتي که تقبل کردهام حسرت نميخورم روزي اخلاص خواننده مومني خواهد آمد که گاه ترا در دامان خويش قرار دهد، گاه ترا به سينه خويش بفشرد، و گاهي به عنوان نازبالشي ترا زير سر گذارد; گاهي ترا بملايمت بر هم نهد و، از روي اشتياق، براي من به درگاه خداوند عيسي مسيح دعا کند، او که با اب و روحالقدس در طي گردشهاي لايتناهي اعصار ميزيد، و سلطنت ميکند، آمين.

pymansetareh@yahoo.com

فصل سي و هشتم

عصر خيالپرستان

۱۳۰۰-۱۱۰۰

I- احياي لاتيني

هر عصري يك عصر خيالپرست است، زيرا در زندگي افراد بشر تنها نان كفايت نميكند و خيال مايه اصلي حيات است. شايد قرون دوازدهم و سيزدهم در اروپا اندكي رمانتيكتر از بيشتر قرون و اعصار بودند. به علاوه، اروپاييان مسيحي، كه تمام موجودات مرموز اساطيري باستان را به ارث برده بودند، حماسه مسيحي را با كليه زيبايي و وحشت عالم خيالش قبول كردند; از عشق و جنگ، هنر و ديني به وجود آوردند; جنگهاي صليبي را ديدند، و هزار افسانه و شگفتيها از مشرقزمين به سوغات آوردند; و، به هر حال به نوشتن طولانيترين داستانهاي عشقي و تخيلي در تاريخ بشري مبادرت جستند.

افزايش ثروت و فراغت، و ازدياد عده باسوادان در ميان عامه مردم، ترقي شهرها و طبقه متوسط، پيدايش دانشگاهها، تجليل زن در دين و شواليهگري همه اين عوامل دست به دست هم دادند و باعث رونق بازار ادب شدند. بتدريج كه بر تعداد مدارس افزوده ميشد، سيسرون، ويرژيل، هوراس، اووید، ليويوس، سالوستيوس، لوكانوس، سنكا، ستاتيوس، يوونالیس، كوينتيليانوس، سوئتونيوس، آپوليوس، سيدونيوس، حتي نويسندگان هرزهگويي چون مارتياليس و پترونيوس، بسياري از زواياي امن صومعهها يا محيط مدارس و شايد هم اندرون كاخي را به نور هنر خويش منور و با عجايب دنياي بيگانه خويش سرگرم ساختند. از هيرونوموس گرفته تا آلكوين و هلوئيز و ايلدبر، خلايق مسيحي دقايقي چند از ادعيه خويش طفره ميرفتند تا موسيقي انئيد را بيصدا زمزمه كنند. دانشگاه اورلئان بويژه آثار كلاسيك روم عصر شرك را به جان عزيز ميداشت، چنانكه يكي از پيرايشگران وحشتزده شاكي بود از اينكه در آنجا ارباب انواع باستان را ميپرستيدند نه عيسي يا مريم عذرا را. قرن دوازدهم تقريبا ((عصر اووید)) بود; در اين هنگام بود كه اووید ويرژيل را، كه به همت آلكوين ملكالشعراي دربار شارلماني شده بود، از مقامش فرود آورد. و رهبانان و بانوان محترم و ((دانشوران خانه به دوش)) همه يكسان آثار اووید، مانند قطعه مسخ، هنر عشقبازي، هروئيدس، را با شعف ميخواندند. ما ميتوانيم بر روي عياشي و ميگساري بسياري از رهبانان فرقه بنديكتيان خط غفران كشيم كه اين موجودات ملعون را اين سان با محبت از دستبرد زمانه محفوظ داشتند و با چنان خلوص نيتي آثارشان را به جوانان بيزار و سپس سپاسگزار تعليم دادند.

از مطالعه اين قبيل آثار كلاسيك يك زبان لاتيني قرون وسطايي پديد آمد كه تنوع و علاقه آن از جمله مطبوعترين شگفتيهاي تجسسات ادبي بود. قديس برنار، كه براي فضايل و كمالات عقلاني انسان هيچ ارزشي قايل نبود، به نوشتن مراسلاتي مبادرت ورزيد با لطافت عاشقانه، فصاحت عتابآميز، و سبك استادانهاي از لاتيني، موعظههاي پيترو دامياني، برنار، آبلار، و برتولت، اهل رگنسبورگ، لاتيني را به صورت زبان زندهاي باقي و برقرار نگاه داشتند.

رهبانان وقايعنگار به لاتيني بسيار بدي چيز مينوشتند; لكن اين جماعت مدعي هم نبودند كه ميتوانند تمايلات جمال شناختي افراد را اقناع نمايند. اين قبيل رهبانان در وهله اول كليه مطالب و اطلاعات مربوط به توسعه و تاريخ صومعههاي خويش انتخابات، ساختمانها، مرگ روساي ديرها، معجزهها، و منازعات رهبانان را ضبط ميكردند; يادداشتهايي درباره خسوف و كسوف، ذوذنبها، خشكساليها، سيلها، قحطيها،

pymansfarhan@yahoo.com

طاعونها، و علايم شوم عهد خود بر ساير نوشته‌ها ميافزودند; و برخي از آنها مطالب خويش را طوري تعميم ميدادند كه شامل حوادث و رويدادهاي ملي و حتي بينالمللي شود. معدودي از آنها با نظر موشكافانه و دقيقي منابع اطلاعات خود را معاينه ميكردند، يا درباره علل آنها به تحقيق ميپرداختند; اكثر ايشان از روي بيمبالاتي عاري از دقت بودند و براي آنكه به آمار مرده جان بخشند، يك دو صفر بر آنها ميافزودند; جميع آنها دستاندركار معجزات بودند، و خوشباوري آنان به حدي بود كه در دل مينشست. به همين سبب، وقايعنگاران فرانسوي چنين ميپنداشتند كه تروابيهاي اصيل خاك فرانسه را مسكن خود ساختند، و شارلماني بر اسپانيا استيلا يافته و اورشليم را فتح كرده بود. كتاب اعمال فرانكها (حد ۱۱۰۰) نسبتا به طرز صادقانهاي در صدد توصيف اولين جنگ صليبي برآمد، لكن كتاب اعمال روميها (حد ۱۲۸۰) مقداري وقايع تاريخي آميخته با افسانه را براي چاسر و شكسپير و هزار قصه نويس و خيالپرداز ديگر فراهم ساخت. جفري آو مانمث كتاب تاريخ شاهان بريتانيا را به صورت مجموعهاي از اساطير ملي درآورد كه در آن شعرا افسانه‌هاي ((كينگ لير و آرثر))، ((مرلين))، ((لانسلو))، ((تريسترم))، ((پرسيول))، و ((جام مقدس)) را پيدا كردند. با اينهمه هنوز ادبيات زنده عبارت بود از وقايعنامه‌هاي پرگفتگو و بيغل و غش جاسلين، رهبان دير بري سنت ادمندز (مط' ۱۲۰۰) و فراساليمبنه، از رهبانان پارما (حد ۱۲۸۰).

در حدود سال ۱۲۰۸، ساكسو لانژه كه پس از مرگ او را ساكسو گراماتيكوس نام دادند، كتاب خويش را تحت عنوان اعمال دانماركيها به آبسالون، اسقف اعظم لوند، اهدا كرد. اين تاريخ با آنكه تا حدودي مطنطن و به طرز عجيبي مالامال از خوشباوري بود، معذلك داستان زنده و روشني را بر خواننده عرضه ميداشت، و وقايع مندرج در اين كتاب بيش از ساير وقايعنامه‌هاي همان عصر در مغربزمين تسلسل داشت. در كتاب سوم به داستان املت (هملت) شاهزاده ژوتلندي برميخوريم كه عمويش پدر او را ميكشد، به جاي وي بر اريكه سلطنت جلوس ميكند، و ملكه مادر او را به زني ميگيرد. ساكسو ميگويد كه املت ((خود را به كودني زد و چنين تظاهر كرد كه هيچ شعور ندارد. اين اقدام زيركانه سبب شد كه جان وي از خطر مصون ماند)). درباريان شاه برادركش جديد، براي امتحان املت، زن زيبايي را در راه وي قرار دادند; وي معاشقات زن را قبول كرد، لكن عشق و وفاداري زن را به چنگ آورد. درباريان با پرسشهاي مزورانهاي در صدد امتحان وي برآمدند، لكن املت ((تزوير و راست بازي را چنان عاقلانه در هم آميخت كه هيچ يك از سخنان وي را نميشد به عنوان حقيقت قبول كرد)). از اين نكته‌ها بود كه شكسپير، نمايشنويس انگليسي، نمايشنامهاي به وجود آورد.

در طي اين قرون، پنج تن تاريخنويسان لاتيني، گو آنكه سبك وقايعنگاري را حفظ كردند، از درجه وقايعنگاري به مرتبه تاريخنويسي ارتقا يافتند. ويليام آو ممزبري مطالب دو كتاب خويش اعمال اسقفها و اعمال شاهان انگلستان را طوري ترتيب داد تا داستان جالب، به هم پيوسته، موثق، و منصفانهاي از روحانيان و شاهان بريتانيا بر خوانندگان خويش عرضه بدارد. اوردريكوس ويتاليس را، كه در شروزبري از شهرهاي شمالي انگلستان به دنيا آمده و از كودكي وقف خدمت صومعه شده بود، در دهسالگي به صومعه سنتاورول در نورماندي فرستادند; در آنجا بود كه وي مابقي ۶۸ سال عمرش را گذرانيد و ديگر هرگز روي پدر و مادرش را نديد. هجده سال تمام از اين سالها را صرف نوشتن پنج جلد تاريخ كليسا كرد. روايت كردهاند كه در اين هجده سال هرگز دست از كار نكشيد، مگر در ايام بسيار سرد زمستان كه انگشتانش از فرط سرما طاقت نوشتن نداشتند. شايان توجه است كه چطور آدمي كه اين قدر از لحاظ محيطي محدود بود ميتوانست به اين خوبي درباره مسائل متنوعي، اعم از روحاني و دنيوي، به علاوه مطالب معترضهاي درباره تاريخ ادب و رسوم و جريان زندگي روزمره چيز بنويسد. اسقف فرايزينگي در كتابي تحت عنوان درباره دو شهر به ذكر تاريخ دين و عالم غيرروحاني از حضرت آدم تا سال ۱۱۴۶ پرداخت و با فخر تمام به نگارش ترجمه احوال برادرزادهاش فردريك باربروسا مبادرت جست، لكن قهرمان كتاب هنوز به نيمه دوران فعاليت و هنر نماييش نرسيده بود كه تاريخنويس درگذشت. ويليام صوري، يكي از فرانسوياني كه در فلسطين متولد شده بود، ابتدا به مقام صدارت اعظمي در دربار بودوئن چهارم، شاه مسيحي اورشليم، و سپس به مقام اسقف اعظم صور نايل آمد; زبانهاي فرانسه، لاتيني، يوناني، عربي، و مقداري عبري فراگرفت و به لاتيني فصيحي كتاب تاريخ حوادث اراضي وراي بحار را نوشت،

pyrousetaref@yahoo.com

كه موثقترين منبع ما درباره مراحل اوليه جنگهاي صليبي محسوب ميشود. وي همه جا، در بيان حوادث، دنبال علل طبيعي رفت، و انصافي كه در توصيف خصال و سجاياي نورالدين و صلاحالدين ايوبي رعايت كرد عامل مهمي در ايجاد حسن عقيدهاي شد كه اروپاي مسيحي نسبت به اين دو مرد كافر پيدا كرد.
مثيوپريس يكي از رهبانان دير سنت آلبنز در انگلستان بود. وي به عنوان يكي از تاريخنويسان دير خويش، و سپس به عنوان تاريخنويس دربار پادشاه انگلستان، هنري سوم، به نوشتن كتاب جالب خويش، وقايع عهد ما، در خلال سالهاي ۱۲۳۵ و ۱۲۵۹ مبادرت جست. مثيو واضح، دقيق، و با تعصبهاي غيرمنتظر چيز مينوشت; حرص را نكوهيده شمرد، زيرا معتقد بود كه به واسطه آن ((مردم از پاپ مهجور شدهاند)) و در جنگ ميان دستگاه پاپي و فردريك دوم جانب دومي را اختيار كرد. اوراق كتاب خويش را با وصف معجزات آكنده ساخت، و به ذكر داستان ((يهودي سرگردان)) پرداخت (۱۲۲۸)، اما به طور پوستكنده نوشت كه هنگام انتقال چند قطرهاي از خون عيسي به دير وستمينستر لندن (۱۲۴۷) چگونه مردم لندن با شك و ترديد ناظر قضايا بودند. مثيوپريس در كتاب خويش به ترسيم چندين نقشه انگلستان پرداخت كه عاليترين نوع خود در آن عهد بود; نقوش و تصاويري كه ضمن كتاب وي ميآيد به احتمال كلي كار خود وي بوده است. ما پشتكار و دانش وي را تحسين ميكنيم، لكن صورتي كه از حضرت محمد]ص[ترسيم كرده است (۱۲۳۶) نمودار حيرتانگيزي از اين حقيقت است كه يك مسيحي باسواد تا چه حدودي ممكن بود از تاريخ اسلام بياطلاع باشد.

بزرگترين تاريخنويسان اين عهد دو نفر فرانسوي بودند كه هر دو به زبان خويش چيز مينوشتند و با تروبادورها و تروورهاي عصر افتخار يافتند كه زبان فرانسه را مبدل به يك زبان ادبي كنند. ژوفروا دو ويلاردوئن يك مبارز و فردي از نجبا بود كه از تحصيلات عادي بهرهاي اندك داشت، لكن، درست به علت آنكه از نيرنگهاي معاني بيان مدرسه چيزي نميدانست، كتاب تاريخ تسخير قسطنطنيه (۱۲۰۷) خويش را به سبكي از فرانسه نوشت كه، به واسطه سلاست و سادگي و دقت عاري از فصاحت آن، يكي از نمونههاي كلاسيك تاريخنويسي شد. البته اهميت اين كتاب ناشي از بيطرفي ويلاردوئن نميشد; دخالت وي در چهارمين جنگ صليبي بمراتب زيادتر از آن بود كه خودش بتواند آن خيانت بديع را با نظري خالي از هر گونه حب و بغض، تماشا كند; لكن وي شخصا در آن جريان دست داشت، حوادث را چنان از نزديك مشاهده و احساس ميكرد كه همين امر به كتاب وي روح تازهاي بخشيد كه تا حدودي آن را از دستبرد زمانه ايمن ساخت. تقريبا يك قرن بعد، فرانسوي ديگري، ژان سير دو ژوئنويل، مباشر شامپاني، بعد از خدمت لويي نهم در جنگ صليبي و در فرانسه، هنگامي كه هشتاد و پنج ساله بود، به نوشتن كتاب خويش تحت عنوان تاريخ سن لويي دست زد (۱۳۰۹). ما ممنون وي هستيم كه با صداقتي عاري از ذوق به توصيف افراد عادي تاريخ مبادرت جست و به تفصيل تمام حكايات و رسوم جالب عهد خويش را نقل كرد; به مدد نوشتههاي وي، ما چنان با مزه تلخ زمان آشنا ميشويم كه حتي نوشتههاي ويلاردوئن از عهده ايجاد چنين احساسي برنميآيد. هنگامي كه وي تقريبا تمامي مايملك خويش به رهن گذاشته و تدارك جنگ صليبي را ديده است، به همراهي وي از كاخش خارج ميشويم; خودش شرح ميدهد كه جرئت نميكرد به عقب سر بنگرد، زيرا ميترسيد كه از ديدن زن و فرزنداني كه سر در عقبش نهاده بودند و ممكن بود ديگر چشمش به روي ايشان نيفتد قلبش آب شود. ژوئنويل ذهن موشكاف و محيلي چون ويلار دوئن نداشت، اما آدم باشعوري بود و ميدانست كه پادشاه پاكدامن فرانسه مثل ساير آدميزادگان از خاك است. هنگامي كه لويي بار ديگر به وي پيشنهاد شركت در جنگهاي صليبي را كرد، ژوئنويل كه ميديد از اين سفر عظيم چيزي عايد نميشود، از رفتن خودداري ورزيد، و هنگامي كه آن پادشاه پاكدامن از وي پرسيد ((اگر قرار ميبود كه تو يك نفر جذامي باشي يا مرتكب يكي از گناهان كبيره گردي، كدام يك از اين دو شق را اختيار ميكردي)):

من، كه هرگز به وي دروغ نگفته بودم، جواب دادم كه در نظرم ارتكاب سي بار گناه كبيره اولتر از آن بود كه يك نفر جذامي باشم. هنگامي كه رهبانان محضرش را ترك گفتند، مرا بتنهايي نزد خويش خواند و دستور داد كه پايين پايش بنشينم، و گفت: ((چطور تو چنين سخني گفتي))... و من ملك را گفتم كه دوباره نيز همان سخن را ميگويم. و وي جواب داد: ((تو شتابزده و ابلهانه سخن گفتي. زيرا بايد بداني كه هيچ جذامي موحشتر از آن نيست كه آدمي مرتكب گناهي بزرگ شده باشد)). ... وي از من سوال كرد كه آيا

pymansaremoyahoo.com

پاهاي مستمندان را در روز پنجشنبه مقدس شستشو دادهام. من گفتم: ((مولاي من از چنين عملي حالت تهوع به من دست خواهد داد. من پاهاي اين گونه اشخاص پست را نخواهم شست)). پادشاه گفت: ((الحق كه سخني ناپسنديده گفتي، زيرا آنچه خداوند براي تعليم ما انجام داد نميبايست كسر شان تو باشد. پس من از بهر تو دعا ميكنم تا در وهله اول براي عشق خدا و سپس براي محبت به شستن پاي مستمندان خوگيري)).

لكن زندگي همگي قديسان مثل اين يكي صادقانه نبود. مفهوم تاريخ و وجدان عقلاني در قرون وسطي چنان نورسيده و ناقص بود كه نويسندگان اين روايات تهذيب كننده، ظاهرا چنين احساس ميكردند كه اگر خوانندگان آنها اين تفاصيل را عين حقيقت پندارند و قبول كنند، فوايد زيادي عايد خواهد شد و چندان زياني به كسي نخواهد رسيد. شايد مولفان، در بيشتر موارد داستانهايي را كه افواهي پخش ميشد از سايرين ميشنيدند و معتقد بودند كه آنچه شنيدهاند حقيقت دارد. اگر ما زندگاني قديسان را صرفا بعنوان مشتي افسانه قبول كنيم، آنها را مالامال از لطف و نكات جالب خواهيم ديد. مثلا ملاحظه كنيد كه قديس كريستوفر چطور در شمار قديسان درآمد. در ابتداي امر وي غولي بود به درازاي ۶/۵ متر كه از كنعان ميآمد; وارد خدمت پادشاه شد، زيرا شنيده بود كه آن پادشاه مقتدرترين مردان عالم است. روزي چون نام ابليس برده شد، پادشاه مزبور بر خود علامت صليب كشيد; كريستوفر به اين نتيجه رسيد كه ابليس نيرومندتر از پادشاه است، و به همين سبب به خدمت ابليس كمر بست، لكن به مجرد ديدن صليبي كه بركنار جاده قرار داشت، ابليس بگريخت، و كريستوفر چون به عقل دريافته بود كه عيسي مسيح بايد نيرومندتر از ابليس باشد، خود را وقف عيسي كرد. كريستوفر لب فرو بستن از غذا را در ايام روزه مسيحي دشوار ديد، زيرا جثهاي بغايت بزرگ داشت; به علاوه، زبان بزرگش حين خواندن سادهترين دعاها گير ميكرد. زاهد پاكدامني او را در كنار رودخانهاي گذاشت كه آبهاي پرخروش آن همه ساله بسياري را كه در صدد عبور از آنجا بودند غرق ميكرد; كريستوفر عابرين را به دوش خود ميگرفت و ايشان را، بيآنكه تر شوند يا آسيبي ببينند، از يك سوي رودخانه به سوي ديگر حمل ميكرد. روزي كريستوفر كودكي را به دوش كشيد; از وي پرسيد كه چرا اين قدر سنگيني; كودك پاسخ داد كه بار جهان را به دوش دارد. و چون به سلامت به آن سوي رود رسيدند، كودك از كريستوفر تشكر كرد و گفت ((من عيسي مسيحم)) و ناپديد شد، در همين وقت چماق كريستوفر كه آن را در ميان شنها فرو كرده بود ناگهان پرشكوفه شد. لكن حال ببينيم سن جورج، قديس حامي بريتانيا، كه بود و از كجا ميآمد در نزديكي سيلنوم واقع در ليبي، اژدهايي بود كه نفسي زهرآگين داشت; مردم دهكده براي آنكه از زهر اژدها ايمن مانند، سالي يك بار، به حكم قرعه، پسرك جوان يا دوشيزهاي را انتخاب ميكردند و او را خوراك اژدها ميساختند. يك بار قرعه به نام دختر باكره پادشاه افتاد. هنگامي كه روز موعود فرا رسيد، دختر به سوي بركهاي روان شد كه اژدها در آنجا زندگي ميكرد. به ناگاه قديس جورج او را ديد و از او پرسيد كه چرا ميگريد. دوشيزه گفت: ((اي جوان، من اطمينان دارم كه تو را دلي عظيم و جوانمردانه در سينه ميتپد، لكن زود راه خود در پيش گير و مرا تنها گذار)). جورج خودداري ورزيد و دختر را به پاسخ واداشت. و چون از ماجرا آگاه شد، به او گفت: ((هيچ بيم به دل راه مده، زيرا من به نام عيسي مسيح به تو كمك ميكنم)). در همان لحظه اژدها سر از آب به در كرد. جورج علامت صليب بر خويشتن نقش نمود، خود را به مسيح سپرد، هجوم برد، و نيزه خود را بر سينه آن جانور كوفت. آنگاه به دوشيزه گفت كه كمربندش را به دور گردن اژدهاي زخمي بيفكند. دختر چنين كرد، و اژدها، مانند هر دلاوري كه در برابر طلسمي چنين نيرومند تسليم شود، از آن پس كوركورانه همه جا به دنبال دوشيزه روان بود. اين داستانها و ساير افسانههاي دلپذير را ياكوپو د وراجينه، اسقف اعظم جنووا، در حدود ۱۲۹۰ ميلادي گرد آورد، و براي هر روزي از روزهاي سال كه تعلق به يكي از قديسان داشت داستاني نقل كرد، و مجموعه خود را منتخباتي درباره قديسان خواند.

مجموعه قصههاي ياكوپو بسيار مورد پسند خوانندگان قرون وسطايي قرار گرفت. و عموم اين كتاب را افسانه زرين ميخواندند. كليسا نظر داد كه به پارهاي از اين داستانها نميتوان اعتقاد داشت، لكن خود مردم همگي آنها را قبول كردند، دوست داشتند، و شايد بيشتر از مردم سادهلوحي كه در عهد خود ما افسانههاي عامهپسند را با ولع ميخوانند، درباره زندگي فريب ميخوردند.

pymanstore@yahoo.com

مايه فخر لاتيني قرون وسطايي اشعاري بود كه در اين عهد ميسرودند. قسمت بيشتر آن فقط شكل شعر داشت، زيرا انواع و اقسام مطالب تعليمي از قبيل تاريخ، افسانه، رياضيات، منطق، الاهيات، و پزشكي را در قالب اشعاري موزون و قافيهدار مينوشتند تا براي سپردن آن مطالب به حافظه كمكي باشد. همچنين قطعات حماسي بسيار مطولي درباره حوادث جزئي و كوچك وجود داشت، مثل حماسه آلكساندريس، اثر والتر دوشاتيون (۱۱۷۶)، كه اكنون در نظر ما همان اندازه بيروح است كه بهشت مفقود، اثر ميلتن، و نيز مناظراتي منظوم ميان تن و روان، مرگ و انسان، شفقت و حقيقت، روستايي و روحاني، مرد و زن، شراب و آب، شراب و آبجو، گل سرخ و بنفشه، دانشجوي تهيدست و كشيش پرخور، حتي ميان هلنه و گانومدس درباره مقايسه مزاياي عشقورزي بين افراد همجنس و غيرهمجنس وجود داشت. هر چيزي كه با جنس دوپا سروكار داشت در اشعار قرون وسطايي جايي پيدا ميكرد.

شيوه قدما، كه اتكا بر تعدد حروف مصوت به عنوان وسيلهاي براي تعيين بحور و اوزان شعري بود، از قرن پنجم به بعد متروك شد و شعر لاتيني قرون وسطايي، كه بيشتر از احساس توده مردم سرچشمه ميگرفت تا از هنري مهذب، شكل جديدي پيدا كرد كه بر پايه تكيه صدا و وزن و قافيه استوار بود. اين قبيل سبكهاي شعري، قبل از آنكه اوزان و بحور يوناني رواج يابد، در بين روميان وجود داشتند و مخفيانه در طي يك هزار سال رواج سبك كلاسيك باقي و برقرار مانده بودند. قالبهاي شعري كلاسيك از قبيل شش وتدي، مرثيهاي، و ساپفوي در سراسر قرون وسطي به جا ماندند، لكن دنياي لاتيني زبان از آنها خسته شده بود; چنين به نظر ميرسيد كه اين اوزان به روحيه تقدس مآبانه، مشفقانه، و با ظرافت، و بالاخره با دعا و نيايشي كه مسيحيت رواج داده بود، سازگار نباشد. اوزاني سادهتر و ابيات كوتاه اشعاري مبتني بر وتد مجموع متداول شد كه ميتوانست تقريبا هر نوع احساس و تاثيري را از تپش قلب تا پاي كوفتن سربازان به هنگام عزيمت به سوي جنگ بر شنونده عرضه دارد.

كاملا معلوم نيست كه قافيه از كجا وارد دنياي مسيحي غرب شد; در اين باب حدسيات فراوان زده شده است. چندين قطعه از اشعار دوران شرك، از آن جمله اشعار انيوس، سيسرون، و آپوليوس، قافيهدار بودند; گاهي قافيه در اشعار عبري و سرياني ديده ميشد; به طور پراكنده در ادبيات لاتيني قرن پنجم ميلادي آمد، و در منظومات عربي حتي از اوايل قرن ششم فراوان به كار ميرفت. احتمالا شور و عشق شديدي كه مسلمانان به قافيه داشتند در مسيحياني كه با جهان اسلام رابطه پيدا كردند موثر افتاد; وفور قافيه، اعم از قافيههاي مياني يا انتهايي قطعات، كه در اشعار لاتيني قرون وسطي وجود دارد، افراط همانندي را كه در زبان عربي وجود داشته است به خاطر انسان ميآورد. به هر حال، سبكهاي جديد با بحرهايي كه رواج گرفته بودند منظومات جديدي در زبان لاتيني به وجود آوردند كه كمترين شباهتي با اسلوبهاي باستاني نداشتند، به طرز شگفتانگيزي فراوان بودند، و ظرافت و زيبايي دور از انتظاري داشتند. اينك، براي نمونه، قطعهاي را از پيترو دامياني، زاهد گوشهنشين مصلح، نقل ميكنيم كه در طي اين قطعه آمدن عيسي را به ملاقات ميان عاشق و معشوقهاش تشبيه ميكند:

اين كيست كه حلقه بر در من ميكوبد آيا تو خواب شب مرا برهم خواهي زد وي به من آواز ميدهد: ((اي زيباترين دوشيزگان، خواهر، همسر، اي باشكوهترين گوهرها! بشتاب! برخيز! اي شيرينترين موجودات در را بگشاي!)) من فرزند والاتبارترين شاهانم، نخستين و كهترين فرزندان وي، كه از فردوس به اين خانه تاريك پا نهادهام تا ارواح زندانيان را آزاد كنم; تن به مرگ دردادهام و بسياري الام بر خود هموار ساختهام)).

من شتابان نيمكت خود را ترك گفتم، به آستانه در دويدم، تا آنكه همه خانه را به روي محبوب بگشايم، و روان من به كمال قادر شود كسي را كه بيش از همه آرزومند ديدنش بود بنگرد.

اما وي بزودي گذر كرده، در سراي مرا ترك گفته بود، اينك من محنتزده را چاره چه بود با چشم گريان به دنبال جواني روان شدم كه دستهايش آدمي را پديد آورد.

pymanstaff@yahoo.com

براي پيترو دامياني ساختن منظومه‌ها كاري جزئي و بياهميت بود، و حال آنكه در نظر ايلدبر، اهل لاواردن، اسقف اعظم تور، شعر حكايت غليان احساساتي بود كه دژ ايمان را براي نجات ابديش مسخر ميساخت. شايد ايلدبر از برانژه دو تور، كه در شارتر زيرنظر فولبر علم آموخته بود، عشقي به آثار كلاسيك لاتيني پيدا كرده باشد. پس از سختيها و رنجهاي فراوان، وي خود را به شهر رم رسانيد، و خاطرجمع نبود كه بيشتر به طلب دعاي خير پاپ آمده است يا ديدن مناظري كه از طريق خواندن كتاب در نظرش عزيز شده بود. ايلدبر سخت تحتتاثير شكوه و ويراني پايتخت قديمي امپراطوري روم قرار گرفت و احساسات خويش را به سبك مرثيه‌هاي ادوار باستان به رشته نظم كشيد:

اي رم! هيچ شهري با تو كوس همسري نميكوبد، با اين شكستگي، به ما ميآموزي كه چون كامل بودي چه بزرگ بودي، سالياني دراز است كه فخر تو از ميان رخت بربسته است و دژهاي قيصر با معابد خدايان در ميان مردابها فرو ميرود. آن بنا، آن بناي منيعي كه بربري مهيب از برافراختن سر رفعتش بر خود ميلرزيد و از افتادنش سوگوار است، اينك با خاك يكسان شده. ... وليك نه گذشت زمان نه آتش، و نه شمشير هيچ كدام را ياراي آن نيست كه اين شكوه را از بن براندازد.

اينجا بود كه لحظهاي شاعر قرون وسطايي زبان لاتيني را با همان جلال و ابهتي به كار ميبرد كه ويرژيل به كار برده بود.

لكن كسي كه يك بار دل به آيين مسيح ميبست، همواره دلداده آن دين ميماند. ايلدبر در وجود عيسي مسيح و مريم عذرا تسلي بيشتري مييافت تا در يوپيتر و مينروا، و به همين سبب وي در قطعه شعر ديگري معصومانه قدرت معنوي مسيحيت را از شكوه اعصار باستان به مراتب عاليتر دانست، واز زبان شهر جاوداني رم چنين گفت:

اين شكست در نزد من به مراتب شيرينتر است از آن پيروزيها اكنون با تهيدستي بزرگوارترم از روزي كه غني بودم، آمادهترم از وقتي كه برپا ايستاده بودم، علم صليب بيش از عقابهاي رومي مرا قوت داده; پطرس بيش از قيصر مرا نيرو بخشيده; اكنون با خلقي بيسلاح قويترم از روزي كه سرداران سراپا اسلحه به دفاعم ايستاده بودند; چون برپا ايستاده بودم، ملتها را زير فرمان آوردم، اكنون كه ويرانم تيغم به اعماق زمين ميرسد; چون ايستاده بودم، بر تنها فرمان ميراندم، و اكنون كه شكسته و بر زمين افتادهام، بر روانها حكم ميرانم، آن روز بر خلقي تيرهبخت شاه بودم، اكنون بر ملوك ظلمت حكومت ميكنم; آن روز شهرها عرصه فرمانروايي من بودند; اينك بر سپهر فرمان ميرانم.

از عهد فورتوناتوس به اين طرف هيچ كس در زبان لاتيني نظمي نساخته بود كه از لحاظ قوت و آهنگ با اين اشعار برابر باشد.

II -مي، زن، و سرود

اطلاع ما بر آن جنبه‌هايي از زندگاني قرون وسطايي كه ارتباط با مردم مشرك يا شكاك داشتهاند طبيعتا تكهتكه و ناقص است; آثار گذشته هيچگاه بدون حب و بغض بيجا و بيطرفانه به دست ما نرسيدهاند، مگر آنكه آنها را از راه خون به ارث برده باشيم. به همين سبب، ما بايد بر مشرب آزاديخواهانه يا به عبارت ديگر حس شراكت در لذايذي كه صومعه بنديكت بويرن (واقع در باواريا علیا) را به حفظ مجموعه خطي كارمينا بورانا واداشت آفرين خوانيم. كارمينا بورانا يا منظومه‌هاي صومعه بويرن عبارت از ديواني بود كه بالمآل در ۱۸۴۷ به حليه طبع آراسته شد و اكنون تنها منبع ما درباره اشعار ((دانشوران خانه به دوش)) است. خانه به دوش آواره نبودند; برخي از آنها رهباناني بودند كه در هيچ جا قرار نميگرفتند و از صومعه‌هاي خويش سر به كوه و دشت و بيابان مينهادند; بعضي روحانياني بودند بيكار; اكثر آنها دانشجوياني بودند كه اغلب پاي پياده از وطن خويش به عزم رفتن به دانشگاهي حركت ميكردند يا از

pymansetareh@yahoo.com

دانشگاهي به عزم دانشگاه ديگري به راه ميافتادند. بسياري از دانشجويان حين سفر در ميكده‌هاي ميان راه درنگ ميكردند; برخي به بادهگساري و بوس و كنار خود را متمتع ميساختند و معلوماتي را كه در كتابها ذكر نشده بود فرا ميگرفتند. پارهاي به ساختن، سرودن، و فروش ترانه‌ها ميپرداختند; بعضي از اميد اشتغال به امور روحاني دل برميكندند و از راه مديحهسرايي براي اسقفان يا خاوندها روزگار ميگذرانيدند. اين جماعت اكثر در فرانسه و آلمان باختري به كار اشتغال داشتند، لكن چون به زبان لاتيني شعر ميسرودند، منظومه‌هاي ايشان شهرتي بينالمللي پيدا كرد. اين محققان آواره به صورت ظاهر چنين وانمود ميكردند كه تعلق به صنف آوارگان دارند; براي خويش شخصي افسانهاي پيدا كرده بودند كه بيشتر شباهت به رابله و اطرافيان وي داشت; وي را بنيادگذار فرقه و قديس حامي خود خوانده، او را گولياس نام نهاده بودند. حتي در قرن دهم ميلادي، به نام والتر، اسقف اعظم سانس، برميخوريم كه در مقام عتاب به تهديد و نكوهش آن گروه مقتضح ((خاندان گولياس)) مشغول بود; از طرف ديگر، در ۱۲۲۷ مشاهده ميكنيم كه شورايي كليسايي جماعت ((گولياردي)) را مورد طعن و لعن قرار ميدهد، زيرا به تقليد از مقدسترين آوازهاي مذهبي هزلياتي ميسرودهاند. شوراي سالزبورگ در ۱۲۸۱ گفت كه اين جماعت ((در خيابانها عريان راه ميروند; در تنورهاي نانوايي دراز ميكشند; اوقات خود را به ميگساري، قماربازي، و جندهبازي ميگذرانند; از طريق ارتكاب به فسق و فجور ارتزاق ميكنند; و با سرسختي تمام به متابعت از فرقه خويش روانند)).

ما فقط معدودي از اين شعراي گولياردياك را منفرداً ميشناسيم. يكي از اينها، اوگ يا هوگو پريماس، در حدود ۱۱۴۰ كشيش نسبتا عالي درجهاي بود در اورلئان كه به قول يك نفر محرر رقيب ((آدمي بود تباهكار، و كريهالمنظر)); لكن براي اشعاري كه ميسرود و ظريفه‌هايي كه همواره بر سر زبان حاضر داشت ((در اطراف و اكناف چندين ايالت)) مشهور شد. اوگ، كه موفق به فروش منظومه‌هاي خويش نشده و از فرط تنگدستي نزديك بود جان سپرد، با مطايبات خشمآلود و وحانيان ثروتمند را ريشخند ميكرد; آدمي بود بياندازه فاضل كه در عين حال ذرهاي شرم نداشت و قطعات بغايت ركيكي را در قالب اشعاري شش وتدي، تقريبا نظير منظومه‌هاي ايلدبر، ميسرود. از اين مشهورتر آدمي بود (حد ۱۱۶۱) كه اصليتش در دست نيست، لكن هواخواهانش او را آرخيوئت يا اعظمالشعرا ميخواندند; از شهسواران آلماني بود كه مي را بر خون و قلم را بر شمشير رجحان مينهاد، و با عطاياي كه گاهگاهي از كيسه قنوت رينالد فون داسل، سر اسقف اعظم منتخب كولوني و سفير باربا روسا در پاويا، داده ميشد به طور نامرتبي گذران ميكرد.

رينالد در صدد اصلاح اخلاق وي برآمد، لكن شاعر با يكي از مشهورترين اشعار قرون وسطايي عذر خواست و تقاضا كرد كه او را به حال خود گذارد. منظومه اين اعظمالشعرا ((اعتراف گوليات)) نام دارد و آخرين بند آن آوازي مقبول نظر ميگساران در دانشگاه‌هاي آلمان شد.

۱) ديگ درونم با خشم شديدي به غليان درآمده است، اينك با تلخكامي جان، گفته مرا گوش كن، من از يك عنصرم، تلون مزاج هيولاي من است، به برگ پژمردهاي مانم كه در برابر بادها به هر سو روان است.

۲) تا كنون نتوانستهام با هشياري و اندوه دوام آورم، شوخي را به جان دوست دارم و شادي در نظرم شيرينتر از عسل است، هرچه زهره، الاهه عشق، فرمان دهد بالاترين لذات است; هرگز نشده است كه او دل تباهكاري را قرارگاه خويش سازد.

۳) با شور جواني، بيهيچ باري بر خاطر، در شاهراه عريض گام مينهم; فضايل را يكسره از ياد ميبرم و مرا در قبايح اعمالم پنهان ساز، مرا از بهر لذات آز بيشتري است تا گام نهادن به ساخت فردوس، چون روان من مرده است، پس بهتر كه اين قالب را دريابم.

۴) مولاي نيك سيرت من، اي سرور خردمند، بر من ببخشاي، ولي اين مرگي كه من تحمل ميكنم، شيرين است و گواراترين زهرهاست، زخمي كه اين سان زود مرا از پا درآورد از خم كمند لعبت جواني بود، ايا مرا دستي به دامانش نميرسد پس فكر نميتواند از عهده وظيفهاش برآيد ۵) بنشين در ميان آتش، يا آتش ترا

pymansetaren@yahoo.com

نميسوزاند بيا به پاويا; آيا تو همچنان پاكدامن برميگردي پاويا، جايي كه زيبايي با نوك انگشتانش جواني را رسم ميكند، جوانی كه در ديدگان آن لعبت به دام فتاده و با لبانش شيفته شده.

۶) تو هيپولوتوس را به پاويا بياور و بر سر سفره بنشان، و چون آفتاب بامدادي سرزند، ديگر از هيپولوتوس نشاني نيابد; در پاويا هيچ راهي نيست كه به خلوتكده عشق نپيوندد، و درميان انبوه برجهاي آن يكي نيست كه به پاكدامني فخر كند.

۷) زيرا من دل در اين كار بستهام كه چون آن ساعت مرگ فرا ميرسد، بگذار كه من در ميكده، با جام مي در كنارم، جان سپرم، در حالي كه فرشتگان به پايين نظاره كنند و با شعف بر جنازه من نغمه سر دهند، ((كه دست خداوند با اين خمار همراه باشد)).

((كارمينا بورانا)) مشتمل بر كليه موضوعاتي بود كه با جواني ارتباط داشت، مثل بهار، عاشقي، لاف و گزاف درباره اغواي زنان، هرزهگوييهاي لطيف، غزلياتي مشحون از دلسوزي درباره عشقي يك جانبه، آوازي ويژه دانشجويي كه همدرسان خود را دعوت به ترك مدرسه و گذرانيدن ايام به عشقبازي ميكرد. ... ضمن ترانهاي، دوشيزهاي رشته افكار محققي را كه سرگرم مطالعه است با اين سوال ميگسلد كه ((استاد به چه كاري مشغولي بيا با من بازي كن)). آواز ديگري حكايت بيوفايي است; يكي ديگر داستان پريشاني دوشيزهاي است كه يار بيوفايي ترك و فراموشش كرده است، و با برآمدن شكمش ضرباتي است كه از جانب پدر و مادر بر بدنش باريدن ميگيرد. بسياري از اين آوازها شادي سرخوش بادهگساري يا قماربازي را بيان ميكند; برخي انتقاد از ثروت كليساست (از جمله: ((انجيل به روايت مارك نقرهاي))، كه ذكرش پيش از اين رفت); بعضي تقيد هزلآميز سرودهاي عالي مذهبي مانند سرود حمد صهيون اثر توماس است; و يكي، به اسلوب ويتمن شاعر امريكايي، آوازي است در تمجيد وارستگي از قيود و فرار از شهر. بسياري از آنها اشعاري بيمايه و بيمغزند; و حال آنكه بعضي را ميتوان از شاهكارهاي غزلسرايي به حساب آورد. اينك چكامهاي از زبان يك نفر عاشق صادق درباره مرگ دلخواه:

چون آن دلبر از جان گذشته خويشتن را سراپا به عشق و من سپرده زيبايي از صدر افلاك از اختر شادمانيش خنده سر ميداد.

ميلي برون از حد بر من چيره گشته است; دل من به قدر كفايت بزرگ نيست تا تاب اين شعف عظيمي را كه بر من غالب آمده داشته باشد.

چه هنگام بود كه دلبر من در آغوش خويش مرا انساني دگر كرد، و تمامي آن عسلي كه لبانش گرد آورده بود با بوسهاي كه به من داد تهي شد، بار ديگر، بار ديگر به خواب ميبينم آن آزادي را كه سينه نرمش به من ارزاني داشت; و بدين سان، چون خدايي ديگر به افلاك، در ميان ساير خدايان گام نهادهام، اگر بار ديگر دست من بر روي سينه او آرام گيرد، اتفاق و آرامش بر خدايان و آدميزادگان حكمفرما خواهد شد.

در ميان منظومههاي كارمينا، بيشتر اشعار عاشقانه، با بيپروايي، حكايت لذايذ جسماني است; لحظاتي نيز وجود دارد كه نشانگر شفقت و زيبايي معنوي است، لكن اين گونه اشعار بسيار مختصر و معدود ميباشند. هرجا سرودهاي مذهبي كليسا ميآيد، ميتوان حدس زد كه پهلو به پهلوي آنها بايد ديري يا زود ترانههايي در منقبت الاهه عشق نيز درج شده باشد; زن پشتيبان وفادار دين، رقيب عمده خدايان است. كليسا بدشكيبايي تمام به اين آوازهايي كه در ستايش عشق و مي از حلقومها بيرون ميآمد گوش ميداد. لكن در سال ۱۲۸۱ شورايي مقرر داشت كه هر فرد روحاني (و لهذا هر دانشجويي) كه به ساختن يا خواندن آوازهاي شهواني يا مخالف دين مبادرت ورزد، درجه و كليه مزاياي روحاني خويش را از كف خواهد داد. بر اثر صدور اين حكم، عده دانشوران خانه به دوش كاهش گرفت و از اين پس طرفداران جرگه گولياس فقط خنياگران مطايبهسراي گرديدند، و ادبيات مبدل به هزلياتي پوچ و بيمغز شد. تا سال ۱۲۵۰ ديگر عصر گولياردها به پايان رسيده بود; لكن از آنجا كه در خلال قرون مسيحي اين جماعت ميراث اعصار شرك را مخفيانه

pymansetareh@yahoo.com

حفظ کرده بودند، و به همان روال مشرب و اشعار ایشان در خفا بر جا ماند تا در نهضت رنسانس وارد شود.

خود ادبیات لاتینی تقویما با گولیاردها از بین رفت. قرن سیزدهم زبده عقلا و متفکران را به تحصیل و تتبع در فلسفه واداشت و آثار کلاسیك روم و یونان هزیمت یافتند، و تنها گوشه مختصري را در میان برنامه دروس دانشگاهها اشغال کردند; حشمت کلام و طلاقت لساني آوگوستینوس مانند، که خاص ایلدبر و جان آو سالزبري بود، از میان رفت، و دیگر کسي قد علم نکرد تا جانشین این قبیل افراد شود. هنگامي که قرن سیزدهم به پایان رسید و دانته زبان ایتالیایي را براي بیان احساسات خویش وسیله قرار داد، زبانهاي بومي بدل به ادبیات شدند; حتي درام، که زاده و غلام حلقه به گوش کلیسا بود، حیله لاتیني را از تن بیرون کرد و به زبانهاي توده مردم متکلم شد.

III- احیاي درام

درام کلاسیك پیش از آنکه قرون وسطي آغاز شود، مرده بود، زیرا از آن صورت قدیم رو به فساد نهاده و به شکل لالبازي و فارس درآمده و بالاخره جاي خود را به نمایشهاي جالب و پرطنطنه پهلواني و جنگ جانوران و امثال آن سپرده بود. نمایشنامه‌هاي سنکا و روسوتیا عبارت از یك رشته تمرینهاي ادبي بودند که بظاهر هرگز بر روي صحنه نیامدند; دو رشته نمایش، که از سرچشمه هنر باستان آب میخوردند و تسلسل خود را حفظ کرده بودند، همچنان بر جا ماندند: اولي عبارت از مجموعهاي شعاير بیکلام بود که با جشنهاي کشاورزي اقوام ارتباط داشت; دومي فارسهایي بود که به توسط خنیاگران آواره میدان دهکده‌ها اجرا میشد.

لکن در قرون وسطي، مثل ادوار باستاني یونان، منبع عمده درام عبارت از آیین دعا و نیایش جمعي مذهبي بود. خود مراسم قداس مجلس با ابهت نمایش مانندي محسوب میشد; حرم کلیسا صحنه مقدسي براي این نمایش بود; اشخاصي که مسئول اجراي آن بودند همگي لباسهایي نمادین برتن داشتند; کشیش و ملازمان وي به مکالمه میپرداختند; جوابهایي که بین کشیش و همسرایان یا میان دسته‌هاي مختلف همسرایان رد و بدل میشد درست نموداري از همان رشته تکاملي درام بود که در یونان باستان ((گفتگو)) را به صورت نمایشهاي مقدس دیونوسوسي درآورده بود. در تشریفات پارهاي از ایام متبرکه، جنبه نمایش به طرز بارزي تقویت و تکمیل شد. هنگام کریسمس، ضمن اجراي پارهاي از شعاير قرن یازدهم، افرادي که خود را به هیئت شبانان درآورده بودند قدم به ساحت کلیسا مینهادند، و پسرکي در میان سرودخوانان که نقش ((فرشته)) را ایفا میکرد مژده ولادت عیسي را به گوش آنها میرسانید، و همگي تندیس نوزادي را که از موم یا گچ ساخته شده بود پرستش میکردند; از یك در شرقي کلیسا سه ((پادشاه)) وارد میشدند و ستارهاي مصنوعي، که از بالاي سر آنها به وسیله سیمي کشیده میشد، آن سه تن را به آغلي که زادگاه مسیح بود هدایت میکرد. در ۲۸ ماه دسامبر، بعضي از کلیساها ((تعزیه))اي ترتیب میدادند که نشاندهنده ((شهادت معصومین)) مسیحي بود: به این معني که پسران همسرا دستهجمعي از میان راهه‌ها و نیستان به حرکت درمیآمدند، خود را بر زمین میافکندند انگار که به دست هرودس پادشاه به قتل رسیده‌اند از زمین برمیخاستند، و آنگاه از پلکان حرم کلیسا، به علامت صعود به سوي فردوس برین، بالا میرفتند. در روز جمعه مبارك، بسیاري از کلیساها تندیس مسیح مصلوب را از روي محراب برمیداشتند و آن را در میان ظرفي که نماد کلیساي قیامت است مینهادند و حرکت میدادند، و صبح روز عید قیام مسیح آن را به نشانهاي از رستاخیز با تشریفات تمام به محراب منتقل میساختند. قدیمیترین نمونه تعزیه شهادت مسیح نمایشي بود به سبك اوریپید، نوشته گرگوریوس نازیانزوسي، بطرك قسطنطنیه، که در ۳۸۰ تدوین شد، و از آن تاریخ تا کنون تعزیه شهادت مسیح همچنان نفوذ خود را درمیان اقوام مسیحي حفظ کرده است. تا آنجا که ضبط تواریخ شده است، نخستین نمایشي از این قبیل که در حضور جماعات تماشاگر اجرا شد در شهر سینا به تاریخ ۱۲۰۰ بود; احتمال دارد که مدتها قبل از این تاریخ نیز این گونه تعزیه‌ها را بر مردم عرضه میداشتند.

pymansetareh@yahoo.com

به همان نحو كه كليسا از معماري، پيكرتراشي، نقاشي، و موسيقي استفاده ميكرد تا آرا و وقايع مهم حماسه مسيحي را در ذهن مردم جايگزين سازد، به همان طرز با افزودن بر جلال و شكوه و دقايق جنبه‌هاي نمايشي جشنهاي بزرگ مسيحيت سعي كرد به قوه تخيل مسيحيان توسل جويد و شعله ايمان ايشان را فروزانتر گرداند. گامي ((عبارات الحاقي)) يا متوني را كه مخصوصا براي افزودن ريزهكاريها و دقايق موسيقي به آيين نماز و دعا پديد آمده بود، مبدل به نمايشات كوچكي ميكردند، مثلا در دير سن گال يكي از اين جزوه‌هاي خطي قرن دهم مخصوص شعاير عيد قيام مسيح پيدا شده است كه در آن دستوراتي براي سرودخوانان وجود دارد: به اين معني كه آن جمع را به دسته فرشتگان و سه مريم تقسيم ميكند، و براي هر كدام نقشي به اين ترتيب مقرر ميدارد: فرشتگان: اي خادمان مسيح، در اين مزار دنبال كه ميگرديد ((سه مريم)): اين خيل كروبيان، ما مسيح را ميجوييم كه مصلوبش كردند.

فرشتگان: او اينجا نيست; او همان سان كه پيشگويي كرده بود دوباره جان گرفت. برويد و بشارت دهيد كه وي زنده شده است.

همگي سرودخوانان: هللويا، خداوند زنده شده است.

بتدريج از قرن دوازدهم به بعد نمايشهاي مذهبي پرزنجتر و مفصلتر از آن شدند كه بتوان آنها را در محوطه‌هاي سرپوشيده بر مردم عرضه داشت. بيرون محوطه كليسا سكويي ميساختند و، به كمك بازيگرانيكه از ميان مردم انتخاب شده و براي از بر كردن نقشهاي طولاني خويش تعليم ديده بودند، نمايش را اجرا ميكردند. كهنسالترين نمونه موجود از اين نوع نمايش تصوير آدم است متعلق به قرن دوازدهم، كه به فرانسه نوشته شده و ((دستوراتي)) به خط قرمز و به زبان لاتيني براي بازيكنان دارد.

در اين نمايش آدم و حوا را، كه ملبس به لباس سفيدند، در بهشت عدني كه با گل و گياه جلو كليسا به طور مصنوعي ساختهاند مجسم ميكنند، شياطين، با آن شلوارهاي سرخ رنگ تنگ و چسب پا كه از آن تاريخ تا كنون از ويژگيهاي اين موجودات خبيث عالم تئاتر شده است، ظاهر ميشوند; از ميان جمعيت تماشاگر ميگريزند; اندام خود را پيچ و تاب ميدهند; و به طرز موحشي روي درهم ميكشند. آنگاه اين موجودات ميوه نهي شده را ابتدا به آدم تعارف ميكنند، كه نميپذيرد، و سپس به حوا ميدهند، كه قبول ميكند; و سرانجام حوا آدم را به خوردن آن ميوه وا ميدارد. به اين نحو، شياطين آدم و حوا را، كه با ميل به خوردن درخت ميوه علم از فرمان خدا سرپيچي كرده‌اند، به زنجيرهاي آهنين ميبندند و به سوي دوزخ ميكشند. دوزخ در اين نمايش حفرهاي است در روي زمين كه از آن صداهاي شادماني دوزخيان به گوش ميرسد. در پرده دوم نمايش، قابيل در صدد قتل هابيل برميآيد و خطاب به وي ميگويد: ((هابيل، تو آدمي هستي مرده)). هابيل ميپرسد: ((چرا من آدمي هستم مرده)) قابيل ميگويد: ((آيا ميخواهي بداني كه به چه علت من ميخواهم تو را به قتل برسانم... به تو ميگويم چرا. به علت آنكه تو زياده از حد خودت را طرف توجه خدا قرار ميدهي)). آنگاه قابيل خود را به روي هابيل ميياندازد و او را به قصد كشت ميزند. لكن نگارنده نمايش آدم مهرباني است، زيرا، ضمن ((دستوراتي)) كه براي بازيگران نوشته است، اين جمله را گنجانيده است كه ((هابيل بايد قابلمهاي در زير لباس خود بگذارد تا ضربات وارده بر او كارگر نيفتد)).

اينگونه نمايشهايي را كه بر پايه حوادث كتاب مقدس بودند به زبان لاتيني مينيستريوم (ministerium) ميخواندند (كه واژه mysteries در انگليسي، و لغات مشابه آن در ساير زبانهاي اروپايي، از همين لفظ مشتق شده است) و غرض از آن تجسم و عملي ساختن واقعيات گذشته يعني همان چيزي بود كه لفظ درام برايش علم شد. هرجا كه داستان ارتباط با حوادث بعد از كتاب مقدس داشت آن را ميراكولوم يا نمايش معجزات ميخواندند، كه قاعدتا درباره اعمال شگفتانگيز مريم عذرا يا قديسان بود. هيلاريوس، يكي از شاگردان آبلار، به تصنيف چندين نمايشنامه كوتاه مبادرت جست (حد ۱۱۲۵) كه آميزهاي بود از دو زبان لاتيني و فرانسه. تا اواسط قرن سيزدهم زبانهاي بومي وسيلهاي شده بود كه اين قبيل ((معجزات)) را مرتبا بر عامه مردم عرضه ميداشت; ظريفهجويي و شوخي، كه روز به روز دامنهاش وسيعتر ميشد، سهم مهمي در اين گونه نمايشها داشت; و موضوعات آنها بيش از پيش مربوط به مسائل غيرمذهبي شد.

pymansetareh@yahoo.com

در خلال اين احوال فارسها خود مستقلا به سوي درام راه تكامل سپردند. اين سير تكاملي بخوبي از روي دو نمايشنامه كوچكي كه از آن قرون به دست ما رسيده است و به قلم گوژپشتي است از اهالي آراس موسوم به آدام دو لا ال (حد ۱۲۶۰) هويداست. يكي از اين دو تحت عنوان نمايش آدام درباره خود نگارنده است. قصد وي اين بود كه كشيش شود، لكن عاشق زيبارويي به نام ماري ميشود. ((يك روز زيبا و درخشاني از فصل تابستان بود، ملايم و خرم با نغمات روحپرور مرغان. در بيشه‌هاي مرتفعي كه نزديكي جويبار قرار داشت... ديدگان من بر چهره دوشيزه‌هاي افتاد كه اكنون همسر من است، همان كسي كه اكنون چهره‌هاي رنگ پريده و زرد دارد. ... اشتياقي كه من براي او داشتم اينك اقناع شده است)). آنگاه وي با لحن مطبوعي به صراحت تمام اين مطلب را براي همسر خويش ميگويد و در تدارك سفر به پاريس و رفتن به دانشگاه آنجا برميايد. سپس نگارنده، به طرزي بيربط و بيمعني، يك پزشك، يك ديوانه، رهباني را كه از مردم صدقه ميخواهد و به آنها نويد معجزات ميدهد، و جماعتي از پريان را كه مشغول آوازخواني هستند وارد نمايش خود ميكند. عملش درست در حكم آن است كه بالتي را داخل در اپراي نويني كنند. آدام يكي از پريان را رنجيده‌خاطر ميسازد، و پري در مقام تلافي او را لعن ميكند كه هرگز از زنش جدا نشود. از اين ترهات و اراجيف است كه درام مرتبا قدم به قدم رو به تكامل گذاشته و به نمايشهاي برناردشا ارتقا يافته است.

ضمن آنكه حكومت از زير سلطه روحانيان بيرون ميآمد، محل اجراي نمايشها نيز از محوطه جلو كليسا به ميدان شهر يا محل اجتماع خريداران و فروشندگان انتقال مييافت. هيچ گونه تماشاخانه‌اي وجود نداشت. معمولا براي چندين نمايشي كه آن هم به مناسبت برخي از جشنهاي تابستاني اجرا ميشد، صحنه‌اي موقتي برپا ميكردند. نيمكتهايي براي مردم عادي ميگذاشتند، و غرفه‌هايي را كه با رنگهاي روشن آرايش داده بودند به اشراف اختصاص ميدادند.

خانه‌هاي اطراف چنين محوطه را ممكن بود به عنوان دورنما و ((لوازم صحنه)) به كار برند. در نمايشهاي مذهبي، هنرپيشگان قاعدتا عبارت بودند از دانشجويان جوان علوم الاهي; در نمايشهاي غيرمذهبي، ((مقلدان)) شهري يا مطربان و بازيگران دوره‌گرد شركت ميجستند; زنان تقريبا هيچ گونه نقشي ايفا نميكردند. همين كه صحنه نمايشها و موضوعات آنها بتدريج از كليسا و دين دور شد، گرايش نويسندگان و بازيگران به مطالب قبيح و مكالمات وقيح بيشتر شد و كليسا، كه خود موجد پيدايش درام جدي بود، خود را ناگزير ديد كه ((لوديها))ي دهات را به عنوان مضحكه‌هايي منافي عفت مردود شمرد. به همين سبب بود كه گروستست، اسقف لينكن، نمايشها، حتي ((معجزات)) را در رديف شركت در مجالس ميگساري و عيد حمقا گذشت و اعلام داشت كه هيچ مسيحي نبايد در اين قبيل مجامع شركت كند; و به حكم اين گونه فرامين صادره از جانب خود وي بود كه هر بازيگري را كه در نمايشات شركت ميجست تكفير ميكرد. قديس توماس در اين باب آدم آسانگيرتري بود; وي نظر داد كه خداوند هر پيشگي را براي تسكين خاطر ابناي بشر مقدر فرموده است، و هر بازيگري كه به طرزي شايسته از عهده اين كار برآيد ممكن است مشمول الطاف خداوند شود و از عذاب دوزخ برهد.

IV- حماسه‌ها و ساگاها

بيرون آمدن ادبيات از قلمرو دين و موضوعات مذهبي با پيدايش زبانهاي ملي همگام بود. به طور كلي، تا قرن دوازدهم فقط روحانيان زبان لاتيني ميدانستند، و نويسندگاني كه ميل داشتند عامه مردم را از افكار و نيات خود آگاه سازند ناگزير بودند زبانهاي بومي را به كار برند. همين كه نظام اجتماعي گسترش يافت، بر عده مردم كتابخوان افزوده شد، و براي رفع چنين نيازي بود كه ادبيات ملي قدم به عرصه وجود نهاد. ادبيات فرانسه در قرن يازدهم، ادبيات آلمان در قرن دوازدهم، و ادبيات ملل انگلستان، اسپانيا، و ايتاليا در قرن سيزدهم آغاز شد.

pymansefareh@yahoo.com

شكل طبيعي اوليه اين ادبيات بومي عبارت از ترانه‌هاي عاميانه بود. ترانه به صورت قصيده درآمد، و به قصايد شاخ و برگ دادند و آنها را به شكل حماسه‌هاي كوچكي مانند بيوولف، شانسون دو رولان، نيبلونگنليد، و داستان سيد درآوردند. به اغلب احتمال، شانسون دو رولان در حدود سال ۱۱۳۰ از تركيب قصايدي كه تعلق به قرون نهم يا دهم ميلادي داشتند به وجود آمد. اين حماسه در طي چهار هزار بيت ساده و روان، در بحري با وزن مجموع، حكايت از قتل رولان در كتل رونسوو ميكند. شارلماني پس از آنكه اسپانياي مورها را ((مسخر)) ميسازد، با لشكريان خويش به سوي فرانسه بازميگردد; گانلون خيانتكار مسير آنها را به دشمن فاش ميكند، و رولان داوطلبانه حاضر ميشود كه كار خطرناك عقبداري سپاه را بر عهده گيرد. در معبر باريك و پيچ اندر پيچ پيرنه، خيل عظيمي از افواج باسك از فراز صخره‌ها بر قواي اندك رولان هجوم ميبرند. دوست رولان، اوليويه، از او تقاضا ميكند كه با دميدن در شاخ بزرگ خود شارلماني را به مدد طلبد، لكن رولان با تفاخر تمام از خواستن كمك خودداري ميورزد. وي و اوليويه و اسقف اعظم تورپن كه دست از جان شستهاند در راس لشكريان خويش برابر دشمن به مقاومت ميپردازند و آن قدر ميجنگند تا تقريبا همگي آنها به قتل ميرسند. اوليويه كه ضرباتي كاري بر سرش وارد آمده و از بس خون به چشمانش ريخته قادر به ديدن نيست، رولان را يكي از افراد سپاه دشمن ميپندارد و ضربه سختي بر او وارد ميسازد، به طوري كه كاسه خود رولان از فرق تا نزديك قطعهاي كه بيني او را ميپوشانيده است شكاف برميدارد، لكن به رولان آسيبي وارد نميآيد:

با فرود آمدن اين ضربه، رولان او را مينگرد، به نرمي و آهستگي از وي ميپرسد: ((اي يار بزرگوار آيا تو بجد اين ضربه بر من ميزني من همان رولانم كه تو را به جان دوست دارم.

تا كنون به هيچ طريق نديده بودم كه تيغ مخالفت به روي من كشي.)) اوليويه ميگويد: ((اينك من صدايت را ميشنوم، ترا نميبينم. خداوند ترا ميبيند و نجات ميدهد! آيا ضربتي بر تو زدم مرا ببخشاي!)) رولان پاسخ ميدهد: ((جراحتي بر من وارد نشده.

اينجا و در برابر خداوند ترا ميبخشم.)) و با اداي اين سخن يكي به ديگري كرنش ميكند، و با چنين محبتي آن دو از يكديگر جدا ميشوند.

سرانجام رولان در شاخ مرصع خويش ميدمد، چنان ميدمد كه خون از شقيقه‌هايش جاري ميشود. شارلماني ميشنود و، در حالي كه ((ريش سفيدش در ميان باد به اهتزاز درآمده است))، برميگردد تا او و لشكريانش را نجات بخشد. لكن راه بازگشت دراز است. ((كوهستانها بلندند و وسيع و تاريك، دره‌ها ژرفند و رودها خروشان.)) در خلال اين احوال، رولان بر جنازه اوليويه ندبه ميكند و خطاب به وي ميگويد: ((اي يار بزرگوار، ما در كنار يكديگر بسي روزها و ساليان ديدهايم. نه هرگز تو در حق من بدي كردي و نه من در حق تو. اگر تو از اين جهان رفته باشي، زندگي سراپا درد است.)) اسقف اعظم نيز كه در حال نزع است از رولان تقاضا ميكند كه پا به گريز گذارد و خويشتن را نجات دهد; رولان خودداري ميورزد و همچنان به مبارزه ادامه ميدهد تا آنكه مهاجمانش ميگريزند، لكن خود وي نيز جراحاتي كاري برداشته است. سپس، با آخرين نيرويي كه دارد، شمشير مرصع خويش دوراندال را بر سنگي ميشكند تا به دست جماعت كافر نيفتد. آنگاه ((كنت رولان، رو به سوي اسپانيا، در زير درخت سروي ميآرميد. ... در آن حال ياد رويدادهايي بسيار در ذهن وي بگذشت; به ياد سرزمينهايي افتاد كه مسخر وي شده بود، به ياد فرانسه شيرين، خانواده خويش، و شارل افتاد كه او را پرورده بود، و گريه سر داد.)) سپس رولان دستكش خود را به نشانه بندگي و سرسپردگي در برابر خدا بلند ميكند، و چون شارل از راه ميرسد، او را مرده ميبيند. هيچ ترجمهاي قادر نيست آن ابهت ساده و جوانمردانهاي را كه در اصل اين حماسه ديده ميشود به وجود آورد، و هيچ كس نميتواند كاملا قدرت و احساسات رقيق اين حماسه ملي را، كه هر كودك فرانسوي آن را با دعاهاي روزانه خويش فرامي‌گيرد، درك كند، مگر آنكه عشق و افتخار به فرانسه را با شير مادر مكيده باشد.

pymnsetare@yahoo.com

در حدود سال ۱۱۶۰ شاعر گمنامي از روي خيالپرستي صفات و دلاوريهاي سردار اسپانيايي مشهور به روي يا روذريگو ديباث (فت' ۱۰۹۹) را به سرحد كمال تصعيد بخشيد و با منظومه خود تحت عنوان سيد حماسهاي ملي به اسپانيا ارزاني داشت. در اين منظومه نيز موضوع اصلي، مبارزه شهسوارهاي مسيحي با مورهاي ساكن اسپانيا، تصعيد علو طبع، شرافت و شجاعت عصر فئودال، و بيشتر داستان جلال جنگ است تا بندگي در برابر محبوبه. به همين سبب است كه روذريگو، چون به فرمان پادشاه حقناشناسي تبعيد ميشود، زن و فرزندان خويش را در يك راهبخانه به جا ميگذارد، و عهد ميكند كه ديگر با ايشان زندگي نكند، مگر آنكه از پنج جنگ فاتح بيرون بيايد. وي عازم جنگ با مورها ميشود؛ نيمه اول اين منظومه شامل پيروزيهايي پرطنين است كه بياختيار شخص را به ياد حماسه ايلياد هومر ميياندازد. سيد، در خلال جنگها، اموال يهوديان را ميبرد، صدقه ميان فقرا توزيع ميكند، و يك نفر جذامي را غذا ميدهد و خودش از همان كاسه غذا ميخورد و در همان بستر ميخوابد، و متوجه ميشود كه جذامي همان اليعازر است كه عيسي او را از عالم اموات به جهان زندگان برگردانيد. البته قهرمان اين منظومه در واقع با آن سيد كه در تاريخ ديدهايم تفاوت دارد، اما زيباتي كه از آن متوجه واقعيات تاريخي ميشود زيادتر از شانسون دو رولان نيست كه شارلماني را به اوج كمال ميرساند. حماسه سيد براي غرور و فكر اسپانيايي داروي محرك و نشئهآوري گشت؛ درباره قهرمان اين منظومه صدها قصيده ساخته شد و صد داستان كمابيش تاريخي به رشته تحرير درآمد. در دنيا كمتر چيزي را ميتوان سراغ گرفت كه مثل حقيقت تلخ و مايه بيزاري عموم باشد. افراد و حكومتها قائم به وجود رشته به هم پيوستهاي از افسانههاي اغراقآميزند.

هيچ كس تا كنون توضيح نداده است كه به چه سبب سرزمين كوچكي مثل ايسلند، كه مورد تطاول عناصر طبيعي است و رابطهاش از همه سو به واسطه دريا قطع ميباشد، ميبايست در اين تاريخ ادبياتي به وجود آورد كه از لحاظ دامنه و لمعان هيچ تناسبي با موقعيت جغرافيايي و مساحت آن نداشته باشد. دو قضيه به پيدايش ادبيان ايسلندي كمك كردند: يكي منبع سرشاري از روايات تاريخي بود كه معمولا در نزد هر جمعيت يا قوم دوراقتادهاي عزيز است و نسل بعد نسل دهان به دهان محفوظ ماند؛ ديگري عادت به خواندن يا گوش دادن به ديگران بود، كه معمولا سرگرمي خوبي براي شبهاي دراز زمستان است. در قرن دوازدهم علاوه بر كتابخانههاي ديرهاي اين جزيره، كتابخانههاي خصوصي متعددي نيز وجود داشتند. هنگامي كه نويسندگي به صورت فضيلتي درآمد كه همگي به آن مانوس شدند، عوام هم درست مثل روحانيان جميع اطلاعات و دانشي را كه تعلق به نژاد و ملت خودشان داشت و روزي ويژه شعرا بود به اسلوب ادبي تحرير كردند.

برحسب يكي از نادرترين تصادفات، سرآمد نويسندگان ايسلند در قرن سيزدهم در عين حال ثروتمندترين فرد آن جزيره و دوبار رئيس جمهوري يا به قول خود مردم ايسلند ((ناظر بر قوانين)) بود. سنوري ستورلوسون زندگي را بيش از فضل و ادب دوست ميداشت؛ وي به مسافرتهاي دور و درازي اقدام كرد، شديدا در امور سياسي و منازعات شركت جست، و در شصت و دو سالگي به دست دامادش كشته شد. كتاب وي تحت عنوان هيمسكرنيگلا يا ((سبك مدور))، ((سبكي عاري از پيرايه و موجز)) كه براي يك نفر مرد كار طبيعي است تاريخ و افسانههاي قوم نورس را توصيف ميكرد. اثر ديگرش اداي منثور مجملي از تاريخ كتاب مقدس، خلاصههاي از اساطير نورس، مقالهاي درباره بحور و اوزان شعري، رسالهاي درباره فن شعر، و توضيح بينظيري در باب منشا فيضان هنر و چگونگي توزيع اين عطيه را بر علاقهمندان عرضه ميداشت. دو دسته متخاصم و متحارب از خدايان، با انداختن آب دهان در سبويي، با يكديگر صلح كردند؛ از آب دهان آنها بود كه موجودي نيمخدا به نام كواسير به وجود آمد كه مثل پرومتئوس به ابناي بشر خرد آموخت. موجودات كوچك اندامي كواسير را به قتل رسانيدند و از آميختن خونش با شراب كوثري ساختند كه هر كس از آن جرعهاي ميآشاميد از موهبت آوازخواني برخوردار ميشد. اودين، ربالارباب، راه به جايي يافت كه موجودات كوچك اندام اين كوثر را در آنجا پنهان ساخته بودند، تمامي آن را نوشيد و به سوي افلاك پرواز كرد. لكن مقداري از اين مي شاعرانه كه در دل وي انباشته شده بود به طرزي كه كمتر در مورد فوارههاي عمومي صدق ميكند از آن مخزن بيرون ريخت. اين جويبار الاهي به شكل نمنم باران الهامبخشي بر زمين باريدن گرفت، و هر كس از اين سرچشمه فيض

pymnstore@yahoo.com

بهرهور گشت به طور جبلي قريحه شاعري يافت. اين ترهات يك آدم فاضل به همان درجه موافق با موازين عقلاني بود كه تاريخ.

ادبيات ايسلندي در اين عهد به طرز شگفتآوري غني، و در پرتو شوخطبعي، سرزندگي، و علاقه و لطافت شاعرانهاي كه نثر آن سرزمين مالامال از آن است با روح ميباشد. در اين دوران صدها ساگا به رشته تحرير درآمد كه بعضي از آنها كوتاه بودند و برخي طولاني مثل يك رمان، پارهاي تاريخي بودند و اكثر آنها آميختهاي از تاريخ و افسانه.

به طور كلي اينها خاطرات متمدن عهد توحشي بود مملو از افتخار و خشونت كه با منازعات فراوان پيچيده شده و با داروي عشق تسكين يافته بود. ساگاهاي ((اينگلينگا))ي سنوري، مكرر حكايت از شهسواران نورس ميكند كه يكديگر را در تالارهاي خاوندي، يا با سركشيدن جامهاي مي آتشين ميسوزانيدند. غنيترين اين قبيل افسانهها داستان موسوم به ولسونگاساگا بود. قديميترين شكل اين افسانهها در مجموعه اداي مهين يا اداي منظوم است و آخرين شكل كامل آن در داستان نيبلونگ رينگ است كه مصنف آلماني، واگنر، آن را به صورت اپرايي جاوداني درآورده است.

نام ولسونگ به هر كدام از اخلاف ولز، يكي از پادشاهان نورس، اطلاق ميشد كه نبيره اودين و پدر بزرگ زيگورد (زيگفريد) بود. در حماسه نيبلونگنايد نيبلونگها عبارت از پادشاهان بورگوني هستند; در ولسونگاساگا اين جماعت قومي كوتاه قد و كوچك اندامند كه در ناحيه راين گنج و حلقه طلايي بياندازه گرانبهايي را محافظت ميكنند كه در عين حال هر كس مالك آن دو باشد گرفتار طالعي شوم ميشود.
زيگورد اژدهايي موسوم ففنير را كه پاسبان گنج است به قتل ميرساند و آن مخزن را تصاحب ميكند. وي حين گشت و گذارهاي خويش به تپهاي ميرسد كه از همه سو با آتش محاط است و بر بالاي آن والكوره برونهيلد (نيمه الاههاي از اخلاف اودين) به خواب رفته است. زيگورد شيفته زيبايي برونهيلد ميشود، و برونهيلد نيز به وي دل ميبازد; هر دو با يكديگر عهد وفاداري ميبندند; و آنگاه، به همان نحو كه شيوه مردان در بسياري از افسانههاي تخيلي قرون وسطايي است، زيگورد برونهيلد را به حال خود رها ميكند و سفرهاي خود را از سر ميگيرد. در دربار گيوكي، پادشاهي از خطه راين، زيگورد به شاهزاده خانم گودرون برميخورد. مادر گودرون نوشابه مسحور كنندهاي به زيگورد ميخوراند كه بر اثر آن برونهيلد را فراموش، و با دختر او عروسي ميكند. گونار، پسر گيوكي، برونهيلد را به همسري ميگيرد و او را به دربار ميآورد. برونهيلد كه از فراموشكاري زيگورد سخت متغير شده است، موجبات قتل وي را فراهم ميسازد; آنگاه پشيمان ميشود، از تل هيمهاي كه براي سوزانيدن جسد زيگورد ساختهاند بالا ميرود، خود را با شمشير وي به قتل ميرساند، و در كنار وي ميان آتش ميسوزد.

جديدترين اين ساگاهاي ايسلندي، از لحاظ شكل و سبك، قصهاي است موسوم به داستان نيال سوخته (حد ۱۲۲۰).

در اين ساگا آنچه بخوبي معرف اشخاص و وسيله تميز آنها از يكديگر است بيشتر كردار و گفتار آنهاست تا توصيفي كه نويسنده از يك يك قهرمانان خود ميكند. اجزاي متشكله داستان بخوبي پهلوي هم گذاشته شدهاند و همه چيز، گويي به حكم تقدير ذاتي، از ميان حوادث مهيجي ميگذرد تا به فاجعه اصلي ميرسد كه سوزانيدن خانه نيال است همراه با خود وي، همسرش برگتورا، و فرزندانش، به دست جمعي از دشمنان مسلح وي به سركردگي آدمي فلوسي نام كه هيچ چيز در سر ندارد مگر گرفتن انتقام با ريختن خون پسران نيال.

آنگاه فلوسي... نيال را مخاطب قرار داده و گفت: ((سالار نيال، ترا رخصت ميدهم كه بيرون روي، زيرا شايسته نيست كه تو در درون خانه بسوزي.)) نيال گفت: ((من بيرون نخواهم رفت، زيرا مردي هشتاد فرتوت و آن قدرها شايستگي ندارم تا انتقام فرزندانم را بازستانم، اما با ننگ زندگي نخواهم كرد.)) آنگاه فلوسي به برگتورا گفت:((اي كدبانو، تو بيرون آي، زيرا من به خاطر درون خانه نخواهم سوزانيد.))

bymansetareh@yahoo.com

برگتورا گفت: ((مرا هنگامي به نيال دادند كه جوان بودم، و با وي چنين عهد كردهام كه هر دو ما بايد در سرنوشت واحدي شريك باشيم.)) پس از آن هر دو به درون خانه بازگشتند.

برگتورا گفت: ((اكنون ما را چه چاره بايد انديشيدن)) نيال گفت: ((ما به بستر خواهيم رفت و دراز خواهيم كشيد; مدتهاست كه من ميل به استراحت داشتهام.)) آنگاه برگتورا به آن جوان ثورد، پسر كاري، گفت:((من ترا بيرون خواهم برد، و تو نبايد در اينجا به آتش بسوزي.)) جوان گفت: ((جده من، تو با من عهد كردهاي مادام كه من مايل باشم با تو بمانم، هرگز از من جدا نشوي; لكن چنين مينداريم كه بمراتب بهتر است با تو و نيال بميرم تا آنكه پس از شماها زنده مانم.)) آنگاه برگتورا پسر را برداشت و به بستر خويش برد... او را بين خودش و نيال جا داد. سپس ايشان بر خويشتن و پسر علامت صليب كشيدند. و ارواح خود را به دست خداوند سپردند، و آن آخرين كلامي بود كه ديگران از زبان ايشان ميشنيدند.

عصر كوچهاي پي در پي (۲۰۰-۶۰۰) در خاطره آشفته مردمان و رامشگران هزار داستان از هرج و مرج اجتماعي، شجاعت بربري، و عشق جنايتآميز برجا نهاده بود. برخي از اين قصهها را مهاجران به نروژ و ايسلند بردند، و افسانه ولسونگاساگا را به وجود آوردند; بسياري از اين اساطير با نامها و موضوعاتي همانند در آلمان رخنه كرد و به شكل ساگاها و قصايد و حماسهها افزايش يافت. در اثناي قرن دوازدهم، نويسنده آلماني گمنامي، در تاريخي كه بر ما آشكار نيست، اين قبيل مطالب را گرفت و روي هم ريخت، آنها را تغيير شكل داد، و از مجموع آنها نيبلونگليد يا سرود نيبلونگها را تصنيف كرد. شكل اين حماسه ابيات موزون و مقفاي به هم پيوستهاي است در زبان ژرمن عليايي ميانه; موضوع آن معجوني است از حالات روحي مشركين و احساسات آتشين قومي بدوي.

زماني در قرن چهارم ميلادي، گونترشاه و دو برادرش از كاخ خويش واقع در ورمس، كنار رود راين، بر ناحيه بورگوني سلطنت ميكردند; در همين كاخ خواهر كهتر ايشان كريمهيلد، كه ((هيچ زني در هيچ كشوري از او زيباتر نبود))، با برادران خويش به سر ميبرد. در آن ايام زيگموندشاه بر فرويومان سلطنت ميكرد; وي حكومت غنيترين ايالت خويش را كه نزديكي زانتن در جوار راين قرار داشت به فرزند خود زيگفريد (زيگورد) بخشيد تا به عنوان تيول نگاه دارد. زيگفريد كه از زيبايي كريمهيلد آگهي يافته بود، خودش را به دربار گونتر دعوت كرد، خودش مقدم خويش را در آنجا پذيره شد، يك سالي در آنجا زيست، لكن هرگز به ديدن كريمهيلد توفيق نيافت. از آن طرف، دوشيزه كه همواره از پنجره كاخ بلند خويش جوانان را مشغول نيزهبازي در حياط ديده بود، از نظر اول به زيگفريد دل باخته بود- زيگفريد در نيزه بازي از تمام حريفان برتر بود، و در جنگهاي مردم بورگوني شجاعانه براي ايشان شمشير جشني آراسته بود، از بانوان نيز دعوت كرد كه در آن بزم شركت جويند.

بسياري از دوشيزگان اصيل، خود را به دقت تمام آراستند، و جوانان، كه مدتهاي دراز در انتظار چنين فرصتي بودند تا مقبول نظر آن لعبتان افتند، ممكن نبود چنين فرصتي را با ثروتمندترين اراضي شاهي معاوضه كنند... ناگاه كريمهيلد، مانند پگاهي كه از پس ابرهاي سياهي بدمد، ظاهر شد، و كسي كه مهرش را از ديرباز به دل داشت از ديدن آن زيبا روي سردتر نگرديد... زيگفريد شادمان و غمگين شد، زيرا در دل خويش گفت: ((چگونه من از كسي چون تو خواستگاري كنم بي شك اين خيال باطلي باشد، با اينهمه مرگ در نظر من بهتر است از بيگانه بودن با تو.))... چون كريمهيلد آن معشوق عاليمقام را در پيش روي خويش ديد، رنگ چهرهاش برافروخت، و گفت: ((عاليجناب زيگفريد، اي شهسوار اصيل و نيكو سيرت، مقدم تو مبارك باشد.)) از شنيدن اين كلمات جرئت زيگفريد افزون شد و، با وقاري كه زيبنده مقام يك شهسوار بود، سر در برابر آن بانو خم، و از او تشكر كرد. و عشق; كه نيرومند است، آن دو را از افشاي راز درون باز داشت و عاشق و معشوق با حسرت به هم مينگريستند و در خلوت دل راز و نياز ميكردند.

گونتر، كه همسر اختيار نكرده است، از حال برونهيلد ملكه ايسلندي آگاه ميشود; لكن به وي خبر ميدهند كه برونهيلد فقط به كسي حاضر است دست دهد كه در سه زور آزمايي بر وي چيره گردد; و اگر خواستگار در يكي از اين آزمايشها شكست خورد، سرش به عنوان تاوان به باد خواهد رفت. زيگفريد موافقت ميكند

pymnsetaren@yahoo.com

که گونتر را در وصلت با برونهيلد كمك كند، به شرطي كه پادشاه كريمهيلد را به زني به او دهد. هر دو با سرعت و شهرتي كه خاص دلباختگان بيقرار است از دريا گذر ميكنند; زيگفريد، كه با پوشيدن شنلي جادويي نامرئي شده است، گونتر را كمك ميكند تا در آزمايشات پيروز شود، و گونتر، برونهيلد را كه ميلي به ترك وطن ندارد، به عنوان همسر خويش، همراه ميآورد. هشتاد و شش دوشيزه به كريمهيلد كمك ميكنند تا جامه‌هاي فاخري براي خود تدارك كند. آنگاه در آن واحد دو عروسي مجلل برپا ميكنند. گونتر، برونهيلد را به زني ميگيرد و زيگفريد با كريمهيلد ازدواج ميكند.

لكن وقتي برونهيلد چشمش به زيگفريد ميافتد احساس ميكند كه او بايستي همسرش شده باشد نه گونتر. هنگامي كه شب زفاف گونتر را به حجله ميگذارد، برونهيلد به او دست نميدهد، او را ميبندد و از ديوار ميآويزد; چون گونتر آزاد ميشود، دست كمك به سوي زيگفريد دراز ميكند; شب بعد زيگفريد خود را به هيئت گونتر درمي آورد و در كنار برونهيلد ميآرمد; در خلال اين احوال گونتر كه در اطاق تاريك پنهان شده است همه چيز را ميشنود، و هيچ چيز را نميبيند. برونهيلد زيگفريد را از بستر بيرون ميياندازد و با وي مبارزه استخوان خردكن و سر شكني ميكند كه به هيچ وجه تابع هيچ قاعده و قانوني نيست. در گرماگرم مبارزه زيگفريد به خود ميگويد: ((دريغا! اگر من به دست اين زن كشته شوم، ديگر تا ابد هيچ زني به شوهر خويش حرمت نخواهد نهاد!)) سرانجام وي بر برونهيلد فايق ميآيد، و برونهيلد عهد ميكند كه زن وي باشد; زيگفريد بي آنكه خودش را نشان دهد، كمربند و انگشتري وي را برمي دارد و از حجله بيرون ميرود و گونتر به جاي خويش در كنار آن ملكه خسته و مانده برمي گردد. زيگفريد كمربند و انگشتري را به كريمهيلد پيشكش ميكند و وي را نزد پدر <font="color="#CCCCCC">نهاده او را شاه فروبومان ميخواند. زيگفريد با استفاده از ثروت نيبلونگهاي خويش لباسهايي چنان گرانبها و فاخر بر تن همسر خود و ندیمه‌هاي وي ميكند كه هرگز پيش از آن نظيرش را زنان نديده بودند.

اندكي پس از اين حوادث، كريمهيلد به ديدن برونهيلد در ورمس ميرود; برونهيلد كه از لباسهاي فاخر و زيب و زيور كريمهيلد به رشك افتاده است، به ميهمان خود خاطر نشان ميسازد كه زيگفريد واسال گونتر است. كريمهيلد در مقام عتاب كمربند و انگشتري را به برونهيلد نشان ميدهد تا بداند كه در واقع زيگفريد بر او غالب آمده بوده است نه گونتر. هاگن، برادر ناتني و عبوس گونتر، وي را به مخالفت با زيگفريد برمي انگيزد; هر دو زيگفريد را به شكار دعوت ميكنند، و چون وي بر سر جويباري خم ميشود تا آب بياشامد، هاگن پهلوي وي را با نيزه‌اي ميدرد. كريمهيلد كه همسر دلاور خويش را مرده ميبيند،((تمام آن روز و شب را بيحس و به حال اغما دراز ميكشد)) وي چون بيوه زيگفريد است، گنج نيبلونگ را به ارث ميبرد، لكن هاگن گونتر را تشويق ميكند تا كريمهيلد را از آن دارايي محروم سازد. گونتر، برادران وي، و هاگن آن گنج را در رود راين مدفون ميسازند و سوگند ياد ميكنند كه هرگز محل اختفاي آن را به كسي نگويند.

مدت سيزده سال كريمهيلد فكر گرفتن انتقام از هاگن و برادران وي را در سر ميپرورانيد، لكن هيچ گونه فرصتي دست نميدهد. سپس وي پيشنهاد مزاوجتي را كه از جانب اتزل (آتيلا)، پادشاه هونها، بعد از مرگ زنش شده است ميپذيرد، و به عنوان ملكه وي عازم وين ميشود تا در آنجا زندگي كند. ((سلطنت اتزل چنان قرين اشتهار بود كه شجاعترين شهسوارها، اعم از مسيحي يا كافر، بلا انقطاع روبه دربار وي مينهادند... در آنجا چيزي مشاهده ميكردي كه اكنون هرگز نميبيني، به اين معني كه مسيحي و كافر را با هم متفق ميديدي. بدون توجه به تفاوت عظيم ميان معتقدات ايشان، پادشاه چنان سخاوتمندانه به ايشان مال ميبخشيد كه همگي آنها را مكنتي فراوان بود.))در آنجا كريمهيلد مدت سيزده سال ((در عين پاكدامني حكومت كرد)) و بظاهر فكر انتقام را از سر بيرون راند. در واقع او از اتزل تقاضا ميكند كه برادرانش را به اتفاق هاگن به مجلس بزمي دعوت كند; با وجود هشدار هاگن، ايشان دعوت اتزل را ميپذيرند و با حشمي از ملتزمين مسلح متشكل از دهقانان شمشير زن و شهسواران ميآيند. در حالي كه پادشاه و برادران تني وي به اتفاق هاگن و شهسواران در تالار پذيرايي اتزل بر سر خوان نشستهاند، خارج تالار، به فرمان كريمهيلد، دهقانان شمشير زن به قتل ميرسند. چون اين خبر به گوش هاگن ميرسد، فورا از جا بر ميجهد و دست به اسلحه ميبرد; در داخل تالار جنگ خونيني ميان بورگينيونها و هونها در ميگيرد (كه شايد اين امر يادي از

pymansetareh@yahoo.com

جنگ واقعي بين اين دو تيره در ۴۳۷ بوده است)؛ هاگن با نخستين ضربت سر از تن اورتليب، پسر پنجساله كريمهيلد و اتزل، جدا ميكند و سر بريده را به دامن كريمهيلد ميافكند. هنگامي كه تقريبا تمامي بورگينيونها به قتل ميرسند، گرنوت، برادر كريمهيلد و گونتر، از اتزل تقاضا ميكند كه اجازه دهد هر كس از ميهمانان زنده مانده است از تالار خارج شود.

شهسوارهاي هون با اين تقاضا روي موافقت نشان ميدهند، لكن كريمهيلد آنها را از چنين عملي باز ميدارد، به همين سبب كشتار ادامه مييابد. برادر جوانتر او، گيزلهر، كه هنگام قتل زيگفريد فقط پنج سال داشت، دست به دامان كريمهيلد ميشود كه ((اي خواهر دلبند، من چه كردهام كه سزاوار مردن به دست هونها باشم من هماره نسبت به تو وفادار بودم و هيچ گونه آزاري به تو نرساندم؛ اي خواهر من به اينجا رو نهادم، زيرا معتمد به عشق تو بودم اينك تو بايد بر ما ببخشايي.)) كريمهيلد با فرار ايشان موافقت ميكند، به شرطي كه هاگن را تحويل او دهند. گرنوت آواز بر ميدارد كه ((خدا چنين روزي را نياورد. مرگ براي همگي ما بمراتب خوشتر خواهد بود تا يكي را خونبهاي خود سازيم.)) كريمهيلد هونها را از كاخ بيرون ميآورد، درها را بر روي بورگينيونها قفل ميكند، و فرمان ميدهد تا آن بنا را به آتش بسوزند. بورگينيونها كه از فرط حرارت و عطش به جان آمدهاند از شدت درد نعره ميكشند؛ هاگن به آنها حكم ميكند كه عطش خود را با نوشيدن خون كشتگان فرو نشانند. و همگي چنين ميكنند. برخي از ميان الوارهاي سوزان و آوارها بيرون ميآيند، و جنگ در حياط كاخ آن قدر ادامه مييابد تا از جماعت بورگوني فقط گونتر و هاگن به جا ميمانند. ديتريش، مشهور به گت، به مبارزه ميپردازد، بر هاگن چيره ميشود، و او را دست بسته نزد كريمهيلد ميبرد. كريمهيلد از وي ميپرسد كه گنج نيبلونگ را در كجا پنهان ساخته است؛ هاگن ميگويد مادام كه گونتر زنده باشد، از افشاي راز خودداري خواهد ورزيد؛ به همين سبب گونتر را نيز كه در قيد اسارت است به فرمان خواهرش به قتل ميرسانند؛ چون سرش را پيش هاگن ميبرند، وي همچنان خودداري ميورزد و خطاب به كريمهيلد ميگويد: ((اكنون هيچ كس نميداند كه گنج در كجا پنهان است به جز خداوند و من؛ و تو اي زن شيطان صفت هرگز بيش از اين نخواهي دانست.)) كريمهيلد شمشير هاگن را ميگيرد و با آن در دم وي را به خاك هلاكت ميافكند. آنگاه يكي از جنگجويان او، ايلد براند مشهور به گت، كه از خونخوارگي اين زن به ستوه آمده است، كريمهيلد را به قتل ميرساند.

اين داستان موحشي است كه از نظر قساوت و خونخوارگي وخشونت از هيچ داستان همانندي در تاريخ ادبيات جهان عقب نميماند. البته ما حق مطلب را آن طور كه بايد و شايد ادا نكردهايم، زيرا از ميان يك سلسله بزم و سور، مبارزات دلاورانه، مجالس شكار، و حوادث جالب دنياي زنان آن حماسه، فجيعترين وقايع و لحظات را انتخاب كردهايم؛ لكن موضوع اصلي و تلخ قصه همان است كه به اختصار ذكرش رفت، يعني داستان دوشيزه رئوف و ملايم طبعي كه بر اثر رويدادي شيطاني بدل به زن جنايتكار و خونخواري ميشود. از غرايب آنكه در اين قصه چندان چيزي از مسيحيت به جا نمانده است؛ تقريبا شباهت به تراژدي يوناني الاهه انتقام دارد، منتها، به خلاف سيره يوناني، خشونت را پيش روي همه در صحنه نمايش عرضه ميدارد. در اين جريان تباهكاري تقريبا كليه محاسن و فضايل عصر فئودالي، حتي حرمتي كه ميهمان خوانده در چشم ميزبان دارد، در زير آب فرو ميرود. تا عهد ما هيچ واقعهاي نتوانسته است از بربريت چنين قصههاي پا فراتر نهد.

V - تروبادورها

pymansetare@yahoo.com

pymansetareh@yahoo.com

pymansetareh@yahoo.com

در باغي كه بوته خار سپيد برگهاي خود را گسترده است، بانوي من در كنار محبوب خويش آرميده، تا نگهبان فرياد ميكشد كه پگاه آمد- آوه، پگاهي كه مايه افسوس است! خداوندا! خداوندا! كه پگاه چه زود ميآيد! خداوندا مگذار كه آن شب، شب عزيز هرگز پايان پذيرد.

يا محبوب من از من جدا گردد، يا نگهبان آواز ((پگاه)) بردارد- آري آن پگاه كه آرامش كش است! خداوندا! خداوندا! كه پگاه چه زود ميآيد! اي يار دلبند و شيرين، لبان تو، لبان ما باز هم بر هم ميفشرد! بنگر كه در مرغزار پرندگان نغمه سرايي آغاز ميكنند.

نصيب ما عشق باد، كه نصيب رشك جز درد نباشد! خداوندا! خداوندا! كه پگاه چه زود ميآيد! از آن نسيم شيريني كه از دورادور ميوزد، آيا من از نفس محبوب خويش جرعه جرعه نوشيدهام، آري از نفس گرم دلداري كه اين سان عزيز و پر سرور است.

خداوندا! خداوندا! كه پگاه چه زود ميآيد! مه طلعت است اين دوشيزه كه بخوبي ادب نگه ميدارد، و بسياري از مردم بر رفتار متناسب اين زيباروي مينگرند، دل او نسبت به عشق هرگز غدر نميورزد.

خداوندا! خداوندا! كه پگاه چه زود ميآيد!

VI - مينه سنگرها

جستند.

pymansetareh@yahoo.com

در زير درختان زيزفون بر
روي علفهاي خلنگ براي ما دو تن بستري افتاده بود: در آنجا ميتوانستي ببيني كه پيچيده در آغوش يكديگر گلهاي درهم شكسته و علف پايمال شده قرار دارد.

از ميان بوته‌هاي انبوه دره كوچك تانداراديِ! بلبل شيرين الحان نغمه سر ميدهد.

از لاي علفها شتابان رو به آنجا رسيده بودم

من، خجسته‌ترين دوشيزگان! در آنجا به دام افتاده بودم .

زيرا تا ابد طالعم نيكوست. در آنجا بارها او مرا ببوسيد تانداراديِ! بنگر لبان مرا كه چه سرخ فام است! با شتابي آميخته به سرور در آنجا از شكوفه‌ها براي هر دو ما سايباني آراست.

هنوز آن خلوتكده بايد شوخي از رونق افتاده‌اي باشد براي كساني كه همان راه را در مينوردند و محلي را مينگرند كه در آن روز - تانداراديِ ! سر من در ميان گلهاي سرخ ميآرميد.

چگونه شرمگين ميشدم اگر كسي (اكنون ميگويم خدا نكند!) آنگاه در آنجا حاضر ميبود.

در آنجا هر دو ما غنوده بوديم ، اما هيچ كس از اين راز خبر نداشت مگر محبوب و من. و بلبل كوچك، تانداراديِ ! كه من ميدانم راز مرا بروز نخواهد داد.

pymansetareh@yahoo.com

نوع انسان از يك پوشيده باكره حيات ميگيرد، همه ما از برون و درون به هم شباهت داريم ، دهانهاي ما جملگي از يك جور خوراك سير ميشوند، و هنگامي كه استخوانهايشان همه در هم گردد، تو ميگويي كه كدامين كس آدم زنده را به چشم ميشناخت، و از اين جمع كه كرمها لاشه‌هايشان را چنين تهي ساخته، اكنون بنده كدام است و مولا كدام مسيحيان، يهوديان، و كافران همگي خدمت ميكنند و خداوند جمله كاينات را در تحت توجه خويش دارد.

pymansetareh@yahoo.com

VII - رمانسها

آيا در آنجا كسي ترا بخوبي دوست داشته است، به هنگام تابستان يا زمستان آيا در آنجا هيچ مه طلعتي ديدهاي كه در كنار تو در گور گذارند آيا بوسه دراز مرگ آبدارتر از بوسه من است كه روزي چنان بود، يا آنكه تو به وادي نيكبختي دوردستي سفر كرده و مرا يكسره از ياد بردهاي اين چه خواب آرام عاشقانهاي است كه بآرامي در آن فرو رفتهاي كدام مرگ افسونگر است كه با جذبهاي ژرف و عجيب شب و روز ترا در پنجه دارد در فضاي كوچكي زير علف، بيرون از آفتاب و سايه، اما دريغ كه دنياها دورتر از من قرار داري در آن پايين، جايي كه ترا در خاك آنجا تو دراز خواهي كشيد، به همان سان كه گويي در دنياي بالا دراز كشيدهاي، ديگري باز به جاي تو ميزيد، و باز به ملجوبه تو دل ميبازد.

آيا در زير نخل شيرين نيست آيا روز گرمي نيست، مملو از آرامشي زرين، مرموز، و دراز بهتر از عشق و زندگي برگهاي پهن جالب خوشبو، مثل دستهايي، روز زيبا را به هم ميبافد، خوابي ميبافد كه هيچ پرنده ستبري آن را تحمل نتواند، در حالي كه مرگ، خواب از بهر تو ميبافد.

و بسياري صداهاي پر مايه و عجيب تنفس بامدادان و ظهر را به يغما ميبرند و در آن مكان تو بايد مرگ را اغمايي شيرين يافته باشي.

براي كلمهاي كه من گفتم يا نغمه سرايي ميكردم ديگر نسبت به من ثابت قدم نمان; او ه!كه مدتها پيش از اين تو ميبايست چقدر نغماتي شيرينتر شنيده باشي. زيرا زمين پر مايه بايستي به دل تو راه يافته و ايمان را بدل به گلهاي رنگارنگ كرده باشد; و باد گرم بايستي كه روان ترا جز به جز در خلال ساعات بيوفا به سرقت برده باشد.

و بسياري از بذرهاي لطيف بايستي در زمين حاصلخيزي از فكرت جا گرفته باشد، تا غنچهاي را در برابر آفتاب بگشايد، كه در غير اين صورت بر آمدن آن هرگز ممكن نميشد; و بي شك بسياري از الوان پرشور آنجا را قرار گاه زيباتري ساخته است و پارهاي از اجزاي پرشور وجود ترا نسبت به من كه در اينجا مقام دارم بيمهر كرده است.

شانسون دو ژست يا ((ترانهها اعمال)) محتملا از پيوستن چندين بالاد يا منظومهاي كوچك پديد آمد. معمولا شاعر لب كلام وقايعنگاران را درباره حوادث تاريخي ميگرفت، آن را در لفافهاي از ماجراهاي تخيلي ميپيچيد، و منظومه خود را با ابياتي ده يا دوازده سيلابي چنان ميساخت كه فقط متناسب با شبهاي

pymansetareh@yahoo.com

دراز زمستان صفحات شمالي اروپا بود. شانسون دو رولان، كه مدتها قبل به وجود آمد، نمونه سستي از اين رقم شعر بود. قهرمان محبوب منظومه شانسون دو ژست شارلماني بود. اين مرد كه در تاريخ مقامي بس ارجمند داشت، به بركت قلم تروورهاي فرانسوي، صاحب عظمتي شد تقريبا مافوقالطبيعه; آنها بودند كه شكست شارلماني در اسپانيا بدل به فتحي درخشان كردند، و وي را پيروزمندانه روانه قسطنطنيه و اورشليم ساختند، و به وي ريش افسانهاي سفيدي دادند كه با عظمت تمام در ميان باد به اهتزاز در ميآمد; به همان نحو كه بيوولف و نيبلونگنليد يادي از ((عصر پهلواني)) مهاجرت اقوام ميكرد، به همان روال شانسونها نموداري از موضوعات، اخلاقيات، و روحيه دوران فئودال بودند; موضوع اصلي يا صحنه يا زمان حدوث وقايع اين حكايات هر چه يا هر كجا يا هر زماني بود، افراد در يك محيط فئودال، با لباسهاي مخصوص دوران فئودال، در پي انجام مقاصدي ويژه آن عصر روان بودند. موضوع دايمي آنها جنگ بود، اعم از فئودال يا بينالملل يا مجادله بين پيروان مذاهب; و در ميان آشوبهاي شديد اين گونه منازعات، زن و عشق ورزي فقط مقام كوچكي را احراز ميكرد.

ضمن آنكه نظم اجتماعي راه تكامل سپرد و، با افزايش ثروت، مقام زن در جامعه بالا رفت، تروورها از موضوع جنگ روي برتافتند و به عشق پرداختند، و در قرن دوازدهم بود كه رمان جانشين شانسون دو ژست شد. زن بر سرير ادبيات تكيه زد و مدت چندين قرن آن مسند عالي را حفظ كرد. در بدو امر لفظ رمان به هر نوع اثري اطلاق ميشد كه به آن زبان فرانسه اوليه نوشته ميشد و وجه تسميه از آنجا بود كه زبان اوليه فرانسويان يا ميراث رومي را رومن ميخواندند.

داستانهاي عشقي و تخيلي را از آن جهت كه جنبه رمانتيك داشت رمان نخواندند، بالعكس، پارهاي از احساسات آدمي را عشقي رمانتيك نام نهادند، به علت آنكه نظاير آن در رمانهاي فرانسوي فراوان ديده ميشد. داستان گل سرخ، يا رمان تروا، يا رمان دو ژنار صرفا داستان يك گل سرخ، يا قصه تروا، و يا حكايت يك روباه در زبان فرانسه قديمي يا فرانسه رومن معني ميداد. از آنجا كه هيچ گونه سبك ادبي نبايد بدون وجود ابوين مشروعي قدم به عرصه حيات نهد، ميتوان چنين ادعا كرد كه رمانها بايد از يك رشته شانسون دو ژست ناشي شده باشند كه با مشتي احساسات رقيقه عشق و عاشقي تروبادورها توام شده بود. پارهاي از موضوعات اصلي اين قبيل رمانها محتملا از قصههاي عاشقانه يوناني مثل رمان اتيوپيكا اثر هليودوروس اقتباس شده است. يك كتاب يوناني كه در قرن چهارم به زبان لاتيني ترجمه شد، نفوذ عظيمي در سبك رمان نويسي داشت، و آن تذكره جعلي احوال اسكندر كبير بود كه بغلط آن را نوشته تاريخنويس رسمي وي كاليستنس دانستهاند. در اروپا و جهان يوناني زبان مشرق داستانهاي اسكندر از جميع رمانهاي ((مسلسل و به هم پيوسته)) قرون وسطايي فراوانتر و محبوبتر بودند. عاليترين نوع اين قصهها در اروپاي باختري داستان اسكندر است، منظومهاي اثر طبع دو تن از تروورهاي عصر- لامبر لو تور و آلكساندر دو برنه - كه در حدود ۱۲۰۰ ميلادي به رشته نظم درآمده بود و بيست هزار فرد دوازده سيلابي مشهور به ((آلكساندرين)) داشت.

لكن سلسله رمانهايي كه به فرانسه، انگليسي، و آلماني درباره محاصره شهر تروا به نظم درآمدند از لحاظ احساسات بمراتب رقيقتر و از نظر تنوع بمراتب غنيتر بودند. در اين مورد سرچشمه الهام چكامهسرايان ويرژيل بود نه هومر; داستان ديدو در اين تاريخ به صورت رمانس درآمده بود، و به رغم افسانه نويسان، مگر نه آن بود كه تروواييهاي دلير پس از شكستي كه سزاوار آن نبودند، در فرانسه و انگلستان و ايتاليا مقام گزيده بودند در حدود ۱۱۸۴ يكي از تروورهاي فرانسه موسوم به بنووا دو سنت-مور بار ديگر رمان تروا را به صورت يك منظومه سي هزار بيتي درآورد; اين منظومه به چندين زبان مختلف ترجمه شد، و در ادبيات ده-دوازده ملت مختلف اثر گذاشت. در آلمان ولفرام فون اشنباخ نيز يك قصه تروا نوشت كه از لحاظ حجم به قدر ايلياد هومر بود; در ايتاليا بوكاتچو قصه ((فيلوستراتو)) را از بنوا اقتباس كرد; در انگلستان لايمن (حد۱۲۰۵) در منظومه سي و دو هزار بيتي خويش موسوم به چكامه بروت توصيف كرد كه چگونه بروتوس، نواده فرضي آينياس، قهرمان تروا، لندن را بنا نهاد; داستان تروئيلوس و كرسيدا را شاعر انگليسي، چاسر، از بنوا اقتباس كرد، و همين منظومه بود كه مورد استفاده شكسپير در ساختن نمايشنامه تروئيلوس قرار گرفت. سومين رشته بزرگ از رمانسهاي قرون وسطي ارتباط با شاه آرثر

pymnsetareh@yahoo.com

داشت. به طوري كه قبلا ديديم، به اغلب احتمال، اين آرثر، كه دربارهاش فراوان سخن گفتهاند، يكي از نجباي مسيحي بريتانيا بود كه در قرن ششم در برابر ساكسونهاي مهاجم به مبارزه قيام كرد. چه كس بود كه اين مرد دلير و شهسواران وي را به صورت چنان اساطير دلپذيري درآورد كه فقط دوستداران شعر ملري مزه آن را به تمام و كمال چشيدهاند. كه بود كه موجوداتي افسانهآميز چون گوين، گلهد، پرسيول، مرلين، گوينوير، لانسلو، تريسترم، و شهسواران مسيحي ميزگرد و داستان رازورانه جام مقدس را به وجود آورد بعد از قرني بحث و فحص، هيچ جواب قاطعي پيدا نشده است; تحقق از بين برنده يقين است. قديميترين اشاراتي كه به آرثر شده است در نوشتههاي وقايعنگاران انگليسي ميآيد. پارهاي از عناصر متشكله اين افسانه را از كتاب وقايعنامه اثر ننيوس اقتباس كردهاند (۹۷۶); همين داستان را جفري در تاريخ شاهان بريتانيا به شكل مفصلي بيان كرد (۱۱۳۷); عين داستاني را كه جفري در تاريخ خود درج كرده بود، رابرت ويس نامي، از تروورهاي جزيره جرزي، در منظومه مفصل خويش تحت عنوان بروت انگلستان به شعر فرانسه درآورد (۱۱۵۵). اين نخستين بار است كه ما ضمن داستان آرثر به احوال شهسواران ميزگرد واقف ميشويم. محتملا قديميترين قطعات اين افسانه بزرگ پارهاي از داستانهاي ويلزي است كه اكنون آنها را در مجموعه مابينوگيون ميتوان يافت; قديميترين نسخههاي خطي داستان كامل آرثر و شهسواران در زبان فرانسه وجود دارد; عموم محققان در اين نكته متفقالرايند كه دربار آرثر و جام مقدس در منطقه ويلز و جنوب باختري بريتانيا قرار داشته است. قديميترين شكل كامل اين افسانه به نثر، يك دستنبشته انگليسي است كه به طور مشكوكي آن را به يك تن از شماسان اعظم آكسفرد، والتر مپ، نسبت دادهاند. كهنسالترين شكل منظوم اين رشته افسانهها رمانهاي كرتين دو تروا است. اطلاع ما درباره زندگي كرتين تقريبا همان قدر ناقص است كه دربار آرثر. ميدانيم كه وي در ابتداي دوران شاعري خويش داستان تريستان را به نظم كشيد، كه اكنون مفقود شده است. چون كنتس ماري دو شامپاني، دختر الئونور د/ آكيتن، اين منظومه را ديد، بظاهر اميدوار شد كه كرتين ممكن است با قريحه خويش از عهده ساختن چكامههايي درباره ((عشق درباري)) برآيد و عاليترين آرمانهاي شوالييگري را به اسلوب رمان به نظم كشد. به همين سبب ماري او را دعوت كرد تا به اصطلاح تروور دربار او در تروا باشد. كرتين در سالهايي كه از عنايات ماري برخوردار بود (۱۱۶۰-۱۱۷۲) به تصنيف چهار رمان مبادرت جست به ابيات قافيه دار كه هر فردي هشت سيلاب داشت، و آن چهار منظومه عبارت ميشد از: ارك وانيد، كليژه، ايون، و شهسوار عرابه، كه به هيچ وجه عنوان بلند مرتبهاي براي قصه لانسلو آن ((شهسوار كامل)) محسوب نميشد. در ۱۱۷۵، در دربار فيليپ كنت فلاندر بود كه كرتين شروع به ساختن منظومه كنت دل گرال يا پرسيول گلي كرد، و نه هزار بيت از اين حماسه را شخصا ساخت; و به همت شاعر ديگري تعداد بيتها به شصت هزار رسيد و منظومه كامل شد. روحيه زمان و محيط اين قصهها از آغاز داستان ارك بخوبي پيدا است:

يك روز عيد قيام مسيح، شاه آرثر در كاردِيگن دربار آراست. هرگز كلبي درباري به اين حشمت به چشم نديده بود; زيرا در آنجا عده زيادي از شهسواران نيكوسيرت و پر طاقت و جسور و شجاع، بانوان و دوشيزگان ثروتمند، و دختران ملايم طبع و زيبا روي پادشاهان حضور داشتند. لكن پيش از آنكه مجلس بر هم خورد، شاه به شهسواران خويش گفت كه ميل دارد فرداي آن روز را به شكار گوزن نر سپيد رود تا آن سنت شايسته كهن را رعايت كرده باشد. هنگامي كه خاوند گوين اين سخن بشنيد، بغايت بد حال شد و گفت: ((خداوندگارا، بهره تو از اين شكار نه امتناني خواهد بود و نه حسن نيتي. همگي ما از ديرباز با اين سنت كشتن گوزن سپيد آشناييم، و ميدانيم كه هر كس بتواند آن گوزن را به قتل برساند، بايد زيباروترين دوشيزه دربار ترا ببوسد... اما از اين كار ممكن است بليه بزرگي برخيزد; زيرا در اينجا پانصد تن دوشيزه هستند همگي والاتبار،...و يك يك آنها شهسوار به خدمت ايستادهاي دارد دلير و متهور كه حاضر است شمشير كشيده به راستي يا دروغ ثابت كند كه بانوي وي زيباترين و رعناترين تمامي دوشيزگان است.)) شاه گفت: ((من از اين مطلب بخوبي آگاهم، با وجود اين به آن علت از شكار منصرف نخواهم شد... فردا همگي ما از روي خوشدلي به سراغ شكار گوزن سپيد خواهيم رفت.))

همچنين در آغاز اين منظومه مشاهده ميكنيم كه اغراق و مبالغههاي جالب اين قبيل داستانهاي عشقي تا چه حد بود: ((طبيعت در پيدايش آن دوشيزه، انيد، تمامي مهارت خويش را به كار برده بود و بيش از پانصد بار اظهار اعجاب كرده بود چنين مخلوق كاملي به وجود آورد.)) در داستان لانسلو به اين نكات برمي

pymansetareh@yahoo.com

خوريم كه ((دلداده كامل كسي است كه فرمان محبوبه خويش را اطاعت ميكند، بي درنگ و به رغبت در اجابت تمناي معشوقه خويش ميكوشد... تحمل درد در نظرش شيرين است; زيرا عشق، كه هادي و رهنماي اوست، درد او را تسكين و تخفيف ميدهد.)) لكن كنتس ماري دو شامپاني مفهوم ذهني انعطاف پذيري از عشق داشت:

اگر شهسواري دوشيزه‌اي يا زن بيكسي را تنها بيند، و اگر اعتنايي به نام نيكوي خويش داشته باشد، آنگاه همان سان دست تخطي به سوي او دراز خواهد كرد كه مايل به بريدن حلقوم خويش باشد. و اگر چنين شهسواري به ناموس وي دست درازي كرد، تا ابد در هر درباري رسوا خواهد بود. اما اگر در حالي كه زن زير نظر و حمايت شهسوار است، شهسوار ديگري با اين يكي به جنگ برخيزد و او را شكست دهد، آنگاه آن شهسوار ديگر ميتواند با زن هر معاملهاي بخواهد بكند، بي آنكه مورد سرزنش قرار گيرد يا نامش ننگين شود.

اشعار كرتين خوشاهنگ لكن ضعيفند، و غناي ملالتزاي آن بزودي ما مردمان شتابزده عهد جديد را سير ميكند. امتياز اين شاعر از آن جهت است كه اولين سند كامل و موجود از آرمان شواليه گري را نوشته است; وي به وصف درباري پرداخته است كه در آنجا ادب و شرافت و شجاعت و اخلاص عاشق بظاهر حايز اهميت بيشتري بود تا كليسا يا مذهب. كرتين در آخرين منظومه تخيلي خويش، با افزودن ((جام مقدس))، رشته افسانه‌هاي آرثر و شهسواران وي را به عاليترين مدارج ارتقا داد. اصل داستان از اين قرار است كه يوسف رامهاي، پس از آنكه مسيح را به صليب كشيده بودند، در همان جامي كه مسيح در آخرين شام شراب نوشيده بود، مقداري از خون متبرك مصلوب را حفظ كرد; خود يوسف، يا به روايتي فرزند وي، آن جام و خون فناناپذير را به بريتانيا آورد، و آن يادگار مقدس را پادشاه عليل و محبوسي در دژ مرموزي نگاه داشت; فقط يك نفر شهسوار كامل پاكدامن و باكدل ميتوانست آن جام را پيدا كند و، با استفسار از آن پادشاه درباره بيماريش، او را آزاد سازد. به روايت كرتين، دلاوري كه در صدد جستجوي جام مقدس بر ميآيد پرسيول است از سرزمين گل; در نسخه انگليسي اين افسانه، كسي كه براي انجام اين مهم قد علم ميكند گلهد، پسر نيكوخصال و بيگناه لانسلو، آن دلاور لكهدار شده است; در هر دو روايت، جوينده جام آن را به بهشت ميبرد. در آلمان ولفرام فون اشنباخ نام پرسيول را به پارتسفال مبدل ساخت و اين افسانه را به مشهورترين شكل قرون وسطاييش درآورد.

ولفرام شهسواري بود از اهالي باواريا كه انبان شكم را در گرو طبع وقاد گذاشت، از خوان فتوت ولينعمتي چون هرمان، لاندگراف تورينگن، برخوردار شد; مدت بيست سالي در دژ وارتبورگ زندگي كرد و به ساختن عاليترين منظومه قرن سيزدهم مبادرت جست. قطعا وي ميبايست اين منظومه آبدار را براي ديگران ديكته كرده باشد، زيرا ما از منابع موثق اطلاع داريم كه وي هرگز خواندن و نوشتن فرا نگرفت. ولفرام مدعي بود كه داستان پارتسيفال خود را از يكي از شعراي پروونسال موسوم به كيوت اقتباس كرده است، نه از كرتين. ما از وجود چنين شاعري اطلاعي نداريم، و تا آنجا كه تحقيقات نشان داده است، از تاريخ نظم اين افسانه به دست كرتين (۱۱۷۵) تا تاريخ ساختن منظومه ولفرام (۱۲۰۵) هيچ كس ديگري را نميتوان سراغ گرفت كه قصه مزبور را به رشته نظم درآورده باشد. منظومه ولفرام به شانزده ((كتاب)) تقسيم شده است، كه يازده تاي آنها مبتني بر منظومه كنت دل گرال اثر كرتين ميباشند. مسيحيان نيكوسيرت و شهسواران منصف قرون وسطي خود را به هيچ وجه مقيد نميديدند كه اگر مطلبي را از منبعي اخذ ميكنند، مراتب حقشناسي خود را نسبت به متقدم ابراز دارند. لكن اقتباس موضوع در مانسها مطلب ديگري بود، به شرطي كه خوب پرورانده ميشد، عملي بود درخور بخشايش. ولفرام عين اين كار را در مورد منظومه كرتين كرد.

پارتسيفال فرزند شهسواري است از اهل آنژو. مادرش ملكه ((هرتسلايده)) (غمگين دل) يكي از نواده‌هاي تيتورل، اولين محافظ جام مقدس و خواهر امفورتاس شاه بيمار فعلي ميباشد. اندكي قبل از آنكه ملكه غمگين دل پارتسيفال را بزايد، خبر ميرسد كه شوهرش در مقابل اسكندريه، ضمن مبارزه با شهسوار ديگري، به قتل رسيده است. از آنجا كه مادر مصمم است پارتسيفال در جواني كشته نشود، او را در خلوت

pymnsetaren@yahoo.com

روستا پرورش ميدهد; از وي اين مطلب را پنهان ميدارد كه پارتسيفال از تبار پادشاهان است و نميگذارد فرزندش از فنون جنگاوري آگهي پيدا كند. اينك ترجمه ابياتي چند در

آنگاه مردمش سخت پريشان خاطر شدند، زيرا معتقد بودند عملي است زشت، و تربيتي است كه زيبنده مقام فرزند شاه نيرومندي نيست.

اما مامش او را در ميان درههاي انبوه وحشي پنهان بپروريد، و در عشق و غمش انديشهاي ره نيافت كه چه سان بدي در حق شاهزاده كرد.

هيچ سلاح دلاوران در كف وي نگذاشت; آن سان كه بازيچه كودكان است، وي از بوتههايي كه در آن معبر بيغوله روييده بود افزار ساخت، و تير و كماني از بهر خويش فراهم كرد، و با آن از فرط سرور كودكانه پرندگاني را كه از بالاي سرش در ميان درخت پر برگ پرواز ميكردند هدف ساخت، اما چون پرنده نغمه پرداز بيشهها پايين پايش مرده افتاد، از فرط شگفتي لال وار سر زرين خود را خم كرد و با غم و خشم كودكانه، چند جعدي از موي زرين خود را كند، (زيرا من بخوبي آگاهم كه از تمامي كودكان روي زمين هيچ يك اين سان زيبا روي نبود)...

آنگاه وي در انديشه شد كه چگونه دستش آن نغمه پرداز را، كه با نغمات شيرين خود روحش را به هيجان ميآورد، جاودانه خاموش كرده است، و دلش از اندوه مالامال گرديد.

پارتسيفال تندرست و از همه جا بيخبر پا به سن بلوغ ميگذارد. روزي بين راه به دو نفر شهسوار برميخورد. اسلحه درخشان همين سبب برابر ايشان را نيز ميزند، و چون به او ميگويند كه آن دو تن از ارباب انواع نيستند بلكه شهسوارند، پارتسيفال تصميم ميگيرد كه خود را مثل ايشان باشكوه سازد. وي خانه را ترك ميگويد و به سراغ شاه آرثر ميرود كه به مردان مقام شهسواري عطا ميكند. مادرش از غصه جدايي پسر جان ميسپرد. حين سفر،پارتسيفال از دوشسي كه خوابيده است بوسهاي برمي گيرد و كمربند و انگشتري او را به سرقت برميدارد. و لكه اين عمل ناشايسته است كه چندين سال او را پليد ميسازد; و نيز بين راه به آيثر شهسوار سرخ برميخورد، و همين شهسوار به وسيله پارتسيفال پيامي به شاه آرثر ميفرستد و او را به مبارزه دعوت ميكند. چون پارتسيفال را به حضور شاه معرفي ميكنند، وي از آرثر تقاضا ميكند كه به وي رخصت مبارزه با شهسوار سرخ را عطا كند; بعد از كسب چنين اجازهاي، نزد آيثر بر ميگردد، با طالعي كه خاص آدم خام دستي است، او را ميكشد و لباس رزم او را بر تن ميكند و سواره پي ماجرا ميرود. شب هنگام به كاخ گورنمانز ميرسد و از او ميخواهد كه در خانهاش رحل اقامت افكند. خاوند پير از پارتسيفال خوشش ميآيد، نيرنگهاي مبارزات فئودال را به وي ميآموزد، و به حكم سنت سلحشوري او را اندرزي چند ميدهد: به درماندگان رحمت آر; مهربان، گشاده دست، و فروتن باش. آدم شايسته چون نيازمند شود، شرم دارد از آنكه دست نياز دراز كند; تو پيش از آنكه او سخن گفته باشد حوايجش را مرتفع ساز...با اينهمه جانب حزم نگاه دار، نه افراط كن و نه خسيس باش. ...پرسشهاي فراوان مكن، و نيز اگر سوال بجايي از تو كنند، از دادن پاسخ خودداري منما. بدقت هر چيز را مشاهده كن و هر سخن را بشنو... هر كسي هر بدي در حق تو كرده باشد، چون تسليم شد، او را مكش. ... مردوار بزي و خوشدل باش. ثابت قدم باش كه كار مردان اينچنين است. هر كس به عشق واقعي خيانت ورزد، ستايشش را كوتاه گردان.

پارتسيفال دوباره به راه ميافتد، بانويي كوندويرامور نام را كه در محاصره است نجات ميدهد، او را به همسري ميگيرد، و چون شوهرش از سفر برمي گردد، با او جنگ ميكند و او را ميكشد و زنش را به جستجوي مادرش رها ميسازد. بر حسب تصادف، پارتسيفال به دژي ميرسد كه در آنجا جام مقدس را محافظت ميكنند. در اينجا شهسواران محافظ خوان ضيافتي براي پارتسيفال ميگسترند، وي جامي را (كه در اين روايت سنگي قيمتي است) ميبيند، و چون اندرزهاي آن خاوند نيك خصلت، گورنمانز، را او نيز به گوش ساخته است، درباره خاصيت جادويي جام يا شاه رنجور هيچ سوالي نميكند و هنوز از اين راز آگاه نيست كه شاه رنجور عموي خود اوست. بامداد روز بعد وي تمام كاخ را خالي ميبيند; سوار بر مركب

pymansedreh@yahoo.com

خويش ميشود و بيرون ميرود; پس از رفتن وي، پل دژ به دست اشخاصي نامرئي در عقب سر وي بالا ميرود. چنانكه گويي بازگشت وي را به كاخ نهي ميكند. پارتسيفال دوباره رو به دربار آرثر مينهد; در آن گير و دار كه همه مقدمش را پذيره شدهاند، زن غيبگويي كوندري نام پارتسيفال را مقصر ميداند كه از سر جهالت و گستاخي علت بيماري امفورتاس را نپرسيده است. پارتسيفال سوگند ميخورد كه دوباره جام مقدس را پيدا كند.

اما در اين مرحله از عمر، غبار تالمي آينه خاطرش را مكدر ميسازد. احساس ميكند كه كوندري به ناحق او را سرزنش كرده و خفيف ساخته است; متوجه بيعدالتيها و اجحافات فراوان روزگار ميشود، دست از خدا ميشويد كليسا ميگذارد و به تلاوت دعايي ميپردازد. در اثناي آن سالهاست كه پارتسيفال دچار انواع و اقسام مصايب ميشود، مدام در طلب جام مقدس است، لكن هرگز به آن دسترسي پيدا نميكند. روزي در اثناي گردش خويش ناگهان به كنج خلوت زاهد گوشه نشيني كه خود را تروريزنت ميخواند راه پيدا ميكند; معلوم ميشود كه اين دايي اوست. از زبان وي داستان جام مقدس را ميشنود و در مييابد كه چگونه بيماري دايمي امفورتاس بر اثر آن بوده است كه به خاطر عشقي نامشروع دست از نگاهباني جام مقدس برداشته بود. زاهد گوشه نشين پارتسيفال را بار ديگر به آيين مسيح برمي گرداند و تاوان گناهان وي را بر عهده ميگيرد. اينك پارتسيفال كه فروتن و پاكدامن شده و از بند جهالت رسته و در بوته مصايب طاهر گشته، بار ديگر به طلب جام مقدس قدم در راه مينهد. زاهد اين راز را به كوندري فاش ميسازد كه پارتسيفال خواهرزاده و وارث امفورتاس است; آن زن غيبگو، پارتسيفال را پيدا ميكند و به همه خبر ميدهد كه وي به جانشيني امفورتاس به مقام پادشاهي و محافظت از جام مقدس انتخاب شده است. آنگاه كوندري پارتسيفال را به آن دژ مخفي هدايت ميكند; پارتسيفال از امفورتاس علت بيماريش را جويا ميشود، و به مجردي كه اين سخن از دهان پارتسيفال بيرون ميآيد، شاه فرتوت و رنجور بهبود مييابد. پارتسيفال همسر خويش كوندوير امور را پيدا ميكند، و اين زن ملكه وي ميشود. از اين مزاوجت است كه آن دو صاحب پسري لوهنگرين نام ميشوند.

در حدود سال ۱۲۱۰، گوتفريد فون شتراسبورگ منظومه ديگري ساخت كه عاليترين روايت از داستان تريستان است، و همين منظومه است كه واگنر شهير آلماني آن را در اپراي خود به كار برد. در اين منظومه شاعر با شور تمام در منقبت و تجليل زناكاري و خيانت سخن ميگويد، و اصول اخلاقي مسيحيت و فئودال، هر دو، را لكهدار ميسازد.

تريستان، مثل پارتسيفال، هنگامي از شكم مادر جواني به نام بلانشفلور به دنيا ميآيد كه تازه خبر قتل شوهر تاجدار در ميدان نبرد به گوش زن رسيده است; بلانشفلور نوزاد را ((تريستان)) (اندوهناك) نام مينهد و ميميرد. عموي كودك، مارك، كه شاه كورنوال است، نوزاد را ميپروراند و چون شهسواري تربيت ميكند. همينكه تريستان به سن بلوغ ميرسد، در شمشير زني و نيزه پراني و جنگاوري سرآمد اقران ميشود و مورولد حريفي ايرلندي را كه به مبارزه با وي قيام كرده است به قتل ميرساند. لكن در ميدان نبرد زخمي كاري برمي دارد و مورولد ايرلندي به هنگام نزع ميگويد كه اين زخم علاج نخواهد شد الا به دست ملكه ايرلند، ايزو. تريستان، با قيافه يك نفر چنكي به اسم تانتريس، به ايرلند ميرود و به دست ملكه آن سامان شفا مييابد و مربي دختر ملكه ميشود كه او نيز ايزو نام دارد. هنگام بازگشت به كورنوال، وي براي مارك، عموي خويش، سخن از زيبايي و كمالات ايزو جوان ميگويد. مارك تريستان را به ايرلند روانه ميسازد تا آن دوشيزه زيباروي را دعوت به ازدواج با عموي خويش كند. ايزو از ترك زادبوم خويش اكراه دارد; و چون ميفهمد كه تريستان قاتل دايي وي مورولد است، بسختي كينه تريستان را به دل ميگيرد. اما مادر ايزو دختر را تشويق به رفتن ميكند، و به كنيزكش برنگانه پنهاني مهردارويي ميدهد تا به ايزو و مارك را به ايزو و تريستان ميخوراند، و ديري نميگذرد كه آن دو سخت دلباخته و هماغوش يكديگر ميشوند. فضاحت بالا ميگيرد; و آن دو عهد ميكنند كه عشق خود را از ديگران پنهان نگاه دارند; ايزو همسر مارك ميشود و با تريستان در يك بستر ميخوابد، و براي كشتن برنگانه، كه از همه چيز آگاه است، اسباب چيني ميكند. در اين داستان (به خلاف روايت ديگري كه بعدها شاعر انگليسي، ملري، نقل ميكند) مارك تنها آدمي است كه از وي اصالت و جوانمردي ميبينيم; وي از نيرنگ آن دو آگاه ميشود و به ايزو و تريستان ميگويد كه هر

pymsetare@yahoo.com

دو آنها در نظرش عزيزتر از آنند كه بتواند از ايشان انتقام بكشد، و خودش را به تبعيد برادرزاده دلخوش ميسازد. تريستان ضمن سرگردانيهاي خويش به دوشيزه ديگري برمي خورد كه اين سومي نيز ايزو نام دارد، و با آنكه به ايزو دومي همسر مارك قول داده است كه با وي ((يكدل، وفادار به يك عهد، يك كالبد، و يك جان)) باشد، به سومين ايزو دل ميبازد. در اينجا گوتفريد قصه را ناتمام ميگذارد، و تمام آرمانهاي شواليهگري برهم ميخورد. مابقي داستان تعلق به تامس ملري و عصري بعد از اين دارد.

در اين نسل شگفتانگيز - اولين ربع قرن سيزدهم - سرزمين آلمان شاعر ديگري به وجود آورد كه با والتر، ولفرام، و گوتفريد، چهار تن شعرايي شدند كه هيچ جا نظيرشان در جهان مسيحي پيدا نميشد. هارتمن فون آوئه در بدو امر لنگان لنگان به متابعت از كرتين در رمانسهاي ارك و ايون پرداخت؛ اما چون عطف توجه به افسانههاي زادبوم خويش سوابيا نمود، شاهكار كوچكي به وجود آورد (حد ۱۲۰۵) موسوم به هاينريش بينوا. در اين منظومه هاينريش در واقع مانند ايوب شخص متمكني است كه در اوج شهرت و جلال خويش به مرض جذام مبتلا ميشود، و فقط در صورتي علاج ميپذيرد كه دوشيزه باكره بيگناهي به طيب خاطر در راهش جان سپرد(زيرا سحر و جادوي قرون وسطايي بايد بالضروره در هر قصه جايي براي خود داشته باشد). هاينريش، كه هرگز انتظار چنين فداكاري را از كسي ندارد، با ندبه و حرمان خو ميگيرد. لكن ديري نميگذرد كه از قضاي اتفاق چنين دوشيزهاي ظاهر ميشود، و مصمم است كه جان خود را نثار كند تا مگر هاينريش شفا يابد. اولياي آن دوشيزه كه تصميم جگرگوشه خويش را الهامي از جانب خداوند ميپندارند، رضايت شگرف خود را با چنين امري اعلام ميدارند، و دوشيزه سينه زيباي خود را در برابر كارد عريان ميگذارد. اما هاينريش ناگهان عرق مردانگيش به جوش ميآيد، دستور ميدهد كه دست از كشتن دوشيزه بردارند، از قبول آن فداكاري سر بر ميتابد، ناله و زاري قطع ميكند، و درد خود را به عنوان انتقام الاهي ميپذيرد. همينكه هاينريش رضا به قضا ميدهد و با درد خو ميگيرد، مرض جسمانيش بسرعت زايل ميشود و دوشيزهاي كه حاضر بود جان خود را در راه نجات وي بدهد به همسريش در ميآيد. هارتمن بيمغزي اين داستان را با نظم ساده، سليس، و خالي از تصنع جبران، و آلمان منظومه وي را تا عهد بيايمان ما حفظ كرد.

در نيمه اول قرن سيزدهم، در تاريخي كه دقيقا بر ما معلوم نيست، فرانسوي ناشناسي داستان دلكشتري را تحت عنوان اوكاسن و نيكولت به رشته نظم و قالب نثر درآورد. اين داستان كه نيمي عاشقانه و نيمي مضحكه عشق بود، به تناسب موقع و جريان حوادث، گاه منظوم و گاه منثور ميشد و سراينده داستان براي موسيقي نيز جايي در اين متن شاعرانه منظور داشته بود.

خلاصه داستان از اين قرار است كه اوكاسن، فرزند كنت بوكر، عاشق نيكولت دختر ناتني ويكونت بوكر ميشود. كنت با اين عمل مخالفت ميورزد، زيرا ميل دارد كه فرزندش با يكي از خانوادههاي فئودال وصلت كند، تا مگر بتواند در جنگ به كمك خاندان مقتدري پشتگرم باشد؛ به همين سبب وي به ويكونت، كه واسال وي است، دستور ميدهد كه دختر را پنهان سازد. هنگامي كه اوكاسن در صدد ديدن دختر برمي آيد، ويكونت به وي نصيحت ميكند كه ((بهتر است نيكولت را به حال خودش واگذاري وگرنه هرگز روي بهشت را نخواهي ديد.)) اوكاسن در قالب عبارات ادبي جوابي ميدهد كه در واقع بازتابي از غليان موج شكاكيت اين عهد ميباشد:

در بهشت مرا چكاري است مرا هيچ اعتنايي به رفتن آنجا نيست، اما تنها اميدم وصال نيكولت است... زيرا هيچ كس روانه فردوس برين نخواهد شد مگر مردماني چون كشيشان سالخورده، مفلوجان سالمند، و افرادي ناقصالاعضا كه تمام شب و روز در برابر محرابها سرفه ميكنند. ... مرا با ايشان هيچ كاري نيست. اما به دوزخ مسلما روانه خواهم شد، زيرا دوزخ جايگاه دانشمندان عاليقدر و شهسواران جوانمردي است كه در جشنهاي نظامي يا مبارزات بزرگ از پا در آمدهاند، و قرارگاه كمان كشان ستبر و افراد وفادار است. من همراه ايشان روانه خواهم شد. همچنين بانوان زيباروي و با ادبي كه علاوه بر شوهر شرعي خويش دو يا سه رفيق دارند عزم آنجا خواهند كرد. همچنين چنگيان و خنياگران و شاهان اين جهان همگي

pymansetareh@yahoo.com

رو به سوي آن مقصد خواهند نهاد. من با همه اينها همراه خواهم شد، فقط به شرطي كه نيكولت، يار شيرين عذار من، در كنارم باشد.

پدر نيكولت دختر را در اطاقش محبوس ميسازد، و پدر اوكاسن نيز فرزند را در دخمهاي زنداني ميسازد، و در اينجاست كه جوان عاشق درباره علاج عجيب و دلپذيري آواز خواني ميكند: نيكولت، اي گل سوسن سپيد، شيرينترين بانويي كه در ميان خرمن گل يافت ميشود.

شيرين برسان انگوري كه شيريني را در جام معطر لبريز ميسازد; در آن روزي كه اين چنين بر سر تو گذشت، از ميان لاي، زايري را بيرون كشيدند با تني ريش و دلي پر بيم ، با درد بر روي بستر خود افتاده بود، بر خود ميپيچيد و نفس را از ترس در سينه ميگرفت، بسيار اندوهگين و نزديك به مرگ بود.

آنگاه تو وارد شدي، سره و سپيد، ارام ارام، در نظر مرد بيمار، جامهاي كه بر زمين ميسود بالا بردي ، تن پوش را بالا بردي و هر عضو زيبايي را بشيريني در جلو نظرش عريان ساختي. آنگاه واقعه شگفتانگيزي روي نمود، يكباره و تندرست و سالم از جا برخاست، بستر خود را ترك گفت، صليب را به دست گرفت، و از نو پي زادبوم عزيز خويش روان شد.

اي گل سوسن، اين سان سپيد و اين سان شيرين ، اي كه زيباست پاي تو به هنگام چميدن، زيباست بازي هر كدام با ديگري.

شيرين است بوسه‌هاي تو، نرم است نوازش تو، همگي بايد ترا فزون از اندازه دوست بدارند.

در خلال اين احوال، ((گل سوسن)) از ملافه‌هاي بستر خويش طنابي تهيه ميكند و خود را به داخل باغ ميياندازد.

آنگاه وي پاچين خود را با هر دو دست بالا گرفت... و بآرامي از ميان شبنم كه چون قشر ضخيمي بر روي علف نشسته بود گذر كرد، و بدين سان از ميان باغ گذشت. موزش با جعد و شكنهاي كوچكي زرين بود; چهرهاش بغايت شيرين به نظر ميرسيد; لبانش سرخ فامتر از هر گل سرخ يا آلبالويي در حرارت تابستان بود; دندانهايش سپيد و كوچك بودند; پستانهايش چنان سفت بودند كه از زير جامهاش چون دو انار برآمده مينمودند. كمرش چنان باريك بود كه بآساني ميشد دو دست را به دورش قلاب كرد، پوست بدن و ساق پاي آن دوشيزه زيباروي چنان سپيد بود كه چون بر روي گلهاي مرواريد گام مينهاد، آن گلهاي سپيد، سياه به نظر ميرسيدند

سرانجام نيكولت خود را به پاي پنجره آهنين زندان اوكاسن ميرساند، طرهاي از گيسوان خود را بريده از لاي پنجره به او ميدهد، و سوگند ياد ميكند كه عشقش همان اندازه سرشار است كه مهر اوكاسن. پدر نيكولت چند تني را به دنبال دختر ميفرستد، لكن وي ميگريزد و نزد شباناني ميرود كه دردش را ميفهمند و با او غمخواري ميكنند. پس از چندي، پدر اوكاسن، به تصور آنكه شر دختر بكلي از سر آنها دفع شده است، فرزند خود را آزاد ميكند. اوكاسن روانه بيشه ميشود و به طلب نيكولت هر مشقتي را تحمل ميكند; سرانجام نيكولت را پيدا ميكند، او را در جلو خويش بر مركب مينشاند، ((و حين سفر لب بر لبش مينهد و او را ميبوسد)). هر دو براي فرار از چنگ پدر و مادر، كه به دنبال ايشان روانند، بر كشتي مينشينند و از مديترانه ميگذرند; به سرزميني به جاي سلاح با ميوه به سر و روي هم ميكوبند. عاشق و معشوق به چنگ جنگجوياني بي مهرتر اسير ميشوند، و مدت سه سال از يكديگر جدا ميمانند; لكن سرانجام بار ديگر به هم ميرسند. والدين خشمگين ايشان ميميرند، و اوكاسن و نيكولت، كنت و كنتس بو كر ميشوند. در ميان تمامي خزاين سرشار ادبي فرانسه، زيباتر از اين منظومهاي را نميتوان سراغ گرفت.

VIII - واكنش هجو آميز

pymansetareh@yahoo.com

شوخيهايي كه به طور معترضه در ميان حوادث مختلف اين داستان ميآيد دال بر آن است كه در اين تاريخ فرانسويان رقته رقته احساس ميكردند كه رمانس به مرحله اشباع رسيده است. مشهورترين منظومه قرون وسطي - كه بمراتب از كمدي الاهي دانته معروفتر شد و بيشتر مورد توجه قرار گرفت، ابتدا به شكل رمانس آغاز شد و سپس به صورت يكي از با حرارتترين و ركترين ساتيرها به پايان رسيد. حدود سال ۱۲۳۷، محقق جواني اهل اورلئان، موسوم به گيوم دولوريس، به ساختن منظومهاي تمثيلي همت گماشت و ميخواست كه شعرش حاوي تمامي رموز و دقايق فن عشقورزي درباري باشد و، به واسطه مفاهيم كاملا انتزاعي آن، به صورت نمونه و زبده تمامي رمانسهاي عهد درآيد.

اطلاعات ما درباره اين گيوم دولوريس فقط منحصر به اين حقيقت است كه ۴۲۶۶ بيت اول داستان گل سرخ را ساخته است. وي وصف ميكند كه چگونه در عالم رويا در باغ بغايت دلكشي كه باغ عشق است قدم مينهد; در اين باغ هر نوع گل شناخته شدهاي بارور ميشود، جميع پرندگان نغمه سر ميدهند، و زنان و مرداني شادكام جفت به جفت، كه هر كدام نماينده و مظهر يكي از سرورها و محاسن زندگي جوانمردانه هستند - از قبيل شادماني، دلخوشي، تواضع، زيبايي...- زير نظر و فرمان خداي عشق، به پايكوبي مشغول ميشوند; اينجا به كيش نوين و مفهوم جديدي از فردوس برين برمي خوريم كه در آن زن جانشين خداوند ميشود. درون اين باغ، شاعر در عالم خواب يك دانه رز يا گل سرخي را ميبيند بمراتب زيباتر از جميع زيباييهايي كه در اطراف آن قرار دارد; لكن هزار دانه خار اين گل را حراست ميكنند.

اين گل به طور رمزي حكايت از معشوقه ميكند، و اشتياق قهرمان داستان براي رسيدن به آن و چيدن آن كنايهاي از تمام مبارزات عاشقانهاي ميشود كه تا اين تاريخ از تمايلات سركوفته ناشي ميشود و به مرغ انديشه پر و بال ميدهد.

در اين قصه هيچ كس ديگري دخالت ندارد مگر ناقل آن; ديگر بازيگران همگي عبارتند از سجايا و خصالي مجسم; سجاياييكه آنها را ميتوان در هر محفلي كه مردان در طلب ربودن دل زنان باشند آشكارا ديد: از قبيل نوميدي، و حتي ((فكر نو))، كه در اين مورد به معني بيوفايي ميآيد. آنچه مايه شگفت ميشود اين است كه گيوم توانست با اين مفاهيم انتزاعي منظومه جالبي به وجود آورد- شايد هم علت بود كه در هر عصري و به هر نحوي از انحا داستان عشق به همان اندازه كه جالب است خونگرم نيز ميباشد.

گيوم خيلي جوان بود كه درگذشت و منظومه خود را ناتمام گذاشت; مدت چهل سال جهانيان ناگزير بودند در شگفت باشند كه آيا مگر عاشق، مجروح با تيري كه از تركش كوپيدو رباالنوع عشق به در رفته بود، و لرزان با درد عشق، مرتكب عملي جز بوسيدن گل سرخ شده بود! تا اينكه فرانسوي ديگري، ژان دو مون نام، مشعل را به دست گرفت و منظومه را به بالغ بر بيست و دو هزار بيت رسانيد و چكامهاي به وجود آورد همانقدر متفاوت با شعر گيوم كه ميان رابله فرانسوي و تنيسن انگليسي تفاوت بود. با گذشت يك نسل، روحيه عهد دگرگون شده بود; چند صباحي بازار داستانها و چكامههاي عاشقانه كساد شده بود; فلسفه با جامه تعقل پيكر منظومههاي ايمان را ميپوشانيد; جنگهاي صليبي به نتيجهاي نرسيده بودند; عصر شك و هجا آغاز شده بود. برخي را عقيده بر آن است كه ژان با اشعار پر جوش و خروش خويش به پيشنهاد فيليپ چهارم پادشاه فرانسه منظومه گيوم را تكميل كرد، و اين همان پادشاهي بود كه متنبين شكاك خويش را به دربار پاپ روانه ميداشت تا به ريش وي بخندند. ژان كلوپينل در مون، واقع در كنار رود لوار، حدود سال ۱۲۵۰ به دنيا آمد; در پاريس فلسفه و ادبيات فرا گرفت و يكي از فاضلترين مردان عهد خويش شد.

نميدانيم چه شيطان مخربي به جسم وي رفت و او را واداشت تا فضل خود، مخالفتش را با دستگاه روحانيت، و تنفر شديدش را از زن و عشقورزي به صورت دنباله رمانتيكترين منظومات تمامي عالم ادبيات در آورد. ژان، به تبعيت از گيوم، با همان بيت هشت سيلابي و ابيات قافيهدار، منتها با سرزندگي و ذوقي كه دنيايي با اشعار رويامانند گيوم تفاوت دارد، نظريات خويش را درباره تمامي موضوعات از خلقت عالم گرفته تا واپسين داوري بيان ميكند، و عاشق بيچاره، در خلال اين احوال، تمام مدت در باغ

bymansetareh@yahoo.com

ايستاده و در اشتياق گل سرخ است. اگر ژان اندكي تعشق و خيالپرستي را در ميان خرواري منظومه به جا گذاشته است، بايد آن را مرهون پندار افلاطون از يك عصر طلايي گذشته دانست، كه در آن ((هيچكس اين يا آن چيز را ملك خويش نميخواند، و از غصب مال و آز هيچ نشاني نبود))؛ عصري كه در آن خاوندان فئودالي وجود خارجي نداشتند؛ دوراني كه در آن نه حكومتي بود و نه قوانيني؛ دوراني كه افراد بدون خوردن گوشت يا ماهي يا طيور زندگي ميكردند، و ((همگي مردمان در تلذذ از مواهب روي زمين مشتركا سهيم بودند.)) ژان آدمي نيست كه بكلي از قيد ديانت رسته باشد؛ وي بدون هيچ چون و چرايي اصول مسلم آيين مسيح را قبول ميكند، لكن از آن ((جوانان تنومند و تن پرور، آن قرايار هاي گدامنش كه با سخنان دروغ مردم را ميفريبند و با نوشابه و گوشت خود را فربه ميسازند)) متنفر است. وي با مردمان ظاهر ساز آبش به يك جوي نميرود، و براي تسهيل ريختن اشكهاي دروغين به آنها توصيه ميكند كه سير و پياز به كار برند.

وي اذعان ميكند كه ((مهر يك زن با الفات)) بهترين نعم حيات است، لكن ظاهرا خودش از چنين نعمتي برخوردار نشده است. شايد ژان لياقت چنين چيزي را نداشت؛ هجا گويي هرگز مهر زنان زيبا را جلب نكرده است، و ژان كه بغايت در آثار اوويد غور كرده بود معتقد شد، و به سايرين نيز تعليم داد، كه زن را بايد آلت دست قرار داد نه آنكه معبود ساخت. وي ميگويد كه تكگاني حرف مفتي است؛ طبيعت تمامي زنان را براي جميع مردان آفريده است؛ و در منظومه‌هاي خويش شوهري را كه از زن خودسازش سير شده است اين سان به سرزنش او وا ميدارد:

از اينهمه شجاعت چه حاصل مرا چه بهرهاي خواهد بود از اين جامه‌هاي گرانبها و البسه زيبا برش از نيرنگ لاسها و خوش زبانيهاي تو مرا چه اعتنايي به اين پارچه‌هاي زربفت كه با آن گيسوانت را مجعد ميسازي و ميبندي، و از لابهلاي آن مليله‌ها بيرون ميآوري و چرا بايد تو آينه‌هاي لعابي را در قاب عاج جا دهي و روي آن را با هاله‌هاي كوچك منقوش گرداني اين جواهرات كه زيبنده تاجهاي خسروي است از بهر چيست اين درها و ياقوتها و الماسهاي دلپسند از براي چيست كه ترا ديوانه غرور ميسازد اينهمه زيورهاي گران قيمت و چينهاي افتاده بر روي و دور گردن و كمربندها كه ترا ميان باريك نشان دهد، با مرواريدهايي آراسته و بدقت منقوش شده، از بهر چيست و به من بگو كه به چه علت تو پاهاي خود را با كفشهاي خودنما ميآرايي جز آنكه به حكم هواي نفس ميخواهي ساقهاي خوش تراش خود را نشان دهي سوگند به سن تيبو كه هنوز سه روز سپري نشده، من اين زباله‌ها را خواهم فروخت و ترا درهم و برهم زير پا لگد مال خواهم كرد.

درك اين حقيقت تا اندازهاي مايه تسكين خاطر ميشود كه سرانجام خداي عشق در راس عده بيشماري از واسالهاي خويش به حركت درميآيد، به برجي كه مامن خطر، ننگ، و ترس است (يعني عواملي كه بانو را همواره مردد ميسازد) هجوم ميبرد، روز را عاشق را به حرم دروني آن بارگاه خوشامد ميگويد، و به وي اجازه ميدهد تا آن گل را كه رمزي از احلام اوست بچيند.

لكن اين پايان رمانتيك، كه مدتها زودتر از اين ميبايستي آمده باشد، چطور ميتواند با گويههاي دهقانان و هرزه درايههاي وقيح گوليارد يك عصر را كه همه جا در خلال هجده هزار بيت هرچه تمامتر از انظار پنهان سازد در طي قرون دوازدهم و سيزدهم سه كتابي كه در اروپاي باختري بيش از ديگر كتابها اشتهار و خواننده داشتند عبارت بودند از داستان گل سرخ، افسانه زرين، و رنار روباه. اصل قصه رنار روباه، به اسم ايسنگرينوس، در حدود سال ۱۱۵۰ ميلادي در دنياي لاتيني رواج گرفت و بتدريج از زبانهاي بومي اروپايي به عناويني مثل رمان دو رنار، رينارد دفاكس، رينكه دو فوس، راينارد، و سرانجام در منظومه گوته تحت عنوان رينكه فوكس ظاهر شد. شعراي مختلف رويهمرفته در حدود سي داستان سرورآميز به مجموعه قصه‌هايي كه درباره اين روباه وجود داشت افزودند، به طوري كه جمعا بالغ بر بيست و چهار بيت شد و تقريبا تمامي اين اشعار در هجوم رسوم فئودال، دربارهاي ملوك، آداب و سنن مسيحي، و ضعفهاي اخلاقي آدميزاد در خلال حكاياتي تمثيلي از جانوران بود.

pymnsetaren@yahoo.com

روباه، موسوم به رنار (روباه)، به شير، موسوم به نابل(شريف)، كه پادشاه سرزمين است، نيرنگ ميزند. وي جوشن نابل را به بوي مادام هاروژ(خانم پلنگ) آغشته ميسازد و با خدعه‌هايي، كه زيبنده مقام تالران است، هاروژ را ترغيب ميكند تا چنين وانمود كند كه كه همخوابه خود اوست. آنگاه خشم نابل و ساير وحوش را با دادن طلسمي به هر كدام فرو مينشاند اين طلسم ميتواند هر شوهري را از بيوفايي زنش آگاه سازد. بر اثر اين طلسم، اسرار موحشي فاش ميشوند; شوهران زنان مقصر خود را كتك ميزنند، و زنان همگي به رنار پناه ميبرند، و او براي خود حرمسرايي تشكيل ميدهد. در قصهاي جانوران در جشنهاي نظامي شركت ميجويند و ، درست مثل شهسواران، با لباسهاي ويژه خود گرد ميآيند و رژه ميروند. در داستان مرگ رنار روباه پير در بستر نزع افتاده است; الاغ، موسوم به برنار، كه اسقف اعظم دادگاه است به بالين روباه ميآيد تا با تلقين نهايي و خواندن دعاي موت آيينهاي مقدس را اجرا كرده باشد. رنار به گناهان خود اقرار ميكند، اما ضمنا شرط ميكند كه اگر بهبود يافت، سوگندي كه براي اصلاح اخلاقش خورده است از درجه اعتبار ساقط باشد. وي بظاهر ميميرد، و جانوران چندي كه از دستش به قوادي افتاده، كتك خورده، زخمي شده، يا فريب خوردهاند، همه جمع ميشوند تا با دلي شاد تظاهر به سوگواري كنند. اسقف اعظم موعظهاي رابلهوار بر سر گور روباه ايراد، و او را شماتت ميكند كه در دوران حيات ((هر چه را ميتوانستي به چنگ آوري آن را بموقع و مناسب حال ميدانستي)); لكن همينكه آب مقدس را بر جسد او ميپاشد، رنار زنده ميشود، چنتيكلو(خروس) را(كه مجمر به دست دارد و آن را نوسان ميدهد) ميگيرد، و با طعمه خود به درون بيشه ناپديد ميشود. براي شناختن قرون وسطي نبايد هرگز رنار را فراموش كرد.

رمان دو رنار بزرگترين فابليو(فابل) بود. فابليو افسانهاي بود معمولا منظوم كه، با هزار تا سي هزار بيت هشت سيلابي، در حديث جانوران، انسان را مسخره ميكرد. پارهاي از اين افسانه‌ها همان اندازه قدمت داشتند كه قصه‌هاي ازوپ، يا حتي از آنها هم قديميتر بودند. برخي از اينها اصلا از هندوستان و از طريق جهان اسلامي به مغرب ميآمدند. بيشتر اين قصه‌ها زنان و كشيشان را هجو ميكردند، از قواي طبيعي دسته اول و نيروهاي فوقالطبيعه دسته دوم متنفر بودند.

به علاوه، شايد علت ديگر تنفر اين بود كه بانوان و روحانيون، خنياگران را براي سرودن قصه‌هاي وقيح محكوم كرده و در خور مجازات دانسته بودند. اصلا فابليو براي افراد پوست كلفت نوشته ميشد; در اين قبيل داستانها عين كلمات و عبارات ميخانه‌ها و فاحشهخانه‌ها به كار ميرفت، و ظريفگوييهاي ناموزون و غير معقول به رشته نظم در ميآمد. لكن چاسر، بوكاتچو، آريوستو، و لافونتن از همين فاحشهخانه‌هاي عهد خويش، و از زبان جمع كثيري از نقالان عهد، بود كه قصه‌هاي جالب و فراواني را به رشته تحرير و نظم كشيدند.

رواج هجونويسي حيثيت و مقام خنياگران را پايين آورد. رامشگران سيار يا دوره گرد را به زبان انگليسي minstresly ميخواندند; اين واژه از لفظ ministeriales مشتق شده است كه در اصل به خدام و ملازمان دربارهاي ملوك و اعيان اطلاق ميشدند. در فرانسه اين طبقه را Jongleurs ناميدند، و يا لفظ ioculator در لاتيني در مورد كسي به كار ميرفت كه كارش شوخي كردن و خنداندن ديگران بود. اين دسته مانند شعراي سيار يونان، يا بازيگراني كه در عهد روم به ايما و اشاره نمايشاتي را اجرا ميكردند، يا چكامه سرايان اسكانديناوي، يا رامشگران آنگلوساكسون، و يا خنياگران غزل ساز ويلزي و ايرلندي از همان سنت ديرينه تبعيت كردند و به وظايف خود پرداختند. در قرن دوازدهم كه اوج دوره رمانس بود، رامشگران درست همان عملي را انجام دادند كه بعدها چاپ كتابها انجام داد. اين جماعت با گرد آوردن و ساختن قصه‌هايي كه گاهي ارزش داشت آنها را در شمار ادبيات گذاشت، حيثيت و شان خود را حفظ كردند. اين قبيل رامشگران داستانسرا در حالي كه كمانچه به دست داشتند، به سرودن منظومه‌هاي كوچك، قصه‌هاي كوتاه، تكه‌هاي حماسي، اساطير مريم يا ساير قديسان، شانسون دو ژوست، رمانس يا فابليو ميپرداختند. در ايام روزه و پرهيز نصارا، هنگامي كه كار اين جماعت خريداري نداشت، درصورت امكان همگي رامشگران و خنياگران به دور هم جمع ميشدند و مجلس عظيمي براي معارفه و تبادل آرا تشكيل ميدادند، چنانكه به طور قطع ميدانيم كه يكي از اين اجتماعات حدود سال ۱۰۰۰ ميلادي در فكان از

pymnsetaren@yahoo.com

توابع نورماندي برگزار شد. در اين قبيل اجتماعات بود كه حاضران از حقه بازيها و آوازهاي يكديگر آگاه ميشدند، و نغمات يا داستانهاي تازه تروورها و تروبادورها را ميشنيدند و ياد ميگرفتند. اگر خواندن منظومه‌ها و نقل داستانها براي حضار بيش از اندازه ثقيل ميشد، رامشگران ميكوشيدند تا با شعبده بازي، معلق زدن، پيچ و تاب دادن اعضاي بدن، و بند بازي آنها را سرگرم سازند. هنگامي كه تروورها از شهري به شهر ديگر رو كردند و به قرائت داستانهاي خود پرداختند، و زماني كه عادت به خواندن رواج گرفت و بتدريج نياز به خوانندگان بر طرف شد، رامشگر روز به روز بيشتر به صورت يك نفر بازيگر درآمد، به طوري كه سر انجام خنياگر دورهگرد شعبدهباز شد، با كاردهاي برهنه بازي ميكرد، خيمه شب بازي ترتيب ميداد، يا دستهاي از خرسها و بوزينه‌ها و اسبان و خروسها و سگان و شتران و شيرهاي تربيت شده را به رقص و حركاتي وا ميداشت. پارهاي از خنياگران فابليوها را به صورت نمايشهاي مضحكي در آوردند و، بدون حذف الفاظ ركيك و شوخيهاي وقيح، در آنها بازي كردند. به همين سبب كليسا روز به روز نسبت به اين قبيل افراد رويه شديدتري اتخاذ كرد، مومنان را از شنيدن سخنان آنها منع كرد، و پادشاهان را از كمك به آنها باز داشت. هونوريوس، اسقف اوتون را عقيده بر آن بود كه به هيچ كدام از خنياگران اجازه پا گذاشتن به فردوس برين داده نخواهد شد. اشتهار عمومي رامشگران داستانسرا، رواج فابليوها، و استقبال پر غوغاي طبقات تازه با سواد شده و دانشجويان سركش دانشگاه‌ها از حماسه بورژوازي كه به دست ژان دومون به رشته نظم رد آمده بود، همه دلالت بر پايان يك عصر ميكرد. رمانس همچنان ادامه يافت، لكن از همه سو حريفاني به صورت ساتير، مطايبه، و مشربي واقعبينانه و دنيوي علم مخالفت بلند كرده و اينك مدت يك قرن ساتير يكه تاز عرصه نبرد ميشد، و آن قدر به جگر ايمان دندان آشنا ميساخت تا تمامي پايه‌هاي جزمهايي كه بناي قرون وسطايي بر آنها استوار بود خرد شود و در هم فرو ريزد و روح آدميزاد را مغرور و لرزان در كنار ورطه تعقل بر جاي گذارد.

فصل سي و نهم

دانته

۱۳۲۱-۱۲۶۵

I- تروبادورهاي ايتاليايي

دربار فردريك دوم در خطه آپوليا مهد ادبيات ايتاليايي بود. شايد مسلماناني كه از ملتزمان ركاب فردريك بودند تا حدودي به اين امر كمك كردند، زيرا هر مسلمان با سوادي شعر ميگفت. چند سال قبل از فوت آن پادشاه با ذوق، در ۱۲۵۰ چولو د/ آلكامو (حد ۱۲۰۰) به ساختن منظومه دلپذيري مبادرت جست تحت عنوان ((مكالمه ميان عاشق و بانو))؛ ضمنا اين نكته شايان توجه است كه آلكامو واقع در سيسيل تقريبا بكلي يك شهر مسلمان نشين بود. اما عامل موثرتري كه كمك به پيدايش ادبيات ايتاليا كرد نفوذ تروبادورهاي پرووانس بود كه منظومه‌هاي خود را به دربار فردريك ميفرستادند يا خود به حضور آن پادشاه شعر شناس و اطرافيان با فضل وي ميرسيدند. فردريك نه فقط شعرا را تشويق ميكرد، بلكه خود نيز شعر ميگفت و براي اين منظور زبان ايتاليايي را انتخاب كرده بود. صدر اعظم وي، پيترو دلا ويني، غزليات آبداري ميساخت و احتمال دارد كه اسلوب دشوار اين نوع چكامه از ابداعات وي باشد. رينالدو د/ آكوينو(برادر قديس توماس) كه در دربار فردريك ميزيست، گويدو دله كولونه (قاضي) و ياكوپو دا لنتينو ((از محررين رسمي در خطه سيسيليهاي دو گانه فردريك) همگي از شعراي اين ((رنسانس آپوليايي)) به

pymansetareh@yahoo.com

شمار ميروند. غزلي كه از طبع وقاد ياكوپو تراوش كرده است(حد ۱۲۳۳) يك نسل پيش از تولد دانته همان احساسات رقيق و آراستگي ظاهري را دارد كه در اشعار ويتانوئووا ديده ميشود:

در دل من مهري است از بهر خدمت خداوند تا آنكه در بهشت برين جاي مقدسي را آبادان سازم، چون همه جا شنيدهام از آنجا سرور او را چهري درخشان و گيسواني درخشان است; زيرا اگر او غايب ميبود و من آنجا بودم، ميدانم كه لذت من هيچ نبود. بنگر، من اين سخن از بهر آن نميگويم كه قصدم آلودگي به گناهي باشد; تنها دوست دارم كه سيماي پر لطف او را بنگرم و ديدگان نرم زيبا و چهره شيرين را، تا آنكه مرا رضايت كامل حاصل آيد كه معشوقه خود را شادمان در جايش ببينم.

هنگامي كه فردريك آن پادشاه معرفت پرور، با درباريان در ايتاليا سفر ميكرد، شاعران را همه جا با مجموعه پرندگان و جانوراني كه داشت به همراه ميبرد، و از اين طريق بود كه چكامهسرايان مزبور نفوذ خود را در لاتيوم، توسكان، و لومباردي پراكنده ساختند. فرزندش، مانفرد، همچنان شعرا را گرامي ميداشت و تشويق ميكرد، و غزلياتي ميسرود كه دانته از آنها تعريف كرده است. قسمت بيشتر اين اشعار ((سيسيلي)) به زبان توسكان ترجمه شد، و در پيدايش آن مكتب شعر و شاعري كه منجر به ظهور دانته شد موثر افتاد. در اثناي همين دوران تروبادورهاي فرانسوي كه از آشوب جنگهاي مذهبي لانگدوك به ستوه آمده بودند، آن سرزمين را ترك گفتند و در بار ملوك و امراي ايتاليا را مامن خويش ساختند. شعراي ايتالياييي را با دقايق زندگي سرخوش سلحشوران آشنا كردند، به زنان ايتالياييي آموختند كه از اشعاري كه در ستايش آنها ساخته ميشود استقبال نمايند، و سر آمد اغنياي ايتاليا را ترغيب كردند كه شاعران را بي صله نگذارند، حتي هنگامي كه اشعار خطاب به زنان ايشان ساخته شده باشد. برخي از شاعران اوليه توسكان در تقليد از تروبادورهاي فرانسوي چنان افراط كردند كه به زبان پروونسال منظومههايي ميساختند. سوردلو(حد ۱۲۰۰ ۱۲۷۰) كه در نزديكي مانتو، زادگاه ويرژيل، به دنيا آمد، خشم اتسلينو بيرحم را برانگيخت، به پروونس گريخت، و در آنجا به زبان پروونسال شروع به ساختن اشعاري درباره عشق حقيقي و معنوي كرد. از اين شور عشق افلاطوني بود كه، بر اثر اتحاد عجيبي ميان مابعدالطبيعه و ادبيات، سبكي در توسكان به وجود آمد كه آن را ((سبك شيرين نو)) نام نهادند. شعراي ايتالياييي، به عوض شهوت پرستي و لذت جسماني كه بدون هيچ رياييي در چكامههاي خنياگران پروونسال وجود داشت، واقعا يا ظاهرا دنبال عشقي رفتند معنوي; زن را مظهر زيباييي مطلق و مجرد يا نشانهاي از فلسفه يا عقل رباني شمردند، و به چنين پنداري انتزاعي دل باختند. در ايتالياييي كه تا اين تاريخ هزارها شاعر غزلسرا در دامان خود پرورده بود، اين نغمه جديدي بود كه ساز ميشد. شايد روح قديس فرانسيس بود كه خامه اين مردان عفيف را به حركت در ميآورد، يا كتاب مدخل الاهيات قديس توماس بود كه آنها را گرانبار ميساخت، و يا اين قبيل چكامهسرايان تحت نفوذ متصوفه اسلامي قرار گرفتند كه خداوند را فقط در زيباييي ميديدند، و غرض آنها از اين معبود و محبوب واقعي در غزلياتشان كسي جز خدا نبود.

گروهي از خنياگران دانشمند مكتب جديد را بنياد نهادند. گويدو گوينيتسلي(؟ ۱۲۳۰ ۱۲۷۶) اهل بولونيا، كه دانته با درود فراوان او را پدر ادبي خويشخواند، فلسفه نوين عشق را در كانتسونه معروفي(بر گرفته از واژه كانتسو پروونسال، به معني ((غزل))) به رشته نظم كشيد. در اين منظومه تحت عنوان ((سرود دل پر مهر)) گويدو براي عشق شديدي كه نسبت به محبوبه خويش داشت از خداوند تقاضاي بخشايش كرد و مدعي شد كه چون محبوبه در نظرش مظهر ربوبيت است، اين تنها عذري است كه ميتواند به درگاه خدا آورد. لاپاجاني، دينو فرسكو بالدي، گويدو اورلاندي، و چينو دا پيستويا سبك جديد را در سراسر خطه ايتالياي شمالي پراكندند. اين سبك به وسيله بزرگترين واضع و هواخواه آن قبل از بلند آوازه شدن دانته يعني به همت گويدو كاوالكانتي(حد ۱۲۵۸ ۱۳۰۰)، كه خود از دوستان دانته بود در فلورانس رواج گرفت. در ميان اين شعراي فاضل، گويدو از نجبا و داماد همان فارياناتا دلي اوبرتي بود كه در فلورانس رياست نهضت گيبلينها را بر عهده داشت. گويدو اعتقادي به مذهب نداشت، از آراي ابن رشد طرفداري ميكرد، و درباره فناناپذيري روح و حتي خدا شك و ترديدهايي به ذهنش خطور ميكرد.وي در سياست شديدا شركت و سهم موثري داشت; در ۱۳۰۰ به حكم دانته و ساير اعضاي شوراي شهري تبعيد شد،

pymnsefarenoyahoo.com

بيمار گشت، مورد عفو قرار گرفت، و در همان سال درگذشت. طبع مغرور و اشرافي وي از همه جهت شايستگي ساختن غزلهايي خالي از شور و مالامال از لطافت اعصار باستان را داشت:

زيبايي زن; فرمان اراده منيع; شهسواري زيباروي كمر بسته از بهر پيكار مردانه; نغمه دلپذير پرندگان; پاسخهاي نرم دلبر; قوت كشتيهاي تندرو بر فراز دريا; هواي روحپرور هنگام دميدن صبح; برف سپيد، بي باد، كه فرو ميريزد و مينشيند، چمنهايي پر از همه گونه گل، جايي كه آبها سر بلند ميكنند.

سيم و زر; رنگ لاجوردي جواهرات; در برابر اين همه، آن ارزشي كه به لطف و شيريني محبوبه عزيز من در دل ميپروراند، شايد به چشم چون ذره بيمقداري جلوه كند; ليك به باطن ميان اين دو چندان فرق است كه عظمت تمامي پهناي آسمان در برابر اين زمين.

جمله نيكان زود به مخلوقات همجنس ميپيوندند.

دانته بسا چيزها را از گويدو فرا گرفت. از غزلهايي كه وي سروده بود تقليد كرد، و شايد در تصميم براي نوشتن كمدي الاهي به ايتاليايي مرهون وي ميباشد. خود دانته مينويسد: ((وي مايل بود كه من همواره در نامه‌هايم خطاب به وي زبان بومي را به كار برم نه لاتيني را.)) در طي قرن سيزدهم اسلاف دانته زبان خشن ناقصي را بتدريج به چنان مرحلهاي از لطف و فصاحت و چنان دقت و ظرافتي در جمله بندي رسانيدند كه هيچ زبان بومي ديگري در اروپا به پاي آن نميرسيد; اين جمع به مرور ايام زباني به وجود آوردند كه دانته ميتوانست آن را ((بلند آوازه، مهم، سزاوار دربار ملوك و محضر پاپان)) بخواند زباني كه شايسته مقام ارجمندترين بزرگان دوران بود. در برابر اشعاري كه اين شاعران به زبان جديد ايتاليايي ميسرودند، چكامه‌هاي غزلسرايان پرووانس ناموزون، و منظومه‌هاي تروورها و مينه سنگرها ابياتي عاري از لطف و بيمعني بودند. در اينجا شعر عبارت از موزون ساختن مشتي وراجيهاي سبكسرانه نبود، بلكه هنري بود بغايت ظريف و دقيق كه تلفيق و ترصيع اجزاي آن همان اندازه دقت و شكيبايي لازم داشت كه تراش هيكلهاي منبر مرمري نيكولا پيزانو و پسرش. يك مرد برجسته تا حدودي از آن جهت بزرگ است كه افراد دون رتبهتر از وي قبلا راه او را هموار كرده‌اند، روحيه عصر را چون موم چنان نرم ساخته‌اند كه با نبوغ وي سازگار ميآيد، اسباب كارش را آماده كرده‌اند، و تكليفي را بر دوش نهاده‌اند كه نيمي از آن قبلا انجام شده است.

II- دانته و بئاتريچه

در ماه مه ۱۲۶۵، بلا آليگيري، همسر آليگيرو آليگيري، پسري به دنيا آورد كه او را دورانته آليگيري نام نهادند; به اغلب احتمال، پدر و مادر هيچ توجهي به اين حقيقت نداشتند كه نام فرزندشان بالدار ديرپاي معني ميدهد. ظاهرا خود شاعر اسم اولش را مخفف ساخت و خود را دانته خواند. خانواده وي پشت اندر پشت از مردم اصيل فلورانس بودند كه رفته رفته به فقر و مسكنت افتاده بودند. در همان چند سال اول عمر دانته مادرش درگذشت; آليگيرو بار ديگر زن گرفت، و دانته شايد هم در محيطي عاري از شادماني با مادري ناتني و يك برادر و دو خواهر ناتني پرورش يافت. دانته پانزدهساله بود كه پدرش بدرود حيات گفت و مقداري بدهي به عنوان ميراث به جا گذاشت.

دانته از بين معلمان خود از برونتو لاتيني با حقشناسي فراواني ياد ميكند. لاتيني كسي است كه به زبان فرانسه دايرهالمعارفي تحت عنوان گنجينه تاليف كرد و چون به ايتاليا بازگشت، خلاصهاي از آن را به اسم گنجينه كوچك به ايتاليايي منتشر ساخت. دانته به قول خودش از اين دانشمند ياد گرفت كه ((چطور آدمي نام خويش را مخلد ميسازد.)) مسلما دانته با شعف خاصي آثار ويرژيل را ميخوانده است، به طوري كه سخن از سبك دلپذير آن شاعر اهل مانتوا ميگويد. به علاوه، كدام شاگرد ديگري را ميتوان سراغ گرفت كه عشقش به يكي از آثار سخنسرايان باستان آنقدر زياد بوده باشد كه به دنبال سراينده آن از دركات دوزخ

pymansetareh@yahoo.com

عبور كند بوكاتچو ميگويد كه در سال ۱۲۸۷ دانته در بولونيا مقيم بود. در آنجا يا ساير جاها، شاعر ايتاليايي به قدري از علوم ناقابل و فلسفه معجزه آساي عهد خويش برخوردار شد كه منظومه‌هاي وي از بركت فضل و دانشش ثقيل شده بودند. همچنين وي شيوه اسب سواري، شكار، شمشير بازي، نقاشي، و آواز خواني را فرا گرفت. لكن هيچ اطلاعي در دست نيست كه وي از چه طريقي گذران ميكرد. به هر حال، حتي اگر به سبب دوستي با كاوالكانتي هم بود، او را به محافل فضلا و اهل ادب راه ميدادند. در اين قبيل محافل بود كه دانته با بسياري از شاعران زمان خويش آشنا شد.

مشهورترين عشقبازيهاي عالم هنگامي آغاز شد كه دانته و بئاتريچه هر دو ۹ سال از عمرشان ميگذشت. به گفته بوكاتچو، آن خاطر خواهي در جشن روز اول ماه مه در خانه پورتيناري، يكي از معاريف شهر فلورانس، صورت گرفت.

در اينكه فولكو پورتيناري را دختري به نام ((بيچه)) (مخفف همان بئاتريچه) بوده است شكي نداريم، اما در اين باب كه اين بئاتريچه همان معشوقه دانته بوده است يا نه، ادله و براهين استوار آن قدر زياد نيست كه تاريخنويس و باريك بين را كاملا مجاب سازد. اطلاع ما درباره اين اولين ملاقات ميان عشق و معشوق از توصيف بغايت شاعرانه‌اي است كه خود دانته ۹ سال بعد در مجموعه ويتانوئووا نگاشته است.

در آن روز جامه‌اش رنگي داشت بي اندازه جالب، قرمز ملايم و زيبايي، آراسته به كمربند و تزييناتي از آن گونه كه مناسب با خردسالي وي بود. از صميم قلب ميگويم كه در آن لحظه جوهر حيات كه در پنهانترين غرفه دل مقام دارد، چنان با شدت شروع به لرزيدن كرد كه كوچكترين تپشهاي پيكر مرا با خود به لرزه درآورد، و هنگام لرزش اين كلمات را ادا كرد: ((بنگر الوهيتي را نيرومندتر از من، كه چون بيايد بر وجود من حكمفرما شود.))... از آن زمان به بعد عشق كاملا بر روح من فرمانروا شد.

جوانكي كه به سر حد بلوغ نزديك ميشود براي اين گونه لرزيدنها مستعد است. اكثر ماها چنين حالتي را درك كرده‌ايم و وقتي به ياد اين ((عشق پاك)) ميافتيم، آن را بياختيار يكي از روحانيترين رويدادهاي دوران جواني خود ميشمريم. اين ادراك يا بيداري مرموز جسم و روح آدمي است به حيات و اختلاف جنس و زيبايي و نقصي كه فرد فرد ما داريم. با اين حال، هيچ گونه ميل ارادي براي تلذذ جسماني وجود ندارد، فقط انسان يك نوع ميل آميخته به آزرم براي نزديك بودن به معشوقه، خدمت وي، شنيدن سخنان، و نگريستن اطوار زيبا و محجوب وي در وجود خويش احساس ميكند. اگر روح مرد در چنين حالي از همان حساسيتي برخوردار باشد كه دانته بود به عبارت ديگر كانوني از شور و تخيل باشد در آن صورت چنين مكاشفه و بلوغي ميتواند به اغلب احتمال انگيزش و خاطره شيريني براي تمام عمر آدمي گردد. دانته در همين كتاب توصيف ميكند كه چطور به هر وسيلهاي دست ميبازيد تا مگر ديدهاش به ديدار بئاتريچه روشن شود، حتي اگر فقط اين ديدار يك جانبه باشد و محبوبه او را نبيند. آنگاه بظاهر ديگر فرصت ديدار دلدار ميسر نميشود، تا ۹ سال بعد از اين واقعه كه هر دو هجدهساله شدهاند.

چنين اتفاق افتاد كه همان بانوي شگفتانگيز، سراپا در لباسي سفيد، ميان دو بانوي والاتبار و سالمندتر از وي، در برابرم ظاهر شد و هنگام عبور از كوچهاي ديدگان خويش را به سمتي افكند كه آنجا من در نهايت شرمندگي برجاي ايستاده بودم، و با ادبي كه در وصف نمي گنجد... با چنان حالت معصومانه‌اي به من سلام داد كه در دم گويي تا آخرين سرحد نيكبختي را به چشم مشاهده كردم. ... پس از آن، چون آدمي از خود بيخود شده آنجا را ترك گفتم. ... بعد از آن رويداد، از آنجا كه من با فن قافيه‌پردازي آشنا بودم، بر سر آن شدم كه غزلي بسرايم.

چنانچه شرحي را كه خود دانته نگاشته است باور كنيم، اين ديدار وي را بايد مقدمه پيدايش يك رشته غزليات و تفسيرهايي بدانيم كه به نام مجموعه ويتانوئووا شهرت يافت. در طي نه سال بعد(۱۲۹۲-۱۲۸۳) وي گاهگاهي به تصنيف غزلهايي ميپرداخت و بعدا قطعات نثري بر آنها ميافزود. دانته اين غزليات را يكي بعد از ديگري نزد كاوالكانتي فرستاد، و وي، كه اكنون دوست دانته شده بود، يك يك اين آثار را حفظ

pymansetareh@yahoo.com

كرد. تمامي اين داستان عاشقانه تا حدودي جنبه يك صنعت ادبي را دارد. گرچه سليقه ما بر اثر گذشت زمان تغيير يافته است، اما آنچه اين اشعار را به مذاق امروزي ما خوشايند نمي سازد جنبه الوهيت بخشيدن به عشق است؛ به شيوه تروبادورهاي آن عهد، مقالات مطول مدرسي است كه مرتبا درميان ابيات غزل هويدا ميشود، و بالاخره اهميت به معناي رمزي اعداد سه و نه است؛ لكن جمله اين معايب را بايد از امراض مسري عهد به حساب آوريم و تفريق كنيم:

عشق درباره آن دلبر ميگويد: ((چه شده است كه تن خاكي بايستي اين سان بي غل و غش باشد)) سپس با ديدهاي كه هماره خيره خيره مينگرد، بجرئت ميگويد: ((براستي كه اين آفريده خدا تا كنون ناشناس بوده است.)) او را آن رنگ پريدگي صدف است كه زيبنده زني زيباست، همان قدر و نه بيشتر.

او همان قدر بلند پايه است كه طبيعت و مهارت را قدرت بلند پروازي است، زيبايي را به قياس با وي ميسنجند.

به هر سو كه ديدگان پر لطفش نظاره كند، از آنجا ارواح عشق فروزان سر بر ميآورند، و ديدگان هر كس كه با ديدگانش آشنا گردد، چشمان جادوييش تا غرفه دل را ميشكافد. و در خندهاي كه بر لب دارد صورتي از عشق بيني كه هيچ كس را پيوسته ياراي نگريستن در آن نباشد.

پارهاي از قطعات نثر وي بيشتر پسند خاطر و طبع انسان ميافتد تا آثار منظومش؛ از آن جمله:

در هر جا كه او را به چشم ميديدم انگار كه به اميد درود پسنديدهاش ديگر هيچ كس با من دشمن نبود؛ و چنان ديگ خيرخواهيم به جوش ميآمد كه مسلما هر كسي هر گونه بدي در حق من كرده بود، آن لحظه از سر تقصيرش ميگرد، گويي تاجي از فروتني بر سر و جامهاي از افتادگي بر تن داشت. ... و چون از نظر دور شده بود بسياري ميگفتند: ((اين زن نيست، بلكه يكي از فرشتگان زيباي آسمان است.))... من اين سخن را از روي كمال آرامش خاطر ميگويم كه آن قدر مهربان و با عطوفت مينمود كه هر كس به وي مينگريست از آرامش تسليبخشي برخوردار ميشد كه در هيچ وصفي نميگنجد.

در اين شيفتگي كه احتمالا تصنعي است ابدا فكر مزاوجت با بئاتريچه وجود ندارد. در ۱۲۸۹، بئاتريچه با سيمونه د باردي، از اعضاي خانواده ثروتمندي كه صاحب يكي از بانكهاي بزرگ بودند، ازدواج كرد. دانته به واقعهاي اين سان بياهميت وقعي نگذاشت، اما كماكان به ساختن منظومههايي درباره وي، بدون ذكر نام دلبر، مشغول بود. يك سال بعد بئاتريچه در بيست و چهار سالگي درگذشت، و شاعر، كه اينك براي نخستين بار معشوقه را نام ميبرد، در مرثيه آرامي بر مرگش نوحه سرايي كرد:

بئاتريچه به بهشت برين رفته است، به اقليمي كه در آنجا فرشتگان با آرامش دمسازند. و با ايشان ميزيد و در نظر دوستانش مرده است. نه يخبندان زمستان او را به سان ديگران به دور راند، و نه گرماي تابستان؛ ليك در عوض با آرامش مطلقي رخت بر كشيد، زيرا از چراغ فروتني آرام وي چنان شعلهاي بغايت درخشان سر بر افراشت كه وجود نياي ابدي را به حيرت انداخت.

تا آنكه آرزوي شيريني، براي آن برتري كمال در خداوند پديد آمد، و خداوند او را به سوي خويش خواند، زيرا ديد كه اين جايگاه ملالتبار و بغايت پليد، زيبنده موجودي اين سان پر شكوه نيست.

در منظومه ديگري دانته معشوق خود را در فردوس برين وصف ميكند و به ستايش وي زبان ميگشايد، و ((پس از سرودن اين غزل)) ميگويد:

مرا چنين مقدر بود كه به چشم خويش شاهد رويايي بغايت شگفتانگيز باشم، در اين رويا چيزهايي ديدم كه مرا مصمم ساخت تا ديگر از اين موجود خجسته هيچ بر زبان نياورم تا بتوانم سخناني درباره وي گويم

pymansearch@yahoo.com

که بیشتر زیبنده مقامش باشد. و براي انجام این مقصود، به طوري که خودش بخوبي میداند، تا آنجا که توانایي داشته باشد کوشش میورزم. بنابراین اگر مشیت خداوند که زندگي جمیع موجودات بسته به وجود اوست بر آن تعلق گیرد که زندگي من چند سالي دوام آرد، امیدوارم که درباره وي چیزي به نگارش در آورم که هرگز پیش از این درباره هیچ زني نوشته نشده باشد. چون از این کار فراغت یافتم، راضیم که، در صورت رضایت خالق آن برکشد و به جایي رود که قادر به دیدن جلال بانوي خویش یعني آن بئاتریچه خجستهاي باشد که اینك پیوسته بر چهره مبارك خداوندي نظر دوخته است.

به این نحو، در کلمات پایاني کتاب کوچکش، وي نظر خود را به مقصدي بزرگتر معطوف داشت; و به قول خودش ((از آن اولین روزي که در این زندگي چشمم به سیماي وي افتاد، تا هنگام این رویا))، که با آن دانته کتاب بهشت خود را ختم میکند، ((رشته غزلم هرگز گسسته نشد.)) بندرت اتفاق میافتاد که آدمي از میان تمامي جزر و مدها و طوفانهاي امور زندگي مسیر کشتي تخیل را این سان به خط مستقیم تعیین کند و نگاه دارد.

III -شاعر در کشاکش سیاست

با اینهمه، انحرافهایي نیز وجود داشت. مدتي پس از مرگ بئاتریچه، دانته خود را به دام عشق خفیفتر پارهاي از بانوان از جمله پیترا، پارگولتا، و لیزتا امیر ساخت، یا ((به کارهاي پوچي کاملا زودگذر)) روي آورد. به یك بانو، که دانته او را فقط ((بانوي والاتبار)) میخواند، اشعار عاشقانهاي خطاب کرد که ظاهرا ماهیت این عشق با آن عشق معنوي به بئاتریچه تفاوت داشت. در حدود ۱۲۹۱، هنگامي که شاعر بیست و شش ساله بود، با دوشیزهاي به نام جما دوناتي، که از اخلاف خانواده اشرافي و کهنسال فلورانس بود، وصلت کرد. این زن در عرض ده سال چندین فرزند آورد، که به روایتي عده آنها به سه، به روایتي دیگر به چهار یا هفت بالغ میشد. دانته، به تبعیت از اصول ترمیادورهاي عهد، هرگز در بین منظومههاي خویش ذکري از همسر و کودکان خود نکرد. ازدواج و عشق رمانتیك دو مطلب بکلي جداگانه بودند.

اکنون دانته، شاید به پایمردي کاوالکانتي، قدم به عرصه سیاست نهاد، به عللي که بر ما پوشیده است، وي به فرقه بیانکي(سفیدها)، یعني جماعتي که تعلق به اغنیاي طبقه متوسط داشت، پیوست. مسلما دانته آدم با کفایتي بوده است، زیرا در ۱۳۰۰، با آنکه تقریبا سي و پنج سال بیش نداشته است، او را به عضویت شوراي شهرداري یا حکومت فلورانس انتخاب میکنند. در دوران کوتاهي که دانته تصدي چنین مقامي را داشت، فرقه نري(سیاهها) به رهبري کورسو دوناتي در صدد برانداختن حکومت شهر و اعاده زمامداري طبقه اشرافي کهنسال فلورانس برآمد. بعد از فرو نشاندن این غایله، اعضاي شوراي شهرداري، که دانته نیز با ایشان همراي بود، در صدد بر آمدند با تبعید رهبران دو حزب، از آن جمله دوناتي که با دانته قرابت سببي پیدا کرده بود، و کاوالکانتي، دوست دانته، در تحکیم مباني صلح بکوشند. در سال ۱۳۰۱ دوناتي با دسته مسلحي از جماعت ((سیاهها)) بر فلورانس هجوم برد، اعضاي حکومت شهر را معزول ساخت، و زمام امور را به دست گرفت. در اوایل سال ۱۳۰۲ دانته و پانزده تن دیگر از رعایاي فلورانس محاکمه، و به اتهامات عدیده سیاسي محکوم و تبعید شدند; دادگاه مقرر داشت که اگر هر کدام از این عده در آینده قدم به خاك فلورانس نهند، ایشان را زنده زنده در آتش بسوزانند. دانته گریخت و، به امید آنکه بزودي باز میگردد، همسر و کودکان خود را در فلورانس به جا گذاشت. این تبعید و ضبط اموال شاعر را مدت نوزده سال به تهیدستي محکوم، و ذهن او را تلخ ساخت و تا حدودي مسئول پیدایش روحیه و موضوع کمدي الاهي بود. سایر همقطاران تبعید شده دانته، علیرغم توصیه وي، شهرهاي آرتتسو، بولونیا، و پیستویا را تشویق به اعزام سپاهي مرکب از ده هزار نفر لشکر کردند تا حکومت غاصب فلورانس را بر اندازند و ایشان را بار دیگر به زاد بوم و به سر مناصبشان برگردانند (۱۳۰۴). این اقدام مثمر ثمر نشد. بعد از این واقعه، دانته از دیگران برید و راه خود در پیش گرفت و چندي نزد دوستانش در آرتتسو، بولونیا، و پادوا به سر برد.

pymnsetare@yahoo.com

در ضمن اين اولين دهساله تبعيد بود كه دانته پارهاي از منظومههايي را كه خطاب به آن ((بانوي والاتبار)) ساخته بود گرد آورد، و شرحي به نثر بر آنها نوشت و آن بانو را به صورت مظهر و نموداري از فلسفه در آورد. در مجموعه موسوم به ضيافت(حد ۱۳۰۸) بتفصيل ذكر شده است كه چگونه دانته از فرط نوميدي در عشق و زندگي، براي تسلي خاطر، متوسل به فلسفه شد; از مطالعه آن علم اغفال كننده، به لطف رب، تا چه حد، اسرار بر او هويدا شد، و چگونه تصميم گرفت تا يافتههاي خود را به زبان ايتاليايي با آنهايي كه قادر به خواندن لاتيني نبودند در ميان گذارد. از قرار معلوم غرض دانته نوشتن يك مدخل الاهيات يا گنجينه جديد بود كه ميخواست هر بخشي از آن به صورت ظاهر تفسيري باشد بر شعري درباره همان بانوي زيبا روي; طرح بسيار جالبي بود كه به كمك آن ميخواست لذات جسماني را با موضوعات خشك نظري جبران كند. اين كتاب كوچك معجون در هم و برهمي است از اطلاعات خارقالعاده، قصههاي تمثيلي اغراقآميز، و قطعههاي فلسفي كوتاهي از بوئتيوس و سيسرون. از چهارده تفسيري كه دانته خيال داشت براي اين كتاب بنويسد، سه تفسير را تمام كرده بود كه ادامه كار را بيثمر ديد و دست از نوشتن برداشت; به عبارت ديگر، مرتكب عملي شد كه بايد آن را ناشي از درايت وي دانست.

اكنون وي تكليف حقير ديگري را تقبل كرد كه عبارت از اعاده فرمانروايي امپراطوران مقدس روم در ايتاليا بود; تجربه او را مجاب ساخته بود كه هرج و مرج و خشونت سياسي در شهرهاي ايتاليا ناشي از مفهومي ميشد كه هر كدام از استقلال و آزادي عمل داشتند به عبارت ديگر، هر ناحيه، شهر، طبقه، و بالاخره هر فردي ميل داشت و در صدد بود كه كاملا مطلقالعنان باشد. مثل ماكياولي كه دو قرن بعد از وي ظهور كرد، دانته مشتاق قدرتي بود كه بتواند افراد، طبقات، و شهرهاي ايتاليا را اجزاي موزون و هماهنگ جامعه قرين آرامشي سازد كه در آن افراد مردم در عين امن و صلح به سر برند. آن قدرت وحدت بخش يا از جانب پاپ ميسر ميشد، يا از طرف رياست عاليه امپراطوري مقدس روم كه ساليان دراز بود ايتاليا اسما تابع آن محسوب ميشد. لكن دانته اكنون به خاطر تفوق فرقهاي كه افراد آن خود را با دستگاه پاپي متفق ساخته بودند در تبعيد به سر ميبرد; طبق روايت مشكوكي، وي از فرستادگاني بود كه از جانب شهر فلورانس روانه دربار پاپ بونيفاكيوس هشتم شدند و دست خالي برگشتند، از مدتها پيش، پاپها، كه وحدت ايتاليا را به منزله خطري براي آزادي دستگاه روحانيت و استقلال اداري غير روحاني خويش ميدانستند، همواره با چنين اقداماتي مخالفت ورزيده بودند. تنها اميد به حصول آرامش، ظاهرا در اعاده قدرت امپراطوران و بازگشت به آن ((صلح رومي)) با عظمت ادوار باستان بود.

به اين نحو، در تاريخي نامعلوم، دانته رسالهاي را تحت عنوان در سلطنت به رشته تحرير در آورد كه خشم عده زيادي را بر انگيخت. دانته، كه هنوز در منشآت خويش زبان فلسفه يعني لاتيني را به كار ميبرد، مدعي شد كه چون اشتغال به امور عقلاني از تكاليف مختص آدمي است، و از آنجا كه اين امر فقط به بركت صلح ميسر ميشود، پس حكومت آرماني حكومتي خواهد بود جهاني كه نظام با ثباتي را حفظ كند و در سراسر جهان عدالت را به يك سان مجري دارد.

چنين حكومتي تصوير صحيح و قرينه بجايي از نظام فلكي خواهد بود كه در سراسر كاينات به اشاره و مشيت خداوند برقرار شده است. امپراطوري روم نزديكترين سازماني بود كه به اين نوع حكومت بينالمللي شباهت داشت; بزرگترين دليل موافقت خداوند با چنين حكومتي آن بود كه پروردگار به ميل خويش، در دوران آوگوستوس، به صورت آدمي در آمد; خود مسيح به مردم امر كرده بود كه بايد قدرت حاكمه سياسي قيصرهاي روم را بپذيرند. بديهي است كه قدرت امپراطوري روم باستان از كليسا منبعث نشده بود، لكن امپراطوري مقدس روم همان امپراطوري كهنسالي بود كه آن را احيا كرده بودند. درست است كه يك پاپ تاج بر سر شارلماني نهاد، و به همين سبب بظاهر چنين وانمود شد كه امپراطوري تابع دستگاه پاپي است، اما ((غصب حقي في نفسه حقي به وجود نميآورد; اگر چنين بود، پس به استناد همين دليل ممكن بود مدعي شد كه بعد از عزل بنديكتوس و بازگشت لئو به مقام پاپي از جانب امپراطور اوتو، مقامات روحاني بايد تابع شخص امپراطور آلمان باشند.)) امپراطوري حق حكومت بر مردم را از كليسا اخذ نميكرد، بلكه اين حق منبعث از قانون طبيعي بود، زيرا طبق قانون طبيعي، نظام اجتماعي نيازمند حكومت است، و از آنجا كه قانون طبيعي همان مشيت الاهي است، پس حكومت اختيارات خويش را از خداوند كسب ميكند. در واقع

pymnsetaren@yahoo.com

عمل بقاعده و صحيحي بود كه امپراطوران قدرت فايق پاپ را در مسائل اخلاقي و ديني قبول داشته باشند، لكن اين موضوع به نظر دانته نمي بايست حق حاكميت دولت را در ((امور دنيوي)) محدود سازد. رساله در سلطنت، با وجود سبك تحرير و استدلالش كه يك سلسله مناظرات مدرسي است و ديگر با طرز فكر نوين سازگار نمياشد، استدلال نيرومندي براي ايجاد حكومت و قوانين واحد جهاني بود. در اثناي حيات دانته فقط عده اندكي از اين دستنبشته اطلاع داشتند. پس از مرگ وي، رسالهاش بيشتر رواج يافت و لويي باواريايي در مبارزه خويش با پاپها آن را به عنوان وسيلهاي تبليغاتي به كار برد. در سال ۱۳۲۹ آن را، به اشاره يكي از نمايندگان پاپ، در ملا عام سوزانيدند; در قرن شانزدهم آن را به فهرست كتابهايي كه خواندن آنها از جانب پاپ سخت ممنوع شده بود علاوه كردند; و در ۱۸۹۷ به امر پاپ لئو سيزدهم آن را از فهرست كتابهاي مزبور خارج ساختند. به گفته بوكاتچو، دانته رساله در سلطنت خود را ((هنگام آمدن هنري ششم)) تصنيف كرد. در سال ۱۳۱۰ هانري، پادشاه آلمان، به قصد آنكه بار ديگر اختياراتي را كه با فردريك دوم از بين رفته بود به چنگ آورد، يعني بر سراسر شبه جزيره ايتاليا به استثناي ايالات پاپي مسلط شود، به آن كشور هجوم برد. دانته با سري پر شور و دلي پر اميد از اين مژده شادمان شد. در ((نامهاي به ملوك و مردمان ايتاليا)) وي از شهرهاي لومبارد تقاضا كرد كه قلوب و دروازههاي خود را به روي هانري لوكزامبورگي بگشايند تا آنها را از شر هرج و مرج و چنگ پاپها برهاند. هنگامي كه هانري به ميلان رسيد، دانته شتابان خود را به آنجا رسانيد و با شور تمام بر قدوم امپراطور افتاد; اينك كليه آرمانهاي وي براي پيدايش ايتالياييِ متحد در شرف تحقق بود. فلورانس بي آنكه اعتنايي به سخنان شاعر داشته باشد، دروازههاي خود را به روي هانري بست، و به همين سبب بود كه دانته علنا نامه سر گشاده خشمناكي به ((فلورانسيها، آن تباهكارترين مردمان)) فرستاد(مارس ۱۳۱۱)، آن نامه چنين آغاز ميشد:

آيا شما نميدانيد كه خداوند مقرر فرموده است كه بني نوع بشر براي دفاع از عدالت، صلح، و تمدن در زير فرمان يك امپراطور باشد، و هر زمان كه بساط امپراطوري بر چيده شده، ايتاليا همواره طعمه منازعات داخلي گشته است شما كه قوانين رباني و انساني را نقض ميكنيد، شما كه بر اثر تزلزل موحش آز حاضر به هر نوع جنايتي شدهايد آيا وحشت مرگ ثانوي پريشان خاطرتان نميسازد كه شما نخستين و تنها كساني هستيد كه ... عليه فر و جلال ملك رومي، سلطان روي زمين و فرستاده خداوند، طغيان كردهايد ... اي سفيهترين و بيعاطفهترين مردمان! شما قهرا سر در برابر عقاب امپراطوري خم خواهيد كرد!

لكن هانري به هيچ اقدامي عليه فلورانس مبادرت نورزيد، و اين امر مايه نوميدي دانته شد. در ماه آوريل همان سال(۱۳۱۱) دانته مثل يكي از انبياي بني اسرائيل كه در صدد هشدار به سلاطين بر آمده باشد، خطاب به امپراطور چنين نوشت:

ما در شگفتيم كه چه چيز شما را بر آن داشته است كه اين قدر تاخير روا داريد ... شما بهار و همچنين زمستان را در ميلان تلف كردهايد. ... فلورانس(آيا هيچ توجه نداريد) شيطان محض است. ... اين همان افعي است ... كه از فساد نابود كنندهاش دودي عفوني برميخيزد. ... پس برخيز تو اي كودك واكنش شهر فلورانس در قبال اين سخنان دانته آن بود كه مقرر داشت تا شاعر زنده است، از حق بخشودگي و ورود به فلورانس محروم باشد. هانري، بي آنكه به فلورانس دستي بزند، از طريق جنووا و پيزا عازم رم و سپس سينا شد و در آنجا در گذشت(۱۳۱۳). اين بزرگترين ضايعه براي دانته محسوب ميشد. وي همه چيز بر سر پيروزي هانري نهاده و ديگر راه بازگشتي به فلورانس براي خود باقي نگذاشته بود; به همين سبب به گوبيو گريخت و در صومعه سانتاكروچه معتكف شد. در اينجا بود كه دانته ظاهرا قسمت بيشتر كمدي الاهي خود را به رشته نظم كشيد. اما هنوز وي از منازعات سياسي خسته نشده بود. در سال ۱۳۱۶ به اغلب احتمال وي همراه اوگوتچونه دلا فاجوئولا در لوكا بود; اوگوتچونه همان سال فلورانسيها را در مونتكاتيني شكست داد; فلورانس از اين هزيمت كمر راست كرد و دو تن از پسران دانته را محكوم به مرگ ساخت; لكن اين حكم هرگز به موقع اجرا گذاشته نشد. لوكا عليه اوگوتچونه علم مخالفت برافراشت، و دانته بار ديگر آواره شد. فلورانس پيروزمند، كه عرق فتوتش به جوش آمده و احكام صادره ابدي خويش را فراموش كرده بود، به عموم افرادي كه تبعيد بودند اجازه داد كه آزادانه به وطن خود باز گردند، به

pymsetaren@yahoo.com

شرط آنكه جريمهاي بپردازند، جامه توبهاي بر تن كنند و از ميان معابر شهر بگذرند، و دوران كوتاهي را در زندان بگذرانند. دوستي دانته را از اعلام عفو عمومي آگاه ساخت. دانته در جواب نامهاي نوشت كه در تاريخ شهرت بسزايي پيدا كرد:

به يك دوست فلورانسي: نامهات را با حرمت و مهري كه شايسته آن بود دريافت داشتم و از فحواي آن با دلي سپاسگزار آگاهي يافتهام كه بازگشت من به زادبومم تا چه حد در خاطر تو عزيز است. ... پس نظري به فرمان بيفكن ...

كه اگر هر آينه مايل باشم مبلغ معيني وجه نقد بپردازم و دامان خود را به لكه چنين جريمهاي آلوده سازم، مرا بخشوده ميدارند و قادرم بيدرنگ مراجعت كنم. ...

پس اين است آن فرمان احضار يا شكوهي كه دانته آليگيري را بعد از تقريبا پانزده سال تحمل جور غربت به زادبوم خويش فرا ميخواند ... حاشا و كلا كه آدمي كه طرفداري از عدالت ميكند نقدينه خود را به دست آنهايي دهد كه بر وي بيعدالتي روا داشتهاند، چنانكه گويي ايشان ولينعمت وي هستند. اين طرز بازگشت من به زادبوم نيست. ... اگر راه ديگري پيدا شود ... كه شرف دانته را مخدوش نسازد ،آنگاه من در سپردن آن طريق تعلل نخواهم ورزيد. اما اگر ورود به فلورانس از چنين راهي ميسر نباشد، آنگاه من هرگز قدم به آنجا نخواهم نهاد. ... عجبا! براي من مقدور نيست كه هر جا ميخواهم بر چهر آفتاب و اختران نظر دوزم آيا براي من ميسر نيست كه زير هر آسماني درباره گرانبهاترين حقايق به بحر تفكر غوطهور شوم

محتملا نزديك به پايان سال ۱۳۱۶ بود كه وي دعوت امير ورونا، كان گرانده دلا سكالا، را براي رفتن به دربار وي قبول كرد و مهمان وي شد. ظاهرا در از كمدي الاهي خويش را تمام و به كان گرانده اهدا كرد(۱۳۱۸). تجسم قيافه و هيئت آن شاعر در اين تاريخ كه پنجاه و يك سال از عمرش ميگذشت دشوار نيست، زيرا بوكاتچو در مجموعه زندگي به تاريخ ۱۳۵۴ وي را چنين وصف ميكند: مردي بود متوسطالقامت ((تا حدي خميده)) كه شمرده و با طمانينه گام برميداشت و حركتش توام با وقاري آميخته با افسردگي بود; رنگ مو و پوست بدنش تيره بود; صورتي دراز و متفكر، پيشاني پر چروك بر آمده، چشمان نافذي عبوس، بيني نازك منقاري شكل، لباني به هم چسبيده، و چانهاي ستيز هجويانه داشت.

اين صورت آدمي بود كه روزي مهربان و رئوف بود، لكن تلخي آلام و شدايد دوران به مرور زمان وي را سخت و عبوس ساخته است. ذرهاي از خرواره احساسات رقيقه و عواطفي كه دانته در ابتداي زندگي خويش در كتاب ويتانوئووا گرد آورده است تصنعي نيست; حتي بعدا باز مقداري از اين خصايص از خلال ترحم و شفقتي كه با آن شاعر به ماجراي فرانچسكا گوش فرا ميدارد هويداست. دانته هنگامي كه در سياست شكست خورد و تبعيد شد، بتدريج به صورت آدم عبوس و ترشرويي در آمد; زبان وي بر اثر مصايب تلخ شد، و به طرزي مصرانه در صدد بر آمد كه افتادن خويش را از اوج قدرت پنهان دارد. از آنجا كه آدم تهيدستي بود، به نياكان خويش مباهات ميكرد. وي از بورژوازي رباخوار فلورانس متنفر بود; نميتوانست از سر تقصير پورتيناري كه بئاتريچه را به يك نفر بانكدار داده بود در گذرد و از تنها انتقامي كه در دسترس وي بود استفاده كرد و جمله رباخواران را در قعر درك اسفل جا داد. اگر دانته از دست يا زبان كسي اذيتي ميديد يا طعنهاي ميشنيد، هرگز مرتكب را نميبخشيد; و معدود بودند دشمناني كه از قلم افتادند و از لعن ابدي رستند. در مورد كساني كه به هنگام انقلاب يا در جنگ بيطرف ميماندند دانته سختگيرتر از سولون بود. راز منش وي شور سوزاني بود كه در نهادش شعله ميكشيد. خودش ميگويد: ((من اينم كه هستم، نه به بركت مال و منال، بل به لطف قادر متعال، شوق خانه باري تعالي خرمن جانم را سوخته است.)) وي تمامي نيروي خويش را در قالب منظومههايش ريخت، و هنگامي كه اثر عظيمش به پايان آمد، آفتاب عمرش تقريبا بر لب بام رسيده بود. در ۱۳۱۹ وي شهر ورونا را ترك گفت و عازم راونا شد تا چندي را نزد كنت گويدو دا پولنتا بماند. ضمنا بولونيا از دانته دعوت كرد تا به آنجا رود و با قبول سمت ملكالشعرايي بر آن شهر منت گذارد، لكن وي، طي قطعه آوازي چوپاني كه به لاتيني ساخت، دعوت بولونيا را رد كرد. در سال ۱۳۲۱ گويدو وي را براي انجام ماموريتي سياسي به ونيز روانه داشت، كه

byhanseatic@yahoo.com

مثمر ثمر نشد; از اين سفر دانته با تبي كه از باتلاقهاي ونتو گرفته بود باز گشت. مزاجش ضعيفتر از آن بود كه بتواند با مرض به مبارزه برخيزد، و به همين علت هم در ۱۴ سپتامبر ۱۳۲۱ به سن پنجاه و هفت در گذشت. كنت در صدد بود كه بر سر گور شاعر مقبره زيبايي احداث كند، لكن اين نقشه عملي نشد.

تنديس بر جستهاي كه امروزه بر بالاي تابوت مرمري وي قرار دارد به دست پيترو لومباردو در ۱۴۸۳ تراشيده شد. همچنانكه عموم جهانيان ميدانند، به همين محل بود كه بايرن شاعر انگليسي مشتاقانه پا نهاد و سرشگ از ديده جاري ساخت. امروزه مزار آن شاعر نامدار در خم يكي از پر ازدحامترين ميدانهاي راونا تقريبا متروك افتاده، و متولي فرتوت و مفلوج آن، در برابر چند لير، ابيات موزون و خوشاهنگي از آن منظومه را قرائت ميكند كه عموم مردمان آن را ميستايند و معدودي آن را ميخوانند.

IV- كمدي الاهي

۱ - منظومه

بوكاتچو حكايت ميكند كه دانته منظومه كمدي الاهي خويش را با بيتهاي شش وتدي لاتيني شروع كرد، لكن براي آنكه شعرش در خور فهم عده زيادتري از مردمان باشد، آن را به ايتاليايي تغيير داد. شايد شور و غليان احساساتش در اين انتخاب زبان موثر افتاد، زيرا بظاهر بيان احساسات شديد آدمي به زبان ايتاليايي آسانتر است تا زباني چون لاتيني كه مدتهاي مديد با تمسك نفس و مدنيت اعصار باستان قرين بود. در ايام جواني، دانته ايتاليايي را صرفا در ساختن غزل به كار ميبرد، لكن اكنون كه موضوع مورد نظرش عاليترين فلسفه نجات بشري به بركت عشق بود، مجبور ماند كه آيا جرئت دارد اين مطالب را به زبان ((عاميانه)) بيان كند. در تاريخي كه بر ما پوشيده است، وي به نگارش مقالهاي به زبان لاتيني تحت عنوان در فصاحت زبان بومي مبادرت ورزيد و آن را ناتمام گذاشت; غرضش از تحرير آن رواج زبان بومي در ميان ادباي عهد بود; در اين مقاله ناتمام،دانته عظمت كلمات و مفاهيم جمع و جور لاتين را ميستود; لكن اظهار اميدواري ميكرد كه به بركت منظومه‌هاي شعراي خطه رينو(سيسيليهاي دو گانه) فردريك، و ((سبك نوين)) تراواتوره‌هاي لومباردي و توسكان، از ميان لهجه‌هاي مختلف ايتاليا، زباني قد علم كند كه(طبق كلمات خود دانته در مجموعه موسوم به ضيافت) ((آكنده از شيرينترين و دلكشترين زيباييها باشد.)) حتي دانته با آن همه سربلنديش هرگز تصور نميكرد كه حماسه وي نه فقط ايتاليايي را زباني سزاوار هر نوع اثر ادبي سازد، بلكه آن را به چنان مرتبتي از شيريني و فصاحت برساند كه در ادبيات جهان نظيرش كمتر به منصه ظهور رسيده باشد. هرگز سابقه نداشته است كه شاعري تا اين حد در طرح منظومه خويش دقت مبذول داشته باشد. دلبستگي خاص شاعر به عدد ((سه)) - كه نموداري از تثليث ست - در طرز تركيب و استخوانبندي اين منظومه موثر افتاد: به اين معني كه در نظر گرفت تمامي منظومه متشكل باشد از سه چكامه، هر كدام داراي سي و سه سرود، يعني مطابق با سالهايي كه مسيح در اين جهان خاكي در قيد حيات بود; با افزودن يك سرود به بخش صد ميرسيد; قرار بود كه هر سرود مركب باشد از اجزايي مشتمل بر سه مصرع كه مصرع دوم از هر جز با مصرع اول و سوم جز بعدي قافيه شود. غير ممكن بود چيزي از اين مصنوعيتر باشد; لكن بايد دانست كه جميع هنرهاي ظريفه تصنعي هستند، گو اينكه به بهترين وجهي اين حقيقت را مكتوم دارند. صنعت ادبي ((ترتساريما)) يا قافيه كردن سه مصرع از دو جز به طرزي كه مذكور افتاد، هر جزئي را به جز بعديش پيوند ميدهد و همگي اجزا را به صورت يك سرود به هم پيوستهاي درميآورد كه در زبان ايتاليايي با سلاست و موسيقي دلپذيري بر زبان آدمي جاري ميشود، لكن در ترجمه‌هاي منظومي كه از اين اثر جاودانی شده است همه جا نقص و اشكال گردانيدن آن لطافت و موسيقي اصلي به زباني ديگر آشكارا ديده ميشود. دانته خودش پيشاپيش هر نوع ترجمهاي از آثار دانته را محكوم شمرد: ((از آثاري كه اجزاي متشكله آن چون عناصر هماهنگ موسيقي به هم مربوط باشند، هيچ چيزي را نميتوان از زبان اصلي به زبان ديگري ترجمه كرد و تمام ملاحت و هماهنگي آن بكلي از بين نرود.)) در همان حال كه قالب و سبك اين منظومه تابع تعداد مصرعها شد، قصه‌هاي تمثيلي نيز موضوع

pymansefareh@yahoo.com

و حكايت منظومه را به وجود آوردند. دانته در رسالهاي كه ضمن آن كتاب مذكور را به كان گرانده اهدا كرد، به تشريح معني نمادي سرودها يا بخشهاي منظومه خود پرداخت. ميتوان گفت كه اين تفسير چيزي است كه بعد از پايان منظومه به فكر شاعر رسيده است، زيرا دانته شاعري بود كه از صميم قلب اشتياق داشت فيلسوف باشد; لكن اعتياد قرون وسطي به علايم و اشارات نمادي، مجسمه‌هاي تمثيلي كليساهاي جامع، فرسكوهاي تمثيلي هنرمنداني چون جوتو، گادي، و رافائل، و تصعيد ترفيع مفاهيم تمثيلي در مجموعه ويتانوئووا و كتاب ضيافت دال بر آن است كه دانته واقعا طرح حماسهاي را كه بعدها به تفصيل تمام سخن از آن گفت از مدتها قبل در ذهن ميپروراند. وي ميگويد كه اين منظومه تعلق به طبقه فلاسفه دارد و موضوع اصلي آن اخلاقيات است. مانند عالمي الاهي كه در مقام تفسير كتاب مقدس بر آمده باشد، دانته براي كلمات سه نوع معني قايل است: تحتاللفظي، تمثيلي، و رمزي. خودش ميگويد:

موضوع اين منظومه، به شرط آنكه معيار ما ظواهر كلمات باشد... كيفيت ارواح است بعد از مرگ. ... لكن اگر اين منظومه را از لحاظ تمثيلي معلق كنيم، موضوع آن آدمي است، تا آنجا كه به حكم شايستگي يا عدم لياقت... در معرض عقوبات دستگاه عدالت قرار ميگيرد يا به دريافت پاداشهاي خود نايل ميآيد.
...غرض كل و جز آن است كه مردماني را كه به حال نكبت زندگي ميكنند از آن ورطه برهاند و ايشان را به سر حد نيكبختي سوق دهد.

به عبارت ديگر، بخش دوزخ حكايت آدمي است كه مرتكب گناه ميشود و تن به شدايد و نوميدي ميدهد; برزخ داستان تصفيه و تزكيه وي است به بركات ايمان; بهشت حكايت آزادي وي است به كمك الهام رباني و عشقي خالي از خود پرستي. ويرژيل، كه دانته را از ميان دوزخ و برزخ هدايت ميكند، مظهر دانش، خرد، و تعقل است كه ميتواند درهاي كاخ نيكبختي را به روي ما بگشايد; فقط ايمان و عشق(بئاتريچه) است كه ميتواند ما را از آن درها به درون برد. در زندگي خود دانته، دوزخ همان نفي بلد شدن و مهجور ماندن از زاد بوم خويش، شهر فلورانس، بود; اكتساب علم، نوشته‌ها، و منظومه‌هايش برزخ را تشكيل ميدادند; و حال آنكه اميد و عشقش فديه و تنها نيكبختي وي بود. شايد به علت آنكه دانته در چكامه بهشت در به كار بردن علايم نمادي و استعارات نهايت كوشش را به خرج داده است، فهم اين چكامه از چكامه‌هاي سه گانه كمدي الاهي مشكلتر، و لذت بردن از آن در مقام قياس با ديگر چكامه‌ها دشوارتر ميباشد; زيرا بئاتريچه، كه در مجموعه ويتانوئووا براي شاعر رويايي آسماني بود، در بهشتي كه قوه تخيل دانته ابداع ميكند به شكل يك مفهوم انتزاعي با دبدبهاي در ميآيد، يا به عبارت ديگر گرفتار سرنوشتي ميشود كه به هيچ وجه مناسب مقام چنين مه طلعت بيگناهي نيست. در پايان اين رساله، دانته براي كان گرانده توضيح ميدهد كه به چه سبب حماسه خويش را مضحكه يا كمدي خوانده است; ميگويد علت آن است كه داستان از بدبختي به نيكبختي ميگرايد و ((به اسلوبي ساخته شده است نا چيز و عاري از دقت، به زباني عاميانه كه حتي كدبانوها به آن تكلم ميكنند.)) اين كمدي دردناك، يا به قول خود دانته ((اين كتابي كه بر سر آن در خلال اين سالیان نحيف شدهام))، اثر دوران تبعيد و مايه تسلي خاطر وي در اين ايام بود، و فقط سه سال قبل از مرگش به اتمام رسيد. كمدي الاهي خلاصهاي از زندگي، دانش، الاهيات، و حكمت دانته بود; اگر شوخ طبعي و دلسوزي و لذت پرستي تمام عيار قرون وسطي را نيز ميداشت، در آن صورت ممكن بود ((تركيبي از جميع عناصر فرهنگ قرون وسطي)) بشود. در اين صد نغمه مختصر دانته مقدار بسيار زيادي از يافته‌هاي علوم عهد را كه از برونتو لاتيني و شايد هم از محققان بولونيا فرا گرفته بود گرد آورد و نجوم، كيهانشناخت، زمينشناسي، و جدول گاهشماري عصري را ضبط كرد كه علاقه مردمش به زندگي زيادتر از آن بود كه وقعي به دانش گذارند. دانته نه فقط نفوذهاي مرموز و مقدرات و رويدادهاي چارهناپذيري را كه مربوط به علم احكام نجوم بود قبول داشت، بلكه به اساطيري اسرارآميز نيز كه الفبا و اعداد را صاحب خواصي نهاني و نفوذهايي غيبي ميدانست معتقد بود. عدد نه علامت مشخص بئاتريچه است، زيرا جذر آن عدد سه ميشود كه، به بركت وجود تثليث، دارد، برزخ را نه مرتبه است، و بهشت را نه دايره. به طور كلي دانته فلسفه و الاهيات قديس توماس را با رعب آميخته به احترام و حقشناسي ميپذيرد، اما كوركورانه از وي پيروي نميكند. مسلما اگر توماس استدلالات كتاب در سلطنت دانته را ميخواند يا پاپها را در ((دوزخ)) دانته اسير ميديد، متوحش و ناراحت ميشد. مفهوم دانته از خداوند به عنوان روشنايي و عشق، يا به قول خود وي ((عشقي كه خورشيد و ديگر اختران را به گردش در

pymansetareh@yahoo.com

ميآورد)»، در واقع همان آراي ارسطوست كه از طريق فلسفه اسلامي محفوظ ماندهاند. دانته از فارابي، ابو علي سينا، غزالي، و ابن رشد اندك اطلاعي دارد، و هر چند كه ابن رشد را به ماندن در حاشيه دوزخ محكوم ميكند، با فرستادن يكي از شاگردان بدعتگذارش به بهشت، سيژر دو برابان، اصيل آيينان مسيحي را مضطرب و نگران ميسازد; به علاوه، قديس توماس را وادار به ستايش و تمجيد تنها آدمي ميكند كه آن فيلسوف فرشتهخو را در مباحث الاهيات بر سر خشم آورده بود. با اينهمه، بظاهر سيژر دو برابان جاوداني بودن روح آدمي را، كه شالوده و اساس منظومه دانته است، انكار ميكرد. تاريخ يا درباره بدعت سيژر غلو كرده يا در باب اصيل آييني دانته راه مبالغه سپرده است.

تحقيقات اخير دانش پژوهان نشان داده است كه منابع شرقي، بويژه اسلامي، تا چه حد در تكوين آراي دانته موثر بودند: از آن جمله افسانهاي از ايران باستان درباره صعود اردا و يراف به آسمان; اوصافي كه از جهنم در قرآن آمده است; داستان معراج حضرت محمد]ص[; شرح سفري به بهشت و دوزخ در رسالهالغفران ابوالعلا معري; كتاب فتوحات ابن العربي; و غيره. ... در رسالهالغفران ابوالعلا معري، شاعر عرب شرح ميدهد كه چگونه ابليس (شيطان) را در دوزخ، دست و پا بسته، شكنجه ميدهند، و شعراي مسيحي و سخن پردازان ديگري كه همگي از ((كفار))ند حضور دارند و رنج ميكشند; در جلو دروازه بهشت يك نفر حوري به استقبال راوي حكايت ميشتابد و راهنماي وي در اين سفر ميشود. در فتوحات ابن العربي(كه غزليات آباداري با تفاسير تمثيلي مذهبي ساخته است) موقعيت جغرافيايي بهشت و دوزخ به طور دقيق معلوم ميشد; وي دوزخ را درست در زير شهر بيتالمقدس و بهشت را بالاي آن جا داد، بهشت و دوزخ را به نه طبقه تقسيم كرد، حلقه گل سرخ آسماني را توصيف كرد، و گفت كه چگونه كروبيان در اطراف نور رباني طواف ميكنند - درست به همان نحو كه دانته در كمدي الاهي وصف كرده است. تا آنجا كه ما اطلاع داريم، هيچ كدام از اين نوشتههاي عربي تا عهد دانته به هيچ زباني ترجمه نشده بودند كه شاعر ايتاليايي قادر به خواندن آنها باشد.

روايات و احاديث مربوط به مكاشفات و الهامهاي غيبي در بيان سفر به دوزخ و بهشت يا ديدن آن عوالم در رويا ميان يهوديان و مسيحيان فراوان بود; مهمتر آنكه ششمين بخش از حماسه انئيد، اثر ويرژيل، ارتباط با سفر به چنين عوالمي داشت. يك افسانه ايرلندي حكايت از آن ميكرد كه چطور قديس پاتريكيوس از برزخ و دوزخ ديدن كرده و در آنجا، در جامهها و مقابر آتشين، گناهكاراني را نگونسار يا طعمه ماران يا در زير يخ مستور ديده بود. در انگلستان قرن دوازدهم كشيش تروودري به نام ادم دو روس، در طي منظومه بسيار مفصلي، شرح داد كه چگونه بولس حواري به رهبري ميكائيل، ملك مقرب خداوندي، از دوزخ ديدن ميكرد، و چطور ميكائيل درجات مختلفه كيفري را كه براي انواع مختلفه گناه معين شده بود توضيح ميداد، و بولس، مثل دانته، در برابر اين مخافات بر خود ميلرزيد. يواكيم دا فيوري گفته بود كه خود وي چگونه به دوزخ نزول، و به فردوس برين صعود كرد. صدها از اين قبيل روياها و داستانها وجود داشت. با اينهمه ادله و براهيني كه درباره عذاب اخروي موجود بود، لزومي نداشت كه دانته از سد محظورات زبان بگذرد و، به قصد پيدا كردن نمونههايي براي ((دوزخ)) خويش، چيزي از جهان اسلامي به عاريت بستاند. وي، مانند هر هنرمندي، مواد موجود را گرفت و در هم آميخت، آن را از صورت هرج و مرج بيرون آورد و نظم بخشيد، و با تخيل پر شور و صميميت سوزان خويش آن را مشتعل ساخت. وي اجزا و عناصر اثر خود را از هر جا امكان داشت اقتباس كرد از جمله از آثار قديس توماس; از تروبادورها; از موضوعات آتشين پيترو دامياني درباره آلام دوزخ; از افكار غمزده خود وي درباره زندگي و مرگ بئاتريچه; از كشمكشهايش با سياستمداران و پاپها; از اطلاعات پراكنده راجع به علوم كه به آنها برخورده بود; از تعاليم الاهيات مسيحي درباره هبوط آدم، تناسخ، گناه، فيض رباني، و واپسين داوري; از آراي افلاطوني و آوگوستينوسي درباره مراحل و مدارج تعالي روان آدمي و رسيدن به معبود واقعي، يعني خداوند; و از اقوال موكد توماس آكويناس درباره اين موضوع كه ديدن جمال مبارك باري تعالي مقصد نهايي و يگانه هدف رضايتبخش آدمي ميباشد; دانته از تمامي اين منابع و مآخذ منظومهاي فراهم ساخت كه در آن جميع مخافات، آرمانها، و عشق زيارت رفتن انسان قرون وسطايي به تكلم در آمد، در حليهاي رمزي جلوهگر شد، و شكل پذيرفت.

pymnstareh@yahoo.com

۲ دوزخ در نيمه راه زندگي ما، خويشتن را در جنگلي تاريك يافتم، زيرا راه را گم كرده بودم.

در حالي كه دانته راه گم كرده و در اين ظلمت سرگردان شده است، ناگهان به ويرژيل ((مولا و مقتدا))يش بر ميخورد كه ((تنها)) او آن سبك دلپذير را به عاريت گرفتم كه مايه سر بلندي من شده است)). ويرژيل به وي ميگويد كه يگانه طريق بيخطر براي بيرون رفتن از جنگل، عبور از دوزخ و برزخ است; لكن اگر دانته همراه وي از اين دو منزل گذر كند، او را به پاي ابواب بهشت برين هدايت خواهد كرد تا ((در آنجا كسي بايد هادي تو شود از من شايستهتر)); ويرژيل خودش بصراحت ميگويد كه در واقع به فرمان بئاتريچه وي به كمك دانته شتافته است. هر دو از شكافي كه بر روي زمين مشاهده ميكنند ميگذرند و متوجه دروازههاي دوزخ ميشوند كه اين عبارات تلخ بر بالاي آن منقوش شده است:

از من داخل شهر آلام ميشوند، از من به سوي رنج ابدي ميروند، از من پا به جرگه گمگشتگان ميگذارند.

عدالت، صانع والاي مرا به ساختم بر انگيخت; پديد آرندهام قدرت الاهي بود و عقل كل و عشق نخستين.

پيش از من هيچ چيز آفريده نشده بود كه جاويد نباشد، و من خود عمر جاوداني دارم. شما كه داخل ميشويد، دست از هر اميدي بشوييد!

دوزخ به صورت قيفي است در زير زمين كه راس آن به مركز زمين ميرسد. دانته، به كمك تخيلي نيرومند و تقريبا ظالمانه، جهنمي را مجسم ميكند كه حكايت يك رشته درههاي ژرف تاريك و مخافتباري است بين صخرههاي ظلماني عظيم; مردابها، سيلابها، درياچهها، و رودهاي عفني پرابخره; طوفانهايي از باران، برف، تگرگ، و نيمسوزهاي آتشين; بادهايي زوزهكش، و سرمايي بيحس كننده; پيكرهايي شكنجه ديده; صورتهايي از فرط درد كج و معوج شده; و نالهها و ضجههايي كه خون را در عروق آدمي منجمد ميسازند. در بالاترين طبقه اين قيف دوزخي اشخاصي مقام دارند كه در دنيا خوب بودهاند نه بد، و نيز آنهايي كه بيطرف بودهاند; سوزشهاي ناهنجاري آنها را معذب ميدارد; زنبورهاي كوچك و درشت آنها را نيش ميزنند; كرمها آنها را ميآزارند، و در آتش حسد و پشيماني ميسوزند. دانته، آن آدمي كه هرگز بيطرف نميماند، ايشان را سرزنش ميكند و بر زبان ويرژيل اين كلمات را جاري ميسازد:

رحمت و معدلت را از ايشان نفرت است: ما از ايشان چيزي نميگوييم، بل مينگريم و ميگذريم

آنگاه دانته و هادي وي، ويرژيل، به كنار رود زير زميني آخرون ميرسند، و خارون، آن قايقبان پير كه از دوران هومر به اين طرف در اين محل به خدمت كمر بسته است، آن دو را از يك سوي رود به سوي ديگر ميبرد. در آن سوي رود، دانته خود را در كرانهاي ميبيند كه اولين جمله ويرژيل و عموم آحاد نيكو سيرت مشرك و كليه يهوديان نيكوكار(جز چند تني از قهرمانان كتاب عهد قديم كه ايشان را مسيح هنگام ديدار از اين طبقه دوزخ به بهشت روانه داشته بود) حضور دارند. تنها رنج اين جماعت آن است كه اشتياقي جاويدان براي سرنوشتي بهتر دارند، و ميدانند كه هرگز چنين توفيقي نصيبشان نخواهد شد. در اين حاشيه دوزخ شعراي بزرگ اعصار شرك، يعني هومر، هوراس، اووييد، ولوكانوس، مقام دارند و در نزد همه ساكنان اين محل گرامي و محترم هستند. همينكه چشم آنها به تازهواردان ميافتد، ويرژيل را خوشامد ميگويند و دانته را ششمين عضو اين جرگه ميكنند. آنگاه چشم دانته به طبقهاي بالاتر از اين ميافتد: آنگاه استاد جمله دانايان را كه در جمع فيلسوفان نشسته بود ديدم

به عبارت ديگر، ارسطو را ميبيند كه ساير فلاسفه بزرگ چون سقراط، افلاطون، ذيمقراطيس، ديوجانس، هراكليتوس، آناكساگوراس، امپدوكلس، طالس، زنون، سيسرون، سنكا، اقليدس، بطلميوس، بقراط، جالينوس، ابو علي سينا، و ابن رشد ((كه تفسير بزرگ را نگاشت)) همگي به دورش حلقه زدهاند. بديهي است اگر اختيار دانته به دست خودش ميبود، تمامي اين افراد شريف، از جمله ساراسنهاي بيدين، را در بهشت برين جاي ميداد.

pymnsetareh@yahoo.com

اينك ويرژيل او را به سوي دومين دركه دوزخ ميبرد، كه در اينجا بادهاي شديدي مرتكبين به گناهان كبيره را بلا انقطاع به اين سو و آن سو پرتاب ميكند; در اينجاست كه دانته افرادي چون پاريس، هلنه، ديدو، سميرااميس، كلئوپاترا، تريستان، پائولو، و فرانچسكا را به چشم ميبيند. اصل قصه فرانچسكا از اين قرار است كه ميان دو خانواده پولنتا خاوندان راونا، و مالاتستا خاوندان ريميني از دير باز نقار و منازعه است. فرانچسكا دا پولنتا دوشيزه زيبارويي است كه ميخواهند او را به عقد ازدواج جواني دلاور لكن ناقصالخلقه از خانواده مالاتستا، موسوم به جانچوتو، در آورند. مابقي اين داستان نامعلوم است، زيرا روايات مختلفي از آن وجود دارد. به يك روايت مورد توجه، پائولو، برادر زيباي جانچوتو، به دختر چنين وانمود ميكند كه خواستگار واقعي اوست، و فرانچسكا به وي قول همسري ميدهد; لكن روز عروسي، دوشيزه متوجه ميشود كه، بر خلاف ميل خويش، به وصلت جانچوتو در آمده است. بعدا پنهاني فرانچسكا پائولو را ميبيند، و هنگامي كه عاشق و معشوق در آغوش يكديگرند، جانچوتو سر ميرسد و هر دو را به قتل ميرساند(حد ۱۲۶۵). در منظومه دانته، فرانچسكا را مشاهده ميكنيم كه بر سان همزادي بدون پيكر در كنار روح از جسم جدا شده محبوب خويش، ميان باد، به هر سو حركت، و داستان خود را براي دانته نقل ميكند:

هنگامي كه تيره بختي روي ميكند، غمي بهر دلخوشي خويش داستان لانسلو ميخوانديم، كه چه سان وي بنده زر خريد عشق شد. هردو تنها بوديم و هيچ بد گماني نزديك ما نبود. بارها هنگام خواندن چشمانمان مجذوب يكديگر شد، و رنگ از گونه‌هاي ما غير ما رفت. اما در يك لحظه بتنهايي هر دو افتاديم. چون داستان آن تبسم را ميخوانديم، آن تبسم مطلوب، كه يار ان دلدادهاي از سر وجد لب بر لب معشوقه نهاده بود، او، كه هرگز از من جدا نخواهد شد، بي درنگ سراپا لرزان بر لبانم بوسه زد. كتاب و نگارنده هر دو دلال عشق بودند. آن روز در صحايف كتاب ديگر هيچ نخوانديم.

دانته از شنيدن اين داستان چنان دلش به حال فرانچسكا ميسوزد كه بيهوش ميشود، و چون به هوش ميآيد، خود را در سومين طبقه از دركات دوزخ ميبيند. در اين محل انهايي كه شكم پرست بودهاند، در گل و لاي، زير طوفان مسلسلي از برف و تگرگ و آب كثيف دراز كشيدهاند و كربروس بالاي سر آنها عوعو و آنها را با فكهاي سه گانه خود تكه تكه ميكند. ويرژيل و دانته قدم به چهارمين منزل از دركات اسفل مينهند كه در آنجا پلوتوس مظهر ثروت مقام دارد; در اينجا مسرف و حريص به منازعه با يكديگر قيام ميكنند و، در نبردي دايمي، وزنه‌هاي عظيمي را به طرف يكديگر ميغلتانند. آنگاه دو شاعر امتداد رودخانه خروشان و ظلماني ستوكس را ميگيرند و قدم به پنجمين منزل ميگذارند; در اينجا افرادي كه از سر خشم مرتكب گناه شدهاند، مستور از كثافات، ديده ميشوند، خود را ميزنند و ميدرند; آنهايي كه گناهكارانه تناساني كردهاند به زير آبهاي عفن درياچه ستوكس فرو ميروند، و بر اثر دهان گشودن آنها براي تنفس، حبابهايي بر روي سطح گل آلود درياچه ظاهر ميشود. فلگياس دو مسافر را از يك سوي درياچه به سوي ديگر ميرساند، وآن دو، در ششمين دركه دوزخ، به شهر ديس يا لوكيفر ميرسند كه در آنجا بدعتگذاران را در گورهايي مشتعل كباب ميكنند. سپس دانته و ويرژيل به دركه هفتم نزول ميكنند; در آنجا زير نظر مينوتاوروس مرتكبين به جرايم خشونتآميز پيوسته در رودخانه خروشاني از خون در شرف غرقه شدن هستند; و چون سرهاي آنها از زير امواج خون بيرون ميآيد، موجوداتي نيمه انسان و نيمه اسب به طرفشان تير ميافكنند. يك بخش از اين طبقه دوزخ اختصاص به افرادي دارد كه مرتكب خودكشي از آن جمله پيترو دلا وينيه; در بخش ديگر افرادي كه مرتكب بيحرمتي نسبت به خداوند يا طبيعت يا هنرهاي ظريفه شدهاند پاي برهنه بر روي ريگهاي سوزاني ايستادهاند، و مدام جرقه‌هايي از آتش بر روي سر آنها فرو ميريزد. دانته در ميان لواطگران استاد قديمي خويش برونتو لاتيني را مشاهده ميكند براي يك نفر مرشد، فيلسوف، و دوست شاعر اين محكوميت بيمزهاي است. در حاشيه دركه هشتم غول موحشي ظاهر ميشود كه دانته و ويرژيل را با خود به درون حفره رباخواران پايين ميبرد.

در ورطه‌هاي فوقاني اين طبقه يك رشته دردهاي عجيب بيپايان مدام بر گمراه كنندگان، چاپلوسان، و فروشندگان و خريداران مناصب روحاني نازل ميشود. جماعت اخير را در داخل سوراخهايي نگونسار كردهاند، به طوري كه فقط ساقهاي آنها از حفره‌ها بيرون است و شعله‌هاي آتش مدام پاهايشان را ميريان ميكند. در ميان فروشندگان و خريداران مقامات روحاني، پاپ نيكولاوس سوم جاي دارد كه تباهكاريهاي

pymonsaren@yahoo.com

وي و ديگر پاپها در اينجا بسختي تقبيح شده است; ضمنا در اين مورد دانته، با تخيلي بيپروا، نيكولاوس را به جاي بونيفاكيوس هشتم ميگيرد كه انتظار ميرود هر ساعتي به دوزخ واصل گردد. نيكولاوس پيشگويي ميكند كه كلمنس پنجم نيز بزودي خواهد آمد. در چهارمين ورطه دركه هشتم افرادي جا دارند كه ظاهرا در دوران حيات غيبگويي ميكردهاند; سرهاي اين جماعت را به پشت برگرداندهاند و به همان شكل ثابت نگاهشان داشتهاند. از روي پلي ((مالبولج)) كه بر روي پنجمين ورطه قرار دارد، در زير پاي خويش اختلاس كنندگان اموال عمومي را مشاهده ميكنند كه تا ابد در درياچهاي از زفت جوشان شناورند.

مردم ريياكار، ملبس به لباسهاي مطلايي از سرب، پيوسته به گرد ششمين ورطه در حال حركتند. در راسته تنها معبري كه در آن ورطه وجود دارد قيافا را رو به زمين به چهار ميخ كشيدهاند تا آنكه هر كس از آنجا ميگذرد گوشت وي را لگدمال سازد. در هفتمين ورطه دزدان را مشتي از مارهاي زهردار معذب ميدارند; اينجا دانته به چند تن از همشهريان فلورانسي خود بر ميخورد. از فراز طاقي بر روي هشتمين ورطه، شاعر مشاهده ميكند كه چگونه شعلههاي آتش ناصحان شرير را پي در پي طعمه ميسازد. اودوسئوس محيل در اينجا مقام دارد. در ورطه نهم مردمان بد گو و كساني را كه كارشان انداختن شقاق و اختلاف در بين امم است بند از بند جدا ميكنند; دانته طرز شكنجه دادن ساكنان اين ورطه را با بيرحمي وحشتزايي توصيف ميكند. در همين ورطه از دركه هشتم، جعل كنندگان، دغلكاران، و كيمياگران از فرط دردهاي مختلف مينالند; بوي عفونت عرق و چرك فضا را پر ميسازد، و نالههاي دردمندان غرش مخوفي ايجاد ميكند.

سر انجام دو مسافر به نهمين و پايينترين دركه دوزخ ميرسند كه از غرايب اتفاق چاه وسيعي است از يخ. در اينجا خائنين را تا چانههايشان در يخ مدفون ساختهاند: اشكهايي كه از شدت ميريزند بر رخسارههاي آنها منجمد ميشود و به صورت ((نقابي بلورين)) در ميآيد. كنت اوگولينو دلا گراردسكا، كه به شهر پيزا غدر ورزيد، به طور ابدي به اسقف اعظم رودجري، كه كنت و پسران و نوادههاي وي را در بند كرد و آنها را واداشت تا از گرسنگي تلف شوند، بسته شده است. اكنون سر اوگولينو بر روي سر اسقف اعظم قرار دارد و پيوسته آن را ميجود. نادرهتر آنكه در مركز زمين و درست در پايين دوزخ، يعني جايي كه آن قيف باريكتر ميشود، شيطان، كه لوكيفر نام دارد، تا كمر در يخ مدفون است; بالهاي عظيمي را كه بر دو شانه دارد تكان ميدهد، و چون خون از ديدگانش بر روي چهرههاي سه گانهاي كه سرش را تقسيم ميكند فرو ميريزد، فورا آن قطرات يخ ميبندد; در عين حال با فكهاي سه گانه خود مشغول جويدن گوشت سه نفر خيانت پيشه است كه عبارتند از بروتوس، كاسيوس، و يهودا. نيمي از دهشتها و ترسهاي زندگي انسان قرون وسطايي در اين وقايعنامه خونين گرد آمده است. همچنانكه شخص محايف وحشتزاي اين كتاب را ميخواند، پيوسته بر هول و هراسش افزوده ميشود، تا آنكه سرانجام، چون داستان به اوج تكامل ميرسد، خاطر خويش را گرانبار و روح را افسرده مييابد. جميع جرايم و گناهان بشري از بدو خلقت آدم تا پايان جهان قادر نيست با لهيب سوزان اين انتقام سبعانه خداوندي كوس همسري بكوبد. مفهومي كه در ذهن دانته از جهنم پديد آمده است بالاترين نشانه ناشايستگي الاهيات قرون وسطي است. طبق اساطير اعصار باستان، عالم اسفل، كه از آن به هادس يا آورنوس تعبير ميشد، عبارت از عالمي است ظلماني در زير زمين كه كليه ارواح آدميزادگان بدون هيچ تبعيضي در آنجا مقام ميگزيدند; تارتاروس نيز زندان ارباب انواع بود نه محلي براي شكنجه اموات. قرنها بربريت، نا امني، و جنگ ضرورت داشت تا آنكه بشر بتواند، با اسناد اعمالي چون انتقامجويي ابدي و ستمگري پاياننا‌پذير، نام پاك خداوند خويش را آلوده سازد.

سرانجام خواننده نفس راحتي از سينه بر ميآورد، زيرا متوجه ميشود كه دانته و ويرژيل از مركز زمين گذر كردهاند، جهت سر و پاهاي خود را معكوس ساختهاند، و رو به بالا، به طرف مقابل زمين، در حركتند. با سرعت فوق تصوري كه اختصاص به عالم رويا دارد، هر دو شاعر در عرض دو روز از قطر زمين ميگذرند; در نيمكره جنوبي، بامداد عيد قيام مسيح بالا ميآيند، روشنايي روز را ميچشند، و خود را در پاي كوه پله پلهاي

pymansetareh@yahoo.com

برزخ در مقام قياس با دوزخ جايي است اميد بخش و مفهومي است قرين ديگر، اين دنيايي است كه در آن آدمي در پرتو جهد و تحمل درد، به كمك اميد و خيال، خود را از گناه و خود پرستي پاك ميكند و قدم به قدم بالا ميرود تا به اوج ادراك، عشق، و نيكبختي ميرسد. به اين نحو، دانته برزخ را به صورت كوهي مخروطي شكل مجسم ساخته است داراي نه مرحله مختلف كه يكي مرحله پيش از برزخ است و بعد به هفت طبقه ميرسيم كه هر كدام اختصاص به تصفيه يكي از گناهان كبيره هفتگانه دارد، و بالاخره در قله كوه، بهشت دنيوي قرار دارد. از هر طبقهاي شخص گناهكار با آلامي كه مدام رو به كاهش است به يك طبقه بالاتر قدم ميگذارد، و به هنگام هر صعودي فرشتهاي به ترنم يكي از آيات هشتگانه انجيل ميپردازد كه حاكي از نويد سعادت ابدي است. در مراحل پايينتر براي گناهكاراني كه اعتراف و توبه كرده و بخشوده شدهاند، لكن هنوز كفاره لازم را نپرداختهاند، مجازاتهاي شديدي وجود دارد; با اين حال، اين گونه مواخذهها با عذابهاي اليم و بيپايان دوزخ به هيچ وجه قياس كردني نيستند، زيرا در اينجا شخص گناهكار ميداند كه پس از مدت معين و محدودي مواخذه، ابواب نيكبختي ابدي به روي او گشوده خواهند شد. در اين قسمت از منظومه روحيه ملايمتري حكمفرماست، و صحنه داستان به نور درخشندهاي روشن ميشود، و پيداست كه دانته از راهنماي مشرك خويش درس اعتدال را فرا ميگيرد.

ويرژيل، با ماليدن قطرات شبنم بر چهره دانته، عرق و كثافات جهنم را از رخسار وي پاك ميكند. دريايي كه از همه سو كوه را محاط ساخته است در زير انوار خورشيد طالع سوسو ميزند و به مثابه روحي است تاريك از گناه كه با ظهور لطف رباني از ضعف به لرزه در آمده باشد. اينجا، در نخستين منزل اعراف، طبق اميد و آرزوي قديس توماس كه گفته بود بعضي از مشركان نيكو سيرت ممكن است به سعادت اخروي و ابدي نايل آيند، دانته به كاتو كهين يا كاتو اوتيكايي همان فيلسوف رواقي سختگير و عبوس بر ميخورد كه خود را كشت تا منت رحمت يوليوس قيصر را بر خود هموار نسازد. ديگر از ساكنان اين طبقه مانفرد، پسر فردريك، است كه با پاپي از در دشمني در آمد، لكن آدمي شعر دوست بود. ويرژيل دانته را با اين سه خط كه اكنون از معروفترين ضربالمثلهاي زبان ايتاليايي شده است تشويق به جلو رفتن ميكند:

بگذار مردم هر چه ميخواهند بگويند; تو مانند دژ استواري بر پا باش كه هرگز سرش در برابر بادها نميلرزد.

ويرژيل چندان اطلاعي از عالم برزخ ندارد; نميتواند آن طور كه بسهولت در دوزخ به پرسشهاي دانته جواب ميداد اشكالاتش را در برزخ رفع كند; خودش به قصور خود آگاه است و گاهگاهي به همين سبب اشتياقي آميخته به بيحوصلگي نشان ميدهد. لكن هنگامي كه به سوردلو بر ميخورند، ويرژيل، كه خود زاده شهر مانتو است، شاعر همشهري خويش را در آغوش ميكشد و از ديدن وي تسلي خاطر پيدا ميكند. اينجا دانته موقع را مغتنم ميشمرد و با زبان تلخي به وطن خويش گريز ميزند و خلاصههاي از رساله خويش را درباره لزوم حكومت سلطنتي در منظومه وارد ميكند:

آه اي ايتالياي برده خو! اي كاروانسراي اندوه! اي كشتي بي ناخدا در ميان طوفان سخت! اي بانويي كه ديگر از آن اقاليم دلپسند نميباشي بلكه تعلق به خانه روسپيان نا پاك داري. اين موجود مهربان، حتي از صداي دلپذير زاد بوم عزيز خويش بي درنگ يكي از همشهريان خويش را اين سان با خوشرويي پذيره شده; و حال آنكه اكنون رعاياي زنده تو بي ستيز در تو قرار ندارند; و يكي از سر شرارت ديگري را ميجود; آري از همانهايي كه همگي در داخل حصار و خندق واحدي مقام دارند.

اي بيچاره، گرداگرد دريا كنارهاي وسيع خود را جستجو كن، آنگاه به سوي ميهن، به آغوش خود، بازگرد و ببين كه آيا هيچ بخشي از تو بهرهاي از صلح شيرين دارد. ترا چه سود كه قانون رومي يوستينيانوس لگام مركب را مرمت كند; چون زين خالي باشد ...

آه، مردماني كه هنوز بايستي اخلاص كيش باشيد اگر به ديده تحقيق بنگريد، اين فرمان خداوندي است كه بگذاريد قيصر شما بر زين نشيند! و انگار براي ابراز علاقه خويش به پادشاهاني كه قادرند بدون تزلزل

pymansetaren@yahoo.com

زمام امور را به كف گيرند، شرح ميدهد كه چگونه سوردلو آن دو را، در پاي كوه برزخ، به دره آفتابي زيبايي هدايت ميكند كه زمين آن پوشيده از گلها و هواي آن عطر آگين است و امپراطور رودولف، اوتوكار اول شاه بوهم، پدرو سوم شاه آراگون، هنري دوم شاه انگلستان، و فيليپ سوم شاه فرانسه آنجا را قرارگاه خود ساختهاند.

دانته و ويرژيل، به راهنمايي قديسه لوچيا (بانويي كه مظهر نور فيض رباني است)، به حضور فرشتهاي ميرسند كه ايشان را اجازه ميدهد كه به اولين طبقه برزخ وارد شوند. اينجا مجازاتگاه خودخواهان است; هر يك از ايشان كمر خم كرده و سنگ بزرگي را حمل ميكند; نقوش برجسته روي ديوار و گذرگاه حكايت كارهاي مشهوري است ناشي از فروتني، و نتايج وخيم تكبر. در طبقه دوم مردمان حسود پلاس بر تن دارند و دژخيمان برزخي مدام چشمان آنها را با نخهاي آهنيني ميدوزند. در طبقه سوم خشم، در چهارمي تناساني، و در پنجمي آز هر يك بتناسب مجازات ميشود.

در اين محل پاپ هادريانوس پنجم، كه زماني جز طمع مكنت- اندوزي فكري در سر نداشت، در عين آرامش، به دادن كفاره گناهان مشغول است و با اطمينان خاطر ميداند كه سرانجام از چشمه رستگاري ابدي سيراب خواهد شد. در يكي از رويدادهاي فرعي دلپذير كه اين بخش برزخ از كمدي الاهي را طربناك ميسازد، ستاتيوس شاعر رومي ظاهر ميشود و چنان از روي خوشحالي مسافران را خوشامد ميگويد كه نظيرش در برخورد ميان دو شاعر بر روي زمين كمتر اتفاق ميافتد. هر سه نفر با هم به طبقه ششم صعود ميكنند كه جايگاه تصفيه گناه شكمخوارگي است; در اينجا از سر شاخههاي درختان ميوههاي شيرين خوشبو در برابر چشم توبه كاران آويزان است، لكن همين كه دستي به سوي آن ميوهها دراز شود، شاخهها بالا ميرود و در خلال اين احوال اصواتي در فضا به گوش ميرسد كه حكايت از امساكهاي مهم تاريخ ميكند. در هفتمين و آخرين طبقه افرادي مقام دارند كه گناهشان در زندگي بيتقوايي و بيعفتي بوده است، اما قبل از مرگ توبه كرده و مورد بخشايش قرار گرفتهاند; آتش ملايمي اين جماعت را كز ميدهد و گناهانشان را پاك ميسازد، دانته، مثل هر شاعري، براي افرادي كه در راه لذت نفس مرتكب گناهي شدهاند، بويژه اگر مردماني با ذوق و هنرمند و بنابراين بسيار حساس و صاحب تخيل و عجول باشند، حس غمخواري شديدي دارد. در اينجا گويدو گوينيتسلي مقام دارد كه دانته با رويي گشاده او را ((پدر ادبي)) خود ميخواند و براي ((نغمات شيريني كه تا زبان ما پايدار است دل ما را از مهر مركبي كه اين كلمات را بر صفحه كاغذ نگاشته است پر ميكند)) از آن شاعر عزيز اسپاسگزار است. فرشتهاي آنها را از ميان آتش ميگذراند و به آخرين طبقه ميرساند كه بهشت دنيوي نام دارد. اينجاست كه ويرژيل با دانته بدرود ميگويد:

پاي بينش من فراتر از اين نميرود. من با استادي و هنر ترا تا اينجا رساندهام. اينك لذت خويشتن را راهنماي خود ساز. ... بنگر خورشيد را كه اشعهاش بر پيشاني تو ميخورد، بنگر گياهان، درختان، و گلها را كه اين سرزمين بوفور از خود بيرون ميدهد. تا آنكه آن ديدگان درخشان(بئاتريچه) با خوشحالي بيايد، زيرا چون گريان بود، مرا شتابان به ياري تو واداشت; اينك اگر ميخواهي آرام گير، يا هر جا ميل تو باشد بخرام. ديگر بيش از اين هشدار زباني يا اشارهاي از من نداشته باش. آزاد از قواي خويش در گزينش، محتاط، عاقل ... پس من ترا تاج خسروي و كلاه اسقفي عطا ميكنم تا بر خويشتن فرمانروا باشي.

از اينجا ويرژيل و ستاتيوس در عقب سر وي قرار ميگيرند، و دانته، از جلو آنها متوجه بيشهها و مرتعها ميشود و در كنار رودخانههاي بهشت دنيوي ميخرامد و با رايحه دلپذير هواي پاك آن مشام جان خويش را معطر ميسازد، از ميان درختان به نغمات نخستين دعاي بامدادي كه از حلقوم آن ((همسرايان پردار)) بيرون ميآيد گوش فرا ميدهد. بانويي كه مشغول چيدن گل و ضمنا نغمهسرايي است از خواندن باز ميايستد تا براي دانته توضيح دهد كه چرا هيچ كس در اين سرزمين دلپذير ساكن نيست. ميگويد كه زماني اينجا بهشت عدن بود، اما آدمي، بر اثر سر كشي، خود را از توقف در اين باغ، و ابناي بشري را از درك لذت عاري از گناه آن محروم ساخت. بر اين بهشت از كف رفته است كه بئاتريچه از آسمان نازل ميشود،

pymansetaren@yahoo.com

گرداگردش نوري است خيره كننده كه دانته فقط ميتواند حضور او را احساس كند، لكن قادر به ديدنش نيست.

اگر چه چشمانم او را تميز نميداد، ليك از وجودش عفتي پنهان بيرون ميآمد. كه با لمس آن نيروي عشق كهن در نهادم قوت ميگرفت.

دانته بر ميگردد تا شاعر راهنماي خويش را مخاطب قرار دهد، لكن ويرژيل دوباره به كناره دوزخ يعني همان محلي برگشته است كه به تقاضاي بئاتريچه از آنجا بيرون آمده بود. دانته شروع به گريستن ميكند، لكن بئاتريچه به وي ميگويد كه بهتر است بر شهواتي سوگوار باشي كه بعد از مرگ من، با ارتكاب آن گناهان، تنديس مرا در آينه روانت كدر ساختي. همچنين بئاتريچه به وي تذكر ميدهد كه جنگل تاريكي كه وي را به كمك ويرژيل از آنجا رهايي داد مظهر زندگي عاري از عفافي است كه دانته در نيمه عمر خود را در آنجا سرگشته، و صراط مستقيم را تيره و تار ديد. دانته از شرم بر روي زمين ميافتد و به گناهان خويش اعتراف ميكند. دوشيزگان باكره آسماني ميآيند و دست شفاعت پيش بئاتريچه رنجيده خاطر دراز و از او تقاضا ميكنند كه زيبايي ثانوي و معنوي خود را به دانته نشان دهد. بديهي است كه بئاتريچه هنوز زيبايي دنيوي خويشتن را فراموش نكرده است.

در هنر يا طبيعت، هرگز هيچ چيز را در زيبايي مشاهده نكردي كه چون اندامهايي باشد كه در قالب دلپذيرشان مرا در ميان گرفته بود، و اينك در ميان خاك پراكنده است.

دل بئاتريچه سر انجام به رحم ميآيد و زيبايي جديد آسماني خويش را به دانته نشان ميدهد; لكن دوشيزگان باكره به دانته اخطار ميكنند كه نبايد به چهره بئاتريچه نظر دوزد، و فقط بايد به ديدن پاهايش بسنده كند. بئاتريچه دانته وستاتيوس را(كه بعد از دوازده قرن، دوران اقامتش در برزخ پايان يافته است) به چشمهاي ميبرد كه از آن دو نهر منشعب ميشود يكي لته(فراموشي) و ديگري ائونويه(حسن تفاهم) نام دارد. دانته از نهر دومي مينوشد و پاك ميشود، و اكنون كه روح نوي به كالبش دميده شده است، ((براي صعود به اختران مهيا)) ميباشد.

گفتهاند كه بخش دوزخ تنها قسمت جالب كمدي الاهي محسوب ميشود; لكن اين سخن صحيح نيست. در كتاب برزخ تكههاي تعليمي خشك فراوان، و اباطيل و ترهات مربوط به الاهيات بسيار زياد است، اما اشعار اين بخش از منظومه دانته كه از بند دهشتهاي لعن ابدي رهايي يافتهاند، از لحاظ زيبايي و رقت احساسات قدم به قدم بالا ميروند و، با تسخير مجدد حسن طبيعت، اين عروج را دلنشين ميكنند و متهورانه خود را آماده تكليف خطيري چون زيبا ساختن بئاتريچه از بدن جدا شده ميسازند دانته، مانند روزگار جواني، بار ديگر به كمك او به بهشت وارد ميشود.

۴ -بهشت

اعتقاد دانته به الاهيات مسيحي كار وي را در ساختن اين منظومه دشوارتر كرد. اگر وي بهشت عدن را، چنانكه در اساطير ايران باستان يا مسلمانان آمده بود، به صورت باغي پر از لذايذ جسماني و روحاني مجسم ميكرد، آنگاه طبع لذت پرستي وي ميدان استعارات و تشبيهات را بسيار فراخ ميديد. لكن عقل آدميزاد، آن موجود ((طبيعتا ماده گراي))، چطور ميتوانست بهشتي را قبول كند كه آنجا صرفا حكايت نيكبختي معنوي باشد به علاوه، تكامل آراي فلسفي دانته مانع از آن ميشد كه وي خداوند يا فرشتگان و قديسان آسماني را در قالب تعبيرات و اصطلاحات خاص انساني مجسم نمايد; برعكس، وي خداوند و موجودات آسماني را به شكل صور يا نقطههايي از نور ميديد، و طبيعي است كه مفاهيم انتزاعي وي خالي از نيروي حيات و آن حرارتي است كه با پيكر گناهكار آدمي قرين ميباشد. اما اصول آراي مذهب كاتوليك مردم را وادار به قبول نظريه رستاخيز بدن ميكرد; و دانته، در عين حال كه سخت تلاش ميكند تا از

pymansetareh@yahoo.com

عالم روحاني و معنوي بيرون ننهد، برخي از ساكنان بهشت را مثل افراد آدمي قوه ناطقه و مميزات جسماني ميبخشد.

دانستن اين نكته كه حتي در بهشت عدن بئاتريچه پاهاي زيبايي دارد مايه بهجت خاطر انسان ميشود.

طرحي كه دانته براي بهشت خود ريخت به طرز بسيار جالبي خالي از ضد و نقيض، با تخيلي درخشان و جزئياتي نمايان از كار در آمد. دانته، به تبعيت از نجوم بطلميوس، افلاك را عبارت از كرات بلورين مجوف نهگانهاي ميداند كه تمامي آنها به دور زمين در گردشند; اين كرات ((اقامتگاههاي متعددي)) هستند كه تعلق به ((خانه پدر)) دارند. در هر كرهاي سيارهاي است با شماري فراوان از اختران كه مجموع آنها شباهت به جواهراتي دارد بر روي يك نيم تاج. هر يك از اين اجرام سماوي، بتناسب، از منبع الاهي بهرهاي دارد، و همگي آنها در حال گردش به شادي طالع خجسته و در ستايش خالق خويش نغمه سر ميدهند و افلاك را با موسيقي خود پر غلغله ميسازند. دانته ميگويد كه اختران قديسان آسمان و ارواح رستگارانند; هر قدر در دوران زندگي كارهاي نيك كرده باشند، به همان نسبت بعد از مرگ در بالاي زمين به آنها مقام داده ميشود، همان قدر نيكبختي آنها منيعتر خواهد بود، و به همان نسبت به آن عرش اعلايي كه فراتر از تمامي كرات قرار دارد و جايگاه سرير پروردگار است نزديكترند.

دانته، گويي به دنبال نوري كه از بئاتريچه ساطع ميشود، از بهشت دنيوي به اولين حلقه يا جرگه افلاك قدم مينهد كه تعلق به ماه دارد. اينجا ارواح كساني مقام دارند كه در دنيا، به علتي خارج از اختيار خود، از ايفاي نذور خود كوتاهي كردهاند. يكي از اين قبيل افراد موسوم به پيكاردا دوناتي براي دانته توضيح ميدهد كه هر چند وي و جمعي ديگر در پايينترين طبقه آسمان قرار دارند و ميزان نيكبختي ايشان از اشخاصي كه در درجات بالاتر قرار دارند اندكي كمتر است، در پرتو خرد الاهي، همگي از جميع حسادتها، انتظارها، يا نارضايتيها فارغند. زيرا اساس نيكبختي آن است كه شخص مشيت الاهي را با شعف بپذيرد: به عبارت ديگر قبول كند كه ((مشيت وي آرامش خاطر ماست)) و غرض اصلي كمدي الاهي همين جمله است.

به حكم نوعي جاذبه آسماني كه همه چيز را به سوي خداوند ميكشد، دانته به اتفاق بئاتريچه به آسمان دوم صعود ميكند. اين كرهاي است كه در زير سلطه سياره عطارد قرار دارد; اينجا قرارگاه اشخاصي است كه در دوران حيات كارهايشان فقط به خاطر مقاصد نيك انجام ميپذيرفت; ولي بيشتر غرض ايشان افتخارات دنيوي بود تا خدمت به خدا. يوستينيانوس ظاهر ميشود و، در طي ابياتي شاهوار، به وصف امپراطوري روم و قوانين رومي زبان ميگشايد; اينجا دانته حضور يوستينيانوس را مغتنم ميشمرد و بار ديگر در مدح حكومت واحد و قوانين متحدالشكل جهاني سخن آغاز ميكند. بئاتريچه شاعر را به سومين فلك يعني حلقه زهره ميرساند و در اينجاست كه فولكه، تروبادور پروونسال، تراژدي بونيفاكيوس هشتم را پيشگويي ميكند. در چهارمين فلك كه جرم سماوي آن خورشيد است دانته به فلاسفه مسيحي از آن جمله بوئتيوس، ايسيدوروس سويلي، بيد، پتروس لومباردوس، گراتيانوس، آلبرتوس ماگنوس، توماس آكويناس، بوناونتوره، و سيژر دو برابان بر ميخورد. در اين طبقه از بهشت قديس توماس كه از فرقه دومينيكيان است زندگي قديس فرانسيس را شرح ميدهد، و بوناونتوره كه از فرقه فرانسيسيان است به شرح حال رهبر دومينيكيان يعني قديس دومينيك ميپردازد. توماس آكويناس كه همواره در زندگي فيلسوف پرگويي بود اينجا نيز قسمت بزرگي از داستان را با مباحث مطول خويش درباره پارهاي از دقايق الاهيات مسيحي ميگيرد، و دانته چنان اشتياق به فيلسوف شدن دارد كه در خلال چندين بند بكلي دست از شاعري ميشويد.

بئاتريچه او را به آسمان پنجم هدايت ميكند كه اختصاص به مريخ دارد; اينجا مامن ارواح جنگجوياني است كه در راه ايمان واقعي جان خويش را فدا ساختهاند و از آن جملهاند: يوشع، يهودا مكابي، شارلماني، حتي روبر گيسكار تاراجگر شهر رم. ارواح اين جماعت كه هزاران ستاره را تشكيل ميدهند همگي به صورت خيره كننده صليب و نقش مسيح مصلوب در آسمان جلوه گرند; و هر ستارهاي در اين تمثيل نوراني جزئي از اين شكل آسماني هماهنگ را تشكيل ميدهد. آنگاه چون به آسمان ششم عروج ميكنند كه از آن مشتري

pymansadaneh@yahoo.com

است، در اينجا دانته به اشخاصي بر ميخورد كه در روي زمين در عين انصاف عدالت را مجري ميداشتند; اينجا قرارگاه افرادي مثل داوود، حزقيا، قسطنطين، و بالاخره ترايانوس است يعني دومين مشركي كه به بهشت راه مييابد. اين ستارگان زنده شكل عقابي را تشكيل ميدهند و همگي با صداي واحدي به تكلم در ميآيند و درباره الاهيات با دانته سخن ميگويند و در منقبت پادشاهان عادل آواز ميدهند و شادي ميكنند. آنگاه به جايي ميرسند كه بئاتريچه آنجا را به استعاره ((پلكان كاخ ابدي)) ميخواند; از اين طريق است كه شاعر و راهنماي وي به هفتمين آسمان پر سرور گام مينهند. اينجا تعلق به سياره كيوان و اختران ملازم وي دارد. حين صعود از هر طبقهاي، زيبايي بئاتريچه تابش نوي به خود ميگيرد، چنان كه گويي شكوه هر كره بالاتر جمال وي را تابناكتر ميسازد; ميترسد از آنكه بر روي معشوق خويش دانته تبسم كند، مبادا تابش جمال خودش وي را بسوزاند. اينجا جرگه رهباناني است كه به ميثاق مذهبي خويش وفادار مانده و زندگي دنيوي را با تقدس به سر آوردهاند. پيترو دامياني در ميان آنهاست; دانته از وي ميپرسد كه چگونه ميتوان آزادي بشري را با بينش خداوندي و تقدير ناشي از آن وفق داد; پيترو جواب ميدهد كه حتي آگاهترين ارواحي كه در بهشت جا دارند و مشمول عنايات الاهي شدهاند قادر نيستند پاسخ چنين پرسشي را بدهند. قديس بنديكتوس ظاهر ميشود و بر تباهي و فساد رهبانان فرقهاي كه خود وي شالوده آن را ريخته بود افسوس ميخورد. اكنون شاعر از حلقههاي سيارات قدم بالاتر ميگذارد و متوجه ملك هشتم ميشود، كه منطقه ثوابت است. از برج جوزا به پايين مينگرد و زمين بيمقدار را ((به شكلي چنان حقير ديدم كه تبسم بر لبان من نقش بست.)) در اين لحظه امكان دارد كه دل شاعر حتي به هواي آن سياره نا چيز در تپش افتد و بيقرار شود، لكن نگاهي از جانب بئاتريچه به وي ميگويد كه قرارگاه واقعي وي اين بهشت نور و عشق است نه آن صحنه گناه و ستيز. سرود بيست و سوم كتاب بهشت با يكي از آن تشبيهاتي كه خاص خود دانته است آغاز ميشود: حتي مثل پرندهاي كه در ميان سايبان پر برگ تمام شب تاريك را در آشيانه خويش بر روي جوجههاي عزيز خود نشسته باشد و بيقرار در اشتياق ديدن روي مطلوب آنها باشد، و فارغ از انديشه رنج خويش خوراك آنها را به آشيانه برد; وي[بئاتريچه[پيش از وقت، بر روي گلبني كه بالاي تخت جا دارد، با نگاه خيره بيداري در انتظار خورشيد است، به اين نحو دانته توصيف ميكند كه چطور بئاتريچه چشمان خويش را مشتاقانه به يك جهت دوخته است. ناگهان آن سمت آسمانها با شكوه شگفتانگيزي درخشان ميشود. بئاتريچه آواز بر ميدارد كه ((افواج پيروزمند مسيح را بنگر.)) يعني ارواح جديدي را تماشا كن كه بهشتي شدهاند. دانته نگاه ميكند، لكن فقط نوري ميبيند چنان پر قوت و شديد كه چشمانش را از ديدن باز ميدارد، و نميتواند بگويد كه چه چيز از آنجا ميگذرد. بئاتريچه به وي امر ميكند كه چشمانش را بگشايد، و ميگويد كه اكنون ميتواني درخشش مرا تحمل كني. بئاتريچه به وي تبسم ميكند و دانته سوگند ميخورد كه اين لحظه حالي به وي دست ميدهد كه ستردن نقش آن از خاطرهاش غير ممكن است. بئاتريچه ميپرسد ((چرا رخسار من تو را گرفتار عشق ميسازد)) و به دانته دستور ميدهد كه در عوض به سوي مسيح و مريم و حواريون بنگرد. دانته ميكوشد تا يك يك ايشان را تشخيص دهد، اما فقط ((افواجي از شكوه و جلال)) ميبيند كه، از فراز سر، اشعه سوزاني از برق به سوي آنها ميريزند; و در اين اثنا ميشنود كه تمامي ساكنان عالم بالا به ترنم سرود ملكه آسمان سرگرم هستند.

مسيح و مريم عروج ميكنند، لكن حواريون در عقب سر ميمانند، و بئاتريچه از ايشان تقاضا ميكند كه با دانته سخن گويند. پطرس جوياي دين دانته ميشود، از پاسخهاي وي خوشش ميآيد، و با او در اين نكته توافق نظر دارد كه تا بونيفاكيوس پاپ باشد كرسي خلافت حواريون را بايد خالي يا ملوث دانست. در دل دانته اثري از رحم و گذشت نسبت به بونيفاكيوس وجود ندارد. سرانجام حواريون به شمت بالا ناپديد ميشوند، و دانته با كسي كه به قول خودش ((روح مرا ساكن بهشت ساخته است)) پا به نهمين و بلندترين افلاك ميگذارد. در آن عرش اعلا هيچ ستارهاي وجود ندارد، فقط نور محض است، جايگاه ذاتي است معنوي، غير جسماني، كه به هيچ علتي به وجود آمده است; منبع بيحركت جميع ارواح، ابدان، علل، حركات، نور، و حيات است يعني آفريدگار. اكنون شاعر سخت تلاش ميكند تا مگر چشمش به ديدار جمال مبارك باري تعالي روشن شود، اما فقط نقطهاي از نور ميبيند كه گرداگرد آن حلقه از عقل مطلق در گردش هستند، و اينها عبارتند از: سرافيم، كروبيان، اورنگها، سلطهها، فضايل، قوات، سلطنتها، ملايك مقرب، و فرشتگان; پروردگار به وسيله اين دسته، كه همگي نمايندگان و فرستادگان وي ميباشند، جهان را اداره ميكند. هر چند دانته قادر به ديدن ذات باري تعالي نيست، به چشم مشاهده ميكند كه چطور همگي

pymastaren@yahoo.com

ساكنان افلاك گل سرخ درخشاني را تشكيل ميدهند، يعني به طرز حيرت آوري اين اشعه درخشان و رنگهاي متنوع برگ به برگ توسعه مييابد و به صورت گل عظيمي در ميآيد. اينجا بئاتريچه معشوق خود را ترك ميگويد، و در جاي خويش در آن گل سرخ قرار ميگيرد. دانته او را ميبيند كه مستقلا بر روي تخت خويش جلوس كرده است، از معشوقه درخواست ياري دارد; بئاتريچه بر روي او تبسم ميكند، و از آن پس نگاه خويش را به كانون تمامي آن انوار ميدوزد; اما قديس برنار را ميفرستد تا دانته را مدد رساند و تسلي خاطر بخشد. برنار چشمان دانته را به سوي ملكه آسمان معطوف ميدارد; شاعر اشاره ميكند، لكن فقط فروغ شعلهوري را ميبيند كه اطراف آن را هزاران فرشته، مستور در روشنايي، احاطه كردهاند. برنار به وي ميگويد كه اگر ميخواهي قدرت آن را پيدا كني كه جمال حق را واضحتر مشاهده نمايي، بايد با من همصدا شوي و به درگاه مادر خدا دعا كني. آخرين سرود از اين چكامه كمدي الاهي با تضرع خوشاهنگ برنار آغاز ميشود كه ميگويد:

مادر باكره، دختر فرزند تو، فروتنترين و سرافرازترين تمامي مخلوقات-

برنار از مريم باكره درخواست ميكند كه به لطف خويش دانته را قادر به ديدن جلال حضرت حق سازد. بئاتريچه و بسياري از قديسان دستها را به حال استرحام و دعا بلند ميكنند. مريم عذرا با عطوفت لحظهاي بر صورت دانته نظر ميدوزد، آنگاه چشمان خود را به سوي روشنايي ابدي بر ميگرداند. شاعر ميگويد كه در اين لحظه ((ديد من عاري از هر گونه ناپاكي شد، و بيش از پيش به درون پرتو آن نور منيعي كه في نفسه حقيقت است راه يافت.)) خود دانته ميگويد بعد از آن چيزي ديدم كه از حد وهم و بيان آدمي بكلي بيرون است; اما ((در آن ورطه تابان چنين پنداشتم كه سه قرص نوراني با رنگهاي سه گانه، روشن، و با شكوه، در هم آميخته و به صورت گوي واحدي در آمدهاند.)) در حالي كه شاعر واله و مجذوب آن ((عشقي كه گرداننده خورشيد و تمام اختران است)) شده و منوز نظر به آن اشعه تابناك دوخته است، اين حماسه شاهانه كمدي الاهي به پايان ميرسد.

كمدي الاهي عجيبترين و دشوارترين تمام منظومههاي عالم است. هيچ منظومه ديگري را نميتوان سراغ گرفت كه پيش از سر مست شدن از لذات آن، تا اين درجه از انسان تقاضاهاي تحكمآميز كند. از شعرايي چون هوراس و تاسيت كه بگذريم، هيچ منظومهاي نيست كه كلامش تا اين حد فشرده و موجز باشد; در قالب يك كلمه يا يك عبارت اكثر مطالب و ظرايفي ميآيد كه براي درك و فهم واقعي آن شخص بايد صاحب هوشي تيز و اطلاعات جامعي درباره احاديث و اساطير باشد; حتي مقالات و مطالب كسالت آور مذهبي، روانشناسي، و اخترشناسي آن چنان دقيق و پر مغزند كه فقط يك نفر فيلسوف مكتب مدرسي قادر است نظيرش را به وجود آورد، يا از خواندنش لذت برد. دانته در دوران زندگي خويش چنان علاقهمند به خوض و غور در دانستنيهاي عصر خود بود كه منظومه وي مالامال از اشاراتي شده است كه امروز فهم آن بر ما نه تنها دشوار بلكه تقريبا محال است، مگر به كمك يك رشته حواشي و توضيحاتي كه بالضروره مانع از جريان داستان ميشود.

وي به تدريس علاقه فراواني داشت و در صدد بر آمد كه تقريبا هر چه در زندگي فرا گرفته بود، همه را در قالب منظومه خويش جا دهد; نتيجه آن شد كه اكنون شعر زنده وي با مشتي اباطيل مرده هماغوش شده است. از آنجا كه دانته بئاتريچه را زبان گوياي علاقهمنديها و نفرتهاي سياسي خود قرار داده است، طبعا از لطف و وقار چنين موجودي كاسته است. وي يكباره رشته داستان خود را قطع ميكند تا در تكوهش شمار فراواني از شهرها يا جماعات يا افراد سخن گويد; گاهي كاخ حماسه وي در دريايي از لعن و بد گويي فرو ميريزد. وي ايتاليا را به جان دوست ميدارد; اما بولونيا را پر از قوادان و دلالان محبت ميداند; فلورانس فراورده مطلوب لوكيفر است; پيستويا لانه وحوش است; جنووا ((پر است از جميع تباهكاريها;)) وقتي سخن به پيزا ميرسد، ميگويد: ((لعنت بر پيزا! خدا كند كه جلو آب رود آرنو را از مصبش سد سازند و كليه نفوس پيزا را اعم از انسان و حيوان در زير امواج خروشانش غرقه كنند!)) به عقيده دانته ((برترين خرد و نخستين عشق)) بود كه دوزخ را پديد آورد. وي به آلبريگو وعده ميدهد كه اگر وي هويت اصلي و قصه خود را بر دانته فاش كند، شاعر در برابر اين كار براي لحظهاي يخ را از ديدگان آن

pymnsetareh@yahoo.com

دوزخي بر طرف سازد; آلبريگو همين كار را ميكند، و ميگويد حال به وعده خود وفا كن ((دستت را به اين سو دراز كن و چشمان مرا بگشا!)) اما دانته اذعان ميكند كه ((من ديدگانش را نگشودم; بي ادبي نسبت به وي عين ادب بود)) اگر آدمي اين سان بد كينه قادر باشد به هدايت ديگري از طبقات بهشت گذر كند، همگي ما بايد خاطر جمع باشيم كه رستگار خواهيم شد. با تمام اين اوصاف، منظومه دانته بزرگترين كتاب جهان مسيحي قرون وسطي و يكي از بزرگترين آثار جميع اعصار ميباشد. تراكم بطئي و تدريجي احساسات شديد و پر قوت آن در طي صد سرود حالي است كه هيچ خواننده دقيقي هرگز آن را فراموش نميكند. چنانكه كارلايل، فيلسوف انگليسي، گفته است اين بيرياترين منظومه‌هاي عالم است; در آن هيچ اثري از خود نمايي، هيچ گونه ريا يا فروتني دروغي، هيچ نوع چاپلوسي يا بزدلي ديده نميشود; شاعر بر نيرومندترين مردان عهد، حتي پاپي كه داعيه سروري بر تمامي جهان داشت، با چنان قدرت و حرارتي تاخته است كه هرگز در عالم شعر نظير ندارد. بالاتر از همه، در اين منظومه چنان مرغ انديشه و تخيل آدمي فرصت جولان پيدا ميكند و در پرواز ميماند كه اغراق نيست بگوييم، از لحاظ تفوق، دانته حريف شكسپير ميشود: تصاوير روشن و زنده وي از موجودات و اشيايي كه هرگز نه خدايان آنها را ديده‌اند و نه آدميزادگان; اوصاف دقيقي كه از طبيعت ميكند و آنها را فقط بايد پرداخته قلم صاحبدلي تيزبين و حساس دانست; قصه‌هاي كوچكي كه در ميان داستان اصلي خود ميآورد مانند فرانچسكا يا اوگولينو; يعني چيره دستي وي در گنجانيدن تراژديهاي بزرگ در ابياتي اندك، بي آنكه ركني از اركان حكايت از قلم افتاده باشد اين همه دال بر عظمت مقام دانته ميباشد.

آنچه سر انجام نصيب دانته ميشود علو مقام است. در حماسه وي اثري از آن رود عظيم و پر خروش زندگي و عمل كه اختصاص به ايلياد هومر دارد مشاهده نميشود، نشاني از آن نهر آرام و خواب آلوده منظومه‌هاي ويرژيل پيدا نميكنيم، چيزي از آن ادراك و عفو كلي كه در آثار شكسپير هويداست نميبينيم، لكن در اينجا شكوه و قدرتي وجود دارد شكنجه ديده و نيمه بربري كه منادي ظهور ميكلانژ است. به علت آنكه دانته نظم و آزادي هر دو را دوست داشت و خيال و عواطف آتشين خود را در قالب شعري ريخت، با اسكنه زبان و چكش كلام، تنديس شاعرانهاي ساخت كه از عهد وي تا كنون دست و زبان هيچ هنرمندي قادر نبوده است چيزي همسنگ آن به وجود آورد. در خلال قرون بعدي، ايتاليا وي را به عنوان منجي كلام زرين خود حرمت نهاد; پترارك و بوكاتچو و شماري بسيار از سخن پردازان آن كشور از نبرد و هنر وي الهام گرفتند، و تمامي اروپا با ذكر داستان مرد مغرور و تبعيد شده‌اي كه دوزخ رفته و بازگشته و پس از آن هرگز متبسم نشده بود، پر ولوله گرديد.

پايان سخن<"color="#FFCC33

ميراث قرون وسطايي

سزاوار است كه ما داستان دراز و پيچاپيچ خود را با دانته به پايان برسانيم، زيرا در قرني كه دانته رخت از جهان بر بست، مرداني قدم به عرصه وجود نهادند كه بتدريج به ويران كردن شاهانه ايمان و اميدي كه در آن زندگي كرده بودند ميپرداختند: افرادي چون ويكليف و هوس از پيشروان نهضت اصلاح ديني; جوتو و كريسولوراس، پترارك و بوكاتچو، منادي ظهور رنسانس. طبايع آدميان چنان گوناگون و مختلف است كه در تاريخ بشري يك روحيه بخصوص ميتواند در پارهاي از اشخاص و اماكن مدتها پس از آنكه نعمالبدل يا مخالف آن در ديگر اذهان يا اقاليم رسوخ كرد، همچنان باقي و بر قرار بماند. در اروپا آخرين اوج تكامل ايمان ظهور شخص دانته بود; پيكر ايمان در قرن چهاردهم بر اثر ((تيغ)) ويليام آو آكم ضربتي مهلك ديد، لكن رنجور دوام آورد تا نوبت به برونو و گاليله، دكارت و اسپينوزا، بيكن و هابز رسيد; اگر عصر تعقل حاصلي جز مصيبت براي بشر نداشته باشد، بعيد نيست كه عصر ايمان دوباره بازگردد. در حالي كه اروپاي باختري بر روي درياهاي نامكشوف تعقل كشتي ميراند، نواحي عظيمي از جهان همچنان در زير رايت و حكومت ايمان باقي ماند. قرون وسطي فقط يك دوره از ادوار تاريخ نيست، بلكه وازهاي است كه دلالت بر وضع و حالت خاصي ميكند. در اروپاي باختري بايد اين عصر را با كريستوف كلمب

pymansetareh@yahoo.com

پايان دهم; در روسيه، قرون وسطي تا عهد پطر كبير (فت ۱۷۲۵) ادامه يافت; در هندوستان تا دوران خود ما ادامه داشته است. ما به حكم وسوسه خيال ميكنيم كه قرون وسطي دوران فترتي است بين سقوط امپراطوري روم در مغرب(سال ۴۷۶) و كشف امريكا; لكن بايد به خاطر داشته باشيم كه پيروان آبلار خود را مدرني يا متجدد ميخواندند، و اسقف اكستر در سال ۱۲۸۷ قرن خويش را مدرني تمپورس(اعصار جديد) نام نهاد. سر حد بعيد نيست كه عصر ما، با زغالسنگ و نفتخانه‌هاي مخروبه سياهش، روزي در نظر مردمان عهدي كه صاحب سوخت تميزتر و زندگاني مرفهتر باشند قرون وسطايي خوانده شود. قرون وسطي فقط فاصله ميان يك تمدن و تمدن ديگري نبود; اگر ما آغاز اين قرون را پذيرش آيين مسيح در روم و شوراي نيقيه در سال ۳۲۵ بدانيم، آنگاه قرون وسطي شامل قرون نهايي تمدن اعصار باستان، بلوغ مذهب كاتوليك، و پيدايش تمدن پر مايه و با شكوهي در قرن سيزدهم، و بالاخره تجزيه آن تمدن به دو فرهنگ متضاد رنسانس و اصلاح ديني ميشود. مردمان قرون وسطي ابتدا قربانيان بربريت، سپس فاتحان بربريت، و پس از آن بانيان تمدن نويني بودند. شرط عقل نيست كه با تبختري اهانتآميز بر دوراني بنگريم كه اينهمه مردان و زنان بزرگ به وجود آورد و، از ميان ويرانه‌هاي بربريت، كاخ سلطنت پاپي را بر افراشت، كشورهاي اروپايي را پي افكند، و ميراث سرشار قرون وسطايي ما را كه بدشواري حاصل آمده بود به جا نهاد.

آن ميراث شامل نيك و بد هر دو ميشد. ما هنوز كاملا از شر اعصار تيرگي رهايي نيافته‌ايم: به اين معني كه ترسي كه انگيزه ستمگري ميشود، فقري كه نكبت و جهالت ميآورد، كثافتي كه مولد مرض است، جهالتي كه موجبات پيدايش خوشباوري و خرافات و علم غيب را فراهم ميسازد اينها همگي هنوز در ميان ما به جا مانده‌اند; پيروي از عقايد جزمي و آرمانهاي كه منجر به عدم تساهل و تفتيش افكار ميشود فقط منتظر فرصت يا اجازه است تا ستم كند، بكشد، چپاول كند، و ويران سازد. از اين لحاظ تجدد پوششي است بر اندام افكار و روحيه قرون وسطايي كه در آن زير مخفيانه بر جاي ميماند; و در هر نسلي تمدن عبارت از دسترنج و امتياز الزام آور و متزلزل اقليتي است كه به واسطه عدم امنيت در اجتماع سنگر گرفته است. دستگاه تفتيش افكار داغ شيطاني خود را بر پيشاني جامعه اروپايي بر جا نهاد: به اين معني كه شكنجه جزو مشروع و مسلم آيين دادرسي شد، و افراد را از ماجراي تعقل و استقلال فكر به سوي افكار هولناك و ايستاي همساز پيش راند. مهمترين تركه عصر ايمان دين بود: به عبارت ديگر، يهوديتي كه پيروان آن تا قرن هجدهم مجذوب تلمود بودند; اسلامي كه پس از پيروزي قرآن بر فلسفه، در قرن دوازدهم آرامش يافت; مسيحيتي كه در ميان شرق و غرب، و شمال و جنوب تفرقه افكند و با اينهمه نيرومندترين و ذي نفوذترين اديان در تاريخ انسان سفيد پوست بود. امروزه(۱۹۵۰) آيين كليساي قرون وسطي را ۳۳۰ ميليون نفر از پيروان كليساي رومي و ۱۲۸ ميليون نفر از ارتدوكسها و كاتوليكها گرامي ميشمرند; جايي كه هر نوع استدلالي قاصر ميآيد، نماز و دعاهاي آن كليسا هنوز روح آدمي را به جنبش در ميآورد; و كارهاي كليسا در تعليم و تربيت و بهبود احوال مستمندان و رام كردن انسان بربري در پيروي از مسائل اخلاقي، براي عصر جديد، گنجينه گرانبهايي از نظام اجتماعي و انضباط اخلاقي به جا نهاده است.

آرمان پاپها براي ايجاد اروپايي متحد حين كشاكش ميان امپراطوري و دستگاه حكومت پاپي زايل شد; لكن از آن پس، خيال همانندي هر نسلي را براي ايجاد يك نظام اخلاقي بينالمللي كه افضل بر اخلاقيات جنگلي كشورهاي مستقل باشد بر انگيخته است. هنگامي كه اميد پاپها نقش بر آب شد، ملل اروپايي اصولا نقشي را پذيرفتند كه تا قرن ما محفوظ ماند; و اصل مليت خود را آماده نگارش تاريخ سياسي اعصار جديد كرد. ضمنا ذهن انسان قرون وسطايي، اصول حقوقي مدني و شرع، مجموعه‌هاي قوانين درياوردي و بازرگاني، منشورهاي آزادي شهري، نظام هيئت منصفه و حكم احضار به دادگاه، و ماگناكارتاي حكومت اشرافي را به وجود آورد. دربارهاي پادشاهان و پاپان براي ممالك و كليسا روشها و سازمانهايي اداري پديد آوردند كه تا به امروز هنوز رواج دارند و مورد استفاده ميباشند. با پيدايش مجالسي چون كورتس در اسپانيا، آلثينگ در ايسلند، اتاژنرو در فرانسه، و پارلمنت در انگلستان، شالوده حكومتهاي ملي ريخته شد.

عظيمتر از اينها ميراث اقتصادي بود. قرون وسطي بيغوله‌ها را مسخر ساخت; در جنگ بزرگي بر بيشه، جنگل، مرداب، و دريا چيره شد; و زمين را تابع اراده انسان گردانيد; در قسمت بيشتر اروپاي باختري

pymansetareh@yahoo.com

بندگي را بر انداخت و تقريبا سرفداري را منسوخ كرد. در طي اين قرون، منابع توليدي جامعه به صورت اصنافي متشكل شد كه حتي هنوز هم در ميان آرمانهاي اقتصاددانهايي كه، ميان فرد عاري از مسئوليت و حكومت خودكامه، طالب حد وسطي ميباشند مقام دارد. درزيگران، پينه دوزان، و خياطان لباس زنانه تا اين اواخر به تقليد از روش قرون وسطايي در دكانهاي شخصي خويش مستقلا كار ميكردند; تسليم شدن آنها در برابر سازمانهاي عظيم توليدي و سرمايه داري در عهد خود ما صورت گرفته است. نمايشگاه‌هاي بزرگ كالا، كه در اين ايام گاهگاهي افراد و اجناس مختلف را زير سقف واحدي در شهرهاي جهان نو گرد ميآورد، از ميراثهاي بازرگاني قرون وسطي است; كوششهاي امروزي ما براي جلوگيري از انحصار، تعديل قيمتها، و تثبيت دستمزدها همه همين حال را دارند; همچنين تمامي جريانات بانكداري عهد جديد از اثرات اصول حسابداري و مالي قرون وسطي ميباشد. حتي انجمنهاي اخوت و باشگاه‌هاي سري ما از منابع و رسوم قرون وسطايي آب ميخورند. اصول اخلاقي قرون وسطايي وارث بربريت و والد شواليهگري بود. مفهوم ما از يك نفر آدم اصيل و شريف نظريهاي است كه در قرون وسطي پديد آمد; آرمان شواليهگري و جوانمردي هر قدر هم از طرز عمل شهسواري به دور افتاده باشد امروزه به عنوان يكي از عاليترين مفاهيم روح آدمي باقي مانده است. شايد آيين پرستش مريم عذرا عناصر جديدي از عطوفت و مهرباني را بر رفتار فرد اروپايي افزوده باشد. اگر قرون بعدي توانستند از لحاظ اصول اخلاقي بر قرون وسطي تفوق يابند، اين كاميابي بر پايه وحدت خانواده، تربيت اخلاقي، و عادات دامن گستر شرافت نفس و تواضع افراد جامعه قرون وسطايي استوار شد، درست به همان نحو كه اخلاقيات شكاكان جديد ممكن است ناشي از اصول اخلاقي مسيحيتي باشد كه اين عده در جواني از طريق تربيت جذب كرده‌اند.

ميراث عقلاني قرون وسطي بمراتب ناچيزتر از تركهاي است كه از يونان زمين به ما رسيده است; به علاوه، آميخته به هزار نوع انحرافات پنهان است كه بيشتر از اومنه باستاني سر چشمه ميگيرد. با تمام اين اوصاف، شامل زبانهاي جديد، دانشگاه‌ها و مجموعه اصطلاحاتي ميشود كه براي فلسفه و علوم وضع شده بودند. نهضت مدرسي بيشتر جنبه تمريني را براي وروزيده ساختن افراد در بحثهاي منطقي داشت تا يك پيروزي فلسفي پايدار; روشي كه اين نهضت پي افكند هنوز در صدها مدرسه نفوذ دارد. عقايد مسلم ايمان مردم قرون وسطايي مانع از رشد تاريخنگاري شد، افراد خيال ميكردند كه منشا و سرنوشت جهان و آدمي را ميدانند، و تاري از افسانه بر گرد هر واقعهاي ميتنيدند; به همين سبب تقريبا تاريخ در چهار ديواري وقايعنامه‌هاي ديرها محصور شد. اين حرف كاملا صحيح نيست كه تاريخنويسان قرون وسطي را هيچ گونه مفهومي از تكامل يا پيشرفت نبود; قرن سيزدهم مانند قرن نوزدهم سخت مجذوب و تحت نفوذ كاميابيهاي خويش بود. به علاوه، آن طور كه روزي با تفاخر تصور ميكردند، قرون وسطي دوران فترت و ركود نيز نبود; بعد مسافت حركت را بي اثر ميسازد، اختلافات را تحليل ميبرد، و تغيير و تحول را راكد ميگذارد; لكن در آن قرون نيز مانند عهد خود ما تحول در رسوم و لباس، زبان و عقايد، قانون و حكومت، بازرگاني و امور مالي، و ادبيات و هنرهاي زيبا آشكار بود. با تمام اين اوصاف، آن اهميتي كه مردم بيفكر عهد جديد به پيشرفت وسايل نيل به مقصود ميدهند، و هيچ توجهي به ترقي اصل مقاصد خود ندارند در بين عقلاي قرون وسطايي ديده نميشود.

در واقع ميراث علمي قرون وسطي آن قدرها زياد نيست; با اينهمه تركه مزبور مشتمل است بر ارقام هندو، سيستم اعشاري، مفهوم علوم تجربي، مبالغ اطلاعات وسيعي درباره رياضيات، جغرافيا، نجوم، علم نورشناخت، كشف باروت، اختراع عينك، قطبنماي دريانوردي، ساعت پاندولي و ظاهرا ضروريترين چيزها يعني تقطير الكل. پزشكان عرب و يهود طب يوناني را تكميل كردند، و پيشگامان مسيحي جراحي را از قيد تيغ دلاكان رهايي بخشيدند. نيمي از بيمارستانهاي اروپايي يا همان موقوفات قرون وسطايي هستند يا تاسيساتي از آن قرون ميباشند كه به مرور ايام تعمير شده و به صورت نوييني در آمده‌اند. علوم جديد جنبه بينالمللي بودن افكار و تا حدي زبان بينالمللي خود را مديون قرون وسطي ميداند.

بعد از انضباط اخلاقي، غنيترين سهم ما از ميراث قرون وسطايي ارتباط با هنرهاي زيبا دارد. ساختمان امپاير ستيت امريكا به همان اندازه عالي و بلند پايه است كه كليساي جامع شارتر، و شكوه آن صرفا

pymansaren@yahoo.com

مرهون هنر معماري است و بس يعني استحكام بنايي كه گستاخانه سر بر آسمان افراشته، و سادگي خطوطي كه فقط براي كار بخصوصي طرح شدهاند. لكن گرد آمدن مجسمه، نقاشي، شعر، و موسيقي با معماري در حيات يك كليساي جامع گوتيك به شارتر، آمين، رنس، و نوتردام وسعت و عمقي از نظر زيبايي و توازن ظاهري و باطني ميبخشيد، و منبع سرشار و متنوعي از اجزاي متشكله داخلي و تزيينات پيش نظر ميگذارد كه هرگز ذرهاي از علاقه انسان نميكاهد، و كاسه روح آدمي از اين مي لذتبخش مالامال ميگردد. اين درهاي بزرگ، برجها، مناره‌هاي نوك تيز، اين رواقهاي عظيم سنگي كه با مهارت پهلو به پهلو بالا رفته يا در هم افتادهاند؛ اين مجسمه‌ها، محرابها، چشمه‌ها، مقبره‌هايي كه با عشق فراوان حجاري شدهاند؛ اين پنجره‌ها كه با رنگين كمان كوس همسري ميزنند و در مقام تاديب آفتاب بر آمدهاند، همه يادگار عصري هستند كه بايد بر خطاياش بخشيد، زيرا عصري است كه مردم آن از صميم قلب مظاهر ايمان و هنر دست خويش را دوست ميداشتند. براي اين گونه كليساهاي جامع بود كه پوليفوني يا موسيقي چند صدايي به وجود آمد، و براي نگارش آن موسيقي بود كه به فكر علايم نت و حامل موسيقي افتادند؛ همچنين در داخل كليسا بود كه درام عهد جديد قدم به عرصه وجود نهاد.

ميراث ادبي قرون وسطي هر چند نميتواند از لحاظ كيفي با ادبيات يونان برابري كند، با آثار ادبي امپراطوري روم طرف قياس است. دانته را ميتوان همسنگ ويرژيل دانست. پترارك دست كمي از هوراس ندارد. عشق تروبادورها و آثار شعراي عرب را ميتوان در شمار غزليات و منظومات اووید، تيبولوس، و پروپرتيوس قرار داد؛ رمانسهاي مربوط به دربار آرثر بمراتب پر مغزتر و باشكوهتر از قصه‌هاي رومي مسخ يا هروئيدساند و، به علاوه، از نظر ظرافت، دست كمي از آنها ندارند؛ همچنين سرودهاي بزرگ روحاني قرون وسطي بمراتب عاليتر از نغزترين غزليات شعراي رومي ميباشند. قرن سيزدهم نظير عهد آوگوستوس يا دوران لئو دهم است. نبودن اتفاق افتاده است كه در قرني فعاليتهاي ذوقي يا عقلاني بشر از نظر كمي و تنوع به اين درجه از رشد و رونق رسيده باشد. توسعهاي بازرگاني كه از لحاظ قوت و شدت تقريبا نظير گسترش تجارت در پايان قرن پانزدهم بود جهان آن روزي را بسط داد، غني ساخت، و بر انگيخت؛ پاپهاي نيرومندي، از اينوكنتيوس سوم تا بونيفاكيوس هشتم، مدت يك قرن كليسا را عاليترين مرجع نظام و حقوق اروپايي ساختند. قديس فرانسيس جرئت كرد كه يك مسيحي واقعي باشد؛ فرقه‌هاي فقراي مسيحي بار ديگر زندگي رهباني را به آرمانهاي رهبران دين نزديك كردند؛ دولتمردان بزرگي چون فيليپ اوگوست، سن لويي، فيليپ چهارم، ادوارد اول، فردريك دوم، و آلفونسو دهم قوانين را جانشين عرف و رسوم ساختند و ملل خود را به اوج تمدن قرون وسطايي رهبري كردند. قرن سيزدهم، كه بر تمايلات رازورانه قرن دوازدهم چيره شده بود، با جنبش شور و جرئتي به سوي ميدان فلسفه و علم يورش برد كه نهضت رنسانس قادر نبود بر آن تفوق جويد. حيطه ادبيات اين ((قرن شگفتانگيز)) از منظومه پارتسفال، اثر ولفرام فون اشنباخ، تا حماسه درخشان دانته كمدي الاهي ميشود. ظاهرا تمامي عناصر تمدن قرون وسطايي تقريبا در اين قرن به سر حد وحدت و رشد رسيدند و به اوج كمال نايل آمدند. ظهور رنسانس ايتاليايي در واقع انكار و نفي قرون وسطي نبود، بلكه حاصل بذري بود كه در آن قرون كاشته شد؛ اگر ما رنسانس را جز اين بدانيم، در حق قرون وسطي بي انصافي روا داشتهايم. كريستوف كلمب و ماژلان دنباله تفحصات و اكتشافاتي را گرفتند كه تا آن تاريخ به همت سوداگران و دريانوردان اهل ونيز، جنووا، مارسي، بارسلون، ليسبون، و كاديك پيشرفت شايان توجهي كرده بود. همان روحيهاي كه قرن دوازدهم را بر انگيخته بود، به شهرهاي ايتاليايي عهد رنسانس مناعت و جنگاوري بخشيد. همان نيرو و زنده دلي كه از ويژگيهاي بارز انريكو داندولو، فردريك دوم، و گرگوريوس نهم بود، بنيه مردان عهد رنسانس را تحليل برد؛ پيدايش طبقه كوندوتيره از وجود افرادي چون روبر گيسكار منبعث شد؛ ملوك ((جابر)) از خاكستر افرادي چون اتسلينو و پالا ويچينو بر خاستند؛ نقاشان در راه‌هايي گام نهادند كه به همت چيمابوئه و دوتچو باز شد؛ و موسيقي پالسترينا تلحين گرگوريوسي و موسيقي باخ را به هم مرتبط ساخت.

پترارك جانشين دانته و تروبادورها بود، و بوكاتچو در ايتاليا همان عملي را دنبال كرد كه تروورها در فرانسه آغاز كرده بودند. علي رغم دون كيشوت، رمانس همچنان در اروپاي رنسانس رو به ترقي نهاد، و قصهاي را كه كرتين دو تروا، شاعر فرانسوي، آغاز كرده بود چكامه سراي انگليسي، ملري، به اوج كمال

pymonsatre@yahoo.com

رسانيد: ((تجديد حيات ادبي)) در مدارس قرون وسطايي آغاز شده بود; وجه امتياز رنسانس آن بود كه، علاوه بر آثار ادبي لاتيني، تجديد حيات را شامل حال آثار كلاسيك يونان نيز ساخت و هنر گوتيك را به دور انداخت، زيرا طالب احياي هنر يونان بود. لكن مجسمه سازي يوناني قبل از آن تاريخ، يعني در قرن سيزدهم، نيز به عنوان سر مشقي مورد استفاده نيكولا پيزانو قرار گرفته بود، و هنگامي كه كريسولوراس آثار كلاسيك و زبان يوناني را به ايتاليا آورد(۱۳۹۳)، از قرون وسطي هنوز صد سالي باقي مانده بود. در دوران رنسانس ايتاليا، اسپانيا، و فرانسه، همان ديني بر مردم حكومت ميكرد كه كليساهاي جامع را بنياد نهاده و سرودهاي مذهبي را تصنيف كرده بود، منتها با اين تفاوت كه كليساي ايتاليا، كه از فرهنگ پر مايه عهد سهمي داشت، به ذهن فرد ايتاليايي آزادي فكري عطا كرد كه زاييده دانشگاه‌هاي قرون وسطايي بود، و به استناد رضايتي ضمني اعلام داشت كه فلاسفه و علما بايد به كار خود ادامه دهند، به شرط آنكه در صدد تخريب ايمان مردم بر نيايند. به اين نحو بود كه ايتاليا و فرانسه در نهضت اصلاح ديني شريك نشدند; اين دو كشور از فرهنگ كاتوليك قرن سيزدهم به سوي نهضت اومانيسم قرون پانزدهم و شانزدهم، و از آن پس به طرف عصر روشنگري قرون هفدهم و هجدهم گام برداشتند. همين تسلسل توام با بسط بازرگاني مديترانه قبل از كشف كريستوف كلمب بود كه به ملل لاتين، در مقابل اقوام شمالي، كه بر اثر جنگهاي مذهبي بسختي زيان ديده بودند، يك مزيت موقتي فرهنگي عطا كرد. آن تسلسل از طريق قرون وسطي مسبوق به دوران روم باستان، و به وسيله ايتالياي جنوبي مرتبط با ادوار باستاني يونان زمين شد. از طريق كوچنشينهاي يوناني در سيسيل، ايتاليا، و فرانسه، و بر اثر استيلاي روميان و لاتيني شدن فرانسه و اسپانيا بود كه يك رشته با شكوه فرهنگي سافو و آناكرئون را به ويرژيل و هوراس، به دانته و پترارك، به رابله و مونتني، به ولتر و آناتول فرانس پيوند ميداد. با گذشتن از عصر ايمان و قدم نهادن به دوران رنسانس، در واقع ما از عهد طفوليتي متزلزل به دوران شباب فرهنگي پر نيرو و فرحبخشي گام ميگذاريم كه ظرافت كلاسيك را با قوت بربري در هم آميخت و آن ميراث تمدني را جواني از سر گرفته و غني شده، به ما منتقل ساخت كه ما همواره بايد بر آن بيفزاييم، اما هرگز نبايد بگذاريم تباه شود.

pymansetareh@yahoo.com